اُشو

زن
فرشتگان

مسیحا برزگر

شرحی بر پیامبر
جبران خلیل جبران

زبان فرشتگان

ترجمه: مسیحا برزگر

جلد اول

این کتاب با همیاری و کمک مالی عاشقین اشو تهیه گردیده و به شما تقدیم میگردد.

(که لیست نام این عزیزان در وب سایت اصلی اشو موجود است)

www.oshods.com

https://groups.yahoo.com/neo/groups/oshodreamstar/info

89/11/25 تاریخ تکمیل و آپلود در سایت

14 February 2011

زندگی، عشق و خنده

مسیحای زندگی، عشق، زیبایی و خنده؛ جبران خلیل جبران. تلاش برای ترسیم چهره‌ای از او به آن می‌ماند که بخواهیم رنگین کمان را در قفسی به بند بکشیم و یا ابرهای آسمان را در مشت خویش جمع کنیم.

او همچون شن‌های ساحل دریا از میان انگشتان فهم ما می‌لغزد و همچون شبنمی بازیگوش با بالا آمدن آفتاب کنجکاوی ما محو می‌شود.

او اهل لبنان نبود، او اهل هیچ کجا نبود، او فارغ از مکان بود و فراتر از زمان. وطن او کلمه بود. او در کلمه زاده شد، در کلمه زیست و در کلمه مُرد؛ گرچه در قاموس او مرگ معنایی نداشت. آری، کسی که در کلمه بمیرد، هرگز نمی‌میرد، ققنوسی است که در خاکستر خویش بال و پر می‌زند و تولدی دوباره می‌یابد. کسی که در کلمه فانی شود، جاودانه می‌شود. زیرا کلمه عشق بود و عشق خدا بود. خدا هرگز نمی‌میرد، پس کلمه همواره می‌ماند و همواره عاشقانه می‌ماند. این‌گونه است که جبران خلیل جبران با کلمات عاشقانه‌یِ خویش در میان ما جاودانه شده است. او به عشق زنده بود و به همین دلیل، دوامش بر جریده‌یِ عالم ثبت شده است. صدای سخنِ عشقِ این پیام‌آورِ بزرگ و اعجوبه‌یِ عالم معنا هنوز در گوش جان ما طنین می‌افکند. پیام او را می‌توان در چهار کلمه گنجاند: عشق، زیبایی، خوبی و پاکی. این‌ها ارزش‌هایی بی‌مرزند و زمان و مکان را به رسمیت نمی‌شناسند.

گرچه زندگی جبران خلیل جبران آکنده از تجربیاتی تلخ و اندوهبار بود، اما او حلاوت و شادمانی را بشارت می‌داد. گویی همین تجربیات ناگوار به اندیشه و احساس او پر و بال داده و آن‌ها را به پرواز درآورده بود. جبران خلیل جبران پیام‌آور وحدت انسانی در همه‌یِ ابعاد آن نیز بود. او به طور موفقیت‌آمیزی تجسم فرهنگ‌ها، سنت‌ها و ادبیات ناهمگون بود. شاید نتوان باور کرد که کسی بتواند نیچه، مسیحیت، اسلام، شاعران رمانتیک غرب و عارفان شرق و نیز حال و هوای هنری پاریس و نیویورک را تا این اندازه ظریف و سنجیده در کنار هم بنشاند و با هم مأنوس کند. اما او از عهده‌یِ این کار سترگ برآمد.

جبران‌خلیل‌جبران به مفهوم متعارف کلمه زاده نشد و به مفهوم متعارف کلمه هم نمرد. او همچون شازده کوچولوی دوست‌اگزوپری، بین پگاهِ دل‌انگیزِ 6 ژانویه‌یِ 1883 و غروب غم‌انگیزِ 10 آوریلِ 1931 از زمین زیبای ما بیدار کرد و هنگامی که ترک‌مان می‌کرد زندگی ما را ژرف‌تر و زیباتر ساخته بود.

خلیل جبران شاعر مردم بود و می‌خواست آدم‌ها را با ریشه‌هاشان آشنا کند. مخاطب اصلی پیام او دل‌های ماست. بنابراین، گوش جان را باز کنیم و به پرنیان کلام پیام‌آور حقیقت و زیبایی بسپاریم. زبان او رنگ و جلوه‌ای آسمانی دارد. سپید است، همچون بال برفی فرشتگان و نرم و دل‌انگیز است، همچون رقص پرشور کلمات در رنگین‌کمانِ زبان فرشتگان.

اوایل قرن بیستم بود که در میان هیاهو و آشفته بازار پول و باروت و زمختیِ احساس، کتابی چاپ شد که بی-درنگ بر طاقچه‌یِ دل میلیون‌ها انسان در سراسر جهان نشست. کتابی که ترجمان دلِ دریایی و احساس بی-پیرایه‌یِ جوانی بود که بعدها نامش بر سر زبان اهالیِ دل و شور و شیدایی افتاد.

عنوان کتاب، پیامبر بود و نام آن جوانِ محجوب و نازنین، جبران خلیل جبران.

جبران، علی‌رغم سنِ کم، توانسته بود بارهای اضافی روح خویش را بریزد و در آسمان معنا پر و بالی بزند. او روزی در آینه‌یِ صداقت خویش نگریست و ناگاه در آیینه، سیمای المصطفی نمایان شد؛ با عطر کلامش در باد.

المصطفی سپیده دمِ روزگارِ خود بود.
المصطفی مسافر است.
او در مسیر خویش از دنیای ما می‌گذرد،
قدری درنگ می‌کند
و آنگاه با ما درباره‌یِ مهم‌ترین دلمشغولی‌هامان سخن می‌گوید؛
درباره‌یِ زندگی، مرگ، عشق، آزادی، خدا، درد و لذت، خنده و گریه، دل بستن و دل بریدن، فرزند و عاطفه‌یِ مادری و چیزهای دیگر.
او سخن می‌گوید و می‌رود،
شاید روزی باز در سیمای کودکی دیگر،
گذرش به دنیای قشنگِ ما بیفتد
و باز در میان ما،
عطر شور و شادمانی و سرمستی را بپراکند.

سپیده دم روزگارِ خود

المصطفی، آن برگزیده‌یِ دوست داشتنی،

که فروغِ تابناکِ فجرِ روزگارِ خود بود،

دوازده سال در شهرِ اُرفالِس در انتظار کشتی‌اش مانده بود

تا بیاید و او را به جزیره‌یِ زادگاهش بازگرداند.

در سال دوازدهم، در هفتمین روز از ماهِ ایلول، ماهِ برداشتِ محصول،

از تپه‌یِ بیرونِ حصارِ شهر بالا رفت و به دریا نگریست؛

و دید که کشتی‌اش در مِه می‌آید.

آنگاه دروازه‌های دلش گشوده شدند

و شادی‌اش بر سطح دریا به پرواز درآمد

و تا دوردست‌ها رفت.

او چشمانش را بست

و در سکوت‌های آینه گونِ روحش دعا کرد.

اما چون از تپه فرود آمد، سایه‌یِ اندوهی بر او افتاد و در دل اندیشید:

چه سان خاطر آسوده و خرسند از اینجا بروم؟

نه، بی‌زخمی بر دل از اینجا نخواهم رفت.

روزهای درد و محنتنم در این شهر چه دراز بود

و شب‌هایِ تنهایی‌اش چه بی‌پایان.

آه، کیست که بتواند بی‌دریغ و افسوس،

تنهایی و دردِ خویش را بگذارد و بگذرد؟

من پاره‌های روحم را در این کوچه‌ها پراکنده‌ام،

کودکانِ آرزوهایم برهنه در دامنه‌های این تپه‌ها می‌گردند،

و من نمی‌توانم فارغ از محنت و درد،

این‌ها را رها کنم و بروم.

این جامعی نیست که براحتی از تن بیرون آورده

و به یک سو بیفکنم،

بلکه پوست و گوشتِ تنم است

که باید با دست خود بشکافم آن را.

و نیز اندیشه‌ای نیست که ترک گویمش،

بلکه دلی‌ست که با گرسنگی و تشنگی نرم شده است.

سپیده دمِ روزگارِ خود

نام جبران خلیل جبران کافی‌ست تا همچون شرابی ناب، وجد و حال بیاورد و شور و سرمستی ایجاد کند. من نام دیگری را نمی‌شناسم که چنین اثری داشته باشد و با نام او در این زمینه برابری کند. صرفِ شنیدن نام او زنگ‌هایی را در دل‌های ما به صدا درمی‌آورد که طنین آن از جنس صداهای زمینی نیست. خلیل جبران موسیقی ناب است، رازی است که فقط گاه گاهی شعر می‌تواند به قلمرو آن نزدیک شود، اما فقط گاهی و نه همیشه.

جبران خلیل جبران دوست داشتنی‌ترین روح این زمین زیباست. قرن‌ها گذشته است، آدم‌های بزرگی آمده و رفته‌اند، اما جبران خلیل هنوز یکه است. من گمان نمی‌کنم که در آینده‌یِ نزدیک کسی مانند او پا به عرصه وجود بگذارد؛ کسی که ژرفای بینش او را داشته باشد و بتواند همچون او به قلمرو ناشناخته‌ها سرک بکشد.

او کاری غیر ممکن را به انجام رسانده است. او توانسته است رایحه‌ای از آن سو را برای مشام جان ما بیاورد. او زبانِ ما و وجدان ما را ارتقا بخشیده است. گویی همه‌یِ عارفان دنیا و همه‌یِ شاعران دنیا و همه‌یِ روح‌های آفریننده‌یِ دنیا، در وجود او یک جا گرد آمده‌اند. گرچه او در امر تسخیر دل‌های مردم توفیقی عظیم حاصل کرده، اما همان‌طور که خود اشاره کرده است، به تمامی حقیقت نایل نشده است و بدیهی است که نمی‌توان به تمامی حقیقت نایل شد. او می‌گوید بارقه‌ای از حقیقت بر آیینه‌یِ دلش تابیده است. فقط بارقه‌ای. اما درک بارقه‌ای از حقیقت نیز، به معنیِ در راه بودن است، در راهی که رو به سوی تمامی حقیقت دارد، راهی که متوجه‌یِ مطلق و هر آن چیزی‌ست که جهانی‌ست.

در نوشته‌های جبران خلیل، شخص او غایب است. شما او را در نوشته‌هایش نمی‌یابید. رمز زیبایی کارهای او نیز در همین نکته نهفته است. او به جهان فرصت داده بود تا از نوک قلم او جاری شود و او تنها واسطه‌یِ این سیلان و جریان باشد. او همچون نی بر لبان آن حقیقت بی صورت و بی مرز جای گرفته بود تا آن ناییِ بی‌منتها بتواند نفس خویش را در آن دمیده و زیباترین نغمه‌ها را به وجود آورد.

بدیهی‌ست که جبران خلیل نمی‌توانسته همه‌یِ تجربه‌یِ خویش را در قالب تنگ کلمات بریزید. تجربه‌یِ گلستانی شکوفا، در ژرفای وجود او باقی ماند و او فقط دامنی از گل را برای ما به ارمغان آورد. اما همین دامن

گل کافی است تا دلیلی باشد بر آن که گلستانی وجود دارد. او از گلستان می‌آید؛ با دامنی آغشته به رایحه‌ی باغ و عطر گل. پنجره‌های دل‌تان را باز کنید تا نسیمی که می‌وزد، آن رایحه‌ی دل‌انگیز را با خود به خانه‌ی وجود شما نیز بیاورد؛ شما که باغ و گلستان‌تان آرزوست.

کلود بِرگدانِ نازنین درباره‌ی جبران خلیل گفته است:« قدرت او از منبعی معنوی و بزرگ نشئت گرفته است، در غیر این‌صورت، کلام او جاودانه و جهانی نمی شد. او کلماتش را در جامه‌ای حیرت انگیز از شکوه و زیبایی پوشانده است. »

من این سخنِ برگدان را همواره دوست داشته‌ام، گرچه هیچ‌گاه با آن موافق نبوده‌ام. لزومی ندارد که با یک گل زیبا موافقت کنیم. لزومی ندارد که با آسمانِ پُرستاره موافق باشیم. اما می‌توان یک گل و آسمانی پُرستاره را دوست داشت، بی‌آنکه با آن‌ها موافق بود. من این امور را می‌ستایم، اما با آن‌ها موافق نیستم. باید بینِ توافق و ستایش فرق قایل شد. آدمِ فرهیخته، باید بین توافق و ستایش تمایز قایل باشد. وگرنه، هنوز بدوی‌ست و در وادیِ غفلت زندگی می‌کند.

سخن کلود برگدان زیباست، بنابراین، قابل ستایش است. اما من با سخن او موافق نیستم، زیرا آنچه می‌گوید، برخاسته از حدس و گمان است، تجربه‌یِ بلاواسطه‌یِ او نیست. می‌گوید:« قدرتِ جادوییِ کلامِ جبران خلیل جبران، از سرچشمه‌ای معنوی‌ست، وگرنه نمی‌توانست چنین نفوذی جهانی داشته باشد.» این گفته، عاقلانه و منطقی‌ست،اما ریشه در تجربه‌یِ بی‌واسطه‌یِ گوینده ندارد. کلود بِرگدان احساس می‌کند که چیزی ورایِ طورِ عقل باید وجود داشته باشد، که به جبران خلیل چنین کلماتی را القا کرده است، اما نسبت به این امر یقین ندارد. عدم یقین او طبیعی‌ست، زیرا خود او چنین تجربه‌ای نداشته است. او بشدت تحت تأثیر زیبایی کلامِ جبران خلیل جبران است؛ هرجمله‌یِ کتابِ پیامبر، شعری ماندگار است. اما کلود برگدان خودش این سرچشمه‌یِ الهام بخش معنا را تجربه نکرده است. او هنوز آن را نچشیده است. او جبران خلیل را دوست دارد، اما جبران خلیل را در وجود خود تجربه نکرده است.

پیش از آنکه به شرح و تفسیر کلمات آسمانی جبران خلیل جبران بپردازم، تذکر چند نکته را ضروری می‌دانم.

نخست آنکه بی‌تردید خلیل جبران شاعری بزرگ است، شاید او بزرگترین شاعرِ روزگارِ ماست، اما او یک عارف نیست. بینِ شاعر و عارف، تفاوتی عظیم است. شاعر، گاهی خود را در ساحت و مقامِ عارفان می‌یابد. در این لحظه‌های کمیاب، رگباری از گلبرگ‌های گل سرخ، بر او می‌بارد و می‌گذرد. در این لحظه‌های نادر، شاعر تقریباً گوتاما بودا می‌شود. می‌گویم تقریباً، نه تماماً.

چنین لحظه‌هایی، گذرا هستند. شاعر، اربابِ این لحظه‌ها نیست. این لحظه‌ها همچون نسیم و رایحه می‌آیند و به‌محض آنکه متوجه‌شان می‌شوی، رفته‌اند.

نبوغ شاعر، به او کمک می‌کند که این لحظه‌های یکّه را در کلماتش به بند بکشد. این لحظه ها، در زندگیِ تو نیز واقع می‌شوند. این لحظه‌ها، هدیه‌یِ هستی‌ست. به تعبیرِ دیگر، بارقه‌هایی از بصیرت‌اند که می‌تابند تا طلب را در تو بیدار کنند. این لحظه‌ها باید سراسر زندگی تو را در بر بگیرد، در خون تو جاری شوند، تا مغزِ استخوانت نفوذ کنند و در جانت بنشینند. تو این لحظه‌ها را تنفس خواهی کرد و قلبت با آهنگِ آن‌ها خواهد تپید، این لحظه‌ها که بیایند، هرگز فراموش‌شان نخواهی کرد، حتی اگر خود بخواهی که فراموش‌شان کنی.

شاعر، برای لحظه‌هایی عارف می‌شود. و عارف، شاعر همیشگی‌ست. این امر همواره پرسشی را برانگیخته که تاکنون کسی به آن پاسخ نداده است. من راهِ حلِ ساده‌ای دارم.

این مسئله، بارها و بارها طرح شده است که: اگر بارقه‌هایی از بصیرت، در لحظه‌هایی کمیاب، بر شاعر می‌تابد، و اگر این تابش، شعر و شور می‌آفریند، اگر در پرتوِ همین بارقه‌هاست که کلمات جان می‌گیرند، پس چرا همه‌یِ عارفان شاعر نیستند؟ با وجودی که عارفان در همه‌ی احوال، در ساحتِ خلاقه‌یِ روشنایی هستند، اما کلماتِ بسیاری از ایشان، زیباییِ کلماتِ شاعران را ندارد. حتی کلامِ گوتاما بودایِ بزرگ نیز درخشندگیِ کلام شاعرانی نظیر جبران خلیل جبران، میخاییل نعیمه و رابیندرانات تاگور را ندارد. عجیب است؛ کسانی که فقط رگباری از این بصیرت بر آن‌ها می‌بارد، اینچنین کلمات را به رشته‌یِ سخن می‌کشند و با سرورشان مسیحا را نیز به رقص می‌آورند، اما عارفان که در اقیانوس بصیرت غوطه می‌خورند، کلامی به زیباییِ کلامِ شاعران ندارند.

موضوع چیست؟ چرا سخنانِ عارفان، به لحاظِ زیبایی، با سخنانِ جبران خلیل جبران برابری نمی‌کند؟ تاکنون کسی به این پرسش، پاسخ نگفته است.

به نظر من اگر یک گدا، معدنی طلا پیدا کند، از شادی به رقص در خواهد آمد، جَست و خیز خواهد کرد، سوت خواهد زد، آواز خواهد خواند، اما یک امپراتور این کار را نخواهد کرد. یک شاعر، گاهی و فقط گاهی به ساحت عرفان قدم می‌گذارد. اما یک عارف، همواره مستغرق و محوِ این ساحت است. او در این آگاهیِ کیهانی، غرقه است. هیچ‌چیز، عارف را از این ساحت بیرون نمی‌کشد.

آن بارقه‌ها به کلمات شاعرانه تبدیل می‌شوند، زیرا قطره‌های شبنم‌اند. اما عارف که با اقیانوس یگانه شده، آوازی از جنسِ سکوت دارد. عارف، حتی فراموش می‌کند که جدای از او، اقیانوسی وجود دارد.

برای آفرینش، باید باشی که بیافرینی.

برای سر دادنِ آواز، باید باشی که آواز بخوانی.

اما عارف، خود آوازِ خویش است.

حضورِ عارف، شعر و غزلِ اوست. این شعر و غزل را نمی توان چاپ کرد، آن را باید نوشید.

مواجهه با شاعر، به‌گونه‌ای‌ست، و مواجهه با عارف، به‌گونه‌ای دیگر. اما خوب است که با شاعران آغاز کنی. زیرا اگر ظرفیتِ نوشیدنِ قطره‌های شبنم را نداشته باشی، نخواهی توانست دریا را بنوشی. به تعبیری دقیق‌تر، تو برای دریا نیستی.

در نگاهِ حقیرِ تو، شبنم نیز دریایی بیکرانه جلوه می‌کند.

سخن گفتن درباره‌یِ جبران خلیل جبران،تقریباً غیرممکن است، زیرا من شاعر نیستم.

من شعرم.

من نقاش نیستم، نقاشی‌ام. نمی‌دانم این نقاش،

کجا در نقشِ خویش گم شده است.

یک امپراتورِ ژاپنی، از همه‌ی نقاشانِ کشورش و نیز کشورهای همسایه خواست که گرد هم‌آیند و تابلویی بیافرینند که کاملاً واقعی جلوه کند. او به نقاشان گفت: « می‌خواهم دری بکشید که با درِ واقعی فرقی نداشته باشد. می‌خواهم هرکس که تابلوی شما را می‌بینید، بی‌اختیار بخواهد از میان آن تابلو بگذرد، بی‌آنکه متوجه‌یِ نقاشی بودنِ آن شده باشد. اگر نقاشیِ شما تا این حد واقعی به نظر نرسد، من آن را قبول نخواهم کرد. اگر هرکدام از شما موفق به کشیدنِ چنین نقشی شود. هرچه بخواهد، به او خواهم داد. حتی اگر امپراتوری مرا طلب کند، بی مضایقه به او خواهم بخشید.»

هزاران نقاش به قصر هجوم آوردند. آن‌ها در کارگاه‌های گوناگون، به کشیدنِ نقش‌هایِ واقعی پرداختند. اما چگونه می‌توانستند دری را نقاشی کنند که به درِ واقعی شبیه باشد و بیننده نتواند بین آن و درِ واقعی تفاوت بگذارد؟

یکی از نقاشان گفت که از عهده‌یِ این کار بر خواهد آمد، اما به شروطی: اینکه موقع کار، کسی مزاحم او نشود. برای او محدودیت زمانی قایل نشوند. او نمی‌خواست روی بوم نقاشی کند. تصمیم گرفته بود روی یکی از دیوارهای بلند قصر، نقش دروازه را بکشد. او شرط کرد که پیش از تمام شدنِ نقاشی، احدی حق نداشته باشد از آن دیدن کند. و اینکه نخستین بازدیدکننده از آن نقش، شخص امپراتور باشد.

شرط‌های نقاش پذیرفته شد. کشیدنِ این نقاشی شش سال طول کشید. امپراتور داشت پیر می‌شد، اما قول داده بود که مداخله نکند و مزاحم کار نقاش نشود. او به قولش وفادار ماند. بعد از شش سال نقاش آمد و به امپراتور گفت:« قربان، نقاشی آماده‌یِ بازدید شماست.»

نقاش، امپراتور را به کارگاه نقاشی برد. امپراتور نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. او درختانی بلند و باریکه راهی را بر روی دیوار مشاهده کرد. امپراتور پرسید:« این راه به کجا می‌انجامد؟» نقاش گفت:« بفرمایید و خودتان مشاهده کنید.» آنگاه امپراتور و نقاش هر دو پا در آن راه گذاشتند و وارد نقش شدند، اما تاکنون بازنگشته‌اند.

اگر بخواهی درباره‌یِ این حکایت به عنوان یک واقعیت تاریخی فکر کنی، نکته را نمی‌گیری. این حکایت، حقیقتِ محض است، اما واقعی نیست.

نقاشِ حقیقی، در نقشِ خویش مستحیل می‌شود.

شاعر حقیقی، در شعر خویش گم می‌شود.

این شیوه‌یِ عارفانه‌یِ خلاقیتِ هنری‌ست.

عارف، چنان در خلاقیتِ خویش گم است که حتی نمی‌تواند در پای شعر و نقاشی اش امضایی بگذارد. اگر شاعری می‌تواند این کار را بکند، این توان حاکی از آن است که پنجره را دمی به روی او گشوده‌اند و او توانسته است در آن لحظه دشت را ببیند و آنگاه پنجره را به روی او بسته‌اند.

کسی که نقشی می‌کشد و آنگاه دست به سینه می‌ایستد تا مقامی بیاید و نقش و نقاشی او را ببیند و سکه‌ای به دست‌های لرزانِ او بگذارد و بگذرد، هنرمندی خلاق نیست. او اگر سرمایه‌ای می‌داشت، بقالی باز می‌کرد. کسی در کار خلاقه‌یِ خویش محو نیست، هنرمند نیست. هنرمند با دریوزگی بیگانه است. هنرمند، روزی‌خورِ سفره‌یِ روحِ متعالیِ خویش است. آبشخورِ او نیز دلِ دریایی‌اش است.

جبران خلیل جبران، هنرمندی واقعی‌ست. او تقریباً سی کتاب نوشته است. کتابِ پیامبر، نخستین کتاب اوست، و شاید بتوان گفت، تنها کتاب او. زیرا آثار دیگر خلیل جبران، همه حاشیه‌ای بر این کتابند. او این کتاب را در بیست و یک سالگی نوشته است. عجیب است. او باقیِ عمر را به مزمزه کردن همین تجربه گذرانده است. به‌طورِ طبیعی انتظار می‌رفت که آثار بعدیِ او عمیق‌تر و زیباتر از کتاب پیامبر باشند، اما این‌گونه نشد. او تمامیِ سعی و تلاشش را به کار گرفت، اما نتوانست حتی به آستانه‌یِ زیبایی و حقیقتِ این اثر هم نزدیک شود. شاید این پنجره هرگز دوباره به روی او گشاده نشده باشد.

یک شاعر، گاهی به‌طور تصادفی عارف می‌شود. به‌طور تصادفی. نسیمی می‌وزد، اما شاعر نیست که آن را دمیده است. کتابِ پیامبر، به خلیل جبران شهرتی جهانی داد. این شهرت باعث شد تا او بکوشد، بلکه اثری

بهتر را خلق کند. اما همین کوشش، او را شکست داد. متأسفانه، او به کسی بر نخورد که به او بگوید:« تو بی‌آنکه تلاش کنی، پیامبر را خلق کردی، پیامبر بر تو اتفاق افتاد. اکنون تلاش می‌کنی چیزی مشابه و یا بهتر از آن را بیافرینی. خطا اینجاست.»

پیامبر، اتفاق افتاده است؛ هرگز حاصلِ تلاشِ تو نبوده است تو، تنها یک واسطه هستی. پیامبر به تو تعلق ندارد. همان‌طور که یک کودک به مادرش متعلق نیست. مادر، تنها یک گذرگاه است که کودک از او می‌گذرد و به دنیا می‌آید. مادر، خالقِ کودک نیست، تا صاحب او باشد. کتاب پیامبر، به آن دسته از کتاب‌هایی معدود تعلق دارد که حاصل تلاشِ نویسنده نیستند، اصلاً این کتاب‌ها در لحظه‌یِ غیبتِ نویسنده به وجود می‌آیند، نه در لحظه‌یِ حضور و سعیِ او.

کتاب پیامبر، از جمله‌یِ این کتاب‌های نادر است. در این کتاب، نمی‌توانی شخصِ خلیل جبران را پیدا کنی. رازِ زیباییِ افسون‌کننده‌یِ کتاب نیز همین است. در این کتاب، خلیل جبران به کائنات اجازه می‌دهد تا از گذرگاهِ او عبور کند. در این کتاب، نویسنده تنها یک معبر است؛ نی است که بر لبان نایی، خوش نشسته است.

کتاب پیامبر، کتابی‌ست قدسی. وقتی کتاب را باز می‌کنی تا بخوانی، نفسِ معطرِ فرشتگان را بر خود احساس می‌کنی. این کتاب آن‌قدر آسمانی‌ست که حتی اجازه نمی‌دهد تا مبنایِ فرقه‌بازی‌های هفتاد و دو ملت قرار گیرد. هفتاد و دو ملتی که راهِ آسمان را گم کرده و رهِ افسانه را پیش گرفته‌اند.

کتاب پیامبر، کتاب احکام و فرامین نیست، کتاب عشق و شیوه‌های عاشقی‌ست. کتاب پیامبر، کمک می‌کند تا تو نیز در معرضِ آن بارقه‌ها قرار بگیری؛ بارقه‌های بصیرت و معرفتِ کیهانی.

خلیل جبران نمی‌تواند همه‌یِ تجربه‌یِ نابِ خویش را در قالب کلمات بریزید، بنابراین، گلبرگ‌هایی از گل‌های آن باغ را در دستان ما می‌ریزد. این گلبرگ‌ها را خوب استشمام کن، رایحه‌یِ ناشناخته‌ها را دارند. در این رایحه، خداست که تو را به سفری بی‌انتها فرا می‌خواند.اگر گام در راهِ این سفر نگذاری،زندگی‌ات از معنا و شور و شعور تهی می‌شود.

اگر این دعوت را رد کنی، خنده بر لبانت می‌ماسَد و دلت می‌میرد.

جبران خلیل جیران، از نام خویش درمی‌گذرد و نامی خیالی را مطرح می‌کند: المصطفی.

برای او مهم نیست که سخنانِ نغزش به پای نامی دیگر نوشته شود. او در شعرِ نابِ خویش محو شده است.

از او در او اثری نمانده است.

المصطفی.

این آغاز کتاب پیامبر است.

کتاب با المصطفی شروع می‌شود.

او یک پیامبر است.

المصطفی، آن برگزیده‌یِ دوست داشتنی،

که فروغ تابناکِ فجرِ روزگارِ خود بود،

دوازده سال در شهرِ اُرفالس در انتظار کشتی‌اش مانده بود

تا بیاید و او را به جزیره‌یِ زادگاهش بازگرداند.

حقیقت‌های ناب را تنها می‌توان در قالبِ حکایت‌ها بیان کرد.

المصطفی، نامیست خیالی. چرا او برگزیده و دوست داشتنی‌ست؟ چرا او سپیده دمِ روزگارِ خویش است؟

زیرا او دوازده سال را به انتظار گذرانده بود.

همه‌یِ رازِ المصطفی در انتظارِ او نهفته است.

او شتابی نداشت،

او خواهشی نداشت،

او چیزی نمی خواست.

او فقط در انتظار بود.

کسی که انتظار می‌کشد، اعتمادی بزرگ دارد.

برای کسی که انتظار می‌کشد، حادثه‌ها مهم نیستند.

اگر انتظارِ تو نیز صادقانه و بی آلایش باشد، کشتیِ تو نیز روزی خواهد آمد و تو را به نِیستانِ وجودت، به ریشه‌هایت، به عشق، به خنده و رقص خواهد برد

هر دانه‌ای باید یک چیز را بیاموزد: انتظارِ فرا رسیدنِ فصلِ بهار را.

دانه، چاره‌ای جز این ندارد.

دانه نمی‌تواند آمدنِ بهار را جلو بیندازد،

بهار خود خواهد آمد.

اگر دانه برای آمدنِ بهار حرص بزند، حرص او، او را بسته نگه می‌دارد و بهار می‌آید و می‌رود، بی‌آنکه به خانه‌یِ او وارد شده باشد. دانه در هنگامه‌یِ سبزِ بهار، فقط باید گشوده، پذیرا و منتظر باشد. در اعماقِ جانِ دانه، یک چیز بدیهی‌ست: بهار می‌آید.

زیرا دانه، همه‌یِ گل‌ها و شکوفه‌ها و باغ را در مرکزِ وجود خویش دیده است.

تو شکفتن یک گوتاما بودا را دیده‌ای، اما هنوز اعتماد و اطمینان حاصل نکرده‌ای. دلت قرص نیست. تو به چشمانِ روشن مسیحا نگریسته‌ای، اما هنوز ایمان نیاورده‌ای. هنوز تردید داری. هنوز پرسش داری.

بدیهی‌ست که به‌طور معمول، گل‌ها با دانه‌ها سخن نمی‌گویند. اما مسیحا سخن می‌گوید. کسی چه می‌داند، شاید سخنانِ او، روزی مایه‌یِ بیداریِ کسی و شکفتنِ دانه‌ای شود. همین امید برای او کافی‌ست تا لب از سخن فرو نبندد.

در سال دوازدهم، در هفتمین روز از ماهِ ایلول، ماهِ برداشتِ محصول،... در زندگیِ تو نیز، فصلی برای کاشت هست و فصلی برای درو. هنگامی که المصطفی موسم درو را دید، از تپه‌ی بیرونِ حصارِ شهر بالا رفت و به دریا نگریست؛ و دید که کشتی‌اش در مهِ می‌آید.

هنگامی که صبر می‌کنی و انتظار می‌کشی، اعتمادت تقویت می‌شود و فزونی می‌گیرد. در هنگامه‌یِ بلوغِ اعتمادِ توست که کشتی می‌آید و تو را به سرچشمه‌هایت می‌برد.

جُست و جوی خدا، جُست و جویی برای یافتنِ چیزی پیش رو نیست، بلکه جُست و جوی سرچشمه‌هاست، جُست و جوی اصل خویشتن است. صبر و انتظار به معنای آن است که تو چیزی نمی‌خواهی، آرزویی نداری، نمی‌گویی: دیگر بس است. هرچه صبر و انتظارت ژرفای بیش‌تری پیدا کند، تو به سرچشمه‌هایت نزدیک‌تر شده‌ای. سرچشمه‌ها در مرکز وجودِ خودِ تو هستند.

در زبانِ سانسکریت، « انسان » از « پور » مشتق شده است. « پور » به معنای شهر است. به همین دلیل می‌گویند: جلالپور، کنپور، نگپور.

تو یک شهرِ حصار کشیده هستی. در مرکز شهرِ محصورِ تو، اصلِ تو و سرچشمه‌هایت قرار دارد. تو از همین اصل به وجود آمده و بالیده‌ای. روزی باید به همین مرکز برگردی.

هنگامی که از اصل خویش دورافتادی، ناهشیار بودی. دین، نقشه‌یِ راهی‌ست که تو را به اصل خویش می‌رساند. تو از اصل خویش دور افتادی، اما با بلیطِ بازگشت در جیب. تو ناهشیار آمدی، اما اکنون هشیار و بیدار و فرزانه باز می‌گردی. مقصود از سفرِ تو به دنیا نیز همین بود. کامل کردنِ چرخه، از ناهشیاری به هشیاری، از تاریکی به روشنایی، از مرگ به جاودانگی. ما به همین دلیل اینجاییم.

و دید که کشتی‌اش در مهِ می‌آید. ... طبیعی‌ست که برای گذر از ناهشیاری، همواره باید از پلی گذشت که در مهِ پنهان است.

یک‌بار تصمیم گرفتم گذر از هشیاری به ناهشیاری را تجربه کنم. به دوست پزشکم گفتم مرا بیهوش کند. گفت: « نمی‌شود، خلاف مقررات پزشکی‌ست. فقط در هنگام عمل است که می‌شود کسی را بیهوش کرد. » از من اصرار و از او امتناع. داشت همین‌طور عرق می‌ریخت. گفتم: « مقررات را ول کن. اگر تو این کار را نکنی، من خود این کار را خواهم کرد. » گفت: « داری تهدید می‌کنی. » گفتم: « تهدید نیست، خواهش است. یا بگو آری، یا بگو نه.»

گفت: « باشد، هرچه تو بگویی. »

آنگاه به اتاق عمل رفتیم. او به من کلروفُرم داد و گفت تا سه بشمارم و این شمارش را تا هرکجا که می‌توانم ادامه دهم. من شمارش اعداد را شروع کردم به پنجاه و یک رسیدم.

گفت: « صبر کن ببینم! هرکس به شماره‌ی هفت یا حداکثر هشت می‌رسد، بیهوش می‌شود. تو تا پنجاه شمرده‌ای و هنوز هشیاری! »

گفتم: « میزان ماده‌یِ بیهوشی کافی نبوده است. به آدمی مثل من باید سه برابر بدهی. »

گفت: « خدای من! سه برابر!؟ »

گفتم: « اگر تا نه شمردم و بیهوش شدم، معلوم می‌شود که اندازه‌اش کفایت می‌کرده است. »

گفت:« منظورت چیست؟ می‌خواهی بگویی موقع بیهوشی نیز هشیار خواهی بود و وقتی بیهوش شوی خودت متوجه می‌شوی؟ »

گفتم: « آری. » بنابراین، به میزان کافی به من کلروفُرم داد. فرو رفتنِ من به اعماق ناهشیاری شروع شد. اعداد چنان از دهانم خارج می‌شدند که گویی از اعماقِ ژرفِ عدم بیرون می‌آیند. وقتی به عدد نه رسیدم، گفتم: « بسیار خوب! اما مقدارش کافی نبوده است. » گویی کلروفُرم به جای اینکه هشیاری مرا زایل کند، هشیاری مرا تقویت کرده بود. زیرا در حالت عادی من نمی‌توانم بیش از سه بشمرم و در عین حال هشیاریِ خود را حفظ کنم. در آن حالت، تا عدد پنجاه و یک شمرده بودم و در عین حال، تمرکز و هشیاریم را حفظ کرده بودم. او مجبور شد میزان داروی بیهوشیِ مرا پنج برابر کند. بالاخره بیهوش شدم، اما تجربه‌یِ خوبی بود.

تو هم ممکن است هشیاری‌ات را در سطحی معین از دست بدهی، اما با تمرین و ممارست می‌توانی ارتفاع این سطح را بالا ببری و هربار از ارتفاعی بلندتر به هشیاری‌ات بازگردی و ببینی که از تونلی تاریک عبور کرده‌ای.

وقتی از تونلِ ناهشیاری بیرون می‌آیی، دوره‌ای را می‌گذرانی که دوره‌یِ مِه‌آلودِ زندگی‌ست. در این دوره، همه چیزدر مِه و ابهام فرو می‌رود.

آنگاه دروازه‌های دلش گشوده شدند

و شادی‌اش بر سطح دریا به پرواز درآمد

و تا دوردست‌ها رفت.

او چشمانش را بست

و در سکوت‌های آیینه‌گونِ روحش دعا کرد.

درست در لحظه‌ای که آمدن و نزدیک شدن کشتی‌اش را دید، دروازه‌های دلش گشوده شدند.

اگر بتوانی در سکوتی ژرف و آرام، صبوری پیشه کنی و انتظار بکشی، روزی میهمان بر درِ خانه‌ات خواهد کوفت؛ کشتی‌ات خواهد آمد.

این کشتی، همواره آمده است. نشانه‌یِ آن که تو در خواب و توهم نیستی، این است که روزی ناگهان مشاهده کنی که دروازه‌های دلت گشوده شده‌اند. تاکنون به طور سطحی و کلیشه‌ای گفته‌ای:« من گشوده‌ام. » اما اکنون از بازگشت به خانه‌یِ هشیاری‌ات چنان شاد و سرمست هستی که همین سرشاریِ شادی و سرور، دروازه‌های دلت را خواهد گشود.

دلِ تو به یک دانه می‌ماند.

هنگامی که دانه‌یِ دلت گشوده می‌شود،

گُل می‌شود.

تو به خانه رسیده‌ای.

تو شب‌های تار و اندوهِ بی‌شمار و کابوس‌های سنگینی داشته‌ای، اما اکنون همه‌یِ آن‌ها تمام شده‌اند. تو رها شده‌ای.

شادمانی‌ات چنان بی منتهاست که تمامی سطحِ اقیانوس را می‌پوشاند. دریادل شده‌ای. این همان تجربه‌ای‌ست که ویلیام جیمز آن را تجربه‌یِ دریایی نامیده است.

تنها یکی از روان‌شناسان این قرن توانسته است به آستانه‌یِ روح تو برسد. این مرد، آلفرد آدلر نیست، کارل گوستاو یونگ نیست، زیگموند فروید نیست، ویلیام جیمز است. کسی که موردِ بی‌مهریِ قرن ما واقع شد. او تجربه‌یِ دینی را تجربه‌ای دریایی نامید. تجربه‌یِ دریایی، مفهومی منطقی ندارد. با عقل و استدلال نمی‌توان به این تجربه نایل شد. این مرد، این تجربه را چنان گسترده و عمیق یافت که نتوانست نامی برای آن بیابد. اصطلاح دریایی، پیش از ویلیام جیمز در روان‌شناسی به کار نرفته بود. این اصطلاح به نام ویلیام جیمز ثبت شده است.

دریا چیزی‌ست، و دریایی چیزی دیگر.

او چشمانش را بست و ... .

این جمله‌های کوتاه، پُر اهمیت‌اند. هنگامی که در درون، شادمانیِ دریایی را تجربه می‌کنی، بی تردید چشمانت را خواهی بست. زیرا اکنون دیگر چیزی درخورِ دیدن در بیرون وجود ندارد. تو بیننده را دیده‌ای. اکنون دیگر همه‌یِ آرزوهایت رنگ می‌بازند. همه‌یِ آن چیزهایی که تا کنون پُربها بودند، ارزشِ خود را از دست می‌دهند. چشمانت خود به خود بسته می‌شوند.

به مجسمه‌های بودا و ماهاویر و آدیناتا نگاه کن. چشمان‌شان بسته است. چرا؟ زیرا آن‌ها دیدنی‌های بیرون را دیده‌اند، اکنون مشغول تماشای عالم درون‌اند. سیرِ آفاقیِ آن‌ها به پایان رسیده و اکنون مشغولِ سیر اَنفُسی‌اند.

سیر درون ماهیتی کاملاً متفاوت از سیرِ بیرون دارد. نه اینکه سیرِ درون زیباتر باشد، بلکه زیباییِ سیرِ درون از جنسی دیگر است.

آنچه در تماشاگهِ رازهای درون مشاهده می‌شود، چنان واقعی‌ست که شاهدان گفته‌اند عالم بیرون در مقابل آن، وهمی بیش نیست. کسانی که به تماشای دیدنی‌های درون رفته‌اند، دیدنی‌های درون را از سنگ و کلوخ و کوه و گیاهِ بیرون واقعی‌تر دانسته‌اند.

این عبارات کوچک، بسیار پُرمعنایند، زیرا حاکی از اصالتِ گوینده‌شان هستند.

خلیل جبران تفلسف نمی‌کند، در غیر این صورت، بستن چشم‌ها را فراموش می‌کرد.

او چشمانش را بست و ... .

و اتفاقی مهم رخ می‌دهد:

و درسکوت‌های آیینه‌گونِ روحش دعا کرد.

هر روز میلیون‌ها نفر دعا می‌کنند،

اما نه در سکوت‌های آیینه‌گونِ روح‌شان. دعا لقلقه‌یِ زبانِ ایشان است. توکِ زبانی‌ست. حاکی از ژرفای دل نیست.

اصلاً دعایی که در دل نباشد و در توک زبان پنهان شده باشد. دعا نیست.

آبشخور دعا، سکوت‌هاست.

جبران می‌توانست بگوید: و در سکوتِ دلش دعا کرد. و این بیان، منطقی‌تر نیز می‌بود. پس چرا گفته است: در سکوت‌های دلش؟ در این عبارت، نکته‌ای هست.

او اگر می‌گفت: المصطفی در سکوتِ دلش دعا کرد، این بیان به لحاظ وجودی اشکال می‌داشت. زیرا در تو، تنها یک سکوت وجود ندارد؛ در تو لایه‌های تو بر توی سکوت هست.

آن‌هایی که به درون نظر انداخته‌اند، می‌دانند که به ازایِ هفت مرکزی که در وجود انسان هست، هفت لایه‌یِ سکوت نیز وجود دارد. هر مرکز، سکوت خود را دارد. بنابراین، خلیل جبران گفته است: سکوت‌های درون.

شگفت‌زده خواهی شد اگر بدانی که نخستین بار او از سکوت‌های درون سخن گفته است. بسیاری از شاعرانِ پیش از او واژه‌یِ سکوت را به کار برده‌اند، اما از سکوت روح سخن گفته‌اند، نه از سکوت‌های روح. طبعاً آن‌ها نیز این اصطلاح را از پیشینیان‌شان شنیده و به کار برده‌اند، بی آنکه خود آن را تجربه کرده باشند

عبارت « سکوت‌های روح »، نشان می‌دهد که رهیافتِ خلیل جبران نه تنها عقلی، فلسفی و کلامی، بلکه وجودی بوده است. او رهیافتی اگزیستانسیالیستی داشته است. او خود را در این سکوت‌ها غرق کرده است. او لایه‌های متعددِ سکوت‌ها را دیده است. هر سکوتی، رایحه‌یِ ویژه‌یِ خود و طعم منحصر به فردِ خود را دارد.

اما چون از تپه فرود آمد،

سایه‌یِ اندوهی بر او افتاد... .

اگر کسی سالک نباشد، نمی‌تواند این مطلب را بر زبان بیاورد.

بعد از تجربه‌یِ ژرفِ شادمانی درون، و پس از ورود به ساحتِ سکوت‌ها، ناگهان اندوهی سایه می‌افکند.

خلیل جبران بسیار اصیل است. او حتی نوشته‌یِ خویش را ویرایش نیز نکرده است.

ظاهراً منطقی به نظر نمی‌رسد که پس از تجربه‌ای چنین ژرف و گسترد، سخن از اندوه به میان بیاید.

من با خلیل جبران همعقیده‌ام.

بعد از صعود به قله‌یِ شادمانی‌ها، ناگاه با اندوه مواجه می‌شوی.

اما چون از تپه فرود آمد، سایه‌یِ اندوهی بر او افتاد... . این‌ها کلماتی سمبلیک‌اند. شعر نمی‌تواند بر قله‌هایِ آفتابگیرِ هیمالیا اقامت کند، او ناچار است که برگردد. پنجره که باز می‌شود، دیدار آن همه زیبایی در دشت و لطافتِ آبیِ آسمان، شادی می‌آورد، اما ناگهان پنجره بسته می‌شود؛ گل‌های شکوفا بار دیگر به ساحتِ غنچه-گی باز می‌گردند، گلبرگ‌ها بسته می‌شوند، گویی که رقصندگانِ ماهر، پس از رقصی دل‌انگیز، استراحت می-کنند. بارِ دیگر غروبی غریب از راه می‌رسد و با خود تاریکی و اندوهی ژرف را به همراه می‌آورد. یا بازگشت از تپه‌های روشن به دره‌های تاریک، ناگهان *سایه‌یِ اندوهی بر او افتاد...* .

اما اندوه خلیل جبران و اندوه بسیاری از شاعرانی که تجربه‌ای ژرف و پر معنا داشته‌اند، تمامیِ حقیقت نیست، بلکه تجربه‌ای موقتی و گذرا است . این سخنان، نه تنها تجربه‌یِ خلیل جبران را با تو وامی‌گویند، بلکه تجربه-یِ تمام کسانی را نیز منتقل می‌کنند، که به این ساحت گام نهاده و سپس به خاک بازگشته‌اند.

چه سان خاطرآسوده و خرسند از اینجا بروم؟

او دیده است که کشتی‌اش می‌آید.

اکنون می‌توانی شکنندگی انسان را تماشا کنی:

در این جهانِ شناخته و ملموس، کشتی در مِه می‌آید

و کسی نمی‌داند در کدامین سرزمین پیاده خواهد شد.

آیا از زمانی که همسفرم شده‌ای، این پرسش‌ها بارها و بارها به ذهنت خطور نکرده که این سفر تو را به کدامین سرزمین خواهد رساند؟ *چه سان خاطرآسوده و خرسند از اینجا بروم؟*

او هرچه بیش‌تر به خاک و دنیای بیرون نزدیک می‌شود، او هرچه بیش‌تر به گل‌ها و ستاره‌ها نزدیک می‌شود، این پرسش گزنده‌تر می‌شود: چه *سان خاطرآسوده و خرسند از اینجا بروم؟* هیچ‌کس در کشتی برای این

پرسش، پاسخی ندارد. تو حتی نمی‌توانی کشتی را آشکارا ببینی، زیرا کشتی در محاصره‌یِ مِه است. چگونه می‌توانی ساحل آن‌سو را ببینی؟ ساحلِ آن سو، مطلقاً ناپیداست. سرمایه‌یِ عمر از کف بسیاری بیرون شده، در دست اجل، بسی جگرها خون شده، اما از آن‌سوی ساحل کسی نیامده تا خبر دهد که احوالِ مسافرانِ دریا چگونه بوده است.

نه، بی زخمی بر دل از اینجا نخواهم رفت.

چگونه می‌توانیم بی زخمی بر دل، دنیای تجربیات‌مان را، دنیای لذاتِ تن‌مان را، دنیای ذهنیت‌مان و پروازهایش را ترک کنیم؟ دنیا زیبایی‌های فراوان دارد. این زیبایی‌ها را می‌توان دید و لمس کرد. ما همه‌ی این‌ها را می‌گذاریم و به قلمروِ نامشهودِ ناشناخته‌ها وارد می‌شویم. اگر خودمان را جای او بگذاریم، درکش خواهیم کرد. دلِ ما نیز از اندوه سرشار خواهد شد. این همان اضطرابِ بودن یا نبودن است. زیرا همه‌یِ ریشه-های ما، در همین خاک دویده‌اند.

روزهای درد و محنتم در این شهر چه دراز بود

و شب‌های تنهایی‌اش چه بی پایان.

او از این حقیقت غافل نیست که:

روزهای درد و محنتم در این شهر چه دراز بود..

اندوه و درد.

و شب‌های تنهایی‌اش چه بی پایان.

با وجود این، از آنجا که ما در این دنیا و در این بدن زندگی می‌کنیم و با آن اُنس می‌گیریم. هنگام ترک دنیا و بدن‌مان، حتی برای رنج‌هایی که کشیده‌ایم نیز، دل‌مان تنگ می‌شود. ما به دردها نیز عادت می‌کنیم، و بدیهی‌ست ترک آنچه که به آن عادت کرده‌ایم، اندوهبار است. تو نمی‌توانی خود را منهای دردها و رنج و اندوهت تصور کنی. اگر این‌ها را از خود منها کنی، چه می‌ماند؟ تو خود را با بدبختی‌هایت یگانه دیده‌ای. بنابراین، اگر بدبختی‌هایت را کنار بگذاری، چیزی از تو برجا نمی‌ماند. گویی بدبختی‌ها، طبیعت ثانویِ تو شده-اند. گرچه آن‌ها را نمی‌خواهی و دوست نمی‌داری، اما اکنون پاره‌ای از وجودت شده‌اند.

خلیل جبران دارای بصیرتی روان‌شناختی نیز هست. او در این زمینه، بسیاری از دانشمندانِ این عرصه را پشت سر گذاشته است:

آه، کیست که بتواند بی‌دریغ و افسوس،

تنهایی و دردِ خویش را بگذارد و بگذرد؟

این گفته در ظاهر عجیب به نظر می‌رسد، اما عجیب نیست، تجربه‌یِ همه‌یِ ماست.

درد هست، اندوه هست، و تو می‌دانی که بر دوشت سنگینی می‌کنند و باید زمین‌شان بگذاری، اما سال‌هاست که با آن‌ها زیسته‌ای، به آن‌ها خو گرفته‌ای، بینِ تو و غم‌هایت، دوستی برقرار شده است. ترکِ دوست، دشوار است.

آن روز که من تصمیم گرفتم غم‌هایم را ترک کنم، بی‌درنگ ترک‌شان کردم، بی آنکه از کسی بپرسم: «چگونه باید ترک‌شان کرد؟ »

کسی که درباره‌یِ نحوه‌یِ کنار گذاشتن غم‌ها و بدبختی‌هایش پرسش می‌کند، خواهان کنار گذاشتن آن‌ها نیست. چنین پرسشی، بر غم‌ها و بدبختی‌ها می‌افزاید.

دنیا پُر از آدم‌هایی‌ست که بدبختی می‌فروشند.

هرجا تقاضایی هست، عَرضه‌ای نیز وجود دارد.

تو نزدِ این فروشندگانِ بدبختی می‌روی و می‌پرسی:« چگونه بدبختی‌هایم را کنار بگذارم؟ »

آن‌ها می‌گویند: « بر سر خود بایست. بدنت را شکنجه کن. این یوگا است. »

خیلی خوب است که همه‌یِ مردم پیروِ این بدبختی فروشان نیستند، وگرنه، دنیا به یک سیرکِ بزرگ تبدیل می‌شد. آنگاه در خیابان شاهدِ مردمی بودیم که به جای آنکه روی پاهایشان بایستند، روی سرشان می‌ایستادند.

جواهر لعل نهرو پیش از آنکه نخست وزیرِ هند شود، به یوگا علاقه‌یِ بسیاری داشت. او هر روز صبح زود به حیاتِ پُر درختِ خانه‌اش می‌رفت، سرش را بر زمین می‌گذاشت و وارونه می‌ایستاد. روزی الاغی واردِ حیاتِ خانه‌یِ نهرو شد. نهرو با دیدنِ الاغ تعجب کرد و پرسید:« آه، تو چرا سر و ته ایستاده‌ای؟ » الاغ فرزانه، بهترین جواب را خاموشی دید و بیرون رفت.

وقتی می‌پرسی که چگونه می‌توانی بدبختی‌هایت را کنار بگذاری، نشان می‌دهی که خواهان کنار گذاشتن‌شان نیستی. بدبختی، همان احساسِ بدبختی‌ست. همان‌طور که دندان درد، همان احساسِ دردِ دندان است. کنار گذاشتن احساس بدبختی، پرسش نمی‌خواهد. احساساتِ ما، در اختیار ما هستند. اگر این احساس را دوست نمی‌داری، کنارشان بگذار. همین. چندان پیچیده نیست. تو تصمیم بگیر، آن‌ها محو می‌شوند. من تصمیم گرفتم و آن‌ها ناپدید شدند. اکنون سی و پنج سال از تصمیم من می‌گذرد و من تاکنون ذره‌ای احساس بدبختی نداشته‌ام. گرچه همه‌یِ دنیا دست به دستِ هم دادند تا این احساس را دوباره به من بازگردانند و اما باید بدانند که این امر غیر ممکن است. وقتی من تصمیم می‌گیرم، تصمیم گرفته‌ام.

هنگامی‌که از زندان امریکا بیرون می‌آمدم، زندانبان گفت:

« عجیب است، آدم‌ها با سر و وضع خوب و مناسب وارد زندان می‌شوند، اما سر و وضع تو اکنون بهتر است، خیلی شاد و باطراوت به نظر می‌رسی! »

گفتم:« زندان، برای من مدتی استراحتِ کامل بوده است. نه شاگردی، نه درسی، نه بحثی، نه محافظی. زندان برای من امن‌ترین جا محسوب می‌شد. حتی رونالد ریگان هم تا این اندازه احساس امنیت نکرده است. اگر می‌خواهید او هم احساس امنیت کند، به زندانش بیندازید. زندان امن‌تر از بیرون است.»

بعضی‌ها وحشتِ بیمارگونه‌ای از زندان دارند. زندان آن‌قدرها هم که تبلیغ می‌کنند، جای بدی نیست. من هیچ خلوتی را، آنچنان که در زندان امریکا تجربه کردم، تجربه نکرده‌ام.

تو درست و استوار زندگی کن، اگر راستی و استواری‌ات تو را به زندان کشاند، باکی نیست. از زندان، خلوتی بساز، مراقبه کن و به خودت نزدیک‌تر شو. راست‌تر و استوارتر از زندان بیرون خواهی آمد. درست است که پلو خورشتِ زندان، به پای پلو خورشتی که مادر یا همسرت می‌پزد نمی‌رسد، اما باز باکی نیست، در عوض شکم نمی‌آوری و با اندامی موزون‌تر و زیباتر از زندان بیرون می‌آیی. می‌گویی ممکن است کشته شوی؟ چه باک؟ آن‌ها زندانی بزرگ‌تر را کشته‌اند و تو را در هستی منتشر کرده‌اند.

مدتی در انگلستان در زندان بودم. مدتی در یونان. جرمم آن بود که اسرار هویدا می‌کردم. از عشق می‌گفتم و از یگانگی با هستی. همان کاری را می‌کردم که سقراط می‌کرد.

آه، دوست دارم همه‌یِ زندان‌های دنیا را تجربه کنم، زیرا من با همه‌یِ مردم دنیا کار دارم.

من پاره‌های روحم را در این کوچه‌ها پراکنده‌ام،

کودکانِ آرزوهایم برهنه در دامنه‌های این تپه می‌گردند،

و من نمی‌توانم، فارغ از محنت و درد،

این‌ها را رها کنم و بروم.

چگونه می‌توانم مردم دنیا را بگذارم، بدنم را ترک کنم و بروم؟

کشتی من مدت‌هاست که آمده است، اما من نیم‌نگاهی هم به آن نیفکنده‌ام.

المصطفی حق دارد. هر استادی این گونه است:

من پاره‌های روحم را در این کوچه‌ها پراکنده‌ام،

کودکانِ آرزوهایم برهنه در دامنه‌های این تپه می‌گردند،

و من نمی‌توانم، فارغ از محنت و درد،

این‌ها را رها کنم و بروم.

این جامه‌ای نیست که براحتی از تن بیرون آورده

و به یک سو بیفکنم، بلکه پوست و گوشت تنم است

که باید با دست خود بشکافم آن را.

و نیز اندیشه‌ای نیست که ترک گویمش،

بلکه دلی‌ست که با گرسنگی و تشنگی نرم شده است.

قطره‌یِ بیکران؛ دریایِ بیکران

اما بیش از این درنگ نتوانم کرد.

دریایی که همه چیز را به خود می‌خواند، مرا نیز صدا می‌زند؛

باید به کشتی سوار شوم.

زیرا، هرچند لحظه‌های شب، سوزان و فروزان‌اند،

اما ماندن و درنگ کردن، انجماد روح است

و افتادن به زندانِ تنگ و بی‌روزنِ قالب‌ها.

کاش می‌توانستم هرآنچه را که اینجا هست، با خود ببرم.

اما چگونه می‌توانم؟

صدا توان آن ندارد‌که زبان و لب‌هایی را

که به او پر و بالِ پرواز داده‌اند،

بردارد و با خود ببرد.

او باید یکّه و تنها در آسمانِ اثیری سیر کند.

عقاب هم، تنها و فارغ از آشیانه‌یِ خویش،

در برابرِ چشمانِ روشنِ خورشید،

خط افق را می‌پیماید.

چون به دامن تپه رسید، باز رو به جانب دریا کرد،

کشتی‌اش را دید که به بندرگاه نزدیک می‌شود،

و بر عرشه‌یِ آن، دریانوردانِ دیارِ خویش را به جا آورد.

روحش به هوای آن‌ها فریاد برآورد و گفت:

ای فرزندانِ مادرِ دیرینه‌ام، ای سوارانِ بر موج‌ها،

چه بسیار در دریایِ رؤیاهایم بادبان برافراشته‌اید،

و اکنون در ساحل بیداریم پهلو گرفته‌اید،

که رؤیای ژرف‌تر من است.

من آماده‌یِ رفتن‌ام،

و بادبانِ افراشته‌یِ اشتیاقم، بی‌تابِ باد است.

تنها یک نَفَسِ دیگر از این هوای آرام می‌کشم،

و تنها یک نگاهِ عاشقانه‌یِ دیگر به پشتِ سر می‌اندازم.

آنگاه در میان شما خواهم بود،

دریانوردی در میانِ دریانوردان.

و تو، ای دریایِ بیکرانه، ای مادر بی‌خواب،

که آرامش و آزادیِ رود و جویبار، تنها در توست،

این جویبار،

پیچ و تابی دیگر در این درّه خواهد خورد،

نغمه‌ای دیگر در این بیشه سر خواهد داد،

آنگاه به سویت می‌آیم،

قطره‌یِ بیکران به دریایِ بیکران.

قطره‌یِ بیکران، دریایِ بیکران

المصطفی می‌گوید:

اما بیش از این درنگ نتوانم کرد.

دریایی که همه چیز را به خود می‌خواند، مرا نیز صدا می‌زند؛

باید به کشتی سوار شوم.

این تجربه‌یِ تمامیِ کسانی‌ست که چشم به روی حقیقت خویش گشوده‌اند، کسانی که ساحتِ معنویتِ نابِ درون را کشف کرده‌اند. کار اینان بر روی خویش به اتمام رسیده است. دیگر نیازی به درنگ در درّه‌های تاریک زندگی نیست. اما آنان تا هر اندازه که هستی بخواهد درنگ می‌کنند.

مقصود از زندگی، استحاله است: لحظه‌ای که خود را می‌شناسی، همان نیرویی که تو را به پایین و پایین‌تر می‌کشید، نیرویی می‌شود برای بالا بردن تو. آنگاه تمنا به عشق تبدیل می‌شود و شور، به شیدایی. تمنا، هزار و یک مشکل می‌سازد، و عشق، تنها یک مشکل.

گوتاما بودا در شبی کاملاً مهتابی به ساحتِ روشن‌شدگی رسید. در آن لحظه، برای نخستین مرتبه، پرسشی ذهنِ او را گزید. او پیش از آن، با پرسش‌هایی بی‌شمار مواجه شده و آن‌ها را حل کرده بود. این آخرین پرسشِ او در سفرش به سوی ستارگان بود؛ پرسشی درباره‌یِ شفقت.

هنگامی که او روشن شد و بودا شد، همه‌یِ دغدغه‌ها، اضطراب‌ها و ترس‌هایش ناپدید شدند؛ گویی هرگز وجود نداشتند؛ گویی او تاکنون در خواب بوده و آن ترس‌ها و دغدغه‌ها نیز کابوسِ خوابی آشفته بودند. او حالا بیدار شده بود و آن کابوس‌ها نیزناپدید شده بودند. اما اکنون چیزی تازه - آن‌قدر تازه و بدیع که او حتی در خواب هم نظیرش را ندیده بود — از راه رسید و ناگهان به تمامیِ وجودِ او تبدیل شد.

شفقت، نام دیگر ساحتِ بیداری‌ست. تمامیِ نیرویی که در تمنا و اشتیاق ذخیره شده است، تطهیر می‌شود، پالایش می‌یابد و به شفقت تبدیل می‌شود. این نیرو دیگر تو را به سمتِ پایین نمی‌کشد، بلکه بال در می‌آورد، پرواز می‌کند، اوج می‌گیرد و تو را بالا می‌برد. اما تکلیف آن میلیون‌ها میلیون نفری که در هاویه سرگردانند و در تاریکی ره می‌سپرند، چه می‌شود؟ آیا بودا می‌توانست در لاک سفت و زمخت خودخواهی‌اش فرو برود و

آن‌ها را به حالِ زارِ خویش بسپارد؟عده‌ای دوستش بودند و عده‌ای دشمنش، عده‌ای عاشقش بودند و عده‌ای بیزار از او. اما بودا، دوست و دشمن را توأمان مربی خویش می‌دانست. او در دامانِ عشق و نفرتِ آدم‌ها بزرگ شده و روشن شده بود.

اما هنگامی که خورشیدِ شفقت طلوع می‌کند، همه‌ی این تفاوت‌ها رنگ می‌بازد. اکنون همه‌یِ دوستانی که حیات او را می‌خواهند، و همه‌یِ دشمنانی که طالب مرگش هستند، در نظر او، همسفرانِ خواستنیِ یک کاروان و یک مقصداند.

آیا او اکنون باید به پشتِ سر بنگرد، یا به پیش برود و در سعادتِ کیهانی‌اش محو شود؟ او به اقلیم بی‌مرزی رسیده است. او اکنون می‌تواند همچون عقابی بال بگشاید و در آسمانِ حقیقت و زیبایی و خوبی پرواز کند.

اما آن‌هایی که عقب مانده‌اند چه؟ ممکن است آن‌ها از او و پیامش بیزار بوده باشند، ممکن است آن‌ها خواهانِ نابودیِ او و پیامش بوده باشند، اما نفرتِ آن‌ها هرچه باشد، کوچکتر از چترِ شفقت بوداست.

آن‌ها انسان‌اند، گرچه بد باشند. انسان بودن، با شکوه است. آن‌ها نیز دغدغه‌ها، ترس‌ها، اضطراب‌ها و رنج‌هایی مشابه دارند.

بودا بر دروازه‌یِ بهشت درنگ کرد. او تمام عمر خویش را کوشیده بود تا به آستانه‌یِ بهشت برسد. اکنون رسیده بود. دروازه‌یِ بهشت به رویش گشوده شد. نغمه‌ای بهشتی از درون به گوش می‌رسید. ضیافتی بزرگ برپا بود.

دروازه‌یِ بهشت، هر از گاهی، تنها یک بار به روی آدمی گشوده می‌شود. هر از گاهی، تنها یک نفر می‌تواند تا چنان ارتفاعی اوج بگیرد که بهشت از دیدارش به رقص درآید. بودا به آستانه‌یِ بهشت رسیده بود. نگهبان با احترام از او تقاضا کرد تا داخل شود. اما همگان از دیدن چهره‌یِ اندوهناک بودا شگفت زده شدند. او حالا به بهشت و نعمت‌های آن فکر نمی‌کرد. او اندیشناکِ میلیون‌ها میلیون سرگشته‌ای بود که به سودای داشتن و بیش‌تر داشتن، حضور خویش را درهستی گم کرده بودند. غمِ این خفته‌یِ چند، خواب را در چشمِ ترِ بودا می‌شکست.

آیا او باید بهشت و نعمت‌های جاودانه‌اش را فراموش می‌کرد و بازمی‌گشت؟ او با گذر از راه‌های پُرنشیب و فراز بدین‌جا رسیده بود. اکنون که او به بهشتِ خویش رسیده و بهشت، مشتاقِ دیدارِ اوست. آیا باید داخل شود؟

اما آیا چنین کاری درخورِ چنان انسانی هست؟ خیلی‌ها می‌توانند بهشتِ جزیره‌یِ خوشبختی‌هاشان را در اقیانوسی از سوربختیِ آدم‌ها بنا کنند، اما بودا نمی‌تواند. چنین کاری به بودا نمی‌آید. اگر هزاران نفر از این به‌اصطلاح بزرگانِ ما را به بودا نشان می‌دادند و می‌گفتند:« می‌توانیم تو را به این بزرگان تبدیل کنیم و عمری هزار ساله نصیبات کنیم. » او ترجیح می‌داد یک روز بودا زندگی کند و هزار سال شبیهِ این بزرگانِ حقیر زندگی نکند. بزرگیِ بسیاری از بزرگان، عینِ حقارت است. جاه و جلالِ آن‌ها فقط می‌تواند چشمانِ کور را خیره کند.

هرکس که داعیه‌یِ بزرگی دارد و به خشونت متوسل می‌شود،

نه آنکه حقیر باشد، بلکه عینِ حقارت و زبونی‌ست.

معیارِ ضعف و زبونب، توسلِ به زور و خشونت است.

بنابراین، بودا به نگهبانِ دروازه‌های بهشت گفت:« لطفاً در را ببندید. نمی‌توانم داخل شوم. من آنگاه داخل خواهم شد که مطمئن شوم آخرین فردِ انسانی نیز داخل شده است. دوست دارم همگان داخل بهشت شوند و من به دنبال آن‌ها وارد شوم. من اگر داخل بهشت شوم و حتی یک نفر نیز پشت این درها بماند، بهشت برایم دوزخ خواهد شد. من به همگان گره خورده‌ام. دلِ همگان در سینه‌ام می‌تپد. من هیچ‌گاه به دنبال آن نبوده‌ام که گلیم خویش را از آب بیرون بکشم. من بوداییم؛ کسی نیستم که نانِ دین را بخورم و سخنِ دنیا را بگویم. من هنوز تا بدین حد حقیر نشده‌ام. بنابراین، وارد بهشت نخواهم شد، مگر همه‌یِ ادم‌های دنیای قشنگِ ما نیز پیشاپیشِ من وارد آن شده باشند. من میلیون‌ها میلیون انسانی را می‌بینیم که کشتیِ چهره‌شان به گِلِ ماتم نشسته است. من آدم‌هایی را می‌بینم که در امواجِ اشک و غم غوطه می‌خورند. من کسانی را مشاهده می‌کنم که خنده را فراموش کرده‌اند. نه، لطفاً دروازه‌ها را ببندید. می‌ترسم درها باز بمانند و من وسوسه شوم و از آن‌ها بگذرم. بهشتِ من، همین آدم‌هایند. چه خوب، چه بد، من دوست‌شان می‌دارم.»

بودا هنوز بیرونِ دروازه‌های بهشت ایستاده است. زیرا هنوز میلیون‌ها و بلکه میلیاردها انسان، پشتِ دروازه‌های بهشت ایستاده‌اند.

المصطفی در وضعیتی مشابه قرار دارد. کشتی‌اش رسیده است، اما بیش از این درنگ نتوانم کرد. او هنوز دوست دارد در دنیا بماند. او دنیا را با همه‌یِ شب‌های تیره و تارش دوست دارد. در همین دنیا، طلوع‌هایی

زیبا و قشنگ را نیز دیده است. گرچه در این گلستان خار فراوان بوده است، اما گل‌ها عذرِ آن را خواسته‌اند. گرچه در این دنیا آدم‌هایی بوده‌اند که مرگ المصطفی را طلب کردخ‌اند، اما از طرفی، آدم‌هایی نیز بوده‌اند که جانِ خویش را برایش نثار کرده‌اند، کلمه‌ای از جانب او کافی بوده است تا میلیون‌ها نفر یکصدا بگویند: جانِ ما فدای روشن و روشنایی‌ات باد!

بودا در آستانه‌یِ بهشت ماند و داخل نشد. بسیاری از عارفانِ بزرگِ دنیا چنین‌اند. هستی، قوانینِ کیهانیِ خود را دارد. استثنایی در کار نیست. قوانینِ کیهانیِ هستی، بودا و غیر بودا نمی‌شناسد.

المصطفی دوست داشت کمی درنگ کند، اما این خلافِ قوانینِ هستی بود. درنگ، بر خلافِ جریانِ زندگی‌ست. درنگ نباید کرد. او باید برود. یک کسی هست که او را صدا می‌زند. او علی رغم اندوهی که در دل دارد، باید برود. او به سعادت،دل آسودگی، سکوت و صفا رسیده است. او در هزاران هزار گُل، شکوفا شده است. بهارِ او رسیده، اما دیگران هنوز در مرحله‌یِ دانه‌گی مانده‌اند. میلیون‌ها میلیون نفر حتی نمی‌دانند که دانه‌ای جانانه‌اند. آن‌ها هنوز نمی‌دانند که استعدادِ شکفتن و رُستن دارند.

از این رو، بسیاری از جان‌های بیدار و روشن، دوست دارند قدری بیش‌تر درنگ کنند تا آنچه را که ناگفتنی‌ست بگویند. اما ناگفتنی را نمی‌توان گفت، آن را باید نشان داد؛ نه با کلمات، بلکه با سکوت.

او دوست داشت قدری بیش‌تر درنگ کند، تا کسانی که در ظلمتِ درون می‌زیند، روزنه‌ای برای نگاه کردن به دنیایِ روشنِ بیرون بیابند. او دوست داشت به اینان بفهماند که انسان تا کجا می‌تواند اوج بگیرد. او می‌خواست از جام حضور و نگاهِ خود، به انسان‌های بیش‌تری بنوشاند. او می‌خواست عطرِ خوشِ وجودش را در همه‌جا بپراکند. او می‌خواست نشان دهد که آدمی توان آن را دارد که موج را سینه‌یِ دریا بگسلد و بحرِ بی‌پایانِ هستی را در جوی خویش روان سازد. آدمی می‌تواند جبریل را به گنجشکی دست‌آموز تبدیل کند و شهپرش را با مویی آتش دیده، ببندد.

او می‌خواست به همه نشان دهد که می‌توان همچون گوهری در دلِ دریای هستی نشست. اکنون که او می‌تواند پُلی باشد بینِ این دو دنیای دور از هم، قوانینِ کیهانی مجال نمی‌دهند. گرچه می‌خواهد قدری بیش‌تر درنگ کند، اما مجبور است بار سفر را ببندد و کوچ کند:

دریایی که همه چیز را به خود می‌خواند،

مرا نیز صدا می‌زند؛ باید به کشتی سوار شوم.

هنگامی که هستی صدایت می‌زند، ممکن نیست آن را ناشنیده بگیری.

تو بخشی از هستی هستی.

تپش‌های قلبِ تو، همان تپش‌های قلبِ هستی‌ست.

تو از هستی جدا نیستی. تو در جهلِ خویش، خود را جدا و بیگانه می‌پنداری. اما زمانی که به روشنی می‌رسی و روشن می‌شوی، با شگفتیِ تمام می‌گویی:« آه، خدای من! اکنون که می‌توانم پُلی باشم، رایحه‌ای باشم، کمکی باشم، هستی مرا فرا می‌خواند.

گرچه از رفتن، درست در زمانی که باید باشم، اکراه دارم، اما باید به کشتی سوار شوم.»

این غم، با غم‌های دیگر فرق دارد. تو غم‌های خودخواهانه را می‌شناسی. گاهی عزیزی را از دست می‌دهی و غمگین می‌شوی. غم‌های تو همواره معلولِ از دست دادنِ چیزی عزیز و گرانبها بوده است؛ چیزی که دوست داری آن را داشته باشی، اما از دست می‌دهی. غم‌های تو، غم‌هایِ ورشکستگی‌ست.

اما غمی که المصطفی از آن سخن می‌گوید، غم تو نیست. حتی برترین شادمانی‌های تو نیز به پایِ کم‌ترین غم‌هایِ المصطفی نمی‌رسد. او در آستانه‌یِ دروازه‌یِ بهشت ایستاده است. او غم خویش را ندارد. او حجابِ خودی را دریده است. از او در او نشانی نمانده است. آنچه از او دیده می‌شود، همه لطف است و شورو سرمستی، ذره‌ای از غم و اندوه آدم‌های روزمره، در وجود او نیست.

او غمِ این خفته‌یِ چند را می‌خورند. او می‌تواند و باید کاری انجام دهد، اما کشتی‌اش رسیده است و دریا او را صدا می‌زند. هستی، استثنایی قایل نیست. او باید برود.

کانونِ وجود المصطفی را وجد و سرور سرشار کرده است، اما اشک‌هایش از آن روست که باید کسانی را ترک کند که عمری را با آن‌ها زیسته و رنج برده است. او با همه‌یِ آن‌ها خویشاوند، بلکه یگانه است.

زیرا، هرچند لحظه‌های شب سوزان و فروزان‌اند،

اما ماندن و درنگ کردن،

انجمادِ روح است و افتادن به زندانِ تنگ و بی‌روزنِ قالب‌ها.

او مشکلی مضاعف دارد: او از طرفی، نمی‌تواند بیش از این درنگ کند، زیرا ناموسِ خلقت با آن مخالفت است. از طرفِ دیگر، اگر هستی هم استثنایی قایل شود و او بماند، ماندن و درنگ کردن، انجمادِ روح است و افتادن به زندانِ تنگ و بی روزنِ قالب‌ها.

بنابراین، دو راه در پیش رو دارد: برگردد، برای دگران و چنان زندگی کند که هرگز دوست نداشته است؛ یا اینکه پیش برود و وارد زندگیِ تازه و برتر و جاودانه شود. زادان در عالمی دیگر خوش است، آنجاست که او شبابی دیگر به دست می‌آورد. اما اگر درنگ کند و در میانه بماند، یخ می‌زند و به مجسمه‌ای بی‌روح تبدیل می‌شود.

زندگی، جنبش است. زندگی، همیشه جاری‌ست. زندگی، به رود می‌ماند. اگر رودِ زندگی از حرکت و جنبش بازبماند، گل‌آلود می‌شود، می‌گندد، می‌میرد. جریانِ زندگی، زندگی را تازه نگه می‌دارد. اینچنین است که زندگی، پُر هیجان و پُر ماجرا می‌شود، زیرا کسی نمی‌داند لحظه‌یِ بعد، چه چیزی در انتظار اوست. دینداری، زندگی‌ست، مرگ، کافری‌ست. کافرِ بیداردل پیشِ صنم، از دینداری که اندر حرم خفته، بهتر است. عشقِ گل است که دانه را در پیچ و تاب می‌اندازد. عشقِ گل است که دانه را درخت می‌کند. دانه به عشق گل و صیدِ آفتاب است که پا در راهِ این سفرِ بعید و طولانی می‌گذارد. یک لحظه پا به درونِ دل بگذار تا این نکته را دریابی. هر معنیِ پیچیده را در حرف نمی‌توان گنجاند. عقلی که یک جلوه‌یِ بیباکش جهانی را به آتش می‌کشد، آیینِ جهانتابی را از عشق می‌آموزد. عشق است که در جانت کیفیاتِ گوناگون بر می‌اگیزد؛ از تاب و تبِ رومی تا حیرتِ فارابی.

هستی، عاشق است و عشق با حرکت و جریان و سیلان آشناست، نه با توفق و رکود. توفق و رکود، نامِ دیگرِ مرگ است. آنگاه که درنگ می‌کنی و می‌ایستی، مرده‌ای. هستی، موجِ زِ خود رفته است، اگر از رفتن بماند، نیست می‌شود.

به همین دلیل است که من اعتقاد دارم هیچ چیز کامل نیست. هرچیز که به کمال می‌رسد، از حرکت باز می‌ایستد و می‌میرد. اگر پروانه از تپیدن بی خبر شود، خشک می‌شود و بر دیوار سنجاق می‌شود. کمال، به معنای مرگ است. موجودی که به کمال می‌رسد، دیگر چیزی نمی‌ماند که بخواهد، جایی نمی‌ماند که برود و دیگر امکانِ فراتر رفتن برایش منتفی‌ست.

نیچه می‌گفت:« خدا مرده است.» او به همین نکته توجه داشت. البته نیچه فیلسوف بود؛ فیلسوفی بزرگ و پُرشور و شَر، اما سالک نبود. من می‌گویم اگر تو زنده و رونده باشی، خدایت نیز زنده است. اما اگر مرده باشی و راکد و خاموش، خدایت نیز مرده و خاموش ست. زندگانند که خدای زنده را می‌پرستند. خدایِ مردگان نیزمرده است.

اگر بالِ پرنده‌ای برجا و جنبان باشد، پرنده پرواز می‌کند و در آسمان است. اما اگر بالِ او را قیچی کنند، سقوط می‌کند و می‌میرد. حرکت، با زندگی مترادف است. آنچه ثابت است و بی‌جنبش، مرده است. تنها مرگ است که هرگز نمی‌جنبد.

زندگی، قانونی جز جنبش نمی‌شناسد.

پادشاهی در خواب دید که شبحی عظیم در برابرش ایستاده است. او در خواب وحشت کرد، بنابراین، تلاش کرد از شبح بپرسد:« تو کیستی و در انجا چه می‌کنی؟»

شبح گفت:« من به منظوری اینجا آمده‌ام. من دشمن تو نیستم، نترس. آمده‌ام هشدار دهم که فردا، هنگام غروبِ خورشید، خواهی مُرد. بنابراین، هرکاری که از دستت برمی‌آید بکن، شاید بتوانی مرگِ خود را به تعویق بیندازی. البته، مرگ غیرقابل پیش بینی‌ست. مرگ هیچ‌گاه قرارِ ملاقات نمی‌گذارد. مرگ فقط می‌آید و تو می‌روی. همین. اما تو آدمی خوب و پادشاهی نازنین بوده‌ای. هیچ‌گاه به کشوری تجاوز نکرده‌ای و به مردمت آسیبی نرسانده‌ای. تو اهل خشونت و سرکوب نبوده‌ای. تو آن قدر خوب بوده‌ای که من برخلافِ رویه‌یِ معمولِ خویش، آمده‌ام و تو را از مرگت با خبر می‌سازم. تو یک روز فرصت داری تا از خود محافظت کنی. کاری بکن.»

هیچ کس نمی‌تواند پس از دیدنِ چنین رؤیایی، دوباره بخوابد. پادشاه فوراً از مأمورانِ حفاظت و امنیت خود خواست که آماده باشند. پادشاه خدمتکاری داشت که برای او به منزله‌ی پدر بود. او دایه‌یِ پادشاه بود و در کار مملکت‌داری چنان خبره بود که بهترین مشاوره‌ها را برای حفظِ مُلک و مملکت می‌داد. پادشاه رؤیای خویش را با این خدمتکار وفادار در میان نهاد و از او در این‌باره مشورت خواست.

پیرمرد گفت:« اقداماتِ امنیتی، چاره‌یِ کار نیست. اگر مرگ می‌تواند به خواب‌های تو وارد شود، چگونه این محافظان می‌توانند جلوی او را بگیرند. بنابراین، بهتر است همه‌یِ خردمندانِ کشور را فرا بخوانی، منجمان را

دعوت کنی، فرزانگان را ببینی و نظر همگیِ اینان را جویا شوی. اینان می‌توانندراهنمایی‌ات کنند. چیزی به نظرِ منِ پیرمرد نمی‌رسد. »

پادشاه همان کاری را کرد که خدمتکار پیر توصیه کرده بود. همه‌یِ مدوین آمدند و با هم به رایزنی پرداختند. شب گذشته و سپیده در کارِ دمیدن بود. هنگامی‌که خورشید طلوع می‌کند، دیگر غروب دور نیست. فیلسوفان و خردمندان و دانشمندان، همگی در تالارِ بزرگ قصر گردِ هم آمده بودند و حرف می‌زدند. خدمتکار آمد و به پادشاه گفت: « همه‌یِ این‌ها را بیرون کن. این‌ها هیچ‌گاه با هم به تفاهم نمی‌رسند. این‌ها همه با پیش‌فرض-های خود آمده‌اند؛ نیامده‌اند تا چیزی را کشف کنند، بلکه آمده‌اند تا تعصباتِ خویش را به کرسی بنشانند. این‌ها نه برایِ مرگ تو اهمیتی قایلند و نه برای زندگیِ تو، بلکه دلمشغولِ نظریات و فرضیاتِ خویش‌اند. این ابلهان را به حال خویش بگذار، اسبِ بادپایت را سوار شو و از اینجا فرار کن. برو تا به غروبِ خورشید برسی. هرگز درنگ نکن، باز هم بتاز. بگذار غروب بگذرد و تو هنوز زنده باشی. آنگاه از دستِ مرگ خلاص می‌شوی.»

ایده‌یِ خدمتکار درست به نظر می‌رسید.

پادشاه از قصر گریخت. این اقدامِ او ظاهراً منطقی بود، زیرا مرگ در قصر بر او ظاهر شده بود. بنابراین، او بر بهترین اسبِ عالم سوار شد و از قلمروِ مملکتِ خویش خارج شد. او بسیار شادمان بود. خورشید داشت غروب می‌کرد. او به باغی از درختانِ اَنبه رسید. باغ ساکت و خلوت بود پادشاه و اسبش در طولِ روز چیزی نخورده بودند. بنابراین، هر دو ایستادند تا در زیر سایه‌یِ خنکِ درختانِ اَنبه، لختی استراحت کنند.

نیمی از خورشید در افق خود را پنهان می‌کرد.

نیم دیگر نیز بزودی سُر می‌خورد و می‌رفت. آنگاه شب فرا می‌رسید و مرگ به او نمی‌رسید.

پادشاه با خود گفت: « عجب جایی!» آنگاه از اسب پیاده شد، اسب را نوازش کرد و گفت: « تو بهترین اسبِ جهانی. از تو سریع‌تر و چالاک‌تر، مادرِ گیتی هنوز نزاده است.» در همان لحظه که او مشغول ستودنِ اسبش بود، نیمه‌یِ دیگرِ خورشید پنهان شد و دستی به شانه‌اش خورد. پادشاه برگشت: همان شبحی بود که دیشب به خوابش آمده بود.

شبح گفت: « بموقع رسیدی، دوست من. اسبِ جانانه‌ای داری. نگران بودم سرِ وقت نرسی. چون فرمان داشتم جانت را در این مکان بستانم. درست در لحظه‌ای که درنگ کردی، من به تو رسیدم. بدرود.»

نقطه‌یِ توقف، نقطه‌یِ مرگ است.

زیرا، هر چند لحظه‌های شب سوزان و فروزان‌اند، اما ماندن و درنگ کردن،

انجمادِ روح است و افتادن به زندانِ تنگ و بی‌روزنِ قالب‌ها.

تو نمی‌توانی درنگ کنی. هنگامی که رسیدنِ کشتی‌ات را مشاهده کنیم و صدای دریا را بشنوی که تو را می‌خواند، دیگر نمی‌توانی بمانی. باید بروی.

کاش می‌توانستم هر آنچه را که اینجا هست، با خود ببرم.

اما چگونه می‌توانم؟

این بصیرتی عظیم است. گرچه زندگی مالامال از شوربختی، درد، عذاب و سختی‌ها، اما حلاوتِ ویژه‌یِ خود را نیز دارد. در زندگی رنگ هست، خنده هست، دوستی هست، پرنده و پرواز هست، موسیقی هست، عشق هست، خدا هست. زندگی فقط سیاه نیست. در سیاهیِ شبِ زندگی‌ست که ستاره‌ها می‌درخشند. در واقع هرچه زندگی تاریک‌تر و سیاه‌تر باشد، ستاره‌هایش روشن‌تر و درخشان‌تر می‌درخشند.

کاش می‌توانستم هرآنچه را که اینجا هست، با خود ببرم.

اما هیچ‌چیز را نمی‌توان با خود برد. *اما چگونه می‌توانم؟* آن لحظه‌ای که از مرزِ مرگ می‌گذری و جوازِ اقامت در اقلیمِ ناشناخته را به دستت می‌دهند، باید همه چیز را ترک بگویی. تو جز خود، چیزی را همراه نخواهی داشت. به همین دلیل، فرزانگانِ عالم همواره در جست و جوی شناختِ خویشتن بوده‌اند. آن‌ها می‌گشتند تا خود را پیدا

کنند زیرا این تنها چیزی‌ست که تو با خود به این دنیا می‌آوری و تنها چیزی‌ست که با خود از این دنیا می‌بری. همه‌یِ آن چیزهایی که اندوخته‌ای، به دنیا تعلق دارد. دنیا آن‌ها را دوباره پس می‌گیرد. همه‌یِ داشته‌های تو، عاریه‌ای‌ست. هیچ چیز به تو تعلق ندارد. آن‌هایی که هزاران، بلکه میلیون‌ها متر زمین و مِلک دارند، وقتی می‌میرند این زمین‌ها را به کجا می‌برند؟ نه آن است که آن‌ها را برای فرزندان‌شان می‌گذارند تا آن‌ها نیز برای فرزندان‌شان بگذارند و بگذرند. قدرتِ پوشالیِ قدرتمدارانِ احمق چه می‌شود؟ از این‌ها گذشته، همه‌یِ آن چیزهایی را که دوست می‌داریم، می‌گذاریم و می‌گذریم. دوستان‌مان را، معشوق‌مان را، دانش و فضل و اعتبارمان را.

صدا توانِ آن ندارد که زبان و لب‌هایی را

که به او پر و بالِ پرواز داده‌اند،

بردارد و با خود ببرد.

او باید یکّه و تنها در آسمانِ اثیری سیر کند.

گرچه زبان و لب‌ها، آواز و شعر و صدا را به دنیا آورده‌اند، اما آواز نمی‌تواند لب‌ها و زبان را با خود همراه کند و ببرد. آواز ناچار است اینان را ترک کند و برود.

او باید یکّه و تنها در آسمانِ اثیری سیر کند.

عقاب هم، تنها و فارغ از آشیانه‌یِ خویش،

در برابرِ چشمانِ روشنِ خورشید،

خطِ افق را می‌پیماید.

تو نمی‌توانی آشیانه‌ات را با خود ببری. تو آن را ساخته‌ای؛ دنج و امن. در باد و باران و برف، پناهت بوده است. اما تو آن را با خود نمی‌بری. تو نمی‌توانی کسانی را که دوستت داشته‌اند، همراه کنی و با خود ببری. تو نمی-توانی آنانی را که بی‌حضورشان زندگی را غیرممکن می‌دانستی، برداری و با خود ببری. تو آشیانه‌یِ عشق‌هایت را می‌گذاری و می‌گذری.

عقاب، تنهایِ تنها خطِ افق را می‌پیماید. عقاب، هیچ چمدانی را به همراه نمی‌برد. در خطِ افقِ مرگ است که همه‌یِ اعتباریات ارزشِ خود را از دست می‌دهند. در خطِ مرزیِ مرگ است که در می‌یابیم چارمیخِ خیمه‌یِ تن، که سایبانی برای‌مان بود، سست است. این کهنه رِباط که نامش عالم است، این آرمگهِ ابلقِ صبح و شام، بزمی‌ست که وامانده‌یِ صد جمشید است؛ قصری‌ست که تکیه‌گهِ صد بهرام است. گویی تنها در لحظه‌یِ مرگ است که چشمانت باز می‌شوند و آشکارا می‌بینی که هر سبزه که بر کنارِ جویی رُسته، از لبِ فرشته‌خویی رُسته است. آنگاه دیگر به خواری، پا بر سر هیچ سبزه‌ای نمی‌گذاری، زیرا شهود می‌کنی که آن سبزه نیز از خاک لاله‌رویی رُسته است. در این لحظه، آنان که مِی‌ای ننوشیده و گُلی نچیده‌اند، آهی از سر حسرت می-کشند، زیرا می‌دانند که هفته‌یِ دیگر خاک شده‌اند،گُل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است. مبادا داشته هایت، تو را از تو بربایند.

به این کوزه نگاه کن. این کوزه هم مانند تو عاشقِ زاری بوده است. این کوزه هم در بند سرِ زلفِ نگاری بوده است. به دستهٔ آن نیک بنگر، دستی‌ست که بر گردن یاری بوده است. بنابراین هنگامی‌که گَردی بر رخِ نازنینی می‌بینی، آن را به آزرم بیفشان، زیرا آن هم رُخ خوبِ نازنینی بوده است.

اکنون که زمانش فرا رسیده و تو توانا هستی، ناگهان می‌فهمی که تنها خواهی شد. اما تو تاکنون تنها نبوده‌ای. تو در یک خانواده، یک جامعه، یک فرهنگ، یک دین، یک کشور متولد شده‌ای. تو در میان میلیون‌ها انسانی بالیده‌ای که پیرامونت را گرفته‌اند. ناگهان همهٔ این‌ها را باید ترک کنی.

این تجربه، آدمی را اشباع می‌کند. ماهاویرا از سلطنت کناره‌گیری کرد. او قرار بود جانشینِ پدر شود. برادر کوچک‌ترِ او تلاش کرد بلکه او را متقاعد کند، اما فایده‌ای نداشت. ماهاویرا در پاسخ گفت: « مسئله، فقط زمان است. روزی باید همه چیز را ترک کنم. روزی باید تنهای تنها باشم؛ عریانِ عریان. فردا را نمی‌توانم تضمین کنم، بنابراین، از همین امروز شروع می‌کنم. تو پادشاه باش. » او چنان از دنیا و مافیها گذشت که حتی لباس-هایش را نیز بیرون آورد و مانند دیوژن برهنه زیست.

تنها سه نام در خورِ یادآوری‌ست. یکی از آن‌ها ماهاویرای هندی‌ست. دیگری، دیوژنِ یونانی و سومین، لیلایِ کشمیری‌ست. آن‌ها از همه چیز دست شستند، تنها برای یک چیز: وقتی همه چیز عاریه‌ای‌ست و قرار است تحویل داده شود، پس بهتر است آن‌ها را آزادانه و از روی اختیار تحویل داد. به دوش کشیدنِ این همه بار و تحملِ این همه دردِسر، چه ضرورتی دارد؟

از میان این سه نفر، لیلا از همه مهم‌تر است. زیرا او یک زن است. لیلا زنی زیبا بود. کشمیر زیباترین زنانِ دنیا را دارد. کشمیری‌ها لیلا را بسیار دوست داشتند. لیلا هندو بود، اما مسلمانان نیز او را دوست می‌داشتند. همه-یِ کشمیری‌ها، چه هندو و چه مسلمان، برای لیلا مقامی قدسی قایلند. لیلا از بندِ تعلقات رَسته بود. او زنی بود شجاع، باوقار، لطیف، زیبا و مصمم.

شگفت آن است که وقتی از بندِ تعلقات می‌رهی، صاحب دنیا می‌شوی.

چون به دامن تپه رسید،

بازو را به جانب دریا کرد،

کشتی‌اش را دید که به بندرگاه نزدیک می‌شود.

و بر عرشه‌یِ آن، دریانوردانِ دیارِ خویش را به جا آورد.

اکنون که کار بر او دشوار شده بود. ابتدا یک کشتی بود که از آن دورها، در مِه پیش می‌آمد. در ابتدا این امکان برای المصطفی وجود داشت که شناخته‌ها را برگزیند و عازم دیارِ ناشناخته‌ها نشود. اما هنگامی‌که از تپه پایین آمد، باز به عقب نگریست و کشتی به لنگرگاه نزدیک شده بود.

و او دریانوردانِ دیارِ خویش را به جا آورد.

این‌ها همه سمبلیک است. خلیل جبران می‌کوشد از خلالِ المصطفی به ما بگوید: هنگامی که اقلیمِ ناشناخته در لنگرگاهِ زندگیِ ما پهلو می‌گیرد، برگزیدنِ اقلیمِ شناخته و مأنوس، غیر ممکن می‌شود. *او دریانوردانِ دیارِ خویش را به جا آورد.* اکنون او با اقلیمِ ناشناخته‌ها، برای المصطفی ریسک محسوب نمی‌شود. اکنون دیگر مسئله‌یِ گزینش و انتخاب در میان نیست. وقتی به دامنه‌یِ تپه می‌رسد، دلش صادقانه گواهی می‌دهد که لحظه‌یِ وداع رسیده است. اکنون دیگر چیزی جلودارش نیست. تنها چیزی که می‌توانست او را از رفتن باز دارد، ناشناختنی بودن و غریبه بودن کشتی بود. اما کشتی، دیگر غریبه نیست. او دریانوردانِ دیارِ خویش را بر عرشه‌یِ آن دیده است.

کسانی که بر عرشه‌یِ کشتی دیده می‌شوند، نمادِ تجربیاتِ باطنیِ اویند. تجربیاتی که سرچشمه‌یِ حقیقیِ زندگی‌اند. او در این دنیا، خود را با هویت‌های کاذب یگانه پنداشته، در نتیجه خود را فراموش کرده بود. حقیقتِ آدمی، چیزی‌ست ورایِ نژاد و جغرافیا و آیین و فرهنگ. این‌ها وطنِ حقیقیِ ما نیستند. منزلِ ما کبریاست. هیچ‌کس هندو و تُرک و مسلمان به دنیا نمی‌آید.

اما همه انسان زاده می‌شوند،

با نفخه‌ای از روح الهی در جان خویش.

آنچه که شایسته‌یِ تقدیس و احترام است، همین نفخه است. باقی همه اعتبار است و وهم و خیال.

ما دوستانی برگزیده‌ایم و همسرانی اختیار کرده‌ایم، فقط برای اینکه بگوییم تنها نیستیم. همه‌یِ حرکات و سکناتِ ما تصنعی شده است. در ژرفای وجودت می‌دانی که تنها هستی. در ژرفای وجودت احساس می‌کنی که بعد از سی چهل سال زندگی کردن با همسرت، نه تو او را می‌شناسی و نه او تو را. شما حتی نمی‌توانید برای پنج دقیقه به راستی با هم حرف بزنید. هر کدام‌تان دنبال بهانه‌ای می‌گردید تا خود را سرگرم کنید و از

یکدیگر اجتناب کنید. هیچ سریشمی نمی‌تواند شما زن و شوهرها را به هم بچسباند و یگانه و همدل‌تان کند.

همه‌اش تظاهر، همه‌اش ریا، همه‌اش دروغ.

روحش به هوای آن‌ها فریاد برآورد و گفت:

ای فرزندانِ مادرِ دیرینه‌ام، ای سوارانِ بر موج‌ها،

چه بسیار در دریایِ رؤیاهایم بادبان برافراشته‌اید،

و اکنون در ساحل بیداریم پهلو گرفته‌اید،

که رؤیای ژرف‌تر من است.

هیچ انسانی را پیدا نمی‌کنی که از وضع موجودِ خود راضی باشد.

همه رؤیای آن را در سر دارند که روزی اوضاع بهبود خواهد یافت،

یوسف گمگشته‌شان به کنعان باز خواهد گشت،

و حال دل شوریده‌شان بهتر خواهد شد.

چه بسیار در دریایِ رؤیاهایم بادبان برافراشته‌اید،

و اکنون در ساحل بیداریم پهلو گرفته‌اید،

که رؤیای ژرف‌تر من است.

آنگاه که تأمل می‌کنی، مجبوری از لایه‌های رسوبیِ ذهنت بگذری: از ضمیرِ ناخودآگاهِ جمعی به ناخودآگاهِ کیهانی.

این رویه‌یِ تاریک‌ترِ توست؛ شبِ تاریکِ روحِ تو.

اینجاست که خواب‌هایی عجیب و غریب می‌بینی و رؤیاهایی شگفت در سر می‌پرورانی.

روان‌شناسیِ غربی، بکلی در بُعدِ ناخودآگاهِ روحِ آدمی گم شده است. روان‌شناسیِ غربی، بکلی دلمشغولِ بخشِ تاریکِ روح است و از دیدن این حقیقتِ ساده و بدیهی نیز عاجز است که اگر شبی هست، پس روزی نیز باید باشد؛ اگر ناخودآگاه هست، پس وجودِ آگاهی نیز حتمی‌ست.

راهِ مراقبه و روان‌شناسی، بکلی از هم جداست.

روان‌شناسی مشغولِ کاویدنِ اعماقِ تاریکِ توست.

کاوشی که اغلب به رؤیاها می‌رسد و به روان‌کاوی تبدیل می‌شود: تحلیلِ رؤیاها.

در شرق، دغدغه‌یِ بخشِ تاریکِ روح وجود ندارد. زیرا با همین تلاش می‌توان به بخشِ روشنِ روحِ آدمی رفت؛ روز آفتابیِ روح. از آگاهی به فراآگاهی، از فراآگاهی به فراآگاهیِ جمعی، از فراآگاهیِ جمعی به فراآگاهیِ کیهانی. رسیدن به فراآگاهیِ کیهانی، لحظه‌ی بیداری‌ست.

جبران خلیل جبران می‌گوید: من شما را در شب‌های خویش دیده‌ام؛ اکنون شما را در نیمروزِ روشنِ بیداری و آگاهیم می‌بینم. اما این بیداری، رؤیایِ ژرف‌ترِ من است. رؤیایی که در آن تلاش می‌کنم خود را بشناسم، خودم باشم و استعدادهایم را به فعلیت برسانم. بنابراین، گرچه شما را در بیداریِ کاملم می‌بینم، اما همین هم رؤیاست؛ رؤیایِ ژرف‌ترِ من. رؤیایی که در آن، اشتیاقِ خانه را دارم. اکنون درنگیدن در این سویِ ساحل، دشوارتر و دشوارتر می‌شود.

من آماده‌یِ رفتن‌ام.

و بادبانِ افراشته‌یِ اشتیاقم،

بی‌تابِ باد است.

من آماده‌یِ بادم تا در بادبان‌های برافراشته‌ام بپیچد و مرا به خانه ببرد. *بادبانِ افراشته‌یِ اشتیاقم، بی‌تابِ باد است.* تنها دلیلِ درنگم، انتظارِ وزیدنِ باد است. می‌خواهم به نِیستانِ وجودم بازگردم. جایی که از آن بریده شده و به سرزمینِ هویت‌هایِ بیگانه پرتاب شدم. می‌خواهم به سرزمینِ رؤیاهایِ ژرف‌تر و بیداریِ روشن‌ترم بازگردم.

تنها یک نَفَسِ دیگر از این هوای آرام می‌کشم،

و تنها یک نگاهِ عاشقانه‌یِ دیگر به پشتِ سر می‌اندازم.

آنگاه در میان شما خواهم بود،

دریانوردی در میانِ دریانوردان.

هوا آرام است. بادی نمی‌وزد. در این هوا نمی‌توانم کشتی‌ام را به حرکت درآورم. این فرصتِ کوتاه را مغتنم می‌دانم. یک نَفَسِ دیگر از هوای آرامِ این دنیایِ قشنگ و دوست‌داشتنی را به ریه‌های حافظه‌ام می‌سپارم و می‌روم.

تنها یک نگاهِ عاشقانه‌یِ دیگر.

نگاهم مالامال از عشق است. با این نگاهِ عاشقانه، به دنیایی می‌نگرم که در آن زیسته‌ام، دوستش داشته‌ام، رنج-ها برده‌ام، شادمانی‌ها کرده‌ام. در این دنیایِ کوچکِ زیبا، دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس. زهرِ هجری کشیده‌ام که مپرس. لبِ لعلی گزیده‌ام که مپرس. اما اکنون غریب در راهِ عشق، به مقامی رسیده‌ام که باید دل و دلبر و تمامیِ خاطره‌هایم را به جا بگذارم و به کشتی سوار شوم و بروم. اکنون به هوایِ خاکِ درِ همین دنیای رنگارنگ و زیباست که آبِ دیده‌ام می‌رود. می‌روم، اما به مقامی رسیده‌ام که مپرس.اکنون کاروان‌سالار، بانگِ رحیل سر داده است و من از کاروانسرایِ دنیا کوچ می‌کنم. اما بگذار نگاهی دیگر بر آن بیفکنم؛ نگاهی از سرِ مهر و قدردانی. نَفَسی دیگر می‌کشم و آنگاه:

آنگاه در میانِ شما خواهم بود،

دریانوردی در میانِ دریانوردان.

و تو، ای دریایِ بیکرانه، ای مادرِ بی‌خواب،

که آرامش و آزادیِ رود و جویبار،

تنها در توست،

این جویبار، پیچ و تابی دیگر در این درّه خواهد خورد،

نغمه‌ای دیگر در این بیشه سر خواهد داد... .

جبران خلیل جبران حسی جادویی دارد. او به هر کلمه‌ای از جنسِ مس که دست می‌زند، آن کلمه طلا می-شود.

او می‌گوید: هر رودی، پیش از رسیدن به دریا، برای لحظه‌ای درنگ می‌کند و دوست دارد به قفا بنگرد. او از قله‌ها جاری شده و در راهِ طولانیِ سفرش، خاطره‌هایی بسیار جمع کرده است؛ خاطره‌هایی خوش و خاطره‌هایی ناخوش. اما همه‌یِ این خاطرات، اکنون برایش شیرین‌اند.

این جویبار، پیچ و تابی دیگر در این درّه خواهد خورد،

نغمه‌ای دیگر در این بیشه سر خواهد داد... .

آنگاه به سویت می‌آیم،

قطره‌یِ بیکران به دریایِ بیکران.

من آماده‌ام.

آماده‌ام تا تمایِ این جاهایِ قشنگ، آدم‌ها، پرنده‌ها، درختان، آسمان، ستاره‌ها، ابرها، باران، برف، کوه‌ها، کهکشان، پروانه‌ها، میوه‌ها، خویشان، دوستان، همه و همه را ترک کنم و به سوی تو بازگردم. تنها فرصتی بده تا نگاهی دیگر به همه‌یِ این‌ها بیفکنم؛ نگاهی لبریز از اشک و سرشار از مهر. از این فرصتِ کوتاه، تا برخاستنِ باد و پُر شدنِ بادبان‌هایم بهره می‌گیرم و نفسی دیگر می‌کشم.

المصطفی به عزمی جزم رسیده است که همه‌یِ سالکان حقیقت به آن خواهند رسید.

امیدوارم تو نیز به همین عزم برسی؛ یعنی رسیدن به نقطه‌ایکه در آن، رود، بازمی‌گردد و برای آخرین بار نگاهی به پشتِ سر می‌افکند و آنگاه در دریا محو می‌شود و دریا می‌شود.

قطره‌یِ بیکران به دریایِ بیکران.

سرشتِ سوگناکِ زندگی

همچنان که می‌رفت،
از دور مردان و زنانی را دید
که کشت‌زارها و تاکستان‌هاشان را رها کرده
و به سوی دروازه‌های شهر می‌شتافتند.
او صدای آن‌ها را شنید که نام او را فریاد می‌زدند،
از کشت‌زاری به کشت‌زارِ دیگر می‌رفتند و آواز می‌دادند:
کشتی آمده است.
و او با خود گفت:
آیا روزِ جدایی، همان روزِ دیدار است؟
آیا می‌توان گفت که شامگاهِ من،
همان سپیده‌دمانِ من است؟
پس به آن‌کس که گاوآهنِ خود را در شیارِ خاک رها ساخته،
چه دارم که بگویم،
و نیز به آن‌کس که چرِ خُشتش را از چرخیدن بازداشته است؟
آیا دلم درختی پربار خواهد شُد،
تا میوه‌هایش را بچینم
و میانِ این مردمان قسمت کنم؟
آیا آرزوهایم همچون چشمه‌ای خواهد جوشید،
تا جام‌هاشان را پُر کنم؟
آیا من چنگی خوش‌نوا هستم
که پنجه‌هایِ کبریایی نوازش‌ام کنند،
یا نی‌لبکی که دَمَش از میانم بگذرد؟
جوینده‌یِ سکوت‌ها هستم من؛
و در سکوت‌ها چه گنجی یافته‌ام
که با فراغ خاطر به اینان ببخشم؟
اگر روز دروِ من امروز است،
در کدامین مزرع بذر افشانده‌ام،
و در کدامین فصل‌هایی که به یاد نمی‌آورم؟
اگر این براستی همان ساعتی‌ست که باید فانوسم را برگیرم،

شعله‌یِ من نیست که آن‌ها را روشن خواهد کرد.

من فانوسم را خاموش و تُهی بلند می‌کنم،

نگهبانِ شب است که در آن روغن خواهد ریخت

و روشنش خواهد کرد.

این‌ها سخنانی بود که او بر زبان جاری ساخت.

اما نکته‌هایی بسیار نیز در دل داشت

که ناگفته ماند.

زیرا او نمی‌توانست اسرار ژرف‌ترِ درونش را هویدا کند.

سرشتِ سوگناکِ زندگی

کسی که پس از پرسه زدن‌های فراوان در سرزمین‌های بیگانه، به خویشتنِ خویش باز می‌گردد، خبرِ این بازگشت، بی‌درنگ به هزاران هزار دلِ مشتاق می‌رسد.

تو نمی‌توانی شعله‌های بیداری را پنهان کنی.

آن‌هایی که چشمی برای دیدن دارند، بی‌تردید آن را خواهند دید.

تو نمی‌توانی رایحه‌یِ شکوفایی‌ات را، از رسیدن به مشام جانِ آن‌هایی که زنده‌اند و دلی حساس و پذیرا دارند، بازداری.

این چیزی‌ست که در موردِ المصطفی اتفاق افتاد. هنگامی‌که او کشتیِ خود را در نزدیکی‌های بندرگاه دید، آن را شناخت. کشتی نه غریبه، بلکه آشنایی بود که او فراموشش کرده بود. او دریانوردانی را که بر عرشه ایستاده بودند، بجا آورد. آن‌ها دریانوردانِ دیارِ او بودند. بنابراین، ترسِ المصطفی از سفر به دیارِ ناشناخته‌ها فرو ریخت. با زایل شدنِ ترس، عزمی جزم در او به وجود آمد:« من باید بروم. زمانِ آن فرا رسیده است که این قفسِ تیره و ملال‌آور را ترک کنم. جاودانگی، انتظارم را می‌کشد. »

همچنان که می‌رفت،

از دور مردان و زنانی را دید

که کشت‌زارها و تاکستان‌هاشان را رها کرده

و به سوی دروازه‌های شهر می‌شتافتند.

او هنوز چیزی بر زبان جاری نکرده بود، اما کسانی که هنوز دلی تپنده در سینه دارند، کسانی که زنده‌اند، کسانی که عاشق‌اند و سنگ نیستند، وقوع حادثه‌ای بزرگ را احساس کرده بودند. او هنوز به کسی نگفته بود که این کشتیِ اوست که آمده و زمانِ جدایی فرا رسیده است.

او می‌خواست بگوید:

« مدت‌هاست که با شما زندگی می‌کنم. من هزاران خاطره‌یِ زیبا از زندگی با شما دارم، اما ناچارم ترک‌تان کنم و بروم. چه کسی بود صدا زد: المصطفی! بیا! نمی‌دانم، اما می‌دانم که درنگ نمی‌توانم کرد و باید بروم.

دریاست شاید که مرا می‌خواند. اینک دریانوردانِ دیارم را بنگرید که آمده‌اند تا مرا به سرچشمه‌هایم بازگردانند. من سال‌هاست که انتظارشان را می‌کشم. اینک انتظار به پایان رسیده است و من می‌روم. می‌روم و دلم تنگ می‌شود. لحظه‌یِ جدایی از شما، لحظه‌یِ دلتنگی‌هایم است. ای صمیمانه با حرف‌هایِ من! می‌روم و دلم برایتان تنگ می‌شود. »

مردم از همه سو به جانب المصطفی دویدند. دوستش داشتند. المصطفی خواستنی و دردانه بود.

آن‌ها کشت‌زارها و تاکستان‌هاشان را رها کرده

و به سوی دروازه‌های شهر می‌شتافتند.

آن‌ها مشتاقِ کلماتِ المصطفی نبودند، بلکه خواهانِ پیامی بودند که او در کلماتِ خویش می‌گذاشت و به آن‌ها هدیه می‌کرد.

پیام المصطفی پاره‌های دل او بودند که در زَروَرقِ کلمات پیچیده می‌شدند. اگر پیام قدسی باشد، برای انتقالِ آن سکوت هم کفایت می‌کند.

این مردمِ ساده و بی‌پیرایه، به چه منظوری به سویش می‌شتافتند؟ او دوازده سال در میان آن‌ها زیسته بود و آن‌ها او را به درستی ندیده بودند. کسی حضور المصطفی را جدی نگرفته بود. اکنون که لحظه‌یِ عزیمتِ او فرا رسیده است، هزاران نفر به سویش می‌شتابند. گویی تازه دارند او را می‌بینند. آدم‌ها چشمِ دیدنِ حضور را ندارند، آن‌ها غیبت را خوب می‌فهمند. تا زمانی که المصطفی در میان‌شان بود، به چشم نمی‌آمد و جدی گرفته نمی‌شد.

اکنون که می‌رود، همه حضورِ او را احساس می‌کنند. آخر کجا دیگر نازنینی همچون المصطفی را می‌توانستند بیابند.

در تاریخ زندگی بشری، تاکنون هیچ‌کس نتوانسته حقیقت را کتمان کند. هرگز نمی‌توان چراغ را در پلاسی پیچید. ممکن است حقیقت ستاره‌ای دور از دسترسِ تو باشد، اما هرگز نمی‌توانی درخششِ آن را پنهان کنی. تو حتماً درخششِ آن را خواهی دید.

دیدنِ درخششِ ستاره‌یِ حقیقت، تأثیری بنیادی در تو می‌گذارد. دلت را می‌نوازد و آن را از خوشی سرشار می‌سازد. ستاره می‌درخشد و حداقل یک نفر هست که سرش را بالا بگیرد و به آن نگاه کند. حتماً در میانِ

شما نیز یکی هست که المصطفی را دیده باشد. حتماً یکی هست که رایحه‌یِ المصطفی را، پیش از آن که گلبرگ‌هایش بریزد و ناپدید شود، استشمام کرده باشد. اگر هشیار باشی، المصطفی را در کنار خویش می‌بینی و او را بجا می‌آوری. اگر دلی حساس داشته باشی، مسیحا را می‌شناسی و از حضورِ نابش بهره‌مند می‌شوی، اگر بصیرت داشته باشی، با بودا همنشین می‌شوی. اینان همیشه هستند و در کنارت هستند. فقط چشم بازکن و آن‌ها را ببین. پیش از آن که کشتی‌شان برسد و آن‌ها سوار شوند و بروند، حداقل برای گفتنِ بدرود نزدشان برو. اگر توانِ دیدن المصطفی و مسیحا و بودا را داشته باشی، معلوم می‌شود که بذری از قابلیت‌های آنان در تو نیز هست. فیضِ روح‌القدس اگر مدد فرماید، تو نیز می‌توانی کاری را بکنی که مسیحا می‌کرد. تو نیز دارای چنان قابلیتی هستی، اما فراموشش کرده‌ای. تو در هیاهوی زندگیِ ملالت‌بارِ روزمره، گرفتار شده‌ای.

تو اینجا نیستی که به امورِ پیش پا افتاده بپردازی. تو بخشی از یک پروژه‌یِ عظیم هستی. همه‌یِ هستی در تو پیچیده شده است. فراموش کرده‌ای که دنیا چیزی نیست، جز یک مدرسه‌یِ بزرگ. فراموش کرده‌ای که آمده-ای تا یک چیز را تجربه کنی و بروی: عشق را.

پیشه‌یِ اصلیِ تو عاشقی بوده، نه گدایی.

تو امپراطورِ اقلیمِ وجودی، در این مقام چه می‌کنی؟

او صدای آن‌ها را شنید که نام او را فریاد می‌زدند،

از کشت‌زاری به کشت‌زارِ دیگر می‌رفتند

و آواز می‌دادند که کشتی آمده است.

آن‌ها هیچ‌وقت او را باور نکرده بودند. آن‌ها هیچ‌وقت به او ایمان نیاورده بودند. این سرشتِ سوگناکِ زندگیِ پیامبران است. سرشتِ سوگناکِ زندگی. او بارها خطاب به آن‌ها گفته بود: « بزودی بهارِ من می‌گذرد. بزودی همراهِ قایقران‌ها، در میانِ طوفان و مِه، به سوی سرنوشتِ غاییِ خویش رهسپار خواهم شد. بزودی کشتیِ من می‌رسد و من می‌روم.» آن‌ها به گفته‌های او خندیده بودند. آن‌ها فکر می‌کردند این‌ها شعر است که او می‌گوید. آن‌ها او را آدمی رؤیایی می‌دانستند، اما اکنون می‌دیدند که براستی کشتی‌اش آمده است تا او را با خود ببرد.

اکنون آن‌ها *از کشت‌زاری به کشت‌زارِ دیگر* می‌رفتند

و آواز می‌دادند که کشتی آمده است.

اکنون آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند: « او درست می‌گفت و ما بر خطا بودیم. ما بس بسیاران بودیم و او تنها بود. او نمی‌توانست واقعیتِ آن سرزمین‌های ناشناخته را ثابت کند که همواره دربارشان می‌گفت، او نمی‌توانست دلیل بیاورد و ما را قانع کند، اما اکنون دیگر به دلیل و شاهدی نیاز نداریم. کشتی رسیده است.»

و او با خود گفت:

آیا روز جدایی، همان روزِ دیدار است؟

او در این سال‌ها تلاش کرده بود آن‌ها را جمع کند و برای‌شان سخن بگوید، اما کسی به او اعتنایی نکرده بود. او برای‌شان بیگانه بود، غریبه بود و دلیلی نیز برای اثباتِ پیام خود نداشت.

آیا روزِ جدایی، همان روزِ دیدار است؟

آیا روز دیدار اکنون که دارم ترک‌شان می‌کنم، فرا رسیده است؟

آن‌ها از کشتزاری به کشتزارِ دیگر می‌رفتند و نام او را صدا می‌زدند. آن‌ها می‌گفتند: « گرچه او تنها بود، اما حق با او بود. ما بسیار بودیم و برخطا.»

حقیقت را با کثرتِ پیروانش نمی‌تواند شناخت. توده‌ها معیارِ حقیقت نیستند. بس بسیاران معیار حقیقت نیستند. توده‌ها تنها در لحظه‌یِ جدایی‌ست که حقیقت را بجا می‌آورند، اما دیگر بسیار دیر شده است.

آیا می‌توان گفت که شامگاهِ من،

همان سپیده‌دمانِ من است؟

او دوازده سال خونِ دل خورده است، او دوازده سال بی‌مضایقه کوشیده است، او بر تک‌تکِ درهایِ خانه‌های آن‌ها کوبیده است، اما هیچ‌کس ندیده است، نشنیده است و در را به رویش نگشوده است. هیچ‌کس ساحلِ آن سو را باور نکرده است.

المصطفی از صمیم قلب می‌خواست به این خفتگانِ چند نشان دهد که این خانه، خانه‌یِ حقیقیِ آنان نیست.

او می‌گفت: « رفتنِ من، گواهی‌ست بر صدقِ گفته‌های من.»

این امر در موردِ همه‌یِ عارفان و فرزانگان صدق می‌کند. شامگاهِ آنان لحظه‌یِ جداییِ آنان، لحظه‌ای‌ست که مردم تازه می‌شناسندشان.

اکثرِ مردم کورند، اکثر مردم از عقل بی‌بهره‌اند.

اما المصطفی گِلِه‌ای ندارد. بعکس، او تنها نگرانِ یک چیز است:

پس به آن کس که گاوآهنِ خود را در شیارِ خاک رها ساخته،

چه دارم که بگویم،

و نیز به آن کس که

چرخُشتش را از چرخیدن باز داشته است؟

کسی که بصیرت دارد، گِلِه‌ای ندارد، کینه‌ای به دل نمی‌گیرد. گرچه دنیا قدرِ این گونه افراد را نمی‌داند و با آنان به مهر رفتار نمی‌کند. رفتارِ مردمِ بی‌مهرِ دنیا با اینان همواره ظالمانه بوده است. حلاج گواه این‌مدعاست. عین‌القضاتِ‌همدانی گواهِ این مدعاست. مسیحا گواه این مدعاست. سقراط گواهِ این مدعاست. مردم اینان را ابتدا به صلیب می‌کشند و می‌سوزانند و مسموم می‌کنند، آنگاه به ستایش‌شان می‌پردازند!

هیچ‌کس به گوتامابودا گوش نمی‌داد. شگفت آن است که بودا در هند ظهور کرد، اما بودیسم در هند بکلی محو شد. هند، حتی برای اثبات این که بودا هندی بوده است، مشکل دارد. بودا با کسانی که در لباسِ دین، به استثمار دین می‌پردازند، مخالف بود. او با برهمنان سرِ سازگاری نداشت و خرافات را برنمی‌تافت. به همین دلیل نادیده‌اش گرفته‌اند. بودا با گذشته میانه‌ای نداشت، زیرا گذشته، گذشته است. زندگی، در اکنون و اینجا جاری‌ست. اگر بارِ گذشته بر دوشت سنگینی کند، از حال و زندگیِ جاری در آن، باز می‌مانی.

زندگی، در همین لحظه‌ی کوتاهِ اکنون جاری‌ست.

همیشه تازه باش. بارهایِ اضافیِ گذشته را از دوش بردار و تعصباتِ جاهلی را کنار بگذار.

حضورِ بودا و آن تبسمِ پاک و آن نگاهِ ژرف، همه را مجاب می‌کرد. تنها یک نظر به سیمایِ روشنِ او کافی بود تا دلی را گرفتارش کند. بودا صیادِ آدم‌ها بود، اما صیدِ خویش را آزاد می‌گذاشت. او با تور صفا و مهر صید می-کرد. تورِ او همواره باز بود تا صیدی که می‌خواهد بگریزد، با مانعی برخورد نکند. با وجود این، در لحظه‌ای که دنیای ما را ترک می‌کرد، حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شد که او را به رسمیت بشناسد. دنیایِ پُر از تناقضی داریم.

انسان همواره کور است و دیر می‌رسد. انسان همیشه از کاروان جا می‌ماند.

اما علی‌رغم این ناسپاسی‌ها، انسان هنوز دوست داشتنی‌ست. پس به *آن کس که گاوآهنِ* خود *را* در *شیارِ خاک رها ساخته،*

چه *دارم که بگویم،*

و نیز به آن کس که چرخُشتش *را از* چرخیدن *باز داشته است؟*

نگرانیِ آدمی که بیدار شده، این است که چگونه بیش‌تر ببخشد و ایثار کند، چگونه بیدارت کند، چگونه به تو چشمانی برای دیدن، گوش‌هایی برای شنیدن و دلی برای دوست داشتن بدهد و چگونه دوست‌داشتنی‌ترت کند.

آیا دلم درختی پُر بار خواهد شد،

تا میوه‌هایش را بچینم و میانِ این مردمان قسمت کنم؟

او اصلاً به رفتار ناسپاسانه‌یِ مردم فکر نمی‌کند. او می‌خواهد در فرصتی که باقی‌ست، هدایی بیشتر به دامانِ‌شان بریزد. او می‌داند هر آنچه از آنان سر زده است، در خواب و غفلت‌شان سر زده است، نه در بیداری‌شان. بنابراین، قابل گذشت‌اند.

انسانِ دل‌آگاه، بخیل نیست، سلطانِ عالمِ بخشش است. او به این می‌اندیشد که تا می‌تواند ببخشد، حتی بیش از ظرفیتِ تو، حتی بیش از آنکه در هاضمه‌یِ فهمِ تو جای بگیرد. او ابری‌ست که دریایی باران در دل دارد. او می‌بارد و می‌بارد، بی‌آنکه در اندیشه‌یِ پاداشی باشد. او سخاوتمندانه و بی‌چشمداشت می‌بخشد، حتی اگر تو او را بر صلیبِ ناسپاسی و جهل خوش بکشی. مسیحا بر صلیب دعایی را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ دعایی برای همه-یِ کسانی که بر صلیب‌اش کشیده بودند: « خدایا، این مردمان را عفو کن. زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.»

آیا دلم درختی پربار خواهد شد،

تا میوه‌هایش را بچینم

و میانِ این مردمان قسمت کنم؟

آیا آرزوهایم همچون چشمه‌ای خواهد جوشید،

تا جام‌هاشان را پُر کنم؟

آیا من چنگی خوش‌نوا هستم

که پنجه‌هایِ کبریایی نوازش‌ام کنند،

یا نی لبکی که دَمَش از میانم بگذرد؟

فرصت، بسیار کوتاه است. او می‌خواهد بیش‌تر و بیش‌تر ببخشد. چه باید کرد؟ او چیزی ندارد که ببخشد. آیا من چنگی خوش‌نوا هستم که پنجه‌هایِ کبریایی نوازش‌ام کنند؟ ای کاش چنین باشد، آنگاه نغمه‌ام را برای نوازشِ گوش‌هاشان خواهم گذاشت. آن‌ها کلامم را در نیافتند، شاید آهنگِ پیامم بیدارشان کند.

... یا نی لبکی که دَمَش از میانم بگذرد؟

تا جایی که به المصطفی مربوط می‌شود، چیزی از او برجای نمانده است. اما او می‌تواند نی‌ای باشد میان‌تهی. آنگاه نَفَسِ آن ناییِ یگانه از خلالش خواهد گذشت و نغمه‌ای کیهانی خواهد شد و در دلِ کسانی که به سویش می‌شتافتند طنین خواهد افکند.

جوینده‌یِ سکوت‌ها هستم من. « من در تمام عمر، در میانِ همه‌یِ همهمه‌ها و هیاهوها، تنها سکوت را می‌جسته‌ام. من هرگز جویای نام و نان نبوده‌ام. من انباری پُر از سکوت دارم. می‌توانی از انبارِ سکوت‌هایم هر چه می‌خواهی برداری، اما من نمی‌توانم چیزی به تو بدهم.»

این نکته‌ای بنیادی‌ست.

گنج‌های بزرگ، دادنی نیستند، برداشتنی‌اند.

گورجیف، یکی از برجسته‌ترین آدم‌های روزگارِ ما، می‌گوید: « اگر شاگرد آماده‌ِ دزدیدن از استاد نباشد، چیزی بدست نخواهد آورد.» درِ صندوقخانه‌یِ استادانِ بزرگ، همواره باز است. استاد، مشتاقِ بخشیدن است. استاد، به هزار و یک شیوه می‌خواهد به تو ببخشد، اما اگر تو آماده‌یِ گرفتن نباشی، او چیزی برای بخشیدن ندارد. اگر تو چشمی برای دیدن داشته باشی، درِ صندوقخانه‌یِ استاد همیشه باز است. گنج را ببین و بردار.

استاد می‌خواندت: « هرآنچه که می‌توانی، بردار.» استاد، حتی خود را به خواب می‌زند، تا تو بی خجالت و بی ترس هرآنچه می‌خواهی، برداری.

گورجیف چیزی را می‌گوید که در تاریخ اندیشه‌یِ بشری، هرگز گفته نشده است:« اگر شاگرد عُرضه‌یِ دزدیدن از استاد را نداشته باشد، چیزی گیرش نمی‌آید. » زیرا استاد نمی‌تواند به زور چیزی را به شاگرد بفهماند.

هرآنچه را که به تو حُقنه می‌کنند، از جنس دروغ است. حقیقت را نمی‌توان به زور به مردم خوراند. حقیقتِ زورکی، اسارت است. حقیقت، چیزی‌ست که تو باید شجاعتِ برداشتنِ آن را داشته باشی.

جوینده‌ی سکوت‌ها هستم من؛

و در سکوت‌ها چه گنجی یافته‌ام

که با فراغِ خاطر به اینان ببخشم؟

المصطفی « خود » را یافته است. او حقیقتی را یافته است که جهانیان نام آن را « خدا » نهاده‌اند. گنجی که او یافته، چنان بزرگ و پربهاست که یابنده از فرط سرور و سرشاری، در آن محو شده است. کسی که به جست و جوی این گنج می‌رود، گنج را می‌یابد، اما همزمان خود را گم می‌کند.

خاصیتِ این گنج است که یابنده را محو کند.

از جوینده‌یِ گنجِ بی‌دل، وصفِ این گنجِ بی‌نشان را نباید پرستید.

عاشقان، کشتگانِ معشوق‌اند.

از کشتگان آوازی برنمی‌آید.

یکی از صاحبدلان سر به جَیبِ مراقبه فرو برده و در دریای مکاشفه مستغرق شده بود. هنگامی که از این سیر و سلوک بازگشت، یکی از دوستانش گفت: « از این بُستان که بودی، ما ار چه تحفه آورده‌ای؟ »

گفت: « در خاطر داشتم که چون به درختِ گُل رِسَم، دامنی پُر کنم و برای دوستان هدیه بیاورم، اما چون به آنجا رسیدم، بوی گُل چنان مستم کرد که دامنم از دست رفت. »

ای مرغِ سحر! عشق را از پروانه بیاموز که می‌سوزد و جان می‌دهد و آوازی از او برنمی‌آید. این مدعیانِ خبر، همه بی‌خبرند. آن را که خبر شد، خبری باز نمی‌آید.

المصطفی، از خویشتنِ فُرودینِ خود گذشته و خویشتنِ برین خود را پیدا کرده است. نام خویشتنِ برینِ ما، خدا است. انسان، خدایی‌ست که تعیّن پیدا کرده است.

هیچ‌کس نمی‌تواند به فرجامین حقیقتِ هستی دست بیاید. زیرا فرجامین‌حقیقتِ هستی، غیبُ‌الغیوب است. رازی‌ست که تا ابد سر به مهر می‌ماند. اگر به این راز نزدیک شوی، چنان می‌ربایدت و پروانه‌صفت در آتشِ

جذبه‌ی خویش می‌افکند که حتی فرصت نمی‌کنی آهی از دل سر بدهی. پیش از آن که بگویی: « یافتم »، محو شده‌ای. البته آنچه را که می‌جسته‌ای یافته‌ای، اما جوینده دیگر در میان نخواهد بود.

در هستی، یک حقیقت بیش‌تر نمی‌گنجد:

یا تو هستی و خدا نیست، و یا خدا هست و تو نیستی.

این است رازِ اناالحقِ حلاج. بایزید بسطامی می‌گفت: « در زیرِ جامه‌ام چیزی نیست، جز خدا.»

کسی که او را می‌یابد، با او یگانه می‌شود.

المصطفی می‌خواهد چیزی را که یافته است، با خاطری آسوده ببخشد، ام هنوز مطمئن نیست که آیا یافته‌اش را می‌تواند در اختیارِ مردمان بگذارد یا نه. چیزی را که او یافته است، نمی‌توان به کسی داد. این چیز را فقط می‌توان یافت. هرکسی بایدبه شیوه‌ی خود آن را بیابد. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را در اختیار تو بگذارد. تو باید خود آن را بیابی و تجربه‌اش کنی. این حقیقت، عاریه‌ای نیست. تو باید از میان برخیزی، تا این حقیقت در میان آید. تو باید غایب شوی،

تا خدا حضورش را آشکار کند.

غیبتِ تو، یک رویِ سکه است.

رویِ دیگرِ این سکه، حضورِ خداوند است.

به همین دلیل، المصطفی می‌گوید: « من دیگر در میان نیستم. اکنون با چه اطمینانی می‌توانم ببخشم؟ اگر این مردم نخواهند، چگونه می‌توانم به آن‌ها بدهم؟ »

اگر روزِ درو من امروز است،

در کدامین مزرع بذر افشانده‌ام،

و در کدامین فصل‌هایی که به یاد نمی‌آورم؟

من هرگاه این عبارات را می‌خوانم، یادِ زندگیِ خودم می‌افتم. من در سراسرِ زندگیم در مزارعِ سراسرِ دنیا بذر افشانده‌ام. من یک برزگرم. بودا نیز برزگر بود. مسیحا نیز برزگر بود. و در کدامین فصل‌هایی که به یاد نمی‌آورم؟ من هیچ‌گاه منتظر فصلِ مقتضی نمانده‌ام، زیرا به فردا اعتمادی نیست. فردا ممکن است اینجا باشم، ممکن است نباشم. اگر امروز تو در دسترس هستی، دیگر لزومی ندارد منتظرِ بهار بنشینم.

من بذر را می‌افشانم و می‌روم، تو منتظر بهار بمان، هرگاه رسید، شکوفایش کن.

اگر روزِ دروِ من امروز است... . المصطفی باید اندیشیده باشد: « بزودی، در مزارعی بسیار، روزهای درو فرا خواهند رسید. ممکن است من این روزها را کاملاً از یاد برده باشم. »

... و در کدامین فصل‌هایی که به یاد نمی‌آورم؟

مادام بلاواتسکی زنی بسیار مهم بود. زنانِ بسیار مهم در دنیا نادرند. مادام بلاواتسکی مؤسسِ طریقتِ تئوزوفی بود. او به سراسر دنیا سفر کرد و بذر افشاند. گرچه روسی بود، اما هیچ‌گاه به روسیه سفر نکرد. او اجازه نداشت به روسیه وارد شود. او را از سفر به میهنش محروم ساخته بودند. بلاواتسکی در همه جای دنیا می‌گشت و آواره بود. او همواره دو کیسه را بر شانه‌هایش حمل می‌کرد. در این کیسه‌ها بذرِ گل‌هایی کمیاب و زیبا بود. او هرگاه با قطار سفر می‌کرد، در طولِ راه سرش را از پنجره‌یِ قطار خارج می‌کرد و بذرها را به بیرون می‌پاشید. مردم فکر می‌کردند که او دیوانه شده است. می‌پرسیدند: « تو که دیگر هرگز از این مسیر عبور نخواهی کرد، پس چرا این بذرها را بیرون می‌پاشی؟ » می‌گفت: « مهم نیست که من رویشِ این بذرها را خواهم دید یا نه. ممکن است من از اینجا عبور نکنم، اما مسلماً بهار از اینجا خواهد گذشت. ممکن است من از اینجا نگذرم، اما کسانی که از اینجا می‌گذرند گل‌هایی زیبا و شکوفا را خواهند دید و حظ خواهند برد.»

المصطفی درست می‌گوید:

اگر روزِ دروِ من امروز است،

در کدامین مزرع بذر افشانده‌ام؟

اما کسانی مانند جبران خلیل جبران که اکنون از زبانِ شخصیتِ خیالیِ المصطفی سخن می‌گوید، گزارشِ کارهای خویش را در حافظه نگه نمی‌دارند. آن‌ها هرگز به یاد نمی‌آورند که در کدامین مزرع بذر افشانده‌اند و در کدامین فصول. آن‌ها هدفی ندارند. سفر را در سرشت‌شان نهاده‌اند، اما کاروان‌شان را منزلی نیست. آن‌ها جانی بی‌قرار دارند که سوارِ راهوار روزگار است. قبای زندگی بر قامتِ آن‌هاست که راست می‌آید. آن‌ها نو آفرین و تازه‌کارند. زندگی برای آن‌ها خنده‌یِ یک دَم است. آن‌ها می‌دانند که هوا، تیز و شعله، بی‌باک است، بنابراین، چو کوهساران می‌زیند، نه مانند خَس. هنگامی‌که یکی از این فرزانگانِ بیدار پا به عرصه‌یِ وجود می‌-گذارد، عشق نعره می‌زند که خونین‌جگری پیدا شد، حُسن می‌لرزد که صاحب‌نظری پیدا شد، فطرت می‌آشوبد

که از خاکِ جهانِ مجبور، خودگری، خودنگری، خودشکنی پیدا شد. با پیدا شدنِ چنین فرزانه‌ای، خبر از گردون به شبستانِ ازل می‌رود که حذر ای پردگیان! پرده‌دری پیدا شد. آرزو در آغوش زندگی چشم باز می-کند و می‌بیند که جهانِ دگری پیدا شده است و زندگی می‌گوید: همه عمر در خاک تپیدم و سرانجام از این گنبدِ دیرینه، دری پیدا شده است. آن‌ها زندگی را به سوز و ساز تبدیل می‌کنند و دلِ کوه و دشت و صحرا را به دَمی مسیحایی می‌گذراند. آن‌ها از قفس دری می‌گشایند به فضای گلستان، راهِ آسمان را می‌نوردند و با ستاره‌ها نجوا می‌کنند.

آن‌ها یکی را در همه می‌بینند و همه را در یکی.

آن‌ها سوزِ ناتمام‌اند و شهیدِ جست‌وجویند.

آن‌ها سوداگر نیستند، عاشق‌اند. آن‌ها کاری ندارند که در مزرعِ چه کسی بذر می‌افشانند. اگر گل‌سرخی بشکفد، مهم نیست چه کسی از آن حوالی می‌گذرد و با دیدنِ زیباییِ آن و استشمام رایحه‌یِ دل‌انگیزش، چشمانِ خود را تلطیف و تطهیر می‌کند و شامه‌اش را می‌نوازد. این‌گونه آدم‌ها اصلاً مهم نیست که شب است یا روز. برای آن‌ها مهم نیست که تو شایسته‌یِ شنیدنِ پیام‌شان هستی یا نه. آن‌ها هرگز نمی‌پرسند:« آیا تو لیاقتِ گرفتنِ این بذرها را داری یا نه؟ » آن‌ها بی‌اعتنا به بذر، بی‌اعتنا به مزرع، بی‌اعتنا به فصل، فقط بذر می-افشانند. زیرا آن‌ها مردان و زنانِ اعتمادند. آن‌ها به یک امر ایمان دارند: اینکه دیر یا زود، بهار از راه می‌رسد و شولای سبزش را بر روی همه چیز و همه کس می‌کشد.

هر انسانی، نفخه‌یِ الهی را در خویش دارد.

هر انسانی، بالقوه خداست.

زمان مهم نیست، بذرها را بیفشانید.

اگر این براستی همان ساعتی‌ست که باید فانوسم را برگیرم،

این شعله‌یِ من نیست که آن را روشن خواهد کرد.

فانوس از من است، اما روشنایی از خداست.

من فانوسم را خاموش و تُهی بلند می‌کنم،

نگهبانِ شب است که در آن روغن خواهد ریخت

و روشنش خواهد کرد.

فرزانه‌یِ بیدار هنگامِ سخن گفتن، تُهی‌ست. فانوسِ او شعله‌ای ندارد. اما او فانوسش را بلند می‌کند، کلماتش را پیشکش می‌کند، حرکات و سکناتش را می‌آورد، حضورش را عرضه می‌کند، و خدا نیز او را از شعله و روشناییِ خویش سرشار می‌کند. کسی که به تجربه‌یِ نابِ هستی رسیده است، پیچیده در رایحه و روشناییِ خداست.

افسون و جاذبه‌یِ اینان به خاطر آن است که سخنان‌شان از خودشان نیست، بلکه از هستیِ یگانه و مطلق است.

کلامِ اینان، قدسی‌ست.

اگر این براستی همان ساعتی‌ست که باید فانوسم را برگیرم.

این شعله‌یِ من نیست که آن را روشن خواهد کرد.

المصطفی می‌گوید: « من دیگر در میان نیستم. به من نگاه نکن، من فانوسی تُهی بیش نیستم. به شعله‌یِ درونِ فانوس نگاه کن. گرچه من همچون چراغِ لاله در شهرِ شما می‌سوزم، اما شعله از من نیست. شعله از خداست. »

شعله چه در فانوسِ منصورِ حلاج بسوزد، چه در فانوسِ موسی و مسیحا، چه در فانوسِ بودا و ماهاویرا، چه در فانوسِ شمس و مولانا، یکی بیش نیست. آنچه مهم است، شعله است، نه فانوسی که کشتی‌اش رسیده است.

این‌ها سخنانی بود که او بر زبان جاری ساخت.

اما این سخنان، عسلِ خالص‌اند. سخنانِ او نیز در خموشی ادا می‌شوند. سخنانِ او را نمی‌توان در فرهنگ‌ها و دائرۀالمعارف‌ها پیدا کرد.

سخنانِ چنین انسان‌هایی، طعم و رایحه‌ای ویژه دارند.

این سخنان، از خالیِ درونِ المصطفی می‌آیند. این سخنان، از فراسو می‌آیند.

این‌ها سخنانی بود که او بر زبان جاری ساخت.

اما نکته‌هایی بسیار نیز در دل داشت

که ناگفته ماند.

هر آدمِ دل‌آگاهی، با اندوهی در دل مرده است. زیرا زبانِ ما گنجایشِ بسیاری از معانی را ندارد. زبانِ ما حقیر است؛ زبانِ بازار است؛ زبانِ معابد نیست. این زبان تا جایی که به اشیا می‌پردازد، تواناست. اما هنگامی‌که به رازهای درون می‌رسد، اظهارِ عجز و ناتوانی می‌کند. این زبان نمی‌تواند حاکی از یافته‌های سکوت‌های درون باشد.

اما نکته‌هایی بسیار نیز در دل داشت که ناگفته ماند.

نه تنها در دلِ المصطفی نکته‌هایی بسیار، ناگفته می‌ماند، بلکه در دل‌های همه‌یِ کسانی که در اثر نوازشِ دستانِ خداوند، جوانه زده‌اند و شکفته‌اند نیز همواره نکته‌هایی بسیار، ناگفته می‌ماند. به همین دلیل باید زبانِ سکوت را فرا بگیری تا این سخنانِ ناگفته را بشنوی. به همین دلیل، وقتی در محضرِ استاد نشسته‌ای، باید سکوت کنی و در او غرق شوی. همهمه و هیاهویِ پرسش‌ها، تو را از حقیقتی که در سکوت‌ها بیان می‌شود، دور می‌سازد. در محضرِ استاد، فقط باید به تماشای رقصِ دل‌انگیز و حیرت‌انگیزِ دلِ او بنشینی. مقام، مقامِ پرسش نیست.

با استاد هماهنگ شو.

بگذار رقصِ دلِ او، دل تو را نیز به رقص درآورد.

تنها به این شیوه است که استاد می‌تواند ناگفته‌ها را به تو بگوید.

بعضی‌ها، فقیرند،

نه در مادیات،

بلکه در روح.

زیرا نتوانسته‌اند در محضرِ استادی که سرشار از حقیقت و زیبایی و لطافت است، درسکوت بنشینند و سخنانِ خاموشِ او را بنوشند. سخنانِ خاموش، گوش کردنی نیستند، نوشیدنی‌اند. آب کم جو، تشنگی آور به دست. در بعضی‌ها، چنین ارادتی را غیرِ متمدنانه می‌دانند.

آن‌ها به بصیرت نمی‌رسند،

زیرا هنوز نمی‌دانند در چنین سکوت و نوشیدنی، چه چیزی منتقل می‌شود.

رییسِ دپارتِمانِ حقوقِ دانشگاهِ کالیفرنیا، وکیلِ من در روزهای زندانم در آمریکا بود. نام او پیتر شی است. آدمی‌ست بسیار دوست داشتنی. او هر روز به ملاقاتم می‌آمد. او می‌آمد و می‌دید که پشتِ میله‌ها آرام نشسته-ام. برای او نیز صندلی می‌گذاشتند تا بنشیند و با من سخن بگوید. او وقتی روبروی من بر صندلی می‌نشست، ناراحت بود.

پرسیدم: « چرا ناراحتی؟ »

گفت: « عجیب است! تا به حال چنین حالی نداشته‌ام. لطفاً اجازه بدهید روی زمین بنشینم. این‌طوری راحت-ترم. »

گفتم: « پیترِ عزیز! تو آدمی مهم هستی: رییسِ دپارتمانِ حقوقِ دانشگاهِ کالیفرنیا. چرا می‌خواهی روی زمین بنشینی؟ »

می‌گفت: « خودم هم نمی‌دانم چرا وقتی به دیدارِ شما می‌آیم، نمی‌توانم روی صندلی روبروتان بنشینم. رویِ زمین احساسِ راحتی می‌کنم. »

می‌گفتم: « اگر روی زمین راحت‌تری، پس روی زمین بنشین. »

روز چهارم بود که علتِ این امر را جویا شد. گفت: « وقتی روی زمین می‌نشینم و بعد می‌روم، تمامِ روز احساسِ آسودگی می‌کنم. من تا به حال چیزی دربارهِ‌ی آرامش و سکوت درون نمی‌دانستم. من مردِ علم و عمل هستم. من تابه حال اینچنین به دلم نزدیک نبوده‌ام. برای نخستین بار است که صدایِ تپش‌های دلم را نیز می‌شنوم. »

گفتمش:«پیتر عزیز! عاشق شده‌ای، سودات مبارک باد! »

گفت: « اتفاقاً می‌خواستم بگویم که برای نخستین بار است که عشق را احساس می‌کنم. »

چیزهایی هست که نامشهودند. تو نمی‌توانی بدون هوا زنده باشی، با وجود این، هوا را نمی‌بینی. تو نمی‌توانی آنچه را که استاد در سکوت به تو منتقل می‌کند ببینی. تو آن را احساس می‌کنی، اما نمی‌توانی آن را بیان کنی. تو به متقاعد کردنِ دیگران نیازی نداری.

از پیتر شی پرسیدم: « آیا می‌توانی به دیگران بفهمانی که چه اتفاقی در تو رخ داده است؟ »

گفت:« محال است. زیرا من خود نیز هنوز این اتفاق را باور ندارم. من منطق و استدلالی برای بازگوییِ آن ندارم. شاید دشمنانِ شما حق دارند که می‌گویند شما آدم‌ها را جادو می‌کنید. »

گفتم:« آری، حق دارند. اگر تو در حضورِ من احساسِ عشق و آرامش می‌کنی، چه جادویی بالاتر از این؟ اما جادوی من، از من نیست، این جادویِ مرتبه‌یِ بالاترِ هستی‌ست. من فقط فانوسم را برمی‌دارم، نگهبانِ شب است که در آن روغن می‌ریزد و آن را برمی‌افروزد. »

اما نکته‌هایی بسیار نیز در دل داشت

که ناگفته ماند

زیرا او نمی‌توانست اسرار ژرف‌ترِ درونش را هویدا کند.

نه اینکه عارفان از بیانِ آنچه در درونشان می‌گذرد اکراه داشته باشند، بلکه آنچه در درونِ آن‌ها می‌گذرد چنان بلند است که دستِ کوتاهِ کلماتِ ما به آن‌ها نمی‌رسد. اما همین که بدانی اسراری هست که به زبان درنمی‌آید، راهی طولانی را پیموده‌ای.

آیا تاکنون به فکرت رسیده که تو نیز چیزی در درون داری که از بیانش عاجزی؟ آنچه را که داری و می‌توانی درباره‌شان حرف بزنی، چیزهایی‌ست که از دیگران شنیده‌ای. کتاب‌ها، جامعه، معلمان، آموزش و آدم‌ها چیزهایی را به تو قرض داده‌اند. پرده برداشتن از این‌ها در زبان دشوار نیست.

تنها کسی که اهلِ سلوک است به درون می‌رود و آن‌قدر عمیق می‌شود که زبان را پشتِ سر می‌گذارد. او خیلی زود به سرزمینِ بِکری می‌رسد که تاکنون احدی در آن پا نگذاشته است. این سرزمین چنان بِکر و تازه است که کلمات دست‌خورده و کهنه‌یِ ما در مواجهه و انعکاس آن در می‌مانند.

کلمات بکارتی ندارند، اما سکوت‌های تو باکره‌اند.

بنابراین، *او نمی‌توانست اسرارِ ژرف‌ترِ درونش را هویدا کند.*

نخستین پرسشی که پس از روشن‌شدگی به ذهنِ بودا خطور کرد، این بود:« من چگونه خبرِ این واقعه‌یِ عظیم را به دیگران نیز برسانم؟ انسانی نیست اگر چیزی گرانبها را یافته‌ای، محرومان را فراموش کنی. حداقل به آن-ها نیز نصیبی برسان. از خورشیدی که در درون برافروخته‌ای، شمعی نیز برای کسانی بگیران که در ظلمت

زندگی می‌کنند. اکنون که ایستاده‌ای، دستِ افتاده‌ای را نیز بگیر. بی‌تفاوتی نسبت به حالِ زارِ دیگران، نشانه‌ی خروج از ساحتِ پُرشکوهِ انسانی‌ست. »

بودا هفت روزِ تمام با خود کلنجار رفت. برای او سفر از خود تا خدا آسان بود، اما سفر از خدا تا خلق بسیار دشوار می‌نمود. او تنها یک مسئله داشت: چگونه ماه را با انگشت به این خلایق نشان دهم؟ چگونه در گوش‌شان فریاد کنم، بیدارشان کنم و حقیقتی را که در خلوتِ درون دارند، نشان‌شان دهم؟ بودا گرفتارِ چالشی وجودی بود. داستانی سمبلیک برایت نقل کنم: خدایان در آسمان آشفته شدند. آن‌ها میلیون‌ها سال صبر کرده بودند تا یکی به ساحتِ روشن‌شدگی برسد. روشن‌شدگی، تحفه‌ی خدایان است، چنان گرانبهاست که باید فیضِ آن به همه برسد. میلیون‌ها میلیون انسانِ دیگر منتظرند تا بودایی ظهور کند و آن‌ها را از فیضِ آسمانی بهره‌مند سازد. تنها کسی که چراغِ خویشتن را برافروخته است می‌تواند ظلمتِ زندگیِ آنان را بزداید. اگر بودا به کمک‌شان نیاید، کیست که بتواند ساحلِ آن‌سو را نشان‌شان بدهد؟

خدایان هفت روز صبر کردند و گمان کردند که بودا نمی‌خواهد سخن بگوید. بنابراین، آن‌ها با خدایِ خدایان، ایندیرا، فرود آمدند. آن‌ها پایِ بودا را مسح کردند و از او خواستند که سکوت اختیار نکند. این شکوفاییِ نیلوفرانه، نباید بی ردّ پایی از خود، بگذرد و ناپدید شود. البته تمامیِ گفتگوی خدایان با بودا در سکوت صورت گرفت.

گوتاما بودا به آنان گفت:« چگونه سخن بگویم؟ اینان کور و کرند. چشم دارند، اما نمی‌بینند. گوش دارند، اما نمی‌شنوند. پس چرا آبروی خویش ببرم و آن‌ها را به زحمت بیندازم؟ »

من مشکلِ بودا را خوب درک می‌کنم، زیرا خودم با این مشکل مواجه بوده‌ام. من فقط خواسته‌ام ناگفتنی را بر زبان بیاورم، من بیداریِ مردم را خواسته‌ام، اما از این بابت همواره عذابم داده‌اند. گناهِ من آن بوده که اسرارِ درون را هویدا کرده‌ام. اما خوشبختانه به دل‌های بی‌شماری راه یافته‌ام و چراغِ خانه‌ی دل‌شان را روشن کرده‌ام. از این بابت خرسندم، بنابراین، باکی از زندان و شکنجه ندارم. بدنِ من، دلقی‌ست که آنان می‌ستانند و خود را می‌آلایند و مرا از زندانِ تن می‌رهانند. خواهی نخواهی، روزی دلقِ تن را خواهم انداخت. دیر یا زودِ آن، مهم نیست. عمرِ شصت هفتاد ساله‌یِ ما در مقابلِ عمر میلیون‌ها ساله‌یِ انسان بر روی خاک، چیزی به حساب نمی‌آید.

می‌گویند من آدمی جنجال‌برانگیزم. می‌گویم خدا ما را از برای چه آورده است؟ جز از برای شور و شر؟ کیست که از این احمق‌ها بپرسد: آیا تاکنون آدمی بزرگ را دیده‌اید که جنجال برانگیز نبوده باشد؟ آیا مسیحا جنجال برانگیز نبود؟ آیا حلاج جنجال برانگیز نبود؟ آیا بودا جنجال برانگیز نبود؟ آیا سقراط جنجال برانگیز نبود؟ هر نیلوفری که از سکوتِ تیره‌یِ مرداب رهایی یافته، جنجال‌برانگیز شده است. خموشی و خمودگی، شیوه‌یِ مرداب است، نه رودی که هوای دریا را در سر می‌پزد.

اگر همه‌یِ آدم‌های جنجال‌برانگیز را خفه کنید، انسانیت را خفه کرده‌اید. شما خودتان با دست خود، خود را به مردابِ سیاست افکنده‌اید، آنگاه شمعِ حقیر و خاموشِ وجودتان را در برابرِ خورشیدِ وجودِ آدم‌های جنجال برانگیز می‌گیرید، از حقارتِ خویش خجل می‌شوید و سپس می‌خواهید رخسارِ خورشید را با گِلِ وجودِ مردابی‌تان بپوشانید. نمی‌توانید. تنها کاری که می‌توانید، آن است که گِل و لایِ تکفیر را بر سر و رویِ نازنینِ سقراط و مسیحا بپاشید و هیاهو کنید. این اقتضایِ زندگیِ مردابیِ شماست.

اگر مسیحا جنجال برانگیز است، پس حقیقت جنجال برانگیز است.

این امر حاکی از آن است که ذهنِ شما چنان از تعصبات و پیش‌داوری‌ها پُر است که حقیقتی ساده می‌تواند در آن به جنجالی بزرگ تبدیل شود. این رکودِ ذهنِ شماست که با انداختنِ سنگریزه‌ای برمی‌آشوبد و متلاطم می‌شود. آنگاه بهتر آن می‌بینند که سقراط را مسموم کنید و آسوده شوید، مسیحا را بر صلیب بکشید و آسوده شوید، حلاج را بر دار کنید و آسوده شوید.

اما فراموش نشود که تکاملِ عقلِ آدمی را روح‌های سرکش و عاصی و جنجال برانگیز باعث شده‌اند، نه روح‌های خموده و مطیع و مصلحت اندیش.

سطحِ فرهنگِ آدمی و نیز آدمیت را کسانی عروج داده‌اند که شجاعت « نه » گفتن داشته‌اند. « آری » گویان همیشه فراوانند، زیرا « آری » گفتن، هیچ‌گاه مخاطره آمیز نبوده است.

اما روح‌های عصیانگر، تنها در روزِ جدایی دیده می‌شوند. شامگاهِ آنان، همان سپیده‌دم آن‌هاست.

گوتاما بودا گفت:« تنهایم بگذارید. اکنون هفت روزِ مدام است که درباره‌یِ این موضوع اندیشیده‌ام. آن‌هایی که گوشی برای دهانِ من هستند، بی آنکه سخنی بگویم به سویم خواهند آمد. کسانی که گوشی برای دهانِ من نیستند، از سخنانم ملول خواهند شد. »

بودا از تحمیلِ خود به دیگران اکراه داشت.

چرا باید موجباتِ آشفتگیِ مرداب‌نشینان را فراهم آورد؟ سکوت بهتراست.

تشنگان خود چشمه را خواهند شناخت و خواهند آمد. اما خدایان متقاعد نشدند.

آن‌ها به مشورت پرداختند:« چه باید کرد؟ سکوت بودا، توهینی‌ست به بشریت. سکوتِ هر آدمِ فرزانه‌ای، توهینی‌ست به بشریت. عجیب است که مردم خود به دستِ خود زمینه‌یِ توهینِ به خود را فراهم می‌آورند و فرزانگان را خاموش و خانه‌نشین می‌کنند! سکوتِ بودا، خسرانی‌ست برای آیندگان. نسل‌هایی که می‌آیند، از این همه روشنایی محروم می‌مانند. آن‌ها هرگز ما را نخواهند بخشید. این مسئولیتِ اساسیِ ماست که بودا را متفاعد کنیم سکوت را بشکند و با مردم سخن بگوید. »

آن‌ها به نتیجه‌ای رسیدند که بودا نمی‌توانست آن را رد کند. آن‌ها به بودا گفتند:« نود و نه ممیز نه درصد حق با توست. اما آیا تاکنون به کسانی اندیشیده‌ای که از تشنگی می‌سوزند و تنها به قطره‌ای از دریای تو محتاجند؟ گیریم که عده‌یِ تشنگان، اندک باشد، اما همین عده‌یِ کم نیز مانند تو انسان‌اند و ممکن است با آبی که تو در اختیارشان می‌گذاری، در سطحِ تو احیا شوند. آیا حیاتِ این آدم‌ها برایت اهمیتی ندارد؟ آن‌ها فقط به بارقه‌ای از روشناییِ تو نیاز دارند تا راه خویش را ببینند و به راه بیفتند. آن‌ها نیز می‌توانند زندگی را از همان ارتفاعی که تو به آن می‌نگری، ببینند. خود را از آن‌ها مَدُزد. بشریت فقیر است، آن را قدری غنی‌تر کن، آن را قدری زیباتر کن.»

سکوتی عجیب بر جلسه‌یِ خدایان و بودا حکمفرما شد. بودا چشمانش را بست و آرام گفت:« برایِ آن عده‌یِ قلیل، سخن خواهم گفت. گرچه نمی‌توانم اسرارِ ژرف‌ترِ خود را بر زبان بیاورم، اما چیزهایی هست که به آن‌ها بگویم. من ماه را به آن‌ها نشان خواهم داد. انگشتِ من برای انجام این کار، به قدرِ کافی توان دارد. اکنون سرنوشتِ من به سرنوشتِ همین عده گره می‌خورد. »

المصطفی سخن می‌گوید، اما تنها برای کسانی که نمی‌خواهند از انسانیت استعفا بدهند.

او برای کسانی سخن می‌گوید که در جست‌وجویِ استحاله‌یِ خویش‌اند؛ کسانی که می‌خواهند بدانند از کجا امده‌اند، به کجا می‌روند و معنای نمایشِ باشکوهِ زندگی چیست.

می‌روی و دلم تنگ می‌شود

چون وارد شهر شد، همه‌یِ مردم،
در حالی‌که یک صدا نام او را صدا می‌زدند،
به دیدارش شتافتند.
پیرانِ شهر پیش آمدند و گفتند:
شنیده‌ایم که عزمِ سفر می‌کنی، مکن.
ای جانِ جان! از پیش ما مرو.
تو نیمروزِ روشنِ شام تاریکِ ما بوده‌ای،
و جوانی‌ات خواب‌های ما را پُر از رؤیاهای رنگین کرده است.
تو در میانِ ما غریبه نیستی، میهمان هم نیستی،
فرزندِ دردانه‌یِ مایی، عزیزِ مایی.
چشمانِ ما را مرنجان و گرسنه‌یِ دیدارِ خویش مساز.
مردان و زنانِ روحانی نیز به او گفتند:
مگذار امواجِ دریا اکنون ما را از هم جدا کنند
و سال‌هایی که میانِ ما گذرانده‌ای،
به خاطره‌ای دور برای ما بدل شود.
به سانِ روحی در میانِ ما گشته‌ای
و سایه‌ات بر چهره‌مان پرتو افکنده است.
ما بسیار دستت داشته‌ایم. گرچه عشق‌مان بی‌زبان بود و پرده نشین.
اما اکنون عشق‌مان را از پرده برون آورده
و در برابر دیدگانِ تو عریانش ساخته‌ایم.
بنگر چگونه عشقت را جار می‌زنیم!
همیشه چنین بوده است که عشق ژرفای راستین خود را نمی‌شناسد،
مگر آنگاه که لحظه‌یِ جدایی فرا می‌رسد.

می‌روی و دلم تنگ می‌شود

جبران خلیل جبران از زبان المصطفی، ناب‌ترین حقایقِ عرفانی را با ما باز می‌گوید. او واعظی نیست که آموزه‌های کهنه‌یِ فرقه‌ای خاص را تبلیغ کند، بلکه واعظی‌ست که از خدا و عشق سخن می‌گوید. او مذهب عشق را اختیار کرده است.

در واقع جنگِ هفتاد و دو ملت، همه حاکی از آن است که انسان حقیقتِ دین را درک نکرده است.

دین اگر دین است، یگانه است. همان‌طور که علم، یگانه است. همان‌طور که عشق، یگانه است. همان‌طور که عرفان، یگانه است. مذهبِ عشق از جمله مذهب‌ها جداست.

دین، ذاتِ توست. چگونه ممکن است که ذاتِ تو متعدد باشد؟ دیانت متعدد است، اما دین یکی‌ست. دین حقیقتی‌ست که حتی نام نیز برنمی‌دارد. دین، برچسب نمی‌پذیرد و از همه‌یِ قالب‌ها اجتناب می‌کند. دین، جاری‌ست، همیشه رویان است، همواره تازه است، مدام رازهایی تازه و بی بدیل و بی سابقه را به ساحتِ وجود تو می‌آورد.

دین، رودخانه‌یِ مواج وجود است.

دین، نه آغازی دارد و نه پایانی.

کسانی که دین را قالبی می‌پسندند، با من مخالفند. زیرا من افشاگرِ صورتک‌های جزمی و ساختگی آنان هستم.

به همین دلیل جبران خلیل جبران نام المصطفی را برگزیده است تا تجربه‌های باطنی و نابِ همه‌ی عارفان و فرزانگانِ دنیا را تحتِ همین نام بیاورد و در معرضِ فهم ما قرار دهد. انسان را شرایطش محدود و قالبی می‌سازد. جامعه و والدین روحِ آزادِ فرزندان را به بندِ دُگم‌های خود می‌کشد. المصطفی پدر و مادری ندارد. او اصلاً به دنیا نیامده است. او اصلاً وجود ندارد. المصطفی نُمادِ شعله‌هایی فروزان و بیدار است که در شام و خوابِ ما می‌تابند و روشن و بیدارمان می‌کنند.

المصطفی نماینده‌یِ هسته‌یِ مرکزیِ دین است. او هیچ فرقه‌ای را تبلیغ نمی‌کند. به همین دلیل، پیش از عزمش برای سفر و جدایی، شناخته نشده است. از آنجا که به فرقه‌ای تعلق ندارد و برچسبی را بر خویش نمی-پسندد، مظنون است. المصطفی روحانیِ رسمیِ هیچ دینی نیست.

جبران خلیل جبران چنان باهوش است که به جای انتخابِ شخصیتی تاریخی، شخصیتی خیالی را برگزیده است. شخصیتِ خیالیِ المصطفی، به هیچ مرامی وابسته نیست. او به کسی تعلق ندارد، اما همه به او متعلق‌اند. المصطفی بیانِ نابِ ژرف‌ترین تجربه‌های ممکن است. او یک خوابگرد است.

هنگامی‌که لحظه‌یِ جدایی فرا رسید و رؤیایِ او مصداق پیدا کرد، همه چیز تغییر کرد.

چون وارد شهر شد، همه‌یِ مردم به دیدارش شتافتند.

همه‌یِ مردم، از ایدئولوژی‌هاشان دست شستند و فرضیات‌شان را کنار گذاشتند و یک‌صدا و یک دل به دیدارِ المصطفی شتافتند. آن‌ها نمی‌خواستند این آخرین فرصت را نیز از دست بدهند. المصطفی داشت از میان‌شان می‌رفت. آنچه را که او در این سال‌ها گفته بود و ناشنیده گرفته شده بود، اکنون واقعیت می‌یافت. دیگر هیچ-کس نمی‌توانست او را نادیده بگیرد.

همه‌یِ مردم به به دیدارش شتافتند،

در حالی‌که یک‌صدا نام او را صدا می‌زدند.

آن‌ها دیگر می‌دانند که چیزی را از دست داده‌اند که دیگر نمی‌توانند جبرانش کنند. المصطفی دوازده سال در میانِ آن‌ها زیسته است و آن‌ها او را ندیده و نشناخته‌اند. آن‌ها به دنبال آن بودند که کاستی‌های المصطفی را ببینند. بدین سان خود را از توانایی‌های او محروم ساختند. حرف‌های المصطفی برای آنان رنگ و بویی دیگر داشت. این حرف‌ها به حرف‌های روزمره‌یِ آنان نمی‌مانست، بنابراین مسخره‌اش کردند. او از هستی سخن می‌گفت و از روزی که هستی کشتی‌اش را می‌فرستد تا تو را به خانه بازگرداند. او از آن روزی سخن می‌گفت که هستی به رقص در می‌آید، از اینکه می‌بیند تو کشف المحجوب کرده‌ای و با رازهای مرگ و زندگی اُنس گرفته‌ای. تو کلیدی را یافته‌ای که دروازه‌های خدا را به رؤیت می‌گشاید.

آن‌ها همه، یک صدا نام او را فریاد می‌کردند. ای‌کاش آن‌ها یک‌صدا با او خندیده بودند. آنگاه دنیا جایی بهتر برای زیستن می‌شد. آن‌ها یک‌صدا نام او را فریاد کردند و گریستند، اما دیگر دیر شده بود. المصطفی عزمِ سفر کرده بود.

اگر روزی بخت با تو یار شد و در زندگی‌ات به استادی برخوردی، لحظه‌ای هم درنگ نکن. زمان را هدر نده. بگذار استاد در وجود تو به رقص درآید. بگذار او در تو بخندد. آنگاه از همین خاک، بهشت خواهی رویاند. آنگاه بهشت را بر پهنه‌یِ خاک خواهی دید. بهشت بر پهنه‌یِ خاک گسترده است، ما چشمانی برای دیدنِ آن نداریم.

پیرانِ شهر پیش آمدند و گفتند:

شنیده‌ایم که عزمِ سفر می‌کنی، مکن.

ای جانِ جان! از پیش ما مرو.

این کلمات، آهنگی ویژه در گوشِ جانِ من دارد. این کلمات، مرا به یاد آن روزهای معصوم زندگی انسانی می‌اندازد که هنوز مرزهای جغرافیایی را نکشیده بودند و آدم‌ها همچون پرندگان آسمان، آزاد بودند به هرکجا که می‌خواستند پرواز از جایی به جای دیگر حتماً ویزا بگیرند، پرندگان دِق می‌کردند و می‌مردند.

آن روزها که انسان دانشی کم‌تر داشت، اما بی‌پیرایه می‌زیست، زندگی‌اش زیباتر می‌گذشت. آن روزها، انسان ویژگیِ کودکان را داشت. آن روزها، از تباهی و تعصب خبری نبود. امروز دیگر از پیرانِ شهر خبری نیست که بیایند و بگویند: مرو! امروز دیگر از پیرانِ شهر خبری نیست که بیایند و بگویند: مرو! امروز دیگر به جای آن پیرانِ روشن ضمیر، پلیس‌های سیاه دل می‌آیند و می‌گویند: ظرفِ بیست و چهار ساعت این خاک را ترک کن! انسان بزرگ شده، اما بالغ نشده است. انسان بی‌پیرایگی‌اش را از دست داده است. بصیرتِ انسان نقصان گرفته است.

این عبارتِ جبران خلیل جبران به دورانِ بی‌پیرایگیِ انسان تعلق دارد. زیرا پیرانِ شهر به المصطفی گفته‌اند: *ای جانِ جان! از پیش ما مرو.* اکنون که تو را شناخته‌ایم، از پیش ما می‌روی. اکنون دلشده‌ات هستیم، از این دلشدگان کرانه مکن. بساز با مایِ مسکین و عزم خانه مکن. بمان و آبِ حیات عشق را در رگ‌های ما روانه کن. بمان و آیینه‌یِ صبوح را ترجمه‌یِ شبانه کن. ای پدرِ نشاطِ نو، بر رگِ جان‌های ما برو. اگر از هردو جهان

کرانه می‌کنی، باکی نیست، اما از پیش ما مرو و جان ما را نشانه بگیر. روحِ ما به نوازش‌های تو محتاج است. زلفِ نشاطِ ما، مشتاقِ شانه‌های توست. اکنون خیالِ خوبِ تو در دلِ ما خانه گرفته است. ما را به ما وا مگذار و مرو. تو غمگسار و همنشین و مونسِ شب‌های ما بوده‌ای. بی تو جِیش و عیش و باغ و راغ و نَقل و عقلِ ما، هر یکی رنجِ روحِ ماست و کُنده‌ای بر پایِ جانِ ما. اینک این ماییم که به سوی تو آمده‌ایم و یک‌صدا می‌گوییم: اینک برآ، بر طارمِ بالای ما. دیگر می‌دانیم که درد و رنجوریِ ما را دارویی غیر تو نیست. تو جالینوسِ جانِ ما و بوعلی‌سینای مایی. بمان و این اصلِ نو رسیده را هجران مکن. بمان و سرخوشانِ عشق را نالان مکن. بمان و چون خزان بر شاخ و برگِ دلِ ما مزن و خلق را مسکین و سرگردان مکن. درختِ ما آشیانِ مرغِ توست، شاخه را مشکن و مرغ را پرّان مکن. تو در جهان غریبی، به غربت چه می‌کنی؟ از ما مَدُزد خویش و به بیگانگان مرو. جانِ ما اکنون چو کوره‌ای‌ست پُر آتش، آیا این بس نیست؟ بمان و روی ما را از فراق، چو زَر مکن. چشمِ حرام‌خواره‌یِ ما اکنون دُزدِ حُسنِ تو شده است. ای جان! آیا سِزای دُزدِ بَصَر می‌کنی؟ مکن. ما را ببخش و با تیرگیِ شب‌هامان، تنها رها مکن.

تو نیمروزِ روشنِ شام تاریک ما بوده‌ای.

و جوانی‌ات خواب‌های ما را پُر از رؤیاهای رنگین کرده است.

تو در میانِ ما غریبه نیستی، میهمان هم نیستی،

فرزندِ دردانه‌یِ مایی، عزیزِ مایی.

چشمانِ ما را مرنجان و گرسنه‌یِ دیدارِ خویش مکن.

گویی اکنون برای نخستین بار است که تو را می‌بینم. تو اکنون برای ما یکی از بس بسیاران نیستی، بلکه آیینه‌یِ تمام‌نمای خدایی. جدایی‌ات را نمی‌توانیم تاب آوریم. ای کاش نمی‌شناختیمت و می‌رفتی. اما اکنون که سیمایِ نورانی‌ات را دیده‌ایم، اکنون که به چشمانِ پُرمهرت خیره شده‌ایم، اکنون که حضورت را لمس کرده‌ایم، هزاران گُلِ شکفته‌یِ وجودمان را چگونه آبیاری کنیم؟ چه کوته نظر بودیم ما که تو را مجنون می‌پنداشتیم! تو بی‌پیرایه بودی، مانند کودکان. ما پُر از فریب و ریا بودیم. ما از ترسِ اینکه مبادا خود را در آیینه‌یِ بی‌زنگارِ وجودت ببینیم، به تو نگاه نکردیم. می‌دانیم که رَشکِ فرشتگانی و آنان بی‌تابِ دیدارِ توأند. می‌دانیم که خدا برای دیدارِ تو مشتاق‌تر از ماست. اما اکنون زمان جدایی نیست. ما گرسنه‌یِ دیدارِ تو خواهیم

شد. می‌روی و دل‌مان تنگ می‌شود. لحظه‌هامان بی تو بی‌رنگ می‌شود. می‌روی و همه شب‌های ما، بِسترِ ساکتِ گَنگ می‌شود. می‌روی و قصه‌یِ ما، قصه‌یِ شیشه و سنگ می‌شود. ای صمیمانه با حرف‌های ما، می-روی و دل ما تنگ می‌شود.

بی‌پیرایگی و صداقتِ گفته‌های پیرانِ شهر، دل آدمی را نرم می‌کند. این بی‌پیرایگی، اکنون از میانِ ما رخت بربسته است. بی‌پیرایگی، خصلتِ کودکان است. کودکان، بی‌پیرایه‌اند و بسادگی اعتماد می‌کنند. کودکان، طالبِ سرزمین‌هایِ ناشناخته‌اند. کودکان، هیچ‌گاه بدبین و افسرده نیستند.

شعارِ من در زندگی این است: به بهترین‌ها امید داشته باش، اما آماده‌یِ وقوعِ بدترین‌ها نیز باش. در هردو حالت، تو برنده‌ای. یا بهترین حادثه‌ها در زندگی‌ات رخ می‌دهد و یا بدترین حادثه‌ها، اما در هردو حالت، حادثه‌ای خلاف انتظار و آمادگیِ تو رخ نداده است.

مردان و زنانِ روحانی نیز به او گفتند... . المصطفی از زنانِ روحانی سخن می‌گوید و ما را به یادِ آن ایامِ طلایی می‌اندازد که هنوز زنان را از مردان جدا نکرده بودند و زنان جنسِ دوم محسوب نمی‌شدند؛ ایامی که زنان نیز می‌توانستند روحانی باشند و مردسالاری، هنوز حاکم نشده بود. آن روزها زنان از موقعیت و فرصتی مساویِ مردان برخوردار بودند.

در زیباترین کتابِ دنیا، ریگ ودا، از زنی سخن به میان آمده است به نام گارگی. امپراتورِ زمان، هرساله مردان و زنانِ فرزانه را گِردِ هم می‌آورد تا درباره‌یِ معنایِ زندگی بحث کنند. هرکس بهترین نظر را در این زمینه ارایه می‌کرد، هزار گاو جایزه می‌گرفت. شاخِ این گاوها را با طلا می‌پوشاندند و به برنده می‌دادند.

یاناوالکا برترین معلمِ آن روزگاران بود. او معلمی جانانه بود، اما استاد نبود. گارگی هم عارف بود و هم استاد. گارگی در بندِ تعلقات نبود و نسبت به جایزه بی‌اعتنا بود. روزِ گردهمایی رسید و یاناوالکا با هزار نفر از صاحب-نظران، در آن شرکت کردند. اما یاناوالکا دیر آمد. او مانند سیاستمداران، زیرک بود. یاناوالکا با پانصد نفر از مریدانش حاضر شد تا به امپراتور بفهماند که تنها نیست و مریدانی بسیار دارد. او شومَنِ خوبی بود. درضمن اطمینان داشت که مسابقه را می‌برد.

اطمینانِ یاناوالکا حاکی از نفسانیت او بود.

نگاه کنید به المصطفی، ببینید او چگونه از عدمِ اطمینانِ خویش سخن می‌گوید:« با کدامین خاطرِ آسوده حقیقت و تجربه‌هایم را با ایشان در میان گذارم؟ » آن‌هایی که می‌دانند، همواره متواضع‌اند. آن‌هایی که نمی‌دانند، هوچی‌گرند و اهل هیاهو. تنها احمق‌ها هستند که به خود غِرّه‌اند و گمان می‌کنند همه چیز را می‌دانند. کسی که در برابر ابدیت می‌ایستد و احساسِ خُردی نمی‌کند، احمق است. این معیارِ شناساییِ احمق‌هاست. احمق‌ها خود را عقلِ کُل می‌دانند و هیچ‌گاه به آرای دیگران رجوع نمی‌کنند. احمق‌ها متکلم وحده‌اند و هیچ‌گاه با دیگران دیالوگی ندارند.

شاید و اگری که بزرگان بر زبان جاری می‌سازند، نشانه‌ی جهلِ آن‌ها نیست، بلکه نشانه‌یِ بصیرتِ آن‌هاست. زندگی رنگین‌کمانی شگفت است. نمی‌توانی درباره‌یِ آن با آری و نه سخن بگویی. شاید آری و شاید نه.

انسانِ بصیرِ متواضع می‌خواهد تو همه‌یِ وجوهِ یک حقیقت را ببینی. او حقیقت را تک‌بُعدی نمی‌بیند، زیرا خودش تک‌بُدی نیست. خدا را و حقیقت را نمی‌توان در یک کلمه تعریف کرد. خدا و حقیقت، تعریف ندارند. اصلاً خدا و حقیقت، یکی‌اند.

اما یاناوالکا با چنین تعریف و اطمینانی به جلسه آمده بود. ظهر بود، هوا بسیار گرم بود. گاوها را عرق‌ریزان در جلوی قصر نگه داشته بودند. یاناوالکا فردی مطلع بود؛ دانشمندی فاضل. او به یکی از مریدانش گفت: «این گاوهای بیچاره را به خانه‌یِ من ببر. تا آنجایی که به من مربوط می‌شود، من برنده‌یِ این جلسه‌ام.»

گارگی هم بالاخره آمد. او تنها بود. آرام در گوشه‌ای نشست. یاناوالکا همه‌یِ رقیبان را در بحث مجاب کرد و آنگاه روبه امپراتور کرد و گفت: « عالیجناب! مرا ببخشید. با توجه به اطمینانی که برای پیروزی در این مسابقه داشتم، به مریدانم گفتم که گاوها را به خانه‌یِ من ببرند. اکنون گاوها در خانه‌یِ من‌اند. » گارگی برخاست. شاید اگر یاناوالکا با چنین اطمینانی سخن نگفته بود، گارگی نیز برنمی‌خواست.

گارگی گفت: « صبر کن. تو رقیبانت را شکست داده‌ای، زیرا آن‌ها در چارچوبِ مقولاتِ تو می‌اندیشیده‌اند. از همه‌یِ این بحث‌ها نمی‌توان نتیجه گرفت که تو بر حقی. شکستِ آنان تنها حاکی از آن است که اطلاعاتِ تو از اطلاعاتِ آن‌ها بیش‌تر است. همین. اما داشتنِ اطلاعاتِ بیش‌تر، دلیلِ آن نمی‌شود که تو حقیقت را دانسته باشی. اگر از حرف‌های تو بوی حقیقت می‌آمد، من برنمی‌خواستم. اما چنین نبوده، و من اکنون آماده‌ام که با تو بحث کنم. »

در آن روزها، یک زن می‌توانست حتی یک دانشمند بزرگ و پُر آوازه را به چالش بکشد. گارگی دو سه سؤال از یاناوالکا پرسید و بادِ او را خالی کرد.

گارگی گفت: « می‌گویی خدا جهان را آفرید. آیا تو اهدِ آفرینشِ او بوده‌ای؟ اگر بوده‌ای، پس پیش از آفرینشِ جهان، تو نیز حضور داشته‌ای. یعنی پیش از آنکه چیزی آفریده شود، آفریده‌ای بوده است که شاهد آفرینشِ او باشد. اگر نبوده‌ای، پس دلیلِ تو کدام است؟ »

یاناوالکا انگشتِ حیرت به دهان گزان ماند. همه‌یِ دانشمندانِ مجلس نیز حیرت کردند.

گارگی گفت:« حتی اگر من خود به آفرینشِ جهان توسطِ خدا اعتقاد داشته باشم، باز از تو می‌خواهم دلیلِ متقنِ خود را ارائه کنی. »

یاناوالکا گفت:« همه چیز آفریده شده است. خدا کوزه‌گری‌ست بزرگ. این جهان منظم و باشکوه نمی‌تواند از هیچ به وجود آمده باشد. باید کسی آن را آفریده باشد. »

گارگی گفت: « قبول. اما تو مسابقه را باخته‌ای. گاوها را برگردان. »

یاناوالکا گفت: « منظورت چیست؟ »

گارگی گفت: « اگر جهان را خدایی آفریده است، چه کسی خدا را آفریده است؟ تو می‌گویی این جهانِ باشکوه و حیرت انگیز را خدا آفریده است، مسلماً خدا از جهان باشکوه‌تر و حیرت‌انگیزتر است، پس چه کسی او را آفریده است؟ »

یاناوالکا تازه داشت منظورِ گارگی را می‌فمید. او نمی‌توانست بگوید: خدا را نیز خدای شماره دو آفریده است و خدای شماره دو را خدای شماره سه آفریده و الی غیرالنهایه. آنگاه این پرسش مطرح می‌شد که: خدای نهایی را چه کسی آفریده است؟ آنگاه گارگی گفت:« اگر خدای نخستین به آفریدگاری محتاج نیست، چرا هستی محتاج باشد؟ »

یاناوالکا همه‌یِ اعتبار و منزلتش را در خطر دید، عصبانی شد و فریاد کشید:« این حرف‌ها به یک زن نیامده است. اگر خفه نشوی، سرت را از دست خواهی داد. » همه‌یِ آدم‌های ضعیف و متزلزل، در پاسخ به استدلال-های قوی، مشتِ خویش را حواله می‌کنند.

گارگی گفت:« آیا این شیوه‌یِ استدلالِ عالمانه است؟ آیا اگر من سرم را از دست بدهم، تو در بخث پیروز شده‌ای؟ زود باش، برو و گاوها را برگردان و نامِ خویش را با آنان عوض کن! »

حتی امروزه نیز به زنان حقِ چنین جسارتی را نمی‌دهند. زنان در بسیاری از کشورها و فرهنگ‌ها موجوداتِ ضعیف و دستِ دوم‌اند. گویی آنان توان کشفِ حقیقت را ندارند و حقیقت در انحصارِ مردان است و بس. در بسیاری از کشورها، دم زدن از حقوقِ مساویِ زنان، جرم است.

جبران خلیل جبران از آن روزهای سالم و پاک سخن می‌گوید. از این رو می‌گوید.

مردان و زنانِ روحانی نیز به او گفتند:

مگذار امواجِ دریا اکنون ما را از هم جدا کنند

و سال‌هایی که میانِ ما گذرانده‌ای،

به خاطره‌ای دور برای ما بدل شود.

با ما باش و به ما نیز همان نگاهِ قشنگی را ببخش که داری. بر راهِ تاریکِ ما پرتو بیفکن و آن را روشن کن، باشد که همسفرانی همراه برایت باشیم. اگر دست‌مان را نگیری، برای ما به خاطره‌ای دور تبدیل می‌شوی، گویی هرگز در میانِ ما نزیسته‌ای. نه، مبادا به خاطره‌ای دور تبدیل شوی. چگونه این خجلت را جبران کنیم که دوازده سال در میانِ ما زیستی و ما تو را ندیدیم؟ ما تابِ ناسپاسیِ خود را نداریم. فرصتی دیگر به ما عطا کن. با ما بمان و دگرگون‌مان کن.

این گفته‌ها مربوط به زمانی‌ست که کسی خود را واسطه‌یِ بین خدا و خلق نمی‌دانست. خدا در دسترسِ همگان بود و به واسطه‌ای هم نیاز نداشت. خدا نزدیک بود: لایِ این شب‌بوها، پای آن کاجِ بلند، روی آگاهیِ آب، روی قانونِ گیاه. هرکس می‌توانست به نور مهر بورزد و دشت را سجاده‌یِ خویش کند. هرکس می‌توانست زیرِ اقاقی‌ها کعبه‌ای بجوید؛ کعبه‌ای که مثل نسیم، باغ به باغ می‌رفت و گل‌ها و گیاهان را نوازش می‌کرد.

همه آب، بی فلسفه می‌خوردند و توت، بی دانش می‌چیدند. تا اناری ترک برمی‌داشت، هزاران دست بود که فواره‌یِ خواهش می‌شد. آن روزها شوق می‌آمد و دست در گردنِ حس می‌انداخت. زندگی چیزی بود مثل یک بارشِ عید، یک چنارِ پُر سار. آن روزها زندگی، یک بغل آزادی تود، حوضِ موسیقی بود. اما ناگهان تماسِ مستقیم با خدا ممنوع اعلام شد. پس از آن دیگر کسی حق نداشت در تماس مستقیم با هستی قرار بگیرد!

هرکسی می‌تواند دست منفعت‌طلبی را، که از آستینِ این حکم بیرون آمده است، ببیند. این حکم از زبانِ سیاستمدار جاری شده است، نه دیندار. چه کسی گفته است که خدا تنها از زبانِ کشیش و کاهن سخن می‌گوید و بس؟ این عقیده چیزی نیست، مگر دکانی برای عده‌ای طماع و تنبل.

همه‌یِ کشیشان و کاهنان با المصطفی مخالف‌اند. زیرا المصطفی ارتباط مستقیم با خدا را ترویج می‌کرد. او عقیده داشت که می‌توان در تماسِ مستقیم با هستی قرار گرفت. واسطه‌ها و دلالان، تماسِ مستقیم را هرگز برنمی‌تابند. اما دین نیز تابِ تحملِ دلالی و واسطه‌گری را ندارد. فیضِ حق، مستقیماً همه را فرا گرفته است. خدا از رگِ گردن نیز به همگان نزدیکتر است. کافی‌ست صدایش کنی، بی‌درنگ پاسخ تو را خواهد داد. دین برای واسطه‌ها، لقلقه‌یِ زبانی بیش نیست. به همین دلیل، دین، از لمسِ دلِ دلالان اکراه دارد.

خدا، وجودِ مطلق و مطلقِ وجود است. خدا و هستی، دو نام برای یک حقیقت‌اند. واسطه‌ها مانع می‌شوند که تو در گوشِ خداوند که به دهانِ تو چسبیده است نجوا کنی. آن‌ها نمی‌گذارند تو برای درخت و گُل و ستاره آواز بخوانی. آن‌ها نمی‌گذارند که در شبی مهتابی و پُر ستاره، در ساحلی دور، با موسیقیِ ملایمِ امواجِ دریا، دست بیفشانی و پای بکوبی و دست در دستِ نسیم و نورِ مهتاب، برقصی. آن‌ها با عشق و خنده و زندگی مخالف‌اند.

یک اسقُفِ کاتولیک با یک خاخامِ یهودی دوستیِ صمیمانه‌ای برقرار کردند. آن‌ها تصمیم گرفتند به حومه‌یِ شهر بروند و گلف بازی کنند. خاخام در وقت تعیین شده به کلیسای اسقف رفت تا با هم راهی زمینِ بازی شوند. اسقف، خاخام را به کابینی برد که خود در آنجا می‌نشست و از دریچه‌ای به اعترافاتِ مردم گوش می‌داد.

اسقف به خاخام گفت: « ببخشید، ممنون می‌شوم اگر به من کمک کنی و اینجا به اعترافات مردم گوش کنی، تا من بروم و آماده شوم. »

خاخام گفت:« اما من نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. »

اسقف گفت: « کاری ندارد. من دو سه اعتراف پیش تو می‌کنم تا یاد بگیری. ساده است: فقط بنشین و در جواب کسانی که به گناهان‌شان اعتراف می‌کنند، چیزی بگو. مثلاً مجازات‌شان کن و بگو: پنج دلار بپردازید، ده دلار بپردازید. »

خاخام گفت: « این خیلی ساده است. من دلار را خوب می‌فهمم. پس برو. تا جایی که پای معامله در میان است، هیچ‌کس نمی‌تواند حریفِ ما شود. آنچه مهم است، دلار است. من به داستان‌های احمقانه‌یِ این آدم‌ها گوش نمی‌دهم. »

نخستین کسی که برای اعتراف آمد، گفت:« پدر، من شرمنده‌ام. من دوباره مرتکبِ زنا شده‌ام. قول می‌دهم که دیگر مرتکبِ این گناهِ کبیره نشوم. قول می‌دهم. »

خاخام گفت: « کافی‌ست؛ سی دلار. »

مرد گفت: « اما پدر، دفعه‌یِ پیش شما مرا با ده دلار مجازات کردید. »

خاخام گفت: « عیبی ندارد، سی دلار بده و برو. ده دلار برای این‌دفعه و بیست دلار هم بیعانه‌یِ دفعاتِ بعد. »

این است معنای واسطه‌یی بین انسان و خدا.

خدای دلالان، خدای حقیقی نیست.

مگذار امواجِ دریا اکنون ما را از هم جدا کنند

و سال‌هایی که میانِ ما گذرانده‌ای،

به خاطره‌ای دور برای ما بدل شود.

ما طالبِ حضورِ توایم، خاطره‌ها بزودی محو می‌شوند.

روزی خواهد آمد که در وجود واقعیِ تو نیز تردید کنیم و ندانیم که آیا المصطفی اصلاً در بیداریِ ما اتفاق افتاده است یا نه.

این تردید، چیزی‌ست که در ذهنیتِ غرب هم رخ داده است. تقریباً سه قرن طول کشید تا آن‌ها باور کردند انسانی همچون بودا، وجودی واقعی داشته است. اگر به کتاب‌های تاریخ غربی نگاه کنی، می‌بینی که گوتاما بودا را جزوِ شخصیت‌های اسطوره‌ای قلمداد کرده‌اند. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که چنین شخصیتی بتواند وجود واقعی داشته باشد. آن‌ها در موردِ مسیح نیز همین نظر را داشتند. همین سه قرن پیش بود که آن‌ها در کتاب‌های خود می‌نوشتند: مسیح شخصیتی افسانه‌ای‌ست که رفته رفته هویتی حقیقی پیدا کرد. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که انسان بتواند به مرتبه‌ای برسد که مسیحا رسیده بود: پسرِ درس ناخوانده و مکتب نرفته‌یِ فقیری که با چنین اعتمادِ به نفسی سخن می‌گوید.

هیچ‌کس به کلمات، چنین وزنی نداده است که مسیح داد. کلماتِ ساده در دستانِ او به الماس بدل می‌شوند و بال در می‌آورند.حتی دشمنانِ او نیز در یک چیز اتفاقِ نظر داشتند: اینکه تاکنون احدی نتوانسته است کلمات را به شیوه‌یِ او به کار ببرد. مسیح خود میزان و گواهِ سخنانِ خویش بود. او انرژیِ سرشاری را در کلماتش می-ریزد. اما مورخین می‌گویند:« هیچ‌کس نمی‌تواند مانند مسیح سخن بگوید. هیچ‌کس نمی‌تواند مانند بودا زندگی کند. هیچ‌کس حضور و نورانیتِ زرتشت را ندارد. اینان باید محصولِ خلاقیتِ شاعرانه باشند. در وجودِ چنین آدم‌هایی تردید وجود دارد. »

به همین دلیل مردان و زنانِ روحانی به المصطفی گفتند:

« به خاطره‌یِ دور برای ما بدل نشو.

تو در میانِ ما بوده‌ای و ما باورت نکردیم،

چگونه ممکن است در میانِ ما نباشی و با وجودِ این، وجودت را واقعی بپنداریم؟

به محض اینکه ما را ترک کنی، چنین خواهیم اندیشید که تو را در رؤیای خویش دیده‌ایم. »

تو به سانِ روحی در میانِ ما گشته‌ای

و سایه‌ات بر چهره‌مان پرتو افکنده است.

اکنون، در آستانه‌یِ جدایی، آنان وجودِ المصطفی را نه مادی، بلکه روح محض می‌دانند: تو به سانِ روحی در میانِ ما گشته‌ای. به همین دلیل با چشمِ سر نتوانستیم تو را ببینیم. ما را ببخش. ما فقط جسمِ تو را دیدیم. اما اکنون در تسخیرِ روح توایم. افسوس که داری ترک‌مان می‌کنی.

اکنون دریافته‌ایم که حتی سایه‌یِ تو نیز نوری بر چهره‌یِ ما بوده است. تو دیگر سایه نیستی. تو حتی سایه‌یِ خویش را نیز محو کرده‌ای. تو روشناییِ نابی. شاید تو همواره روشناییِ نابِ بی سایه بوده‌ای. شاید سایه، محصولِ ذهنِ کوته‌آستینِ ما بوده است.

مردان و زنان از کشت‌زارها به سوی المصطفی شتافتند و گفتند:

ما بسیار دوستت داشته‌ایم.

اما ما مردمانی ناهشیاریم. تاره اکنون می‌فهمیم که چه‌قدر دوستت داشته‌ایم. عشقِ تو در اعماقِ ضمیرِ ناخودآگاهِ ما بوده است. ما عشق‌مان را ابراز نکردیم، زیرا خودمان نیز از وجودش آگاه نبودیم. در این لحظه‌ی جدایی‌ست که بسیاری چیزها بر ما آشکار می‌شود.

ما بسیار دوستت داشته‌ایم.

گرچه عشق‌مان بی زبان بود و پرده‌نشین.

پرده‌ای بر روی پرده‌ای، حجابی بر روی حجابی، بی انکه بدانیم. اگر هم می‌دانستیم، نمی‌توانستیم عشق‌مان را در قالبِ تنگِ کلمات بگنجانیم و بر تو عرضه کنیم. *عشق‌مان بی‌زبان بود.*

اما اکنون عشق‌مان را از پرده برون آورده

و در برابر دیدگانِ تو عریانش ساخته‌ایم.

بنگر چگونهعشقت را جار می‌زنیم!

لطف کن و اندکی درنگ کن. درنگ کن تا ما بتوانیم در آیینه‌ی بی‌زنگارِ وجودت خود را ببینیم و گنج‌های نهفته‌ی وجودمان را کشف کنیم. فرصتی بده تا عشق‌مان را ابراز کنیم. گرچه نه در کلمات، بلکه در عمل. می‌خواهیم نشانت دهیم که تا چه اندازه دوستت داریم. تو دوازده سال در میان‌مان زیستی و حتی یک نفر نگفت:« دوستت دارم. » اما اکنون همه چیز فرق کرده است.

همیشه چنین بوده است که عشق ژرفای راستین خود را نمی‌شناسد،

مگر آنگاه که لحظه‌ی جدای فرا می‌رسد.

گوتاما بودا روزی اعلام کرد که زمانِ مرگش فرا رسیده است. کشتیِ او نیز سر رسیده بود. او از شاگردانش و نیز کسانی که در اطرافش بودند خواست که اگر هنوز پرسشی دارند، آن را طرح کنند. در آن میان تنها یک‌نفر پرسشی را طرح کرد. او که بی‌وقفه اشک می‌ریخت کسی نبود جز برادر بودا، آناندا. آناندا از بودا بزرگ‌تر بود و چهل و دو سال از عمرش را با بودا گذرانده بود. او همچون سایه، بودا را تعقیب می‌کرد. هیچ‌کس به اندازه‌ِی آناندا به بودا نزدیک نبود. اکنون او بود که سؤالی داشت. دیگران گفتند:« تو نهایتِ لطف را در حقِ ما انجام

داده‌ای. در این لحظه‌یِ حساسِ جدایی، نمی‌خواهیم خاطرات را با پرسش‌هامان رنجه بداریم. ما در سکوت می‌نشینیم و غروبِ تو را که به اندازه‌یِ طلوعت زیباست، تماشا می‌کنیم. »

اما آناندا پرسید:« تکلیفِ من چیست؟ من چهل و دو سال با تو بوده‌ام. دیگرانی که به اندازه‌یِ من با تو نبوده‌اند، به ساحتِ روشن‌شدگی رسیدند ومن نرسیدم. اکنون که تو می‌روی من چه باید بکنم؟ »

بودا گفت:

« نگران نباش. آنگاه که من بدنِ خویش را ترک می‌گویم، یک‌روز بعد، تو به ساحتِ روشن‌شدگی خواهی رسید. »

آناندا گفت:« نمی‌فهمم. من چهل و دو سال با تو زیستم و روشن نشدم، چگونه ممکن است یک روز را بی تو سر کنم و روشن شوم؟ »

گوتاما بودا خندید و گفت: «آناندا، آشنایی، حجاب است. تو آن‌قدر به من نزدیک بودی که مرا نمی‌دیدی. تنها جدایی‌ست که پرده را از جلوی دیدگانِ تو کنار خواهد زد. تنها مرگِ من است که تو را بیدار خواهد کرد. »

همیشه چنین بوده است که عشق ژرفای راستین خود را نمی‌شناسد،

مگر آنگاه که لحظه‌یِ جدایی فرا می‌رسد.

استاد زندگی‌اش را به مثابه‌یِ فرصتی در اختیارِ تو می‌گذارد تا بیدار شوی. او مرگش را نیز به فرصتی برایِ بیداریِ تو تبدیل می‌کند. مرگِ استاد آخرین شانسِ تو برای بیداری‌ست.

گشوده، رو به بیکران

دیگران نیز آمدند و التماسش کردند، اما او پاسخی به ایشان نداد.

محجوبانه سر خویش را زیر انداخت؛

و کسانی که نزدیکش ایستاده بودند،

دیدند که سرشک از دیده می‌افشاند و بر سینه می‌ریزد.

آنگاه او و خیلِ مردمان روانه‌یِ میدانِ بزرگِ مقابلِ معبد شدند.

از حریمِ حرم زنی بیرون آمد که المیترا نام داشت.

المیترا، پیشگوی شهر بود.

المصطفی با نگاهی سرشار از مهر، المیترا را نگریست.

زیرا المیترا نخستین کسی بود که پیش از همه او را جُسته

و در همان روزِ ورودِ پیامبر به شهرِ آن‌ها، به او ایمان آورده بود.

زن او را ستود و گفت:

ای پیامبرِ خدا و ای جوینده‌یِ فضیلتِ برین،

دیر زمانی‌ست که به دوردست‌ها چشم دوخته‌ای

و آمدنِ کشتی‌ات را انتظار کشیده‌ای.

اکنون کشتی‌ات آمده است و تو باید بروی.

اشتیاقِ تو به سرزمینِ یادهایت و موطنِ خواهش‌های بزرگ‌ترت،

بسی ژرف است؛

نه عشق‌مان مانعات می‌شود و نه نیازمان نگه‌ات می‌دارد.

اما پیش از آنکه ترک‌مان گویی، خواهش‌مان را برآور:

با ما سخن بگو و حقیقتِ خود را با ما در میان بگذار.

ما نیز آن را برای فرزندانِ خویش میراث خواهیم گذاشت،

آن‌ها نیز برای فرزندانِ خود،

تا چراغی که تو برافروخته‌ای، هرگز خاموشی نگیرد.

تو در تنهایی‌ات، روزهای ما را پاییده‌ای،

و در بیداری‌ات، به گریه‌ها و خنده‌های خواب‌مان گوش سپرده‌ای.

پس ما را به ما نشان بده،

و شمّه‌ای واگو از آنچه که در میانه‌یِ تولد و مرگ می‌گذرد

و تو آن را دیده‌ای.

و او گفت:

ای مردم اُرفالِس، از چه بگویم،

جز از آنچه که هم‌اکنون در جانِ شما جاری‌ست؟

گشوده، رو به بیکران

جبران خلیل جبران در این جمله‌ها، گستره‌یِ وسیعِ رشدِ معنویِ انسان را ترسیم کرده است. در ابتدا دیدیم که مردان و زنان ساده و بی‌پیرایه، کشت‌زارها و چرخشت‌ها را رها کرده و به سوی او شتافتند.

هرگاه حقیقت رخ می‌نماید، آدم‌های بی‌پیرایه توفیق دیدن آن را پیش از دیگران پیدا می‌کنند. آیا تاکنون به این موضوع اندیشیده‌ای؟ مسیحا ظهور کرد و حتی یک خاخام نیز پای حرف‌های او ننشست. در زمان مسیحا، یهودیت در اوج خویش بود و اورشلیم بیش‌ترین روحانیون و طلبه‌های یهودی را داشت.

کسانی که به سوی مسیحا می‌آمدند، آدم‌هایی بودند ساده و دریادل. آن‌ها ماهیگیران، کشاورزان، باغبانان، نجاران و ریسندگانی معمولی بودند. در میان شاگردان و حواریون مسیحا، کسی از طبقات اشراف و روحانیون بلندپایه وجود نداشت. قید و بند آدم‌های بی‌پیرایه، به نازکی نخ است. زود پاره می‌شود. اما زنجیرهایی که از جنس غرور و تفاخر و تکبر است و به پای اشراف و روحانیون بلندپایه بسته شده است، به این سادگی‌ها پاره نمی‌شود.

در آن زمان، اورشلیم مرکز حوزه‌های علمی یهودی بود. عده‌ای از راه‌های دور سفر می‌کردند تا در اورشلیم کسب علم کنند. اورشلیم پایگاه علمی یهودیان بود، اما هیچ‌کدام از این عالمان و فاضلان، مسیحا را جدی نگرفتند و به حرف‌هایش گوش نکردند. چرا؟ زیرا همه‌ی علوم ازل و ابد را در کتاب خویش دارند و نیازی به شنیدن حرف‌های مسیحا ندارند. ذهن آن‌ها پر بود، اما دل کوچک‌شان از معرفت تهی بود.

ذهن هرچه پرتر باشد، اگر تابش بصیرت آن را تبخیر نکند، تو را سنگین‌تر می‌کند. هرچه بیشتر بدانی، و باور داشته باشی که می‌دانی، در جهل مرکب دست و پا می‌زنی. تو حتی از فهم خود نیز عاجزی. دانسته‌های تو، کاشف وجود حقیقی تو نیست. دانسته‌های تو، از تو خودی کاذب می‌سازد؛ خودی که نمی‌تواند به محضر فرزند نجار ناصریه برود و در برابر او زانو بزند. خود کاذب تو اگر مسیحا را ببیند، فوراً از او می‌پرسد: «ببخشید آقا، تحصیلات شما تا چه پایه‌ای‌ست؟»

در میان عالمان و دانشمندان شهر اورشلیم تنها یک نفر بود که دوست داشت به حرف‌های مسیحا گوش دهد. نام او، نیکودموس بود. اما او نیز احتیاط می‌کرد. و برای اینکه مبادا دیده شود، شب به ملاقات مسیحا آمد. او

آمد تا سؤال‌هایش را در محضر عیسای ناصری طرح کند، جواب بگیرد و برود. او آمد در حالی که همه در خواب بودند و تنها مسیحا بیدار بود. او خود را معرفی کرد: « من مدرس ممتاز دانشگاه این شهرم. نام من نیکودموس است. از اینکه مزاحم خواب‌تان شده‌ام، پوزش می‌طلبم.»

مسیحا گفت: « نگران نباش، زیرا من مزاحم خواب ژرف‌تر تو خواهم شد. اما تو اهل کام و نازی و بشدت محافظه‌کار. چنین آدمی نمی‌تواند سالک طریقت عشق و جوینده‌ی حقیقت باشد. تجربه‌ی عشق و وجدان حقیقت، دل و جرأت می‌خواهد. بارزترین نشانه‌ی آدم شجاع، آن است که بداند که نمی‌داند و همه‌ی دانسته‌هایش عاریه‌ای هستند. چنین آدمی که تاکنون راه‌های کوبیده شده را پیموده و راه خویش را هموار نساخته و حقیقت خویش را نیافریده است. چنین آدمی، به سکوت‌های درونش دست نیافته و هنوز کور است.»

فهم همین نکته، شروعی باشکوه است.

زمانی که می‌دانی که نمی‌دانی، به صراط روشن آگاهی گام نهاده‌ای. سالک حقیقی، به دانش مرده اکتفا نمی‌کند.

او به سوی کلمه‌ای جذب می‌شود که گوشت و خون و استخوان دارد: مسیحا.

دانش مرده، به درد کسی می‌خورد که شجاعت دیدار مسیحا را ندارد. دیدار مسیحا، شجاعت می‌خواهد.

مسیحا ضربه می‌زند تا بیدار کند.

هرآنچه را که آموخته‌اید، در خواب آموخته‌اید. تمامی آنچه را که طوطی‌وار تکرار می‌کنید، لقلقه‌ی زبان است. تجربه‌ی دست اول خود شما نیست.

حقیقت، تنها از راه تجربه فهمیده می‌شود. تنها دروغ را می‌توان یاد گرفت. کتابخانه‌ها انباشته از دروغ‌های زیبایند. زیرا کلمه‌ای که می‌میرد، به دروغ تبدیل می‌شود. آنها نیز روزی زنده بودند و حقیقت داشتند. آنها نیز در زمان حیات‌شان، پر از سکوت و عشق و زیبایی و حقیقت بودند.

اما رایحه‌ی آن کلمات زنده، بزودی از بین می‌رود. گل می‌پژمرد . گلبرگ‌ها بر خاک می‌ریزند. حتی ردّپایی نیز بر خاک نخواهند گذاشت. اما طنین این کلمات در شرح و تفسیرهای عالمان و مفسران برجای خواهد ماند. با وجود این، طنین کلمات، هرگز همسنگ خود کلمات زنده نیستند.

بعضی از احمق‌ها در اتاق تشریح به دنبال روح می‌گردند. با قطعه قطعه کردن جسد، روح را نمی‌توان دید. با تشریح جسد، حیات را نمی‌توان فهمید. احمق‌هایی که با تشریح جسد، حیات را زیر پای چاقوی تشریح‌شان احساس نمی‌کنند، حیات را انکار می‌کنند.

انکار کردن، آسان است. انکار کردن، به سیر و سلوک محتاج نیست. انکار کردن، به پوشیدن کفش‌های آهنی و گذشتن از هفت شهر عشق نیازی ندارد.

اما جست‌وجو ذوق می‌خواهد. جست‌وجو و سلوک، مستلزم گذر از شناخته‌ها و ورود به اقلیم ناشناخته‌هاست.

سلوک، مستلزم رها کردن تعصبات کور است. دانش عاریه‌ای، تعصب‌زاست. سلوک، روشن و تعصب‌زداست.

کسی که اهل سیر و سلوک است، حجاب دانسته‌ها را کنار می‌زند و بی‌پیرایگی کودکان را پیشه می‌کند. کودکان چیزی نمی‌دانند، اما گشوده رو به بیکران‌اند. کودکان، پذیرایند و نگاهی پر از حیرت دارند. کودکان با دیدن خردترین چیزها، حیرت می‌کنند.

صدفی کوچک در ساحل دریا، گُلی خودرو در دشت کافی‌ست تا کودکی را از خود بی‌خود کند. کودکان در سرزمین عجایب زندگی می‌کنند. این فقط آلیس نبود که وارد سرزمین عجایب شد، همه‌ی کودکان اهالی سرزمین عجایب‌اند.

این همان چیزی‌ست که مسیحا به نیکودموس گفت. اگر تولدی دوباره نداشته باشی، اگر کودکی پیشه نکنی، به تو امیدی نمی‌رود.

المصطفی مردم ساده و بی‌پیرایه را دید که به سویش می‌شتافتند. آن‌ها کسانی بودند که می‌دانستند که نمی‌دانند. اما این تازه شروع سفر است. سفری که به محو حجاب خویشتن و فنای در هستی می‌انجامد.

بالاخره روزی حقیقت را می‌یابی، اما خود محو می‌شوی. در ساحت حقیقت، هیچ‌کس تاب ماندگاری ندارد.

نه شاهد می‌ماند و نه مشهود. شهود می‌ماند و بس. نه عاشق می‌ماند و نه معشوق. عشق می‌ماند و بس.

دیگران نیز آمدند ... . این دیگران کیستند؟

دیگران نیز آمدند و التماسش کردند. اما او پاسخی به ایشان نداد.

منظور از این « دیگران »، سیاستمداران، وزیران، فرمانداران، سوداگران، و همه‌ی آدم‌های کور و کر دیگر است.

اینان نیز به جمع کثیر مردم ارفالس پیوستند، اما آدم‌های خوبی نیستند. مردم برای آنها ابزارند. آنها آدم‌ها را آدم نمی‌بینند، بلکه شیء می‌بینند. گرچه اینان به ظاهر سوار بر مردم‌اند، اما بنده و برده‌ی مردم نیز هستند، زیرا به قدرت محتاج‌اند و قدرت را نیز مردم به آنها می‌دهند. آنها تظاهر می‌کنند که مردم را راه می‌برند، اما در واقع این مردم‌اند که آنها را رهبری می‌کنند. همینان‌اند که دنیا را فقیر و حقیر نگه داشته‌اند.

المصطفی به مردم پاسخ داد. مردمی که گفتند: « ما را ببخش؛ سال‌ها در کنارمان بودی، اما برای نخستین بار است که چهره‌ی نازنینت را می‌بینیم. چه مصیبتی که امروز روز جدایی‌ست! قدری بیشتر درنگ کن. ما اکنون قابلیت فهم پیام تو را داریم.»

آنگاه کوران و کران آمدند. آنها مردم را بسیار متأثر دیدند. آنها نیز به تبعیت از مردم، به المصطفی التماس کردند، اما ریاکارانه. خواهش آنها اصیل نبود. آن خواهش‌ها، ترجمان دل آنان نبود. آنها بدین شیوه می‌خواستند به مردم بگویند: « نه تنها شما المصطفی را شناخته‌اید، بلکه ما نیز او را شناخته‌ایم.» و بدین‌سان وانمود کنند که در اینجا نیز از مردم جلوترند. مارمولک‌ها!

اما المصطفی پیامبر است. پیامبران را نمی‌توان فریب داد. او به آنها پاسخی نداد.

محجوبانه سر خویش را زیر انداخت؛

و کسانی که نزدیکش ایستاده بودند،

دیدند که سرشک از دیده می‌افشاند و بر سینه می‌ریزد.

این اشک‌ها پاسخی‌ست به کسانی که ریا می‌کنند و فریب می‌دهند. در هنگامه‌ای که حتی آدم‌های ساده و بی‌پیرایه حقیقت را دیده‌اند، اینان با این همه دانش و سیاست و کیاست، هنوز از دیدن آن عاجزند. قدرت، کور می‌کند. پول، کور می‌کند. حتی علم نیز اگر به بصیرت کیهانی گره نخورده باشد، کور می‌کند.

المصطفی می‌گرید. قطره‌های اشک بر سینه‌اش می‌ریزد. غم این خفتگان، او را اندوهگین ساخته است: «خدایا، چه گرگانی نگهبانی بره‌ها را به عهده گرفته‌اند!»

رییس جمهور هند، توسط سیث گوویندا عضو ارشد پارلمان، پیام داد که می‌خواهد مرا ببیند.

گفتم: « اگر او دوست دارد مرا ببیند، به خانه‌ام بیاید.»

نماینده‌ی پارلمان سعی کرد متقاعدم کند. بنابراین گفت: «تو به ملاقات او برو. او می‌تواند به تو کمک‌هایی بکند.»

گفتم: « من در سراسر عمرم فقط به هستی تکیه کرده‌ام، نه به کسی. او اگر دوست دارد مرا ببیند، به خانه‌ام بیاید. حتی خدا نیز وقتی دوست دارد کسی را ببیند، در خانه‌ی او را می‌کوبد. رییس جمهور که عددی نیست. این تشنه است که به سوی آب می‌رود، آب که به سوی تشنه روان نمی‌شود.»

من نیز بارها به حال رقت‌بار این‌گونه آدم‌ها گریسته‌ام. پدرم بارها به من می‌گفت: « خوب نیست سرت را زیر پتو کنی و بخوابی. »

می‌گفتم: « این تنها فرصتی‌ست که می‌توانم راحت گریه کنم.»

من از تاریکی شب استفاده می‌کنم، سرم را به زیر پتو می‌برم و به این‌همه حماقت که همچون سیل دنیا را فرا گرفته است، می‌گریم.

محجوبانه سر خویش را زیر انداخت ... . اما من هیچ‌گاه سر خود را خم نمی‌کنم. من سر خود را از دست می‌دهم، اما خم نمی‌کنم.

وکسانی که نزدیکش ایستاده بودند،

دیدند که سرشک از دیده می‌افشاند و برسینه می‌ریزد.

آری، من نیز برای انسانیتی که روزبه‌روز نحیف‌تر می‌شود، اشک می‌ریزم. اما من در تاریکی شب می‌گریم و هنگام گریه، صورتم را می‌پوشانم. من دوست ندارم کسی اشک‌هایم را ببیند، زیرا اشک‌های من سوزان و دردناک‌اند. اشک‌های من به زخم می‌مانند.

تو آوازهای مرا شنیده‌ای،

اما چشمان من نیز شیوه‌های خود را دارند.

آنگاه او و خیل مردمان، روانه‌ی میدان بزرگ مقابل معبد شدند.

همه‌ی عبارت‌های کتاب پیامبر، مهم و پرمعنایند. چرا آنها به سوی معبد رفتند؟ در سراسر دنیا هزاران معبد و پرستشگاه وجود دارد. مردم به این اماکن می‌روند و نیایش می‌کنند. اما نیایش مردم، تکرار طوطی‌وار اورادی معین است. آنها معانی کلماتی که بر زبان می‌آورند، نمی‌دانند.

نقش معبد، بکلی متفاوت است. معبد، برای کسانی مثل المصطفی، حکم خانه را دارد. خانه، اعتبار المصطفی نیست، المصطفی اعتبار خانه است. المصطفی، روح معبد است. تو باید ابتدا تطهیر شوی، آنگاه به معبد درآیی.

تو باید چیزی از ماورا، چیزی قدسی داشته باشی، آنگاه به معبد بروی و آن را با دیگران سهیم شوی.

از حریم حرم زنی بیرون آمد که المیترا نام داشت.

المیترا، پیشگوی شهر بود.

جبران خلیل جبران نیز زن را به خدا نزدیک‌تر می‌دانست. زیرا زن، همه دل است، نه سر. زن با عشق آشناتر است. کسی که با عشق آشناتر است، با نیایش نیز مأنوس‌تر است.

نیایش، چیزی نیست، مگر پیراسته‌ترین شکل عشق.

نیایش، عشقی عریان است؛ عشقی که همه‌چیز و همه‌کس را در برمی‌گیرد.

جبران خلیل جبران برای زن منزلتی عظیم قایل بود.

بسیاری از رهبران مذهبی دنیا، زن را تحقیر کرده‌اند.

حتی بودا نیز که اورستِ اندیشه‌های عرفانی‌ست، برای زن منزلت چندانی قایل نبود. او بعدها، به دلایلی حضور زن را در حلقه‌ی عرفانیِ خود پذیرا شد.

این در حالی بود که از روشن شدگی و بیست و پنج سال می‌گذشت. بودا مجبور شد زنان را بپذیرد، زیرا زنی که تقاضای پیوستن به حلقه‌ی او را داشت، تقریباً مادر او بود. زیرا مادر حقیقی او هنگام به دنیا آوردن بودا مرده بود. بودا مادرش را ندیده بود و از او خاطره‌ای نداشت.

خاله‌ی کوچک بودا هیچ‌گاه ازدواج نکرد، زیرا می‌خواست سرپرستی بودای کوچک را به عهده بگیرد. از همان اوانِ کودکی، افسونی شگفت در سیمای بودا موج می‌زد. خاله شیفته‌ی خواهرزاده‌ی خود بود. پیشگویان و منجمان پیش‌بینی کرده بودند که بودا یا امپراتوری بزرگ خواهد شد، و یا از دنیا چشم خواهد پوشید و بیدارترین انسان روی زمین خواهد شد.

همین زن تربیت بودا را به عهده گرفت. او زندگی خود را وقف بودا کرد. او نمی‌خواست ازدواج کند و صاحب فرزندانی شود و از توجه‌اش به بودا کاسته شود. او مجرد باقی ماند تا تمامی عشق و التفاتش را معطوف به بودا کند.

هنگامی که این زن، که اکنون پیر و شکسته شده بود، نزد بودا آمد و درخواست کرد به حلقه‌ی عشق و عرفان بودا درآید، سکوتی عظیم حکمفرما شد. بیست و پنج سال از بیداری بودا می‌گذشت و هیچ زنی به حلقه‌ی او نپیوسته بود. اما چگونه می‌توانست این زن را از خود براند؟ زنی که از هستی خویش گذشته بود تا هستی بودا را بپروراند. بنابراین، بودا او را پذیرفت و این واقعه، راه را برای زنان دیگر گشود. بسیاری از اندیشه‌های مذهبی دنیا، زن را نوعی بیماری تلقی می‌کنند؛ بیماری واگیردار. اگر از کنار زنی گذر کنی، تصویر وسوسه‌گر شیطان را در آن می‌بینی.

بودا نیز این زن را با اکراه پذیرفت. گویی غده‌ای سرطانی را به بدن خویش راه می‌دهد.

البته این لکه، فقط بر دامن بودا ننشسته است.

زن مقام مِرآتیّت و برزخیت را داراست، یعنی آیینه‌ای‌ست که تصویر خدا در آن دیده می‌شود. در واقع زن کانون تجلی الهی‌ست. عشق به زن، از آن حیث که مِرآتِ حق است، عشق به خداست. مجنون به مدعیان می-گفت: « آخر لیلی برای صورت نیست، گرچه صورتش نیز همه سیرت است. لیلی در دستان دل من، همچون جامی‌ست که من از آن شرابی ناب می‌نوشم. من عاشق شراب‌ام، عاشق مستی‌ام، عاشق عشق‌ام،

عاشق لیلی‌ام. شما را نظر بر قدح است، از شراب و مستی و عشق آگاه نیستید.»

عشق به خدا، همان عشق مجازی استحاله یافته است. کسی که این عشق را نچشیده باشد، آن عشق را نیز نخواهد چشید.

زن، عالی‌ترین مظهر جمال خاکی‌ست. این جمال، مجلای صفات و جمال خداوند است. زن قدرتی خلاقه دارد.

به تعبیر مولانا، زن اصلاً خالق است، مخلوق نیست. زن با نیروی هستی‌بخش انوار الهی، یکی و یگانه است.

شهود حق، مجرد از صورت‌ها، امکان‌پذیر نیست. صورت انسانی، از هر صورتی دیگر، شفاف‌تر است و خدا را آشکارتر می‌تاباند. در این میان، زن از مرد شفاف‌تر است. مرد، وجودی کدر دارد، زیرا خدا را تنها در صورت فاعلی‌اش می‌تاباند. زن اما، هر دو وجه فاعلی و انفعالی خداوند را منعکس می‌کند. در آیینه‌ی زن است که خداوند، همزمان در دو وجه فاعلی و منفعلی‌اش، دیده می‌شود. دو صفت فاعلی و انفعالی، صفات ذات خالق‌اند و هر دو، در زن متجلی می‌شوند. از این رو، زن، خالق است و مخلوق نیست.

زن است که طعم عشق را به مرد می‌چشاند.

نجم‌الدین‌کبری معشوق آسمانی را به صورت شعله‌ای در آسمان می‌بیند که آن شعله با صورت معشوق زمینی او یکی‌ست. آن دو صورت، همزمان ظاهر و مشاهده می‌شدند. نجم‌الدین کبری که عرفان روشن و لطیف ایرانی را متحول ساخته، در مصر عاشق دلخسته‌ی دختری شد و از خورد و خواب افتاد. نام آن دختر بنفشه بود. در تب و تاب این شیفتگی و دلدادگی، از نفس‌هایش شعله برمی‌خاست و در همان زمان نیز از اوج آسمان شعله-ای بیرون می‌آمد. این دو شعله در آسمان با هم تلاقی می‌کردند. نجم‌الدین‌کبری می‌گوید: « دیر زمانی ندانستم که آنجا، یعنی جایی که دو شعله به هم می‌رسیدند، چه کسی رخ می‌نماید، و سرانجام دریافتم که آن شخص، شاهد آسمانی من است. نام آن شاهد آسمانی در زمین بنفشه بود. او را در آسمان استفطن صدا می-کردم.»

عشق انسانی و عشق الهی، نه تنها با هم تضاد ندارند، بلکه دو صورتِ عشقی واحداند، متن یک کتاب‌اند. به همین مختصر بسنده می‌کنم، در جای خود به طور مستوفا به عشق خواهم پرداخت.

جبران خلیل جبران نیز نگاهی انسانی و ژرف به زن می‌افکند. المیترا یک پیشگوست. حرف‌های المصطفی باید در اعماق روح جذب شوند، و زن این توانایی را دارد.

المصطفی با نگاهی سرشار از مهر، المیترا را نگریست.

زیرا المیترا نخستین کسی بود که پیش از همه او را جُسته

و در همان روزِ ورود پیامبر به شهر آن‌ها، به او ایمان آورده بود.

او دوازده سال در آن شهر زیسته بود، اما تنها المیترا او را شناخته و به او ایمان آورده بود، آن هم در نخستین روز ورود المصطفی به شهر.

مردم مدام از من می‌پرسند: « چرا زن‌ها و دخترها این همه به گفته‌های تو علاقه‌منداند؟»

گفته‌های مرا باید با روح شنید، نه با گوش. زن‌ها به منطق بی‌اعتنایند. آن‌ها عشق را بهتر می‌فهمند. در زن‌ها روح بیشتری وجود دارد. منطق عشق، متعالی‌تر از منطق ذهن است. زن‌ها متعالی‌تر از مردها هستند. ابتدا باید ذهن مردها را متقاعد کرد. میلیون‌ها نفر در سراسر دنیا با آموزه‌های من مأنوس‌اند، اما هفتاد و پنج درصد اینان را زنان تشکیل می‌دهند.

مرد از پایین‌ترین پله شروع می‌کند و تا رسیدن به بام عشق، راهی طولانی در پیش دارد. زن با همان گام نخست، به بام عشق برمی‌آید. عشق مطلقاً فراسوی منطق قرار دارد. عشق، امری استعلایی‌ست. مرد، ذاتاً مشکوک است. مرده‌شور شک مردها را ببرد! برای رسیدن به دل مردها، دیوارهایی بسیار را باید ویران کرد.

اما زنان ابتدا عاشق می‌شوند، بعد به حرف‌ها گوش می‌دهند. آن‌ها عشق را می‌بینند و آن را می‌شناسند. آن‌ها می‌دانند که عشق هرگز دروغ نمی‌گوید.

رهیافت مردها، کاملاً متفاوت است. آن‌ها راهی طولانی و پُرمشقت را برای رسیدن به خانه برگزیده‌اند. راهی که پیمودنش اصلاً ضرورتی ندارد.

زن راهی میانبُر را برگزیده است؛ راه عشق را. راهی‌ست راه عشق که با نخستین گام به خانه می‌رساند. در راه عشق، به برداشتن گام دوم نیازی نمی‌افتد. می‌خواهم بگویم در راه عشق حتی به گام نخست نیز احتیاجی نیست.

مرد راهی طولانی را می‌پیماید، هزاران کیلومتر را نَفَس‌زنان طی می‌کند و آنگاه خسته و درمانده و اندوهگین به خانه می‌رسد. آنها می‌دوند تا به جایی برسند که هم‌اکنون هستند.

بنابراین، زن توان آن را دارد که حتی بدون برداشتن گام نخست، به خانه برسد. این حقیقت است که به سوی زن می‌آید. زن فقط عشق را احساس می‌کند و آنگاه خود را در خانه می‌یابد. او همواره در خانه بوده است، عشق تنها چشمان او را گشوده است.

المیترا نخستین کسی بود که فهمید المصطفی به ساحل آن‌سو تعلق دارد و در اینجا غریبه است. سخنان او درباره‌ی کشتی‌اش، وهم و خیال نیست. او آن‌قدر دوست‌داشتنی و عزیز است که نمی‌توان اندک تردیدی در درستی گفته‌هایش روا داشت. رؤیاهای او در ژرفای عشقش جان می‌گیرند و واقعی می‌شوند. کشتی‌ای که قرار بود دوازده سال دیگر برسد، برای المیترا هم‌اکنون رسیده بود؛ در روز نخست. برای المیترا فاصله‌ی زمانی وجود ندارد.

زن او را ستود و گفت ... . مردمی که در آخرین روز و در روز جدایی، او را شناختند، فهمیدند مسیحایی در میان‌شان بوده است و آن‌ها قدر و منزلش را ندانسته‌اند؛ مسیحایی که پیام آن‌سو را با خود داشته است. آن‌ها

چشم داشتند و نمی‌دیدند؛ گوش داشتند و نمی‌شنیدند. اما دیگر دیر شده بود. کشتی آمده بود و مسیحا می-رفت.

بنابراین آنها خواهش کردند: « قدری بیش‌تر درنگ کن. فقط چند صباحی بیش‌تر نزد ما بمان. ما هنوز طعم حقیقت تو را نچشیده‌ایم و هنوز از چشمه‌ی چشمان تو ننوشیده‌ایم. ابر باران‌زای لطفت را نگه‌دار و بر زمین تشنه‌ی جان ما ببار.»

اما المیترا به گونه‌ای دیگر سخن می‌گوید:

ای پیامبر خدا و ای جوینده‌ی فضیلت برین،

دیر زمانی‌ست که به دوردست‌ها چشم دوخته‌ای

و آمدن کشتی‌ات را انتظار کشیده‌ای.

اکنون کشتی‌ات آمده است و تو باید بروی.

ذهن، همواره حریص است. ذهن، نَفسِ حرص است. اگر المصطفی به حرف آنهایی که طالب درنگش بودند گوش می‌کرد و می‌ماند، آنها باز فراموشش می‌کردند. باز می‌گفتند:

« فعلاً که او در میان ماست.

هر وقت کشتی‌اش آمد، باز تقاضا می‌کنیم بیش‌تر بماند. هنوز برای استفاده از او فرصت هست. عجله برای چیست؟»

انسان همواره در فرداهایی زندگی می‌کند که هرگز نخواهند رسید. انسان با لحظه‌ی حال تماسی ندارد. انسان یا در گذشته زندگی می‌کند، یا در آینده. آن مردم نیز گمان می‌کردند اگر او بماند، فردا و فرداهایی خواهد بود که آن‌ها حضور او را درک کنند و پیامش را بشنوند.

اما المیترا می‌گوید: « جدایی از تو، دشوار است، می‌دانم. اما چاره‌ای نیست. تو سال‌هاست که در انتظار چنین روزی بوده‌ای. تو به این مردم، سال‌ها فرصت دادی. اکنون باید بروی.»

اشتیاق تو به سرزمین یادهایت و موطن خواهش‌های بزرگ‌ترت،

بسی ژرف است؛

نه عشق‌مان مانعات می‌شود و نه نیازمان نگه‌ات می‌دارد.

این است شکوه و زیبایی عشق. تو را به بند نمی‌کشد، آزادی‌ات می‌بخشد. معیار عشق، همین آزادی‌ست. زنی که آزادی عمل شویش را نمی‌پسندد، عاشق او نیست، نیازمند اوست. عشق و نیاز، دو مقوله‌ی جداگانه‌اند. عشق را با نیاز خَلط نباید کرد. اگر عشق، تو را از رُستن و بالیدن مانع شود، عشق نیست. عشق، رنج می‌برد، اما حسود نیست. عشق، رنج می‌برد، اما اسارت نمی‌آورد.

المیترا می‌گوید، نه عشق‌مان مانع‌ات می‌شود و نه نیازمان نگه‌ات می‌دارد. درست است که ما به تو محتاج‌ایم، اما تو دوازده سال اینجا بوده‌ای، این کافی‌ست. ما تو را از یاد برده بودیم، شاید این مردم تشنه نبوده‌اند. بنابراین، به این خواهش‌ها اعتنا نکن، زیرا زمان رفتن تو فرا رسیده است. اشتیاق تو به سرزمین یادهایت و موطن خواهش‌های بزرگ‌ترت، بسی ژرف است.

تو هرآنچه که از دستت برمی‌آمده است، انجام داده‌ای. رسالت تو به پایان رسیده است. تو رسول نازنینی بوده‌ای. دوست داریم پیش ما بمانی، اما از عشق‌مان بندی نمی‌سازیم و بر پایت نمی‌بندیم.

اما پیش از آنکه ترک‌مان گویی، خواهش‌مان را برآور:

با ما سخن بگو و حقیقت خود را با ما در میان بگذار.

ما نمی‌خواهیم تو را نگه داریم. نمی‌خواهیم زندانت باشیم. نمی‌خواهیم از عشق و نیاز خود زنجیری برای پاهای تو بسازیم. تو پرنده‌ای، ما این را می‌دانیم. تو در قفس نمی‌خوانی. بال‌های تو در قفس می‌پژمرند. چه زیباست پرواز تو در هوای آزاد و باز! اما لطفی کن و با ما سخن بگو و حقیقت خود را با ما در میان بگذار.

فراموش نکن که حقیقت، همواره فرد است. حقیقت جمعی نداریم. جمع، به تَوَهُم و ایدئولوژی دلبسته است. حقیقت، بستگی نمی‌آورد. حقیقت، آزاد می‌کند.

حقیقت در جایی از مرکز وجودت اتفاق می‌افتد که کسی جز تو در آنجا نیست. در ساحت حقیقت، تنهای تنها هستی. در تنهایی‌ات است که حقیقت، نقاب از چهره برمی‌دارد. حقیقت، یا در تو می‌شکفد، و یا در هیچ جای دیگر اتفاق نمی‌افتد. در ساحت حقیقت، هرکس متن خویش را می‌خواند.

در یک جامعه‌ی حقیقتاً آزاد، هر انسانی حق دارد به جست‌وجوی حقیقت ویژه‌ی خود برآید. حقیقت گوتاما بودا، به درد تو نمی‌خورَد. حقیقت من، به درد تو نمی‌خورَد. تنها کاری که از دست من برمی‌آید، این است که به تو بقبولانم که حقیقت تو، امری‌ست واقعی و تو را برای جستن آن، ترغیب کنم.

من نمی‌توانم حقیقت خویش را در اختیار تو بگذارم. هیچ کس نمی‌تواند. هرکس که چنین داعیه‌ای دارد، دروغ می‌گوید. او به حقیقت خودش هم نرسیده است. اگر می‌رسید، چنین ادعایی نمی‌کرد. من اشتیاق سفر را در تو برمی‌انگیزم.

زن به شیوه‌ی خود فکر می‌کند. فکر زن، بر منطق و مفاهیم استوار نیست، بلکه بر تجربه و احساس مبتنی‌ست.

المیترا می‌گوید: *ما نیز آن را برای فرزندان خویش میراث خواهیم گذاشت.*

این، حرص نیست.

آنها نیز برای فرزندان خود،

تا چراغی که تو برافروخته‌ای، هرگز خاموشی نگیرد.

ما شعله‌ی چراغ تو را، همیشه فروزان می‌خواهیم. ما آن را دست به دست و دل به دل خواهیم گرداند.

تو در تنهایی‌ات، روزهای ما پاییده‌ای،

و در بیداری‌ات، به گریه‌ها و خنده‌های خواب‌مان گوش سپرده‌ای.

المیترا می‌گوید: « ما در خواب گریسته‌ایم و در خواب خندیده‌ایم. آنچه تو از ما دیده‌ای، در خواب ما اتفاق افتاده است. ما نمی‌دانستیم چه می‌کنیم.»

پس ما را به ما نشان بده،

و شمّه‌ای واگو از آنچه که در میانه‌ی تولد و مرگ می‌گذرد

و تو آن را دیده‌ای.

المیترا از حادثه‌ای می‌پرسد که میان تولد و مرگ اتفاق می‌افتد. حادثه‌ی بین تولد و مرگ، خداست، اما از آنجا که تو این فاصله را در خواب طی می‌کنی، از این حادثه بی‌خبر می‌مانی. تو به دنیا می‌آیی و می‌میری، بی‌آنکه بدانی بین تولد و مرگت چه خبر بوده است. ای بی‌خبر، بکوش تا صاحب خبر شوی. حقیقت تو، در همین فاصله اتفاق می‌افتد.

و او گفت:

ای مردم اُرفالِس، از چه بگویم،

جز از آنچه که هم‌اکنون در جان شما جاری‌ست؟

هر استادی چشمان تو را بر روی حقیقت تو می‌گشاید. جز این، کاری از دست استاد برنمی‌آید.

تو واجد این حقیقت هستی، اما خود نمی‌دانی. تو به درون نگاه نکرده‌ای تا آن را مشاهده کنی.

با کمی سکوت و مراقبه، می‌توانی پرده از حقیقت خویش برگیری و آن را شهود کنی. حقیقت، کشفی‌ست که در درون رخ می‌دهد.

المصطفی درست می‌گوید: از چه بگویم، جز از آنچه که هم‌اکنون در جان شما جاری‌ست؟ من شعله را در جان شما دیده‌ام، اما شما خود به درون‌تان نشر نکرده‌اید. تنها دَمی چشمان خود را ببندید و به درون نگاه کنید. به اعماق وجود خود نقب بزنید، تا به منابع عظیم آب حیات برسید. این است پاسخ المصطفی.

با ما از عشق سخن بگو

آنگاه المیترا گفت: با ما از عشق سخن بگو.

پس او سر برآورد و به مردمان نگریست،

و سکوتی ژرف آن‌ها را فرا گرفت.

پس او با صدایی بلند و رسا گفت:

هنگامی‌که عشق فرا می‌خواندتان، از پی آتش بروید،

گرچه راهش سخت و ناهموار باشد.

هنگامی که بال‌های عشق در بر می‌گیردتان،

خود را در آن بال‌ها رها کنید،

گرچه در لابه‌لای پرهایش تیغ باشد و زخمی‌تان کند.

و هنگامی که با شما سخن می‌گوید،

باورش کنید،

گرچه طنین کلامش رؤیاهاتان را برهم می‌زند،

چنان‌که باد ناملایم شمال،

از باغ و گلستان‌تان،

سرزمینی بی‌حاصل می‌سازد.

زیرا عشق، همان‌طور که تاج بر سرتان می‌گذارد،

بر صلیب‌تان نیز می‌کشد.

عشق، همان‌طور که می‌پروراند،

شاخ و برگ‌تان را نیز می‌زند و هَرَس می‌کند.

عشق، همان‌طور که از تنه‌ی ستبرتان بالا می‌رود

و نازک‌ترین شاخه‌هاتان را که در آفتاب می‌لرزند نوازش می‌کند،

به ریشه‌هاتان نیز فرود می‌آید

و آنها را که در خاک چنگ انداخته‌اند، می‌لرزاند.

عشق، شما را چون خوشه‌های گندم، دسته می‌کند.

آنگاه می‌کوبدتان، تا برهنه شوید.

به غربال بادتان می‌دهد، تا که از پوسته آزاد شوید.

و تا سر حد سپیدی، به آسیاب‌تان می‌سپارد.

ورزتان می‌دهد، نرم‌تان می‌کند.

سپس در آتش قدسی‌اش، گرم‌تان می‌کند

تا که نانی مقدس شوید، برای ضیافت بزرگ خداوند.

عشق با شما چنین می‌کند

تا رازهای دل خود را بدانید،

و بدین‌سان، به پاره‌ای از قلب بزرگ زندگی بدل شوید.

اما اگر از سر ترس، فقط در پی کام و ناز عشق باشید،

بهتر آن است که عریانی‌تان را بپوشانید،

از دسترس خرمن‌کوب عشق دور شوید،

و به آن جهان یکنواخت و بی‌فصل بروید

که در آن می‌خندید،

اما نه با همه‌ی وجود،

و می‌گریید،

اما نه با همه‌ی وجود.

با ما از عشق سخن بگو

کسانی که معنای زندگی را دریافته‌اند، تنها با کسانی سخن گفته‌اند که عشق را می‌فهمیده‌اند. زیرا عشق، معنای زندگی‌ست. عشق، آتش نهفته‌ی وجود آدمی‌ست. کم‌اند کسانی که این آتش را کشف کرده‌اند. تو، به نان زنده نیستی، به عشق زنده‌ای. عشق، نه تنها تو را زنده نگه می‌دارد، بلکه زندگی‌ات را از زیبایی، حقیقت، سکوت و هزاران چیز قشنگ دیگر سرشار می‌کند.

دنیا را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد: بخشی که در آن هرچیزی قیمتی دارد، و بخشی که در آن، قیمت بی‌معناست. جایی که قیمت‌ها بی‌معنا می‌شوند، ارزش‌ها ظهور می‌کنند. قیمت‌ها به اشیا و امور مرده تعلق دارند.

زندگی، با امور مرده سر و کاری ندارد. اما انسان حتی از فهم این حقیقت ساده نیز درمانده است. انسان می‌خواهد حتی عشق را نیز با پول به دست آورد. بسیاری از احمق‌ها پول می‌دهند تا مهرورزی بخرند. بسیاری از احمق‌ها به پول شوهر می‌کنند. بسیاری نیز با پول یا به خاطر پول زن می‌گیرند. هر دوی این آدم‌ها، ورشکسته‌اند. گرچه در پول غرق می‌شوند، اما بیچارگی و درماندگی از سر و روی‌شان می‌بارد. پول، لزوماً عشق و معرفت نمی‌آورد. چه بسیار آدم‌هایی که پول‌شان از پارو بالا می‌رود، اما عقلی دارند به اندازه یک نخود و دلی دارند به اندازه‌ی یک ارزن.

این را به یاد داشته باش، هنگامی که به قلمرو ارزش‌ها پا می‌گذاری و دیگر نه پول برایت مهم است و نه قدرت و اعتبار، تازه به قلمرو زندگی اصیل وارد شده‌ای. عشق، طعم زندگی در همین قلمرو است. کسی که ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و سال‌های عمرش را سپری می‌کند تا دارایی‌اش را اضافه کند، آدم نیست، ماشینی بی‌مغز و بی‌روح است. دستگاه چاپ اسکناس است. آدم‌های اصیل و آگاه، هیچ‌گاه زندگی زنده‌ی خود را به پول مرده نمی‌فروشند.

بعضی‌ها دوست دارند همه چیز را با پول بخرند، اما خودشان را به پول می‌فروشند. شوهران، خود را مالک زنان‌شان می‌دانند، زیرا او را با پول خریده‌اند. زنان، خود را مالک شوهران‌شان می‌دانند، زیرا آن‌ها را خریده‌اند. دنیا آشفته بازاری‌ست که در آن همه چیز خرید و فروش می‌شود. به محض اینکه قیمت به میان می‌آید، عشق

می‌میرد. مردی که همسرش را به واسطه‌ی پول خود گرفته است، او را کشته است. و بالعکس. زنی که طعم عشق حقیقی را نچشیده، مرده است. مردی که طعم عشق حقیقی را نچشیده، مرده است. ممکن است نفس بکشند، اما نفس کشیدن، نشانه‌ی زندگی انسانی نیست. گیاهان نیز نفس می‌کشند. هویج و گل‌کلم نیز نفس می‌کشند، اما آنها زنده نیستند و از عشق چیزی نمی‌دانند. آنها قیمتی دارند که برچسب‌شان است. شاید هویج ارزان‌تر باشد و گل‌کلم کمی گران‌تر، زیرا گل‌کلم، همان هویج است با مدرک دانشگاهی. خلاصه، دنیا پر از قاتل‌هایی‌ست که راست‌راست در خیابان راه می‌روند و کسی هم مزاحم‌شان نمی‌شود.

تنها عشق است که زنده می‌کند. پرنده‌ای از تشنگی بی‌تاب بود. نفس که می‌زد، گویی دود از دهانش بیرون می‌آمد. پرنده، ریزه‌ی الماسی را در گلزاری دید و از آنجا که تشنه بود، ریزه‌ی الماس را، آب پنداشت. او از تشنگی، نتوانست سنگ را از آب تشخیص دهد، پایین آمد و بر آن منقار زد. الماس به او گفت: « ای گرفتار هوس، که منقار بر من تیز کرده‌ای! من قطره‌ی آب نیستم. من مایه‌ی بقای دیگران نیستم. آب من، منقار مرغان بسیاری را شکسته است. آب من، گوهر جان آدم‌های بسیاری را شکسته است. هیچ پرنده‌ای از الماس کام دل نگرفته است. تو نیز نمی‌توانی از من کام دل بستانی.» در همان هنگام، قطره‌ی شبنمی همچون اشک چشم بلبل، از سر شاخه‌ی گلی تافت. قطره‌ی شبنم خورشید زندگی پرنده بود که از افق برگ گل طلوع می-کرد. مرغ مضطر به زیر کاخ گل رفت و قطره‌ی شبنم به کامش چکید.

انسان تشنه است، اما به جای آنکه قطره‌ی شبنم بنوشد، به الماس، منقار می‌زند. الماس داشته‌ها و دارایی‌ها، تشنگی زدا نیست. شبنم عشق است که عطش را برطرف می‌کند.

عشق، بسیار لطیف است. عشق، امری قدسی‌ست. ما در روابط‌مان تلاش می‌کنیم تا دیگری را به سطح یک شیء تنزّل بدهیم. زن تو، شیء نیست. حداقل بگذار زن باقی بماند. شوهر تو، شیء نیست. آزادی‌اش را به بند حماقت خود نکش، زیرا گل عشق، تنها در هوای آزادی می‌شکفد.

انسان در اثر جهل خویش، همه‌ی چیزهای ارزشمند را نابود کرده است. انسان حتی سعی کرده است حقیقت را نیز با پول بخرد. زهی کوری و بی‌خردی!

طالب چیزی باش که آن را با پول نمی‌توان خرید. در غیر این صورت، زندگی‌ات شکوفا نخواهد شد . به گُل نخواهد نشست؛ به گِل می‌نشیند. آیا در زندگی‌ات چیزی داری که نتوانی برایش قیمتی تعیین کنی؟

اگر نتوانی چیزی را بخری، نمی‌توانی مالک آن هم بشوی. تو حتی خود را صاحب بچه‌هایت نیز می‌دانی. می‌گویی: این بچه‌ی من است.

کودکان به واسطه‌ی شما به دنیا می‌آیند، اما از آن شما نیستند.

آنها به هستی تعلق دارند.

شما گذرگاهی بیش نیستید.

در حالی که خود را مالک مطلق آنها می‌پندارید و تلاش می‌کنید از کودکان‌تان اشیایی مطیع و بی‌اراده بسازید.

عشق را نمی‌توان از بازار خرید. برای تجربه‌های ناب عشق، باید بفهمی که هستی، مرده نیست، زنده و باشعور است. هستی، سرشار از روشنایی و عشق است. درست بنگر، عشق است که از در و دیوار جهان می‌ریزد. برای اینکه بتوانی ریزش و بارش بی‌امان عشق را از در و دیوار جهان ببینی، باید از دنیای قیمت‌ها عبور کنی و به دنیای ارزش‌ها وارد شوی.

المصطفی به بعضی‌ها پاسخ نداد. شاید آنها قابلیت دریافت پاسخ‌های او را نداشتند. آنها روح خود را، جایی در بازار، جایی در سیاست، جایی در شهرت و اعتبار گم کرده بودند. به سیاستمداران نگاه کن، از چهره‌شان پیداست که روح‌شان را گم کرده‌اند. اگر اینچنین نبود، ژوزف استالین نمی‌توانست یک میلیون روسی را اعدام کند. این اعدام‌شدگان، سرمایه‌دار نبودند. روسیه هیچ‌گاه سرمایه‌ای نداشته است که سرمایه‌دار داشته باشد. این‌ها آدم‌هایی بدبخت و بی‌نوا بودند . تنها جرم‌شان این بود که از بردگی اکراه داشتند. نمی‌خواستند برده‌ی گوش به فرمان استالین باشند. پیش از استالین، سزار بود که می‌کشت، اما استالین روی او را سپید کرد.

زندگی آدم‌ها بسیار بی‌روح و ماشینی شده است.

دیل کارنگی، فیلسوف مشهور آمریکایی، در کتاب پرفروش « آیین دوست‌یابی » که زُبدَةُ اَلنجاساتِ اوست، می‌گوید: « هر شوهری روزانه باید حداقل سه‌بار به همسرش بگوید:

دوستت دارم، کشته مرده‌ات هستم، بی‌تو می‌میرم، بی‌تو زندگی برایم زندان است، و از این حرف‌ها.»

مهم نیست که این حرف‌ها از دل برآید و یا باد هوا باشد.

آدمی که عاشق است، نمی‌تواند بگوید: « دوستت دارم. » زیرا کلمات به هیچ‌وجه گنجایش عشق واقعی را ندارند. با تکرار عبارت « دوستت دارم»، تو فقط به سطح یک ضبط‌صوت تنزّل کرده‌ای. تو به همسرت می‌گویی: « دوستت دارم»، همسرت نیز پاسخ می‌دهد: « من هم همین‌طور»، در حالی که در دل جز نفرت ندارید و مدام در دل می‌گویید: « این زنی‌ست که آزادیم را نابود کرده است. این هم مردی‌ست که مرا به قفس انداخته است.»

عشق، برترین ارزش است.

عشق، ارزشی‌ست که پندار علم و هندسه‌ی وَهم و فیلسوفی خیال و جاسوسی حواس بدان راه نمی‌برد.

عشق را نمی‌توان آموخت.

به عشق فقط می‌توان مبتلا شد.

به قول مولانا، عشق در گفت و شنید نمی‌گنجد، شرح عشق و عاشقی را نیز عشق باید بگوید و بس.

به همین دلیل است که مسیح می‌گوید: « خدا، عشق است.» من می‌گویم: « عشق، خداست.» سخن گفتن درباره‌ی احدیّت ذاتیّه‌ی عشق، ناممکن است. فقط آنگاه که این عشق، که خداست، نزول می‌کند و جامه‌ی خاکی عاشقی و معشوقی ما را می‌پوشد، می‌توانیم درباره‌اش سخن بگوییم. در احدیّت ذاتیّه‌ی عشق، نه وصالی هست، نه فراقی، نه قربی، نه بُعدی، نه ردّی، نه قبولی، بلکه ظاهر، عین باطن است و عاشق و معشوق و عشق، یکی‌اند.

دست عبارات، به دامن معانی نرسد، که معانی عشق، بسی پوشیده است. گفتمان عشق و عقل، گفتمانی شنیدنی‌ست. عقل می‌گوید: در شش جهت دیوار کشیده‌اند و به بیرون راهی نیست. عشق می‌گوید: راه هست و من بارها آن را رفته‌ام. عقل بازار را می‌بیند و تاجری آغاز می‌کند. عشق، از آن سوی بازار عقل، بازارها دیده است. ای‌بسا منصورها که با اعتماد بر جان پاک عشق، منبرها را ترک کرده و بر دارها عروج کرده‌اند.

عقل به عشق می‌گوید: در راه فنا قدم مگذار، در این راه، خارها هست.

عشق به عقل می‌گوید: این خارها که می‌گویی، در راه فنا نیست، در جان توست.

عشق، خداست و هستی از عشق سر برآورده است. خدا نیز مرتبه‌ی نازله‌ی عشق است. خدا در مرتبه‌ی اسما و صفات و واحدیّت است، در حالی که عشق، همان احدیّت ذاتیه است. عشق که همان احدیّت ذاتیه باشد یکی-

ست، اما به تعداد همه‌ی انسان‌ها، بلکه به تعداد همه‌ی پدیده‌ها، خدا وجود دارد. خدای هر پدیده‌ای، ربّ اوست. تو وقتی دست به دعا برمی‌داری، خدای خود را می‌خوانی.

حق در احدیّت خود، مجموعه‌ی همه‌ی اسماست و بدین ترتیب هیچ موجودی نمی‌تواند آن را در برگیرد. تنها جهان است که به عنوان یک کل متکامل، طلیعه‌دار احدیّت اسما است. به تعبیر ابن‌عربی، هر انسانی در مواجهه با خدای خود است، نه خدای دیگران.

بنابراین، خدایی خدا و ربوبیّت او، بر عشق ابتنا دارد. عشق، مادرِ همه چیز است. عشق، سرالاسرار است، غیبُ الغیوب است. پیداست که شرح و بیان عشق، که سرشتی علی‌الاطلاق، دیالکتیکی دارد، بسی دشوار است. هیچ‌کس نمی‌تواند ذات مجرد عشق را با یگانگی حقیقت عشق را که در آن نه به خالق حوالت است و نه به مخلوق، وصف کند. باید شراب مالامال شوق بنوشی تا عشق را تجربه کنی. عشق، اسطرلابی‌ست در دست منجمان اسرار کیهانی، تا با آن، اسرار هستی را شهود کنند. عشق، مرغی غریب است: در هرجایی آشیانه نمی-سازد، بر شانه‌ی هر کسی قرار نمی‌گیرد، بر هر شاخه‌ای نمی‌نشیند و با هر کسی اُنس نمی‌گیرد.

هیچ عاشقی را به دوزخ نمی‌برند.

دوزخ شرم دارد از این که عشق را در لهیب خود بگیرد.

آتش دوزخ، شمعی‌ست در برابر خورشید عشق.

عارفی به نام یحیی‌بن معاذ رازی می‌گوید:

« اگر دوزخ را به من ببخشند، هرگز هیچ عاشقی را در آن نخواهم افکند.»

گفتند: « اگر جرمی کرده باشد، چه؟»

گفت: « جرم عاشقان، اختیاری نیست، اضطراری‌ست. عاشقان مجرم را نیز به دوزخ نمی‌افکنم. در عوض، دوزخ را پُر می‌کنم از عاقلانِ مصلحت‌اندیش درستکار!»

بودا می‌گوید: « هر انسانی، خدایی‌ست و سرانجام نیلوفرانه در غیبُ الغیوب شکوفا می‌شود.»

المصطفی به آن شخصیت‌های برجسته پاسخی نگفت. در عوض، گریه کرد. او سرشک از دیده بر سینه افشاند، زیرا پرسش‌های آنان، همه بیهوده بود؛ باطلُ الأباطیل. المصطفی اشک می‌ریخت، زیرا پرسش آنان از پیامبر، خواهش دل‌شان نبود، بلکه تلاشی بود تا دانش خویش را به رخ دیگران بکشند. آنها می‌خواستند ثابت کنند

که می‌دانند. جهل مرکّب آنها، دل پیامبر را به درد آورد. آنها پیش از آنکه بپرسند، پاسخ را حاضر و آماده نزد خویش داشتند؛ پاسخ‌هایی که از دیگران عاریه گرفته بودند.

یکی از فیلسوفان برجسته به دیدار بودا آمد. او پانصد نفر از شاگردانش را نیز با خود آورده بود. بودا تقاضای دیدار هیچ‌کس را رد نمی‌کرد. او حتی در لحظات آخر عمرش نیز مردم را به حضور پذیرفت و از آنان خواست: « اگر سؤالی دارید، از من بپرسید. من عازم هستم، کشتیم آمده است.»

بودا از فیلسوف پرسید: « آیا این‌که طرح می‌کنی، پرسش است یا طلب؟ »

فیلسوف گفت: « چه تفاوتی با هم دارند؟»

بودا گفت: « تفاوت‌شان از زمین است تا به آسمان. طلب، نوعی تشنگی‌ست. پرسش، بازی ذهن است. اگر طلب داری، آماده‌ی پاسخگویی‌ام. اما اگر پرسش داری، وقت مرا بیهوده تلف نکن.»

المصطفی به آن مردمان پاسخی نگفت؛ مردمانی که او دوازده سال در میان‌شان زیسته بود و پرسشی نشنیده بود. اما هنگامی که المیترا نخستین زنی که در اولین روز ورود پیامبر به شهر، به او ایمان آورده بود، پرسشی مطرح کرد و المصطفی نیز آن را پاسخ گفت. پاسخ المصطفی، سرشار از زیبایی و شاعرانگی و حقیقت بود.

تاکنون کسی به این زیبایی به پرسش کسی پاسخ نداده است.

المیترا به المصطفی نمی‌گوید: « با ما از خدا سخن بگو.» او می‌گوید: با ما از عشق سخن بگو.

تنها یک زن است که می‌تواند از عشق بپرسد. مرد خواهان آن است که خدا را بشناسد و یا خدا شود. اراده‌ی مرد، معطوف به قدرت است.

عشق، قدرتمدار نیست. عشق، تنها تجربه‌ای‌ست که در آن، بی‌پیرایگی و سادگی و تواضع و معصومیت موج می‌زند.

المصطفی، در پاسخ به المیترا چه می‌گوید؟ کلمات المصطفی در اینجا آتش می‌گیرد، بال در می‌آورد، به وجد می‌آید، می‌رقصد:

پس او سر برمی‌آورد و به مردمان نگریست ... .

پیش از آنکه پاسخ کسی را بدهی، باید به دل او نظر کنی تا ببینی در آن طلب و تشنگی وجود دارد یا نه. المیترا، بنیادی‌ترین پرسش‌ها را طرح کرده است. اما تکلیف مردمی که در آنجا گرد آمده‌اند چه می‌شود؟

و سکوتی ژرف آنها را فرا گرفت.

سکوتی ژرف آنها را فرا گرفت. آنها مردمانی ساده و بی‌پیرایه بودند، و هنگامی که المصطفی به چشمان و چهره‌شان نگاه کرد، آنها سکوت کردند. آن آدم‌های پاک و بی‌پیرایه می‌خواستند پاسخ پرسش المیترا را بشوند. اگر آنها نیز به اندازه‌ی المیترا زبان‌آوربودند، بی‌تردید همین پرسش را طرح می‌کردند.

المیترا، ترجمان خواهش دل آنها بود.

پس او با صدایی بلند و رسا گفت:

هنگامی که عشق فرا می‌خواندتان، از پی آتش بروید ... .

تردید نکنید، بدبین نباشید، زیرا عشق، شما را به چیزی فرا می‌خواند که تاکنون نظیرش را ندیده و نشنیده‌اید. گرچه بذر آن ناشناخته را در جان خویش دارید، اما این بذر هنوز شکوفایی باغ و گلستانی را که در دل دارد، باور نکرده است. هنگامی که عشق فرا می‌خواندتان، از پی آتش بروید ... . چه توفیقی نصیب‌تان شده است که عشق فرا می‌خواندتان! در پی آتش بروید.

گرچه راهش سخت و ناهموار باشد.

عشق، در ابتداست که آسان می‌نماید، اما مشکلات و سختی‌های عشق، در راه است. اگر مرد راهی، بدان که میان خون باید رفت. به جاهایی خواهی رسید که از پای می‌افتی و آنگاه باید ادامه‌ی مسیر را سرنگون طی کنی. اهل کام و ناز را در کوی عشق راه نمی‌دهند. کوی عشق، کوی جهان‌سوزان و رهروان است، نه خادمان و بی‌غمان.

هنگامی که بال‌های عشق در برمی‌گیردتان،

خود را در آن بال‌ها رها کنید.

در دستان عشق، مقاومت نکنید، بی‌اکراه، وا دهید. دودل نباشید.

گرچه در لابه‌لای پرهایش تیغ باشد و زخمی‌تان کند.

بی‌تردید، عشق زخم‌هایی را نیز به ارمغان می‌آورد. اما زخم‌های عشق، شفاست. زخم عشق است که درد بی‌درمان نفرت را درمان می‌کند. زخم عشق، همان جای خالی نفرت است.

و هنگامی که با شما سخن می‌گوید،

باورش کنید ... .

المصطفی نمی‌گوید که حرف‌های عشق را باور کنید، بلکه می‌گوید عشق را باور کنید. نکته‌ای ظریف در این عبارت هست. اگر من سخن بگویم، شما گفته‌هایم را باور می‌کنید و این باور، از ذهن می‌آید. باوری که در ذهن صورت می‌بندد، پایدار نیست. فردا ممکن است کسی دیگر بیاید و منطقی بهتر عرضه کند. ذهن شما، باور امروزش را فراموش می‌کند و به حرف‌های تازه باور می‌آورد.

المصطفی می‌گوید: باورش کنید؛ خود عشق را، نه حرف‌هایش را. در بند گفته‌های استاد نباشید. گفته‌های استاد، بهانه‌ای‌ست تا شما به اصالت آنچه در دل دارد، پی ببرید. همین. استاد را باور کنید. این باور، از دل سرچشمه می‌گیرد. این باور، ایمان است. اصلاً باور نیست. ایمان، بر استدلال مبتنی نیست، بر عشق مبتنی‌ست.

زندگی، استدلال نیست. عشق، استدلالی نیست. عشق، ملاقات دو قلب است. عشق، اتحاد دو روح و بدن است.

از این‌رو، المصطفی می‌گوید:

باورش کنید،

گرچه طنین کلامش رؤیاهاتان را بر هم زند ... .

عشق، رؤیاهایت را برهم می‌زند. عشق، خوابت را برمی‌آشوبد. عشق، لرزه بر بنیادت می‌اندازد. باور داشتن به حرف‌ها، به هیچ‌وجه، زلزله نیست. باور داشتن به حرف‌ها، حتی سنگین‌ترت می‌کند.

باورش کنید،

گرچه طنین کلامش رؤیاهاتان را برهم زند،

چنان که باد ناملایم شمال،

از باغ و گلستان‌تان،

سرزمینی بی‌حاصل می‌سازد.

زیرا عشق، همان‌طور که تاج بر سرتان می‌گذارد،

بر صلیب‌تان نیز می‌کشد.

پیش از جبران خلیل جبران، کسی نتوانسته است با چنین ایجازی، تمامی کیمیای استحاله‌ی جان آدمی را در یک جمله بگنجاند. عشق، تاج بر سرت می‌گذارد، اما بر صلیبات نیز می‌کشد. عشق، تو را آنچنان که بودی، بر صلیب می‌کشد: گذشته‌ات را. تاج بر سرت می‌گذارد، آنچنان که باید باشی: آینده. عشق، هم تاج است و هم صلیب. از ترسِ صلیبِ عشق است که بسیاری از آدم‌ها خود را از موهبت عشق محروم ساخته‌اند. آنها با اجتناب از صلیب عشق، از تاج عشق نیز بی‌نصیب می‌مانند. تاج عشق، تاج سلطنت بر اقلیم وجود است.

اما آنچه در عشق مصلوب می‌شود، نفسانیت توست، خود کاذبِ توست. در عشق، این خود راستینت است که تاج بر سر می‌گذارد. بر یک روی سکه‌ی عشق، صلیب است و بر روی دیگر آن، رستاخیز.

عشق، همان‌طور که می‌پروراند،

شاخ و برگ‌تان را نیز می‌زند و هَرَس می‌کند.

تو شاخ و برگ‌های زشت بسیاری را بر اندام زندگی‌ات رویانده‌ای. آنها را باید هَرَس کرد. این‌کار، مایه‌ی رشد بیش‌تر تو خواهد شد. شاخ و برگ‌های زشت حسادت، سلطه، تفوّق، رقابت، کینه، بدبینی و بی‌اعتمادی، مانع از آن می‌شوند که عشق را تجربه کنی.

اگر درختان را هَرَس کنند، رشدشان فزونی می‌گیرد. باغبان من، هرگاه که از اتاقم بیرون می‌آیم تا دمی در میان باغ قدم بزنم، قیچی باغبانی‌اش را پنهان می‌کند. او می‌داند که من حساسم و از بریده شدن شاخ و برگ-های درختان و بوته‌ها، دلم به درد می‌آید. اما موکتای عزیز! نیازی به پنهان کردن قیچی باغبانی نیست. هرآنچه را که مانع رشد و بالندگی درختان است، هَرَس کن. اما فقط پیرایه‌هایی را که حیات درختان را به خطر می‌اندازند، از جان‌شان بردار. بگذار راحت‌تر نفس بکشند. هیچ‌گاه درخت را مطابق سلیقِی خودت هَرَس نکن. بگذار درخت مطابق سلیقه‌ی خودش رشد کند و ببالد. به آن آزادی بده. اگر باغبان درختان خود را دوست نداشته باشد، پس کیست که آنها را دوست بدارد.

معیار تو برای هَرَس کردن، این باشد:

شاخ و برگ‌های بلندتر و سبزتر، شکوفه‌های بیش‌تر و میوه‌های سالم‌تر و سرشارتر.

من مخالف هَرَس کردن نیستم. من یک بار به باغبانم گفتم که دیگر هَرَس نکند. شش سال پیش گیاهی بالا رونده در گوشه‌ی باغ بود. گیاه، وحشی بود و موکتا یونانی‌ست. موکتا می‌خواست آن را هَرَس کند. بنابراین، از

آن یک هیولا ساخت. این شیوه‌ی آدم‌هاست که وقتی می‌خواهند چیزی را نابود کنند، از آن هیولایی در ذهن ترسیم می‌کنند. آن گیاه بالارونده‌ی نازنین، اصلاً هیولا نبود. آری وحشی بود، اما وحشی هیولا نیست.

من وحشی‌ام. اما آیا تو فکر می‌کنی من هیولایم؟

عشق، همان‌طور که از تنه‌ی ستبرتان بالا می‌رود

و نازک‌ترین شاخه‌هاتان را که در آفتاب می‌لرزند نوازش می‌کند،

به ریشه‌هاتان نیز فرود می‌آید

و آنها را که در خاک چنگ انداخته‌اند، می‌لرزاند.

مسرور می‌شوی، آنگاه که عشق از قامت زندگی‌ات بالا می‌رود و شاخه‌هایت را که در باد و باران و آفتاب می‌رقصند، نوازش می‌کند. اما این یک روی سکه‌ی عشق است. تو نمی‌توانی سکه‌ی عشق را تنها با یک روی آن داشته باشی.

عشق را نمی‌توان پاره‌پاره کرد.

همان طور که شاخه‌های بلندت نیازمند نوازش عشق‌اند،

ریشه‌هایت نیز که در خاک چنگ انداخته‌اند،

نیازمند تکان‌های زلزله‌گون عشق‌اند. زیرا چنگ اندختن، زندان روح است.

عشق می‌خواهد بال‌هایی بر شانه‌هایت برویاند که بتوانی در آسمان صاف و آبی زندگی پرواز کنی.

چنگ انداختن و وابستگی، مانع پروازت می‌شود. هرچه بیشتر چنگ بیندازی، زمین‌گیرتر می‌شوی.

چنگ‌ها را باز کن.

بندها را بگسل.

آزاد باش.

تا کی می‌خواهی در بند سیم و زر و سیاست و دروغ بمانی. تو می‌ترسی و مشت خود را آزاد نمی‌شوند.

آدم‌های ترسو، همیشه در زندانند.

به هیچ‌چیز چنگ نینداز، حتی به کسی که دوستش می‌داری.

چنگ انداختن و سفت چسبیدن،

حتی آن عشقی را که به آن چنگ انداخته‌ای،

از چنگت خارج می‌کند.

هیچ‌گاه قفس معشوق خود نباش.

غایت عشق، تملک نیست، آزادی‌ست.

عاشق،

معشوق را،

نه، با چشمان خود،

بلکه با چشمان معشوق می‌نگرد.

خلاقیت، جزء ذات عشق است.

عشق اگر خلاق نباشد، عشق نیست، بند است.

عشق اگر آزاد نباشد، خلاق و آفریننده نیست. بستر آفرینندگی و خلاقیت، آزادی‌ست. کسی که آزاد نیست، فقیر و حقیر و بی‌مایه است.

جوامع نیز اینچنین‌اند، حتی اگر با جار و جنجال و عربده، خلاف این را ادعا کنند. غنای فرهنگی و دینی و اقتصادی هر جامعه، بسته به میزان آزادی‌های مردم آن جامعه است. کسی که آزادی ندارد، دین نیز ندارد. دین به انسان مربوط است. انسانیت انسان هم بر آزادی‌اش ابتنا دارد.

یکی از رزمندگان آزادی، برای استراحت به کوهستان رفت. در کوهستان مهمانخانه‌ای بود، رزمنده‌ی آزادی به آنجا پناه برد. مهمانخانه‌چی یک طوطی داشت و برایش قفسی طلایی و جواهرنشان ساخته بود. مهمانخانه‌چی نیز شیفته‌ی آزادی بود، به همین دلیل، به طوطی آموخته بود که مدام بگوید: « آزادی، آزادی.» طوطی این کلمه را می‌گفت و طنین صدایش در دره‌ها می‌پیچید.

رزمنده‌ی آزادی پیش خود فکر کرد: « من صاحب این مهمانخانه را می‌شناسم. او دوست من طرفدار آزادی‌ست. به همین دلیل است که این کلمه را به طوطی‌اش آموخته است. اما اگر او تا بدین حد شیفته‌ی آزادی‌ست، پس چرا طوطی خود را در بند کرده است؟ حتی یک قفس طلایی و جواهرنشان نیز، ضد آزادی‌ست.»

رزمنده‌ی آزادی، آن شب را در مهمانخانه ماند.

نیمه‌های شب بود که طوطی با صدای بلند فریاد زد: « آزادی، آزادی. »

صدای طوطی در سرتاسر شب کوهستان پیچید.

آزادی‌خواه بیرون آمد. مهمانخانه‌چی در خواب بود. هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد. میهمان آزادی‌خواهد آمد و در قفس را باز کرد و منتظر ماند تا طوطی آزادی‌خواه نیز بیرون بیاید و آزادانه در هوای اطراف پرواز کند. اما با شگفتی مشاهده کرد که طوطی به میله‌های طلایی قفس چسبیده است و بیرون نمی‌آید.

اما رزمنده‌ی آزادی بیدی نبود که با باد یک طوطی بلرزد، بنابراین، دستش را داخل قفس برد تا طوطی را بیرون بیاورد. اما طوطی مقاومت می‌کرد، به دست او نوک می‌زد، آن را می‌خراشید و در عین حال فریاد می‌کشید: « آزادی، آزادی.» بالاخره طوطی بیرون آورده شد و با دستان خونین مرد آزادی‌خواه به هوا پرتاب شد. رزمنده‌ی آزادی‌خواه علی‌رغم زخمی که برداشته بود، از اینکه طوطی را آزاد کرده است، بسیار خرسند بود. بنابراین، با آسودگی خاطر به اطاقش رفت تا بخوابد.

او صبح روز بعد، با صدای همان طوطی که فریاد می‌زد: « آزادی، آزادی» ، بیدار شد. او با سرعت برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد و با تعجب دید که در قفس باز است، اما طوطی در داخل آن است.

عشق، نوازشت می‌کند، اما بدون اندکی ملاحظه، به اعماق خاک وجودت نیز می‌رود، ریشه‌هایت را می‌لرزاند و بیدارت می‌کند.

بسیاری از ما رفتاری متناقض داریم. از یک طرف، طالب آزادی هستیم، از طرفی دیگر، به چیزی و یا چیزهایی، وابسته‌ایم.

آزادی ریسک می‌طلبد.

فقط امنیت است که در قفس تأمین می‌شود.

درست است که آزادی، همه‌ی پهنه‌ی آبی آسمان را به طوطی می‌بخشد، اما امنیت قفس را ندارد.

زندان، امن‌ترین جای دنیاست.

اما آزادی، با همه‌ی ناامنی‌اش، چنان عزیز و گرانبهاست که ارزش ایثار همه‌چیز را دارد.

و عشق، برای بالندگی، مستلزم آزادی‌ست.

تنها در فضای آزادی‌ست که می‌توانی همه‌ی آسمان را خانه‌ی خود کنی. آشیانه‌ی تو قفس نیست، آسمان است. کسانی که از ناامنی عشق می‌ترسند، به کلمه‌ی عشق اکتفا می‌کنند و از تجربه‌ی آن چشم می‌پوشند.

اگر خواستار تجربه‌ی عشق هستی، باید همه‌چیز را در راه آن به مخاطره بیفکنی. روح مشتاق آزادی تو، به سوی بالا بال می‌کشد، اما تن آسوده‌طلبات، اندر زمین چنگ می‌زند. خواجه‌ی روح می‌گرید که ماند از قافله، اما خنده‌ها دارد از این ماندن، خر دلبسته‌ی آخورش. انسان همواره جانب خر خود را گرفته و خواجه‌ی روح را به فراموشی سپرده است.

عشق، پرمخاطره است.

من خطر کردن را می‌آموزانم.

عشق، ارزش خطر کردن را دارد.

لحظه‌ای با عشق سپری کردن، به زندگی ابدی می‌ارزد.

زندگی خالی از عشق، ممکن است مهم باشد،

اما گورستانی بیش نیست؛ گورستانی از سنگ قبرهای قیمتی.

در زندگی بدون عشق، هیچ‌چیز نخواهد شگفت. در زندگی بدون عشق، امنیت کامل برقرار است، اما امنیتی که به هیچ درد نمی‌خورد.

عشق، شما را چون خوشه‌های گندم، دسته می‌کند.

اما اگر به خاک چنگ انداخته باشی، هستی، خدا و یا عشق، چگونه خواهند توانست تو را چون خوشه‌های گندم دسته کنند و در دامن بگیرند؟

آنگاه می‌کوبدتان، تا برهنه شوید.

زیرا تو پوشیده از شخصیت‌ها و من‌های ساختگی بسیاری هستی.

تو باید از این من‌ها برهنه شوی.

تو باید از پوسته‌ی این شخصیت‌های دروغین بیرون بیایی.

چهره‌ی کنونی تو، چهره‌ی حقیقی تو نیست، ماسک است.

عشق، همه‌ی ماسک‌ها را از چهره‌ات برمی‌دارد.

آنگاه می‌کوبدتان، تا برهنه شوید.

به غربال بادتان می‌دهد، تا که از پوسته آزاد شوید.

و تا سر حدّ سپیدی، به آسیاب‌تان می‌سپارد.

این سپیدی، رنگ نیست. ممکن است همه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان را داشته باشی، اما از دو رنگ اساسی محروم بمانی: سپیدی و سیاهی. چرا عارفان سپیدی را ستوده و سیاهی را مذمّت کرده‌اند؟

سپیدی، یک رنگ نیست، بلکه تمامی رنگ‌هاست. اگر تمامی رنگ‌های رنگین‌کمان را ترکیب کنی، به رنگ سپید می‌رسی. بنابراین، سپیدی ترکیبی از همه‌ی رنگ‌های زندگی‌ست. از طرفی، اگر همه‌ی رنگ‌ها را حذف کنی، به رنگ سیاه می‌رسی. سیاهی، نفی است. سیاهی، « نه » است. سیاهی، مرگ است.

سپیدی، اثبات است.

سپیدی، « آری »ست.

سپیدی، خداست.

سپیدی، عشق است.

ورزتان می‌دهد، نرم‌تان می‌کند.

سپس در آتش قدسی‌اش، گرم‌تان می‌کند

تا که نانی مقدس شوید، برای ضیافت بزرگ خداوند.

بسیاری از ادیان دنیا، مردم را به ترک و کناره‌گیری دعوت کرده‌اند. المصطفی به ضیافت دعوت می‌کند. من با المصطفی هم‌عقیده هستم.

زندگی، ضیافتی‌ست پرشکوه.

زندگی، جشنواره‌ی رنگ‌ها و نورهاست.

عشق، زندگی تو را به جشنواره رنگ‌ها و نورها تبدیل می‌کند.

اگر زندگی‌ات به ضیافتی بزرگ و جشنی باشکوه تبدیل نشود،

از کارگاه هستی،

درس مقصود را نخوانده،

رفته‌ای.

عشق با شما چنین می‌کند

تا رازهای دل خود را بدانید،

و بدین‌سان، به پاره‌ای از قلب بزرگ زندگی بدل شوید.

اما اگر از سر ترس، فقط در پی کام و ناز عشق باشید،

بهتر آن است که عریانی‌تان را بپوشانید،

از دسترس خرمن‌کوب عشق دور شوید،

و به آن جهان یکنواخت و بی‌فصل بروید

که در آن می‌خندید،

اما نه با همه‌ی وجود،

و می‌گریید،

اما نه با همه‌ی وجود.

مردم عشق را می‌خواهند، اما خرمن‌کوب عشق را نمی‌خواهند و از آتش آن گریزانند. آنها گمان می‌کنند که عشق، همه لذت است.

عشق، چیزی بیش‌تر از لذت است.

عشق، سعادت غایی‌ست.

ترس را رها کن و سعادت پیشه کن.

کسی که می‌ترسد، حلاوت عشق را نمی‌چشد. کسی که عشق را تجربه نکند، زندگی را تجربه نکرده است. کسی که عشق را تجربه نکند، همه‌ی گنج‌های دنیا برایش سودی نحواهند کرد و او درمانده و خسته خواهد مُرد.

اگر از آتش عشق گریزانی، پس

بهتر آن است که عریانی‌تان را بپوشانید،

از دسترس خرمن‌کوب عشق دور شوید،

و به آن جهان یکنواخت و بی‌فصل بروید

که در آن می‌خندید،

اما نه با همه‌ی وجود،

و می‌گریید،

اما نه با همه‌ی وجود.

بدون تجربه‌ی عشق، هیچ‌چیز را ادراک نخواهی کرد. در ساحت عشق است که تمامیت همه‌چیز درک می‌شود.

بدون عشق، خنده‌هایت همه بی‌رنگ است.

بدون عشق، گریه‌هایت هم، از چشمه‌های دلت نمی‌جوشد.

بدون عشق، زندگی‌ات بالقوه می‌ماند و فعلیت نمی‌یابد.

بدون عشق، زندگی‌ات همه در خواب سپری می‌شود.

عشق؛ راهی به رهایی

عشق، چیزی نمی‌دهد، مگر همه‌یِ وجود خود را،

و چیزی نمی‌گیرد، مگر از دستان خود.

عشق، هرگز جویای تملّک نیست و هرگز به تملّک در نمی‌آید.

عشق، برای خود، بسنده است. عشق، مستغنی‌ست.

هنگامی که عشق می‌ورزید، مگویید «خدا در دل من است.»

بگویید: «من در دل خدا هستم.»

مپندارید که زمامِ جریانِ موّاجِ عشق را در دست دارید،

زیرا عشق است که اگر سزاوارتان بداند،

جاریِ جانِ‌تان را به سوی دریای خود هدایت خواهد کرد.

تمنایِ عشق این است: تمام کردن خویشتن.

اما اگر عاشقید تمنایی دارید، تمناهاتان این‌ها باشد:

آب شدن به‌سانِ جویبار و نغمه خواندن در گوشِ شب.

آشنا شدن با ژرفایِ دردِ عاشقی.

احساسِ زخم‌های مسیحاییِ عشق؛

و شادمانه غلتیدن در دریای خون گرمِ خویش.

بیدار شدن در سحرگاهان، و با دلی بالدار، ستودنِ موهبتِ روزی دیگر

را که مهیایِ عشق‌ورزی‌ست؛

آسودن در بسترِ نیمروز و فرو شدن در شورِ عشق؛

شباهنگام با دلی سرشار از نغمه‌های نیایش، به خانه برگشتن؛

آنگاه با آوازهایِ خوشگلِ دل برلب، به خواب رفتن و غنودن.

عشق؛ راهی به رهایی

المصطفی، ژرف‌ترین نگاه‌ها را بر مقوله‌یِ عشق افکنده است.

این‌ها سخن‌ها و عباراتِ یک فیلسوف نیست.

این‌ها تجربه‌های نابِ یک عارف است.

المصطفی، انسانی معمولی‌ست. این جبران خلیل جبران است که از زبانِ او سخن می‌گوید.

خلیل جبران برای این کار دلیلی دارد. او می‌توانست مستقیماً، بی آنکه نامی از المصطفی ببرد، با ما سخن بگوید. اما خلیل جبران نمی‌خواهد دینِ تازه‌ای بسازد. گرچه هرآنچه گفته است، از حقیقت دین جدا نیست. او نیک می‌داند که به نام دین، جفاهای بسیار بر مردم رفته است.

به نام دین میلیون‌ها نفر کشته شده و هزاران هزار نفر زنده زنده در گور دفن شده‌اند. دینی که دستمایه‌یِ عوامفریبی می‌شود، به خطر بزرگی برای زندگیِ سالمِ انسانی تبدیل می‌شود. چنین دینی، تمامی آنچه را که در زندگی مهم است، نابود می‌کند. در این صورت، چنین دینی، صراطی نیست که به حق برساند، بلکه عذر و بهانه‌ای‌ست برای خشونت و برادرکشی.

خلیل جبران خود را در پشتِ المصطفی پنهان می‌کند، مبادا پرستش‌اش کنند. او نمی‌خواهد مردم اشتباهاتِ زشتِ گذشته‌شان را تکرار کنند. او المصطفی را آفریده است تا ترجمانِ اندیشه‌ها و تجربیاتش باشد.

کتاب پیامبر یکی از نادرکتاب‌های قدسیِ عالم است.

بسیاری از کتاب‌ها در پرتوِ زیبایی و ژرفای این کتاب، رنگ باخته‌اند.

خلیل جبران کتاب خود را کتابی شاعرانه جلوه داده است. بسیاری از مردم این کتاب را کتابِ شعر قلمداد می‌کنند. کتابِ پیامبر، دربرگیرنده‌یِ بزرگی و شکوه نویسنده‌اش است. جمله‌های این کتاب چنان زنده‌اند که مستقیماً دل تو را نشانه می‌روند. هیچ‌کس نمی‌تواند بی آنکه مضمونِ این جمله‌ها را خود تجربه کرده باشد، آن‌ها را بر زبان بیاورد.

خلیل جبران زمینه را برای من مهیا کرده است. او در مزرع‌های ناشناخته و فصولِ ناشناخته، بذرها را پاشیده است.

اکنون من اینجا هستم، در زمان درو.

این همه آدم‌های نازنین و دوست‌داشتنی که گوشی برای حرف‌های من‌اند، محصول آن کِشت هستند. این‌ها شکوفه‌ها و میوه‌ها هستند.

سخن گفتن از خلیل جبران و کتابش، بهانه‌ای‌ست تا بذرهای وجود تو بشکفد.

لبنان یکی از زیباترین سرزمین‌های جهان است. لبنان به دو دلیل شهرت دارد: یکی جبران خلیل جبران، و دیگری سروهای چندین و چند هزار ساله‌اش. این سروها، هنوز سر به آسمان می‌سایند.

جبران خلیل جبران نیز هنوز سر به آسمان می‌ساید وگُلبانگِ سربلندی بر آسمان می‌زند. البته نوکِ درختانِ سروِ لبنانی هنوز به آسمان نرسیده است، اما جبران خلیل جبران رسیده است. شاید روزی این درختان سرو نیز به ستاره‌ها برسند.

وینسنت ونگوگ، نقاشِ پُرآوازه، بصیر، فهیم و شوریده سر، در نقاشی‌هایش درختان را بلندتر از ستاره‌ها می‌کشید. ستاره‌ها همیشه پشت درختان ونگوگ پنهان‌اند. معاصرانش او را به‌خاطر نقاشی‌هایش دیوانه می‌پنداشتند. آن‌ها با سرزنش می‌گفتند: «آخر در کجای دنیا درختان از ستاره‌ها بلندترند؟»

ونگوگ در پاسخ می‌گفت: «من هم ندیده‌ام. اما وقتی در کنارِ درختان می‌نشینم، به نجواشان گوش می‌دهم و از اشتیاق‌شان مطلع می‌شوم. من شکوفه‌ها را پیش از آنکه دانه‌ای بشکفد، می‌بینم. من نقاشِ اشتیاقِ پرشورِ طبیعت هستم.»

ستاره‌های نقاشی ونگوگ شگفت‌انگیزند. او آن‌ها را حلزونی کشیده است.

حتی نقاشان نیز به نقاشی‌های ونگوگ می‌خندیدند. آن‌ها می‌گفتند: «مگر دیوانه شده‌ای؟ ستاره‌ها که حلزونی نیستند.»

او می‌گفت: «چه کنم؟ نه تنها در رویاهایم، بلکه در بیداریم نیز آن‌ها را حلزونی می‌بینم.»

ونگوگ در تمام طول زندگی‌اش نتوانست حتی یکی از تابلوهایش را نیز به فروش برساند. اما او با خون خود و با زندگی‌اش نقاشی می‌کرد و به گفته‌های احمقانه‌یِ عاقلان اعتنایی نداشت.

برادر ونگوگ گه‌گاه پولی اندک برایش می‌فرستاد تا او بتواند قوتی لایموت برای خود فراهم کند. پول آن‌قدر بود که او در هفته یک روز غذا بخورد و شش روزِ دیگر را گرسنه باشد. او غذا نمی‌خورد و در عوض باقیمانده‌ی پول را صرف خرید رنگ و کرباس می‌کرد. هیچ نقاشی تاکنون با چنین عشق و اشتیاقی نقاشی نکرده است.

او زندگی می‌کرد تا بیافریند. او زندگی می‌کرد تا نقاشی کند.

نقاشانِ دریوزه‌یِ ما نقاشی می‌کنند تا نواله بگیرند و امرارِ معاش کنند. او سلطانِ عالمِ خلاقیت و هنر بود.

نقاشان ما گدایانی هستند که آن‌ها را با کامیونِ حمل و نقلِ گوسفندان جابجا می‌کنند و به عنوانِ سیاهی لشکر به مراسمِ تشریفاتی می‌برند و شامی جلوشان می‌گذارند. به همین دلیل است که از آثارِ نقاشیِ اینان همواره بوی پِشکِل بلند می‌شود. زهی بی‌خردی و ارزان‌فروشی و این همه فخرفروشی! چنان قیافه می‌گیرند و راه می‌روند که گویی با مشتی رنگ و بوم مالیدن، خنجر به ماتحتِ فیل زده‌اند!

ونگوگ در سی و سه سالگی مُرد. صدسال از مرگ ونگوگ گذشت تا بالاخره فیزیک‌دان‌ها کشف کردند که ستاره‌ها حلزونی‌اند.

جبران خلیلِ شاعر نیز به واقعیت‌ها میانبُر می‌زند. بدیهی‌ست که او نتواند تجربه‌های خود را اثبات کند. او شاعر است، اما دانشمند و منطق‌دان نیست. با وجودِ این از بسیاری از دانشمندانِ معاصر جلوتر است.

تو باید آدمِ تمامیِ آینده باشی. اگر بتوانی اربابِ آینده باشی، دیگر چه لزومی دارد همچون گدایان زندگی کنی؟ به جمله‌های سوزانِ کتابِ پیامبر گوش بسپار. تک‌تک کلمه‌های این کتاب، زبانه‌های آتشی فروزان و سرکش‌اند. خود را پروانه‌صفت به این آتش بسپار. آتش بگیر. آتش شو. اگر این جمله‌ها را بخوانی و آتش نگیری و آتش نشوی، آن‌ها را نفهمیده‌ای:

عشق، چیزی نمی‌دهد، مگر همه‌یِ وجود خود را،

و چیزی نمی‌گیرد، مگر از دستان خود.

این جمله‌ها همیشه تازه‌اند. غبار زمان و فراموشی هرگز بر دامنِ آن‌ها نخواهد نشست. من نمی‌توانم زمانی را در آینده تصور کنم که در آن، این جمله‌ها کهنه و بیات شده باشند. اگر این کتاب را بخوانی و بفهمی و آن را زندگی کنی، همه‌یِ آینده از آنِ تو خواهد شد. کتابِ پیامبر، دروازه‌های ناشناخته‌ها را به روی شهودت می-

گشاید. با این کتاب، واقعیت‌های پنهان از چشمانِ سر را شهود کن. *عشق چیزی نمی‌دهد، مگر همه‌یِ وجودِ خود را.* اما تو وقتی عاشق هستی، چه می‌دهی؟ گُل، بستنی، شلوارِ لی، تی‌شِرت، دمپایی، کارتِ پستال! اما این‌ها همه نشانه‌های عشقِ واقعی نیست. این‌ها معامله است.

در یک مدرسه‌یِ بین‌المللی که به کلیسا تعلق داشت، معلم یک ساعت تمام درباره‌یِ عظمتِ عیسی مسیح سخنرانی کرد. او سپس از شاگردانش پرسید: «خوب، حالا بگویید ببینم که بزرگترین انسانِ روی زمین کیست؟»

معلم برای درست‌ترین پاسخ جایزه‌یِ نقدیِ قابلِ توجه‌ای را تعیین کرده‌بود.

یک پسربچه‌یِ آمریکایی بلند شد و گفت: «آبراهام لینکلن.»

معلم شگفت‌زده شد. او یک ساعت تمام توضیح داده بود که چرا عیسی مسیح بزرگ‌ترین انسانِ روی زمین است. آنگاه این کودکِ دیوانه بلند می‌شود و می‌گوید: «آبراهام لینکلن»!

معلم گفت: «تو اشتباه نمی‌کنی، اما درست هم نمی‌گویی.»

یک دختربچه‌یِ انگلیسی هم بلند شد تا به پرسشِ معلم پاسخ دهد. او گفت: «وینستون چرچیل.»

معلم گفت: «خدای من!»

از آنجا که آن مدسه‌یِ بین‌المللی در انگلستان بود و وینستون چرچیل هم نخست‌وزیرِ انگلستان بود، معلم نمی‌توانست پاسخِ ان دختربچه را صریحاً مردود اعلام کند. بنابراین گفت: «تو به جوابِ درست تقریباً نزدیک شده‌ای.»

آنگاه یک پسربچه‌یِ ریزنقشِ کوچولو دستش را بلند کرد تا پاسخِ پرسشِ معلم را بدهد. این خیلی عجیب بود، زیرا این پسربچه تاکنون برای پاسخ هیچ پرسشی پیش‌قدم نشده بود. او دانش‌آموزی ساکت و گوشه‌گیر بود.

معلم گفت: «پاسخ تو چیست؟»

کودک گفت: «معلوم است، عیسی مسیح بزرگترین انسانِ روی زمین است.»

معلم بیشتر تعجب کرد، زیرا آن پسربچه یهودی بود. پسربچه جایزه را گرفت و شاد و خندان عازم خانه شد.

معلم طاقت نیاورد، به دنبالِ او رفت و پرسید: «آیا تو یک یهودی هستی؟»

پسربچه گفت: «البته که هستم، موضوع چیست؟»

معلم گفت: «آخر تو یک یهودی هستی و معتقدی که عیسی مسیح بزرگ‌ترین انسان روی زمین است؟!»

پسربچه جواب داد: «آه، فهمیدم، بله، من در دلم اطمینان دارم که موسی بزرگ‌ترین انسان روی زمین است، اما معامله، معامله است دیگر.»

عشق، معامله نیست، اما انسان عشق را تا سطح نازلِ معامله تنزّل داده است.

عشق، چیزی نمی‌بخشد، مگر تمامیِ خود را. زیرا عشق چیزی گرانبهاتر از خود ندارد. آیا می‌توانی چیزی گرانبهاتر و عزیزتر از عشق را تصور کنی؟

عشق، چیزی نمی‌دهد، مگر همه‌یِ وجودِ خود را،

و چیزی نمی‌گیرد، مگر از دستانِ خود.

عشق، فقط می‌بخشد.

عشق، هیچ‌گاه به گرفتن نمی‌اندیشد.

این معجزه‌یِ عشق است.

اگر عشق را بدهی، عشق، هزاران بار بیشتر می‌شود و به تو باز می‌گردد.

گدا بودن، ضرورتی ندارد. عشق، تو را سلطان می‌کند. عشق، خود را به تو می‌بخشد و آنگاه عشق است که از در و دیوار فرو می‌ریزد. عشق، چیزی‌ست که هرچه بیش‌تر آن را ببخشی، بیشتر به دست می‌آوری.

انسانیت از آن رو فقیر است که قانون‌های کیهانی را نمی‌شناسد. عشق، بخشیدن را فراموش کرده و راهِ گدایی را پیش گرفته است. عشق، متوقع شده است. همه می‌گویند: «مرا دوست داشته باش.»

عاشقانِ حقیقی، امپراتورانِ عالم بخشش‌اند. آن‌ها کاسه به دست نمی‌گیرند و محبت گدایی نمی‌کنند. آن‌ها فقط دوست می‌دارند و دوست می‌دارند. هرچه بیش‌تر دوست بداری، خزانه‌ی قلبت از عشق سرشارتر و پُرتر می‌شود. دوست داشتن، چنان استغنایی می‌آورد که تو را از شاه و وزیر فراغت می‌بخشد.

عشق از خود مایه می‌گذارد و از خود می‌گیرد.

عشق، چیزی نمی‌دهد، مگر همه‌یِ وجود خود را،

و چیزی نمی‌گیرد، مگر از دستان خود.

تملّک، کشنده است. به محض آنکه معشوق را مالک می‌شوی، معشوق را کشته‌ای. خیلی‌ها عشق‌شان را با دستانِ خود کشته‌اند. دستانِ بسیاری از آدم‌ها به خونِ عشق‌شان آغشته است. آن‌ها اکنون به سوگِ عشقِ خویش نشسته‌اند، نمی‌خواستند این‌طور شود، اما در اثر نادانیِ خویش، قصدِ تملّکِ عشق‌شان را کردند و آن را از بین بردند. آن‌ها نمی‌دانستند که عشق، اسارت را برنمی‌تابد. نمی‌توان مالکِ همسر شد، نمی‌توان مالک فرزند شد، نمی‌توان مالک دوست شد، نمی‌توان مالکِ استاد شد، نمی‌توان مالکِ شاگرد شد، نمی‌توان مالکِ مردم شد. هیچ‌چیز به اندازه‌یِ حسِ مالکیت، منافیِ عشق نیست.

زندگی تنها در خاک حاصلخیزِ آزادی شکوفا می‌شود.

اگر عاشقِ کسی هستی، به او آزادیِ بیش‌تری می‌دهی.

محدود کردن آزادیِ محبوب، نشانه‌یِ نفرت توست، نه عشقِ تو. عشق، روحِ توست. تو نمی‌توانی روحت را به مالکیت کسی درآوری. این امر به منزله‌یِ خودکشی است. مردم کاسه‌یِ گدایی دست گرفته‌اند و به دنبالِ عشق، گرما، توجه، لطف و لطافت می‌گردند. هیچ‌کس حاضر نیست عشق را در کاسه‌یِ گداییِ کسی بیندازد. دلیلِ اینکه مردم تا بدین حد عصبی‌اند، آن است که روح‌شان گرسنه است. روح آن‌ها گرسنه‌یِ عشق است. عشق، غذاست. تنها غذای روح، عشق است. ممکن است صاحب همه‌یِ ثروت‌های دنیا باشی، اما عشق را تجربه نکرده باشی. در این صورت گداترین آدم دنیا تو هستی. گدایی که زیرِ خروارها پول و ملک و ماشین و اعتبارهای پوشالی خفه شده است. تو پول داری اما آیا مطمئن هستی که همسرت عاشقِ توست؟ تو پول داری، اما آیا مطمئن هستی که فرزندت عاشقِ توست؟ این اطمینان را از کجا آورده‌ای؟ لابد آن را هم با پول خریده‌ای. تو بیچاره‌ای، حتی اگر صاحب ویلاهای آنچنانی باشی که سُرایدارها در آن می‌چرخند و در غیاب تو به ریشت می‌خندند.

اما کسی که دوست داشتن را تجربه کرده و بی چشمداشت دوست داشته است، کسی که رازهای عشق را دانسته، تولدی دوباره پیدا کرده است. چنین آدمی، به معنایِ واقعیِ کلمه زنده است.

آدم عاشق، صاحبِ زیباترین تجربه‌های زندگی و شور و سرمستیِ هستی‌ست.

اگر عشق در دلت خانه کند، تو صاحبخانه‌یِ خدا می‌شوی.

خدا در دلی که عاشق است، ساکن می‌شود.

اما این صاحبخانه، خانه را نیز به خود تبدیل می‌کند.

بایزید بسطامی می‌گوید:

«نخستین بار که به حج رفتم، خانه‌ای دیدم. دومین بار که به خانه رفتم، خداوندِ خانه را دیدم. سومین بار نه خانه دیدم و نه خداوندِ خانه.»

یعنی چنان در خدا گم شده بودم که هیچ نمی‌دانستم.

نگاه که می‌کردم فقط خدا را می‌دیدم.

روزی شخصی به درِ خانه‌یِ بایزید رفت و او را صدا زد.

بایزید گفت: «با که کار داری؟»

مرد پاسخ داد: «با بایزید.»

بایزید گفت: «بیچاره بایزید! سی سال است که من به دنبالِ بایزید می‌گردم و او را نمی‌یابم.»

این سخن را با ذوالنّون گفتند. گفت: « خدا بایزید را بیامرزد. او با جماعتی که در خدا گم شده‌اند، گم شده است.»

بایزید در خدا گم شده بود، خدا شده بود.

تو خدای خود را جایی در آسمان‌ها فرض‌کرده‌ای. دلیل دوری تو از او نیز همین است. اما بودا خود را در خدا گم کرده است. خود که در خدا گم می‌شود، تنها یک‌چیز می‌ماند، و بس: خدا. خدا، نام دیگر هستی‌ست.

منکران خدا، خدا را از آن رو رد می‌کنند که نمی‌توانند او را با دلایل منطقی اثبات کنند. آتئیست‌ها باید عشق را نیز انکار کنند، زیرا عشق را هم نمی‌توان با دلایل منطقی اثبات کرد.

من با بسیاری از منکران وجود خدا صحبت کرده و از آن‌ها تنها یک چیز را پرسیده‌ام: « آیا تاکنون عاشق شده‌اید؟»

همه‌ی آن‌ها تعجب کرده و پرسیده‌اند: « چرا موضوع بحث را عوض می‌کنید؟ ما داشتیم درباره‌ی خدا صحبت می‌کردیم.»

گفته‌ام: « من موضوع بحث را عوض نمی‌کنم، بلکه به اصل موضوع می‌پردازم. آیا تاکنون عاشق شده‌اید؟»

می‌گفتند: «آری، عاشق شده‌ایم.»

می‌گفتم: «پس دوباره فکر کنید. آیا می‌توانید به طور منطقی، عقلانی، علمی، وجود عشق را اثبات کنید؟»

می‌گفتند: «نمی‌توانیم.»

می‌گفتم: «بنابراین، دست از انکارِ خدا نیز بردارید.»

بایزید می‌گوید: «من نه خانه را دیدم و نه صاحبِ خانه را.» او خدا را نه در خانه، بلکه در خود یافته است. به خود می‌نگرد، او را می‌بیند. اکنون خدا برای بایزید اُبژه نیست، بلکه سوبژکتیویتیِ خودِ اوست.

آدم‌های نازنینی مثل بودا و بایزید هیچ‌گاه نمی‌توانستند خشن باشند. عدمِ خشونت، برای آنان تعبیری دیگر از عشق بود. آن‌هایی که خدا را نه در خویشتن، بلکه در آسمان‌ها می‌جویند، آدم‌هایی خشن می‌شوند. خدا را باید در آیینه‌یِ جانِ آدم‌ها دید و پرستید. انسانیت و خاصیتِ آیینگیِ آدم‌ها، در درجه‌یِ اول اهمیت است. دین برای انسان است، انسان برای دین نیست. کسی که خدا را در آیینه‌یِ جانِ آدم‌ها می‌بیند، دیگر نه شمشیری برای تهدید به دست می‌گیرد و نه نانی برای تطمیع. او دلِ پُرمهرش را در دست می‌گیرد و تقدیمِ مردمان می‌کند. المصطفی عشقش را سبوسبو نثار می‌کرد و همان عشق، دریا دریا به سویش باز می‌گشت.

کسی که پیروِ مذهبِ عشق است، هیچ‌گاه دست به خشونت نمی‌برد. خشونت نشانه‌یِ ترس و ضعف و بی‌اعتمادی‌ست.

عشق، هرگز جویای تملّک نیست و هرگز به تملّک در نمی‌آید.

عشق، برای خود، بسنده است. عشق، مستغنی‌ست.

هنگامی که عشق می‌ورزید، مگویید «خدا در دل من است.»

بگویید: «من در دل خدا هستم.»

گفتنِ اینکه «خدا در دل من است»، نشانه‌یِ منیّت است.

المصطفی می‌گوید: «من در دلِ خدا هستم.»

باید گفت: «عشق هست و من نیستم.»

مپندارید که زمامِ جریانِ موّاجِ عشق را در دست دارید،

زیرا عشق است که اگر سزاوارتان بداند،

جاریِ جانِ‌تان را به سوی دریای خود هدایت خواهد کرد.

خود را به جریانِ عظیم عشق بسپار.

بگذار عشق تو را بر سر گیرد و به دریا برساند.

عشق تو را می‌برد و ناگهان خود را در دریا می‌بینی،

خود را دریا می‌بینی.

تمنایِ عشق این است: تمام کردن خویشتن.

اما اگر عاشقید تمنایی دارید، تمناهاتان این‌ها باشد:

المصطفی می‌گوید اگر نمی‌توانید از تمناهای خویش بگذرید و خود را وقفِ خواستِ عشق کنید، پس لااقل بگذارید تمناهاتان این‌ها باشد:

آب شدن به‌سانِ جویبار و نغمه خواندن در گوشِ شب.

آشنا شدن با ژرفایِ دردِ عاشقی.

احساسِ زخم‌های مسیحاییِ عشق؛

و شادمانه غلتیدن در دریای خون گرمِ خویش.

بیدار شدن در سحرگاهان، و با دلی بالدار، ستودنِ موهبتِ روزی دیگر

را که مهیایِ عشق‌ورزی‌ست؛

آسودن در بسترِ نیمروز و فرو شدن در شورِ عشق؛

شباهنگام با دلی سرشار از نغمه‌های نیایش،

به خانه برگشتن؛

اگر نمی‌توانید یکباره دل به دریای عشق بزنید،

پس بهتر است گام به گام پیش بروید

و بتدریج خود را به آستانه‌ی باشکوه نیایش و سپاس نزدیک کنید.

آنگاه با آوازهای خوشگل دل بر لب، به خواب رفتن و غنودن.

به صحرا شدم. عشق باریده بود...

آنگاه المیترا بار دیگر به سخن درآمد و گفت:

دربارهِیِ پیوند زناشویی برای ما سخن بگو، استاد.

و او در پاسخ گفت:

شما باهم زاده شدید

و برای همیشه باهم خواهید ماند.

آنگاه که بالهای سپید مرگ ایام عمرتان را آشفته می‌کند،

در کنار هم باشید.

آری، شما در حافظه‌ی خاموش خداوند نیز،

باهم خواهید بود. اما بگذارید بین باهم بودن‌تان اندکی فاصله باقی بماند.

بگذارید نسیم‌های آسمانی،

در میان شما به رقص درآیند

و در فضای بین‌تان،

آسوده بچرخند.

به هم عشق بورزید،

اما از عشق، بند نسازید.

بهتر آن است که عشق، دریایی باشد موّاج

و دو ساحل وجود شما را به هم بپیوندد.

جام یکدیگر را پُر کنید،

اما هرگز از یک جام ننوشید.

نان خود را با معشوق خود تقسیم کنید،

اما هرگز از یک گرده‌ی نان نخورید.

باهم آواز بخوانید، برقصید و شادمانی کنید،

اما تنهایی را از هم نستانید،

همان‌گونه که تارهای چنگ تنها هستند،

گرچه به یک آهنگ مترنم‌اند.

دل خویش را به یکدیگر بدهید،

اما هنگامی که آن را می‌گیرید،

زندانی‌اش نکنید.

زیرا تنها سینه‌ی فراخ زندگی‌ست

که می‌تواند دل‌های شما را در خود نگه دارد.

در کنار هم بایستید،

اما نه بسیار تنگاتنگ:

زیرا ستون‌های بلند معبد، دور از هم می‌ایستند،

و درخت بلوط و درخت سرو،

در سایه‌ی یکدیگر،

هرگز نمی‌بالند.

به صحرا شدم. عشق باریده بود...

المصطفی، پیش از این، درباره‌ی عشق سخن گفته است و اکنون درباره‌ی پیوندی که مردم می‌فهمند، پیوندی نیست که از سرچشمه‌های عشق سیراب شده باشد. پیوند زناشویی به معنایی که المصطفی از آن سخن می-گوید، پیوندی‌ست که به عشق تجسم عینی می‌بخشد و عشق را در واقعیت ترسیم می‌کند. امروزه ازدواج به یک معامله بین پدرها تبدیل شده است. بعضی از احمق‌ها دخترشان را به پسر فلان آقا می‌دهند تا برای خود موقعیتی کسب کنند؛ حتی اگر پسر فلان آقا عقب‌افتاده باشد؛که معمولاً اینگونه هست. دختر، وجه‌المصالحه است. دختران بی آنکه طعم عشق را بچشند، شوهر می‌کنند و پسران بی آنکه عشق را تجربه کرده باشند، زندگی مشترک آغاز می‌کنند. آن‌ها چیزی درباره‌ی عشق و زندگی نمی‌دانند. آن‌ها کالای مورد معامله‌ی پدرانشان هستند. آن‌ها مورد استثمار واقع شده‌اند. آن‌ها پیش از آن که پرهای عشق بر شانه‌هاشان بروید، مجبور به پرواز می‌شوند. آن‌ها پرواز نمی‌کنند، بلکه سقوط می‌کنند. ازدواج‌های اینچنینی نه تنها بر عشق مبتنی نیست، بلکه ضد عشق است. هیچ‌چیز به اندازه‌ی این ازدواج‌ها، روح و شادمانی و شور و سرمستی را ویران نمی‌کند. گویی این پسرها و دخترها حق انتخاب ندارند. والدین خودخواه و جاهل، این‌گونه فرزندان‌شان را به قربانگاه می‌برند و عشق را در سینه‌شان می‌کشند. آن‌ها به تنها چیزی که در این رابطه نمی‌اندیشند، عشق است. همه چیز مطرح است، جز عشق. پول مطرح است، ملک و املاک و شأن و اعتبار مطرح است، اما عشق مطرح نیست. همه چیز به دقت لحاظ می‌شود، مگر خود دختر و پسر که باید عمری را باهم سر کنند. این پیوند زناشویی، معامله‌ای‌ست ناپاک و غیر انسانی. معامله‌ای که برای بسط امکانات صورت می‌گیرد. این معامله، معامله‌ای‌ست سیاسی، زیرا معطوف به قدرت است. قدرت، نیاز آدم‌های ضعیف و حقیر است.

انسان قادر نیست قدرت را بخورد و یا آن را بنوشد. پس چرا برای کسب آن، این همه تقلا می‌کند؟ چرا بعضی‌ها می‌خواهند در صدر بنشینند و فرمان برانند؟ زیرا آن‌ها از عقده‌ی حقارت رنج می‌برند. آن‌ها باطناً می-دانند که کسی نیستند، بنابراین، اگر ثابت نکنند که کسی هستند، مردم حقارت آن‌ها را خواهند فهمید. از ترس این رسوایی‌ست که حقیران و بی‌مایگان، طالب قدرت می‌شوند. قدرت‌طلبی، انعکاس عقده‌ی حقارت است.

کسی که از توانایی درون بهره‌مند است، هرگز شهوت کسب قدرت ندارد. شهوت کسب قدرت، محصول فقر درونی‌ست. والدین دوست ندارند فرزندان‌شان را پُر شور و سرمست و شادمان ببینند. آن‌ها دوست دارند فرزندان‌شان را ثروتمند ببینند. آن‌ها از تماشای فرزندان‌شان هنگام بالا رفتن از نردبان قدرت، لذت می‌برند. بنابراین، صدها سال است که ازدواج دستمایه‌ی آدم‌های حقیر قدرت‌طلب شده است.

المصطفی درباره‌ی چنین ازدواجی سخن نمی‌گوید. او حتی درباره‌ی ازدواج‌هایی سخن نمی‌گوید که مبتنی بر عشق‌های کاغذی‌اند. بسیاری از عشق‌های بی‌مزه‌ی امروزی، اصلاً عشق نیستند. نیازی پیش پا افتاده با برچسب عشق. شهوت کور، گاهی جامه‌ی عشق را برتن می‌کند.

عشق هرگز کور نیست.

عشق، چشم‌هایت را می‌شوید تا جوری دیگر ببینی.

عشق، به نگاه تو ژرفا می‌بخشد.

عشق، بصیرت می‌آورد. این شهوت است که کور است.

زیرا شهوت، به بیولوژی تو مربوط می‌شود و ربطی به عالم معنا ندارد.

آنگاه المیترا بار دیگر به سخن درآمد و گفت:

درباره‌ی پیوند زناشویی برای ما سخن بگو، استاد.

این نخستین بار است که المیترا، المصطفی را *استاد* خطاب می‌کند، زیرا زمان جدایی نزدیک است. تنها یک استاد است که می‌تواند چنین زیبا و ژرف از عشق سخن بگوید. سخنان المصطفی، ترجمان آوازهای دل خوشگل اوست.

و او در پاسخ گفت:

شما باهم زاده شدید...

این جمله را تعبیری نادرست نکنید. او نمی‌گوید که هر مردی با همسری مشخص و معیّن در جایی، زاده می-شود. منظور او چیز دیگر است. *شما با هم زاده شدید*. شما با هم در دامان عشق زاده شدید، زیرا تازه شدید، جوان شدید، آواز شدید، رقص شدید و چیزی شدید که پیش از آن نبودید.

شما باهم زاده شدید

و برای همیشه باهم خواهید ماند.

اگر در دامان عشق زاده شوید، اگر با هم بودن‌تان مبتنی بر شهوت و نیاز نباشد، عشق‌تان هر روز ژرف‌تر و تازه‌تر می‌شود. شهوت، همه چیز را فرو می‌کاهد، زیرا بیولوژی در بند این نیست که شما با هم خواهید ماند یا نه. شهوت فقط به دنبال تکثیر است و بس. بنابراین، به عشق نیازی ندارد. برای تولیدمثل، نیازی به عشق نیست.

من در جنگل و کوهستان زندگی کرده‌ام. نحوه‌ی جفت‌گیری حیوانات همواره برایم جالب بوده است. آن‌ها در حین این عمل، ظاهری عبوس و ناراحت و غمگین دارند. گویی نیرویی بیرونی آن‌ها را وادار به این کار کرده است. این عمل، از آزادی آن‌ها نشئت نمی‌گیرد، بلکه برخاسته از جبر طبیعت‌شان است. همین است که آنان را غمگین می‌سازد.

اگر زن و مردی را دیدید که با هم راه می‌روند و قیافه‌ی عبوس و گرفته و عصبانی دارند، بدانید که زن و شوهرند. گویی زن و شوهرها نمی‌توانند جز با زبان عصبیت با یکدیگر گفتگو کنند. البته آن‌ها وانمود می‌کنند که عشق را خوب می‌فهمند، و این دروغی بیش نیست. عشق، راز بزرگ زندگی‌ست. المصطفی می‌گوید: به محض آن که گُلِ عشق درمیان‌تان می‌شکفد، شما با هم زاده می‌شوید. این است تولد واقعی شما. *و برای همیشه با هم خواهید ماند.* زیرا با هم بودن‌تان، مبتنی بر نیاز و شهوت نیست. بنابراین، از حضور یکدیگر هیچ-گاه ملول نخواهید شد.

هدف از ازدواج، تکثیر نیست، تجربه‌ی ناب عشق است. اگر ازدواج هدفی جز این داشته باشد، به خستگی و نهایتاً به جنگ و جدال می‌کشد.

عشق، ثمره‌ی مراقبه‌ای ژرف است.

مراقبه، ثمراتی بی‌شمار دارد، شاید عزیزترین آن‌ها، عشق باشد.

آنگاه که بال‌های سپید مرگ ایام عمرتان را آشفته می‌کند،

در کنار هم باشید.

آری، شما در حافظه‌ی خاموش خداوند نیز،

با هم خواهید بود.

اما بگذارید بین با هم بودن‌تان، اندکی فاصله باقی بماند.

این عبارت‌ها را به خاطر بسپار:

اما بگذارید بین با هم بودن‌تان، اندکی فاصله باقی بماند.

با هم باشید، اما جویای سلطه بر یکدیگر نباشید.

فردیت یکدیگر را خدشه‌دار نسازید.

متأسفانه سلطه‌جویی و ویرانگری، خوی نامیمون آدمیزاد شده است.

چرا باید زن به نام شوهرش نامیده شود؟ چرا شوهران را به نام زنان‌شان نمی‌خوانند؟ زن، ظریف و شکننده و متواضع است، از همین رو، دایم او را می‌شکنند، تا جایی که کلمه‌ی زن به عنوان فحش به کار می‌رود. برای مثال می‌گویند: زنی اگر این کار را نکنی! مگر زن بودن چه عیبی دارد؟

عیبی اگر هست، در مردان است، نه در زنان. مردان، زنان را به کابین خود درمی‌آورند! زن شیء نیست که به تملک مرد درآید. مجموعه‌ی آنچه که زنان دارند از مجموعه‌ی آنچه که مردان دارند، بسیار بیشتر و ارزنده‌تر است.

ابن‌عربی می‌گوید: «اگر برای مردان تعالی و عروجی متصور است، از همت بلند زنان است.»

زن و شوهر باید فکر سلطه و تملّک را از ذهن خود دور کنند تا عشق را تجربه کنند. هیچ‌کس مالک دیگری نیست. زن و شوهر باید در کنار هم باشند، اما نه تنگاتنگ. زن و شوهر باید آزادی و فردیت یکدیگر را محترم و مقدس بدانند.

اما هنگامی که با هم زندگی می‌کنید،

بگذارید بین با هم بودن‌تان اندکی فاصله باقی بماند.

زن نباید نقش مفتش را بازی کند و با پرسش‌های تردیدآمیز و ملال‌انگیز مرد را دق‌مرگ کند. مرد فضای خود را می‌خواهد. او فردیتی‌ست آزاد و مستقل. زن نیز فردیتی‌ست آزاد و مستقل. در همه‌ی خانه‌ها قیامت کبری برپاست. زن و مرد با کوچکترین بهانه‌ای بر هم پنجول می‌کشند و روح یکدیگر را زخمی می‌کنند.

مراقب این زخم‌ها باشید. بعضی از زخم‌ها هرگز التیام پیدا نمی‌کنند.

سلیقه، بحثی دیگر است. ممکن است مرد از چیزی خوشش بیاید و زن چنین نباشد، یا بعکس. این دلیل نمی‌شود که آن دو بر سر اختلاف سلیقه به روی هم خنجر بکشند. چون زن و شوهر هستید، پس این دلیل نمی‌شود که سلیق‌تان هم یکی باشد. وقتی مرد به خانه می‌آید، خوب می‌داند که همسرش چه چیزهایی خواهد پرسید و جواب او چه خواهد بود. زن نیز این را از پیش می‌داند. بنابراین، تمامی پرسش‌ها و پاسخ‌ها جعلی خواهد بود. مرد، همواره مجبور می‌شود که به همسرش دروغ بگوید.

این چه عشقی‌ست که همواره تردید دارد؟ این چه عشقی‌ست که همواره حسادت می‌ورزد؟

مردم نمی‌دانند که چیزی از عشق نمی‌دانند.

عشق، هرگز تردید نمی‌کند و دچار سوءظن نمی‌شود.

عشق، هرگز آزادی ستان نیست.

عشق، هرگز خود را تحمیل نمی‌کند. عشق، آزاد می‌کند، و آزادی زمانی میسر است که بین با هم بودن‌تان فضایی وجود دارد.

این است رمز و راز زیبایی بصیرت جبران خلیل جبران. عشق، طالب شادمانی معشوق است. زن و شوهر به این دلیل با هم هستند که طعم شادمانی را به یکدیگر بچشانند، نه آنکه زندگی را به کام دیگری تلخ کنند. لابد به دلیل نوع زندگی آدم‌های امروز است که می‌گویند: عشق، آغاز ازدواج است و ازدواج پایان عشق.

آری، اگر زن و شوهر معنای حقیقی عشق را ندانند، ازدواج‌شان پایان عشق‌شان خواهد بود. البته اگر در ابتدا عشقی در کار بوده باشد.

هرچه بیش‌تر آزادی و فردیت یکدیگر را گرامی بدارید، به یکدیگر نزدیک‌تر خواهید بود.

بگذارید بین با هم بودن‌تان، اندکی فاصله باقی بماند.

بگذارید نسیم‌های آسمانی،

در میان شما به رقص درآیند

و در فضای بین‌تان،

آسوده بچرخند.

این قانون زندگی‌ست که اگر فضای بین یکدیگر را به رسمیت نشناسید و اگر آزادی و فردیت یکدیگر را مخدوش کنید، گُلِ عشق در میان‌تان می‌پژمرد. گل عشق، بسیار ظریف و شکننده است. مراقب باشید پا روی آن نگذارید.

حتی حیوانات نیز قلمروِ ویژه‌ی خود را دارند. سگ‌ها با ادرار خود، قلمروشان را تعیین می‌کنند. تا موقعی که سگی دیگر وارد قلمرو آن‌ها نشده است، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود. اما به محض آنکه سگی وارد قلمرو سگی دیگر شود، جنگ و دعوا آغاز می‌شود.

همه‌ی حیوانات در حیات وحش، سلوکی مشابه دارند. شیرها نیز این‌گونه‌اند. اگر وارد قلمرو شیرها نشده باشی، با تو کاری ندارند. اما اگر وارد قلمروشان شوی، حمله‌ور می‌شوند.

ما هنوز باید یاد بگیریم که به حریم تنهایی یکدیگر وارد نشویم. جمعیت دنیا هرروز افزایش پیدا می‌کند. جنگ‌ها و نزاع‌ها نیز با افزایش جمعیت، افزایش می‌یابند، اگر آدم‌ها حریم یکدیگر را محترم ندانند.

حداقل کسانی که یکدیگر را دوست می‌دارند، باید پاس عشق را بدارند و خلوت یکدیگر را نیالایند.

یکی از کتاب‌های محبوب من، کتاب « آخرین شعر »، اثر رابیندرانات تاگور است. این کتاب یک رمان برجسته و پر از روشنایی‌ست:

مرد و زنی جوان، عاشق یکدیگر می‌شوند بی‌درنگ تصمیم به ازدواج می‌گیرند.

زن می‌گوید: «تنها به یک شرط... .»

زن، بسیار بافرهنگ و پیچیده و ثروتمند است.

مرد می‌گوید: «من هر شرطی را می‌پذیرم، اما بی تو نمی‌توانم زندگی کنم.»

زن می‌گوید: «اول به شرط من توجه کن، بعد نظر بده. شرط من، شرطی معمولی نیست. شرط من این است که ما با هم در یک خانه زندگی نکنیم. من زمینی وسیع دارم، دریاچه‌ای زیبا در آن قرار دارد که با درختان و بوته‌هایی زیبا احاطه شده است. من خانه‌ای برای تو، در یک سوی دریاچه می‌سازم و خانه‌ای دیگر برای خودم، در سوی دیگر آن.»

مرد می‌گوید: «با این حساب، ازدواج چه معنایی دارد؟»

زن می‌گوید: «قرار نیست که ازدواج ما را نابود کند. من فضای تو را به تو می‌دهم و فضای خود را برای خود نگه می‌دارم. گهگاه هنگام قدم زدن در باغ، ما به طور تصادفی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. یا گاهی تو را به یک عصرانه در خانه‌ی خود دعوت می‌کنم. یا تو مرا دعوت می‌کنی.»

مرد می‌گوید:«مهمل است.»

زن می‌گوید: «بنابراین، ازدواج را فراموش کن. زیرا تنها در این صورت است که عشق ما می‌تواند دوام بیاورد. من نمی‌خواهم با هم بودن‌مان عشق‌مان را کهنه کند، حجاب شود و ما را از هم پنهان کند.

زن و شوهرها آن‌قدر در کنار هم هستند که هیچ‌گاه یکدیگر را نمی‌بینند. در فاصله است که زن و شوهرها می‌توانند یکدیگر را ببینند.

آنجا که دورترین آدم‌ها به نوح ایمان می‌آورند، همسر او، او را انکار می‌کرد.

فاصله ضروری‌ست، و این فاصله، آزادی‌ست.

بگذار عشق‌مان برای همیشه بماند.

عشق‌مان را با چنین ازدواجی ضایع مکن.»

بدیهی‌ست که مرد نمی‌توانست این حرف‌ها را بفهمد. بنابراین، از ازدواج منصرف شد.

رابیندرانات تاگور هم واجد همان بصیرتی بود که جبران خلیل جبران داشت. آن‌ها در یک زمان می‌زیستند و می‌نوشتند.

اگر این فاصله و با هم بودن با هم جمع شوند، پس:

بگذارید نسیم‌های آسمانی،

در میان شما به رقص درآیند

و در فضای بین‌تان،

آسوده بچرخند.

به هم عشق بورزید،

اما از عشق، بند نسازید.

بین این فاصله و باهم بودن، اصلاً تضادی نیست. به تعبیری تضاد هست، اما این تضاد عین یگانگی‌ست.

هنر، آن است که وحدت و یگانگی را در تضاد مشاهده کنیم.

نگاه عاشقانه، وحدت را در همه‌چیز و همه‌کس ساری و جاری می‌بیند.

دیدن دوگانگی‌ها، معلول نگاه پاره پاره است.

هستی، حقیقتی بسیط و یگانه و یکپارچه است.

هستی، به ظاهر و باطن تقسیم نمی‌شود، بلکه ظاهر، عین باطن است و باطن، عین ظاهر است.

دوگانگی‌ها زاده‌ی بخارات مسموم ذهن آدمی‌اند.

با نگاهی بی اعوجاج و مبتنی بر وحدت شهود است که حلاج می‌گوید: «بسی گویم و گفته‌ام بارها که این منم که می‌گویم و این منم که می‌شنوم و در دو جهان جز من کسی نیست.»

و چه ژرف است سخن ابن‌عربی که می‌گوید:« عالم صورت حق است و حق، سیرت عالم. عالم، پیش از ظهور، عین حق بود و حق بعد از ظهور، عین عالم.»

غرب باید وحدت شهود را از شرق بیاموزد که پرده از وحدت وجود برمی‌دارد. مسیحیت، دیانتی‌ست که اضداد را از هم جدا کرده است و ارزش مساوی آن‌ها را نمی‌بیند. مسیحیت همواره کوشیده است تا از منفی روی بگرداند و مثبت را بر آن غلبه دهد. مسیحیت، در منفی به چشم شیطان می‌نگرد؛ شیطانی که مسیح باید بر آن چیره شود. اگر مسیحیت می‌دانست که خدا نه تنها جامع اضداد، بلکه عین اضداد است، آنگاه به دنبال تحقق خیال خام غلبه‌ی یکی بر دیگری نمی‌افتاد. همین چیرگی و سرکوبی یکی از اضداد است که در ناخودآگاه غرب ذخیره شده و در زمان مناسب، با انرژی بیشتر از ساحت ناخودآگاهی سر برمی‌آورد و بر مثبت چیره می‌شود. رسالت رمزها، به هم پیوستن در ضد است. بروز جنگ‌ها معلول شکست همین تلاش است. نازیسم نمونه‌ی بارز این امر است. کلیسا دو هزار سال است که سرچشمه‌های ناب وحدت شهود را کور کرده است.

این سرچشمه‌ها را باید لایروبی کرد،

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

به هم عشق بورزید،

اما از عشق بند نسازید.

عشق باید هدیه‌ای باشد، نه تمنایی. در غیر این صورت، باهم خواهید بود، اما به فاصله‌ی دورترین ستاره‌ها، از یکدیگر دور خواهید ماند. آنگاه هیچ تفاهمی بین شما پُل نخواهد زد، زیرا چنان به هم نزدیک شده‌اید که ممکن نیست بتوان پلی میان شما ایجاد کرد.

بهتر آن است که عشق، دریایی باشد موّاج

و دو ساحل وجود شما را به هم بپیوندد.

عشق را ایستا نکنید.

پویایی عشق، موهبتی عظیم است.

عشق را به روزمرگی نیندازید.

بگذارید عشق، *دریایی باشد موّاج*

و دو ساحل وجود شما را به هم بپیوندد.

اگر عشق و آزادی، توأمان از آن شما باشد، به هیچ چیز دیگر احتیاج ندارید. آن‌گاه شما دارای چیزی هستید که برای داشتن آن به دنیا آمده‌اید.

جام یکدیگر را پُر کنید،

اما هرگز از یک جام ننوشید.

این فاصله، بسیار ظریف، اما درعین حال، زیباست.

نان خود را با معشوق خود تقسیم کنید،

اما هرگز از یک گرده‌ی نان نخورید.

باهم آواز بخوانید، برقصید و شادمانی کنید،

اما تنهایی را از هم نستانید،

همان‌گونه که تارهای چنگ تنها هستند،

گرچه به یک آهنگ مترنم‌اند.

تارهای چنگ تنها هستند، اما یک آهنگ را مترنم می‌سازندفاصله و جدایی، در فردیت هرکدام از تارها نهفته است. اما آن‌ها در یک آهنگ ذوب می‌شوند و در یک نغمه پدیدار می‌شوند. این نغمه، همان عشق است.

دل خویش را به یکدیگر بدهید،

اما هنگامی که آن را می‌گیرید،

زندانی‌اش نکنید.

دل دادن، باشکوه است.

عشق، بی چشمداشت و بی قید و شرط، خود را تسلیم می‌کند، اما دل را برای زندانی شدن نمی‌دهد.

زیرا تنها سینه‌ی فراخ زندگی‌ست

که می‌تواند دل‌های شما را در خود نگه دارد.

در کنار هم بایستید،

اما نه بسیار تنگاتنگ... .

خیلی باید مراقب بود. با هم باشید اما یکدیگر را تنگ در آغوش خواسته‌های خود نگیرید که موجب ویرانی هم شوید. برای نفس کشیدن، فضا و هوایی لازم است. آنگاه که این فاصله را حفظ می‌کنید، سقف عشق را می‌توانید نگه دارید.

زیرا ستون‌های بلند معبد، دور از هم می‌ایستند... .

به ستون‌های بلند معبد نگاه کنید. آن‌ها دور از هم ایستاده‌اند، اما یک سقف را نگه داشته‌اند. بین آن‌ها فاصله‌ای هست، اما در جایی به هم می‌رسند: در سقف.

و درخت بلوط و درخت سرو،

در سایه‌ی یکدیگر،

هرگز نمی‌بالند.

آن‌قدر از هم فاصله بگیرید که سایه‌تان بر هم نیفتد. در غیر این‌صورت، هیچ‌کدام نخواهید بالید.

چرا آدم‌هایی که عاشق هم هستند، تا این اندازه عصبانی و غمگین‌اند؟ زیرا آن‌ها در سایه‌ی عشق هم نبالیده‌اند. رشد آن‌ها متوقف شده است.

یکی از آن دو چنان آسمان را با شاخ و برگ خود پوشانده که حتی یک وجب فضای باز برای تابیدن خورشید و وزیدن باد و باریدن باران بر دیگری باقی نگذاشته است. این عشق نیست، تملک است. یکی صاحب دیگری-ست.

عشق می‌خواهد هردوی شما به یک میزان ببالید و رشد کنید، تا بتوانید با هم در پرتو خورشید و زیر نور ماه و بارش باران، برقصید و شادمانی کنید.

با هم بودن شما باید به یک هنر تبدیل شود.

عشق، قدسی‌ترین هنر زندگی‌ست.

عشق شما باید یادآور این سخن بایزید بسطامی باشد:

به صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین تَر شده بود.

چنان که پای به برف فرو شود،

به عشق فرو می‌شد.

پای‌تان همواره خیس باران عشق بادا!

زائرانِ افق‌های باز

آنگاه زنی که کودکی را در آغوش داشت گفت:

با ما از فرزندان سخن بگو.

و او گفت:

فرزندان شما، فرزندان شما نیستند.

آن‌ها پسران و دختران اشتیاق زندگی به خویش هستند.

آن‌ها از بستر رودخانه‌ی شما می‌گذرند و به دریای زندگی می‌ریزند،

اما از سرچشمه‌ی شما جاری نمی‌شوند،

گرچه با شمایند، اما به شما تعلق ندارند.

می‌توانید دوست‌شان بدارید،

اما نمی‌توانید اندیشه‌های خود را در ظرف ذهن‌شان بریزید،

زیرا آن‌ها آفریدگان اندیشه‌های خویش‌اند.

می‌توانید تن‌شان را در خانه نگه دارید،

اما روح‌شان را هرگز.

زیرا روح آن‌ها در خانه‌ی فردا سکونت دارد،

شما هیچ‌گاه به خانه‌ی فردا نمی‌رسید، حتی در رؤیا.

بکوشید شاید مانند آن‌ها شوید،

اما مکوشید آن‌ها را مانند خود کنید.

زیرا زندگی به قفا نمی‌نگرد،

و در دیروزها درنگ نمی‌کند.

شما کمانید و فرزندان‌تان تیرهایی زنده که به آینده پرتاب شده‌اند.

کمانگیر، هدف را در نامتناهی می‌بیند،

با قدرت می‌کِشدتان، خم‌تان می‌سازد،

تا تیرهایش تند به پرواز درآیند و به دوردست‌ها روند.

در دست کمانگیر خم شوید و شادمانی کنید؛

زیرا او، هم تیرهای در پروازش را دوست دارد

و هم کمانش را که ثابت و استوار بر جای می‌ماند.

زائران افق‌های باز

یافتن کتابی همطراز کتاب پیامبر جبران خلیل جبران تقریباً غیر ممکن است، زیرا این کتاب از استحکامی بی‌نظیر برخوردار است: جبران خلیل جبران ابتدا درباره‌ی عشق سخن می‌گوید، آن‌گاه درباره‌ی ازدواج، سپس درباره‌ی فرزندان. رودخانه‌ی پر خروش زندگی نیز به همین شکل جاری‌ست: از عشق به ازدواج و سپس به فرزندان.

آنگاه زنی که کودکی را در آغوش داشت گفت:

با ما از فرزندان سخن بگو.

این نکته‌ای قابل توجه است که تمامی پرسش‌ها تاکنون از جانب زنان مطرح شده است. مردان نیز از او پرسش‌هایی می‌کنند، اما پرسش‌های آنان غالباً انتزاعی‌ست. پرسش‌های آنان بیش‌تر بخارات ذهن آنان است. آنان چیزی نمی‌پرسند که ترجمان اشتیاق قلب‌شان باشد. این پرسش‌ها زندگی را لمس نمی‌کنند. آنان چنان زندگی می‌کنند که گویی بودن یا نبودن خدا هیچ ارتباطی با زندگی‌شان پیدا نمی‌کند.

من منکران خدا و معتقدان به خدا را بسیار دیده‌ام. ذهنیت آن‌ها یکسره متفاوت است، اما زندگی‌شان کاملاً شبیه به یکدیگر است. نظرات آن‌ها درباره‌ی عشق و زندگی و فرزندان، با هم فرق دارد، اما این تفاوت به حیطه‌ی زندگی عملی‌شان کشیده نمی‌شود. آن‌ها درباره‌ی چیزهایی صحبت می‌کنند و به نحوی صحبت می‌-کنند که هیچ تأثیری در عرصه‌های گوناگون زندگی‌شان نمی‌گذارد.

زن، واقعگراتر است، عملگراتر است، زمینی‌تر است. زن، وجودی ریشه‌دارتر دارد. پرسشی که زن مطرح می‌کند، سرسری نیست. قرن‌هاست که زن را به شیوه‌های گوناگون تحقیر کرده‌اند. قرن‌هاست که به زن اجازه‌ی ابراز عقیده را نداده‌اند. اگر زن را قرن‌ها مجبور به سکوت نکرده بودند، تاریخ مسیر بهتری را طی کرده بود.

پرسش این نیست که آیا بعد از مرگ، حیاتی وجود دارد یا نه. پرسشِ حقیقی این است که آیا پیش از مرگ، تو زنده‌ای یا نه. پرسش حقیقی این است: آیا هیچ می‌دانی عشق چیست؟ آیا می‌دانی که عدالت کدام است؟ آیا مفهوم شفقت را می‌دانی؟ آیا از این گنج‌های زندگی بهره‌مند بوده‌ای؟

پرسش این نیست که آیا روح وجود دارد یا نه. پرسش این است: آیا تاکنون به درونت رجوع کرده‌ای تا حقیقت آن را آشکارا ببینی؟

جبران خلیل جبران، فیلسوف مفاهیم انتزاعی نیست. آن‌هایی که انتزاعی می‌اندیشند، از مسائل زندگی واقعی می‌گریزند. آن‌ها بزدل‌اند، نه فیلسوف. اما همین بزدلان بر تاریخ اندیشه‌ی بشری سایه افکنده‌اند.

تاکنون زنان‌اند که از المصطفی سؤال می‌کنند. در میان جمعیتی که المصطفی را احاطه کرده‌اند، بزدلانی بسیار از کاهنان و فیلسوفان حضور دارند. اما هنگامی که اینان چیزی می‌پرسند، المصطفی سکوت می‌کند. ممکن است پرسشگر احمق باشد، بنابراین، پاسخ پرسش احمقانه، احمقانه خواهد بود. جواب ابلهان خاموشی-ست.

المیترا از معبد بیرون آمد و پرسش کرد. المصطفی به شیوه‌ای ژرف و زیبا به او پاسخ داد.

اگر تو از فیلسوفانی بزرگ نظیر مارتین هایدگر یا ژان‌پل‌سارتر و یا ایمانوئل کانت درباره‌ی فرزندان سؤال کنی، آن‌ها خواهند خندید و خواهند گفت:« ما فیلسوف هستیم، این پرسش‌های پیش پا افتاده چیست که می-پرسی؟ فرزندان؟ آیا این یک پرسش فلسفی‌ست؟ ازدواج؟ آیا این یک پرسش فلسفی‌ست؟ »

نگاهی به کتاب‌های بزرگ فلسفی جهان بینداز، به هیچ وجه اثری از بحث درباره‌ی عشق، ازدواج و فرزندان درآن‌ها نمی‌بینی.

اما من به تو می‌گویم که همه‌ی این کتاب‌های بزرگ فلسفی، تلاشی‌ست برای گریز از زندگی گوشت و پوست و خون‌دار. ایمانوئل کانت به بحث درباره‌ی وجود خدا علاقه‌مند است، اما از دوست داشتن حتی یک نفر نیز عاجز است. او با هیچ‌کس دوست نبود. دوستی و عشق، اموری پیش‌پاافتاده و اینان فیلسوفانی بزرگ‌اند! اما من باز تکرار می‌کنم: آن‌ها بزدلان تاریخ‌اند.

دختری از کانت خوشش آمده بود. او از ابراز عشق خود به کانت اکراه داشت، زیرا می‌ترسید که کانت او را به خاطر این عشق دست بیندازد. او مدتی مدید صبر کرد و دید که ازجانب کانت خبری نشد. از طرفی نیز زندگی کوتاه است و صبر جایز نیست. جوانی چیزی نیست که همواره با انسان بماند. جوانی می‌رود و زیبایی می‌پژمرد. بنابراین، دختر برخلاف میل زنانه‌اش، به کانت گفت:« من تو را دوست دارم. آیا تو نیز مرا دوست داری؟ فقط یک آری تو کافی‌ست که من تا آخر عمر به انتظارت بمانم. »

اما ایمانوئل کانت نمی‌توانست درجا بگوید: آری، بنابراین، گفت:« باید در این‌باره فکر کنم. »

سه سال طول کشید تا کانت همه‌یِ کتاب‌های مربوط به عشق و ازدواج را مطالعه کند. او همه‌یِ دلایل موافق و مخالف ازدواج را بررسی کرد. این دلایل همه همسنگ بودند و هیچ‌کدام بر دیگری نمی‌چربید.

عاقبت‌الامر، مستخدم کانت به او گفت:« به من گوش بدهید قربان: من فیلسوف نیستم، آدمی هستم فقیر و معمولی، مستخدم شما. البته به من مربوط نمی‌شود، اما باید بگویم که دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و به شما چیزی نگویم. وقتی شما برای تدریس به دانشگاه رفته بودید، من تمامی یادداشت‌های شما را دیدم. می‌دانم که دلایل‌تان برای ازدواج کردن و یا ازدواج نکردن، مساوی‌ست. اما من نیز در این زمینه تجربه‌ای دارم. همه‌یِ این دلایل، عقیم‌اند. متواضعانه توصیه می‌کنم که هرگاه دلایل برای انجام یا عدم انجام کاری، همسنگ بودند، شما جانب آری را بگیرید و پاسخ مثبت بدهید. زیرا جواب مثبت، دری را به روی تجربه می‌گشاید. اما پاسخ منفی، دری را به روی تجربه‌ای می‌بندد. »

ایمانوئل کانت تعجب کرد که چرا این فکر به ذهن او نرسیده است. او باشتاب به سوی خانه‌ی دختر رفت. پیرمردی در را به روی او باز کرد. کانت خود را معرفی کرد:« من ایمانوئل کانت هستم، به احتمال زیاد شما هم پدر دختر خانم هستید. من آمده‌ام بگویم: موافقم. »

پیرمرد گفت:« آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟ سنگدل، این زودتر می‌خواستی، با ماچرا؟ » ایمانوئل کانت گفت:« متوجه نمی‌شوم، شما دارید آواز می‌خوانید یا می‌خواهید چیزی را تفهیم کنید؟ » پیرمرد گفت:« دختری که تو به جست‌وجوی او آمده‌ای، مدت‌هاست که ازدواج کرده و رفته است. لطفاً بروید و دری دیگر را بکوبید. امیدوارم خداوند روزی‌تان را جایی دیگر حواله کرده باشد. »

اما او آن‌قدر بزدل بود که نتوانست دری دیگر را بکوبد. نمی‌دانم چرا فلسفه تا این حد آدم را ترسو و بزدل می‌کند. تمام دل و جرأت و غیرت همه‌یِ فیلسوفان عالم را روی هم بریزی، یک نخود نیز وزن نخواهد داشت.

تاکنون کسی فیلسوفان را روانکاوی نکرده تا بداند چرا اینان به جای اندیشیدن به مسائل زندگی واقعی، به مسائل مهمل انتزاعی علاقمنداند. شاید به این دلیل که پرداختن به مسائل زندگی واقعی، شجاعت می‌خواهد. و این چیزی‌ست که در فیلسوفان یافت نمی‌شود. پرداختن به مسائل انتراعی و غفلت از زندگی واقعی، فیلسوفان را آدم‌هایی خل و چل کرده است.

ما در تاریخ کمتر به یک فیلسوف زن برمی‌خوریم. چگونه ممکن است زنی فیلسوف شود؟ زن همواره از زندگی گوشت و پوست و خون‌دار پرسش می‌کند: *با ما از فرزندان سخن بگو.* با ما از عشق سخن بگو. با ما از ازدواج سخن بگو. زن از اصالتی ذاتی برخوردار است. زیرا دغدغه‌ی زن، همه‌ی آن چیزهای ساده و صمیمی در زندگی‌ست.

دنیا پر از فلسفه‌بافی‌های احمقانه شده و این برای دنیا ضایعه‌ای عظیم بوده است. این فلسفه‌ها غالباً ریشه در ترس و بی‌مایگی فیلسوفان داشته است. ای کاش صدای زن نیز به گوش‌های بشریت می‌رسید! ای کاش نه با گوش سر، بلکه با گوش دل به حرف‌های زن توجه می‌شد!

نیازی نیست که با گوش دل به پرسش‌های مرد توجه کرد. زیرا پرسش‌های مرد، از سر می‌آید، نه از دل.

این را به خاطر بسپار: کتاب پیامبر جبران خلیل جبران افقی کاملاً تازه را به روی فلسفه‌ی زندگی گشوده است. این کتاب به چیزهای کوچک زندگی اعتباری عظیم می‌بخشد. زیرا زندگی واقعی را همین چیزهای کوچک و به ظاهر کم‌اهمیت می‌سازند. اگر نتوانی گره از همین چیزهای کوچک باز کنی، بهتر آن است که مسائل غامض و به ظاهر پر اهمیت زندگی را فراموش کنی. چگونه می‌خواهی گره از پیچیدگی‌های مسائل فلسفی باز کنی، در حالی که در جزئی‌ترین امور زندگی واقعی خود درمانده‌ای؟ تو به آن دلیل سراغ مسائل انتزاعی فلسفه رفته‌ای چون نمی‌توانی با پوچی زندگی واقعی خود روبرو شوی.

و او گفت:

فرزندان شما، فرزندان شما نیستند.

به سخنان این پیامبر با دقت گوش بسپار. زیرا در هیچ کتابی چنین ژرفا و شکوه و حقیقتی را نخواهی دید.

فرزند، شیء نیست. تو نمی‌توانی فرزندت را بخشی از مِلکِ طِلقِ خود محسوب کنی.

گفتن این جمله که:« این بچه مال من است »، نشانه‌ی حماقت و جهل توست.

زندگی، مال کسی نیست. زندگی را نمی‌توان صاحب شد. اگر دستان تو گشوده باشد، زندگی در دستانت می-ماند، اما به محض آنکه دستانت را مشت می‌کنی و آن‌ها را می‌بندی، زندگی از چنگت می‌گریزد. تقریباً تمامی پدران و مادران دنیا فرزندشان را با ادعای مالکیت بر آن‌ها، ضایع کرده‌اند. آیا می‌توان مالک فرزند شد؟ چگونه؟ آیا تو قادری زندگی بیافرینی؟ پس چگونه خود را مالک آن می‌دانی؟ فرزند، موهبتی‌ست که هستی در

دستان پدر و مادر می‌گذارد. پدر و مادر تنها یک وسیله‌اند. آن‌ها گذرگاه‌اند. فرزند از طریق آن‌ها می‌گذرد و به دنیا می‌آید، اما از آنِ آن‌ها نیست. اگر پدر و مادرها همین یک نکته‌یِ کوچک را فهمیده بودند، دنیا جایی بهتر برای زندگی می‌شد.

آن‌ها پسران و دخترانِ اشتیاق زندگی به خویش هستند.

این زندگی جاودانه است که در کوه‌ها می‌پیچد، در دره‌ها جاری می‌شود و در دشت‌ها می‌خرامد. فرزندی که از معبر شما عبور کرده و به دنیای ما رسیده، تا به منزل ما برسد، از منازل بی‌شماری می‌گذرد. پدر و مادر، تنها یکی از آن منازل هستند. فرزند، ازلیّت را پشت سر دارد و ابدیت را پیش رو. او نه تنها منازلی بی‌شمار را طی کرده، بلکه شهرهای زیادی را نیز دیده است. فرزند از والدین خویش سرچشمه نمی‌گیرد، والدین تنها یکی از هزاران هزار منزل سر راه اویند. با کودک خود به تواضع و احترام رفتار کن. متأسفانه همه‌یِ احترامات نثار پیران می‌شود. همه‌یِ احترامات نثار سکوت و سکون گورستان می‌شود، نه هیاهوی گهواره.

کودکان، صورت پاک و منزه زندگی‌اند.

آن‌ها پسران و دختران اشتیاق زندگی به خویش هستند.
آن‌ها از بستر رودخانه‌ی شما می‌گذرند و به دریای زندگی می‌ریزند،
اما از سرچشمه‌ی شما جاری نمی‌شوند،
آن‌ها از ازل جاری شده‌اند.

گرچه با شمایند، اما به شما تعلق ندارند.

تنها در صورتی می‌توان به ژرفای این جمله‌ها پی برد که معنای این عبارت را فهمید: *آن‌ها پسران و دختران اشتیاق زندگی به خویش هستند.*

کودک به سرچشمه‌های زندگی نزدیک‌تر است تا یک آدم پیر.

پیران به مرگ نزدیک‌ترند تا به زندگی.

شگفت آن است که در همه‌ی جوامع، مرگ ستوده است و زندگی در بوته‌ی فراموشی.

اگر پدران و مادران بدانند که فرزندان‌شان به آن‌ها تعلق ندارند، آنگاه هرگز ایده‌ها و اعتقادات کهنه و بیات خویش را به بچه‌ها حُقنه نمی‌کنند. کودک به مثابه‌ی یک بوم سفید نقاشی پا به دنیای ما می‌گذارد. این پدران و مادران هستند که برای خط‌خطی کردن او شتاب به خرج می‌دهند.

من کودکیِ خود را به یاد می‌آورم. والدین من به طور معمول می‌خواستند من نیز با آنان به معبد بروم. آن‌ها نیز مرا به کیش خود می‌پسندیدند. من در کودکی نیز دیوانه و شورشی بودم. روزی به آنان گفتم:« این دینِ شماست، اعتقادات شماست، آیا من آزادی ندارم که دین و اعتقاداتم را آگاهانه خودم انتخاب کنم؟ آیا من هم باید تابع انتخاب شما باشم؟ قدری تساهل داشته باشید. به من مجال انتخاب بدهید. من می‌خواهم آیین و معبدم را خودم پیدا کنم. »

آن‌ها گفتند:« این مهملات چیست که به هم می‌بافی. معلوم است که هر بچه‌ای باید به کیش پدر و مادرش درآید. تو در میان همین کیش و آیین به دنیا آمده‌ای. »

گفتم:« مرا هرگز مجبور به پذیرش دینی خاص نکنید. آزادی من از هرچیزی در دنیا برایم مهم‌تر است. تنها کاری که از دست شما برمی‌آید، این است که کمکم کنید تا زودتر روی پاهای خود بایستم. پاهای آگاهیم را فلج نکنید. نابودم نکنید. اگر حقیقتی وجود داشته باشد، مطمئن باشید که آن را خواهم یافت. اما من خود مطمئن هستم که حقیقت را نمی‌توان از این و آن وام گرفت. حقیقت، عاریه‌ای نبوده و نمی‌تواند باشد. »

بدیهی‌ست که آن‌ها از گفته‌های من رنجیدند. من در هیچ کجا با نام دینم ثبت نام نکردم. من دیرتر از بچه‌های دیگر وارد مدرسه شدم. زیرا مادر من تنها فرزند خانواده‌یِ خود بود و پدربزرگ مادریم در روستایی دور افتاده زندگی می‌کرد که مردمش نه قطار را دیده بودند و نه اتومبیل را. روزی پدربزرگم به پدرم گفت:«من از وقتی که دخترم با تو ازدواج کرده است، خیلی تنها شده‌ام. بگذار پسرت به خانه‌ی ما بیاید و با ما زندگی کند. ما بشدت احساس تنهایی می‌کنیم. دختر ما شادیِ خانه‌یِ ما بود، اکنون این شادی به خانه‌یِ تو آمده است. او آواز و رقص و هیاهوی خانه بود. دختر ما هنوز خودش یک بچه است و نمی‌تواند بچه‌داری کند. بگذار پسرت در کنار ما بزرگ شود. بزرگ که شد باز به خانه‌یِ تو برمی‌گردد. »

مادرم در هفت سالگی ازدواج کرده بود. این شیوه‌ی معمول ازدواج در هند بوده و هنوز هم در روستاها اعمال می‌شود.

من در خانه‌یِ پدربزرگ و مادربزرگ مادریم بزرگ شدم. این برای من موهبتی بزرگ بود، زیرا در روستای آن-ها نه مدرسه بود و نه معبد و نه کاهن.

من همچون گیاهی خودرو پرورش یافتم؛ وحشیِ وحشی. من هنوز هم کودکی وحشی هستم.

هفت ساله بودم که پدربزرگم مرد. به اندازه‌ی کافی رشد کرده بودم که صاحبِ افکار و عقاید خودم باشم. وقتی به خانه‌ی خودمان برگشتم، با والدینم احساس غریبگی می‌کردم. برای من این مادربزرگم بود که نقش مادر را ایفا کرد.

هفت سال نخست زندگی کودک، بسیار اهمیت دارد. شاید بتوان گفت که مهمترین دوران زندگی آدمی، همان هفت سال نخست است. در این سال‌هاست که شالوده‌ی بنای زندگی انسان ریخته می‌شود. بنابراین، هنگامی که پدرم مرا برای ثبت نام به مدرسه برد و می‌خواست قسمت مربوط به دین دانش‌آموزان را برایم پر کند، جلویش را گرفتم. به او گفتم:« پدر، در اینجا بنویس هنوز به هیچ دینی تعلق ندارد. او جوینده خواهد بود و جوینده، یابنده است. »

پدرم گفت:« اما این روحیه عجیب و غریب به نظر می‌رسد. »

گفتم:« حقیقت هر اندازه عجیب به نظر برسد، باز آشناست. دروغ هر اندازه آشنا به نظر برسد، باز غریبه است. دروغ اصلاً وجود ندارد. »

و این روحیه بعدها موجب دردسر من در مدرسه شد و مرا تا دانشگاه و پس از آن تا اینجا دنبال کرد. معلوم است که هرکس در شرایطِ فرهنگی و آیینیِ خاص متولد می‌شود. اما دنباله‌روی از شرایط، کاری‌ست احمقانه. تو ممکن است در خانواده‌ای متولد شوی که پدرت پزشک باشد، این دلیل نمی‌شود که تو هم پزشک بشوی. ممکن است هم پدر و هم مادرت پزشک باشند، این امر هم چیزی را تغییر نمی‌دهد. اگر قرار است تو نیز پزشک شوی، باید از مراحل و مراتب آموزشی خاصی عبور کنی و آزمون‌های متعددی را بگذرانی.

کودک هیچ‌گاه پزشک و مهندس و عارف به دنیا نمی‌آید. چطور توقع می‌رود که او هندو یا مسیحی یا یهودی باشد؟ هرکس حق دارد دین و آیین خود را آگاهانه و از روی بصیرت انتخاب کند. هیچ‌کس مجاز نیست به جای دیگری انتخاب کند و این تنها فرصت ممکن را از دیگری بگیرد.

پر کردن فرم‌های ثبت‌نام همیشه برایم عذاب بود. متصدی مربوطه همواره گوشزد می‌کرد که:« آقا فرم را باید کامل پر کنی. شما یک مطلب را فراموش کرده‌اید. »

و من می‌گفتم:« من عمداً این یک مطلب را جا انداخته‌ام. زیرا هنوز نمی‌دانم به چه دینی متدیّنم. »

مرا بارها و بارها به دفتر مدرسه فرستادند و بارها و بارها توبیخ شدم. آن‌ها نه مرا، بلکه آزادی را، بلکه انسانیت را به سلابه می‌کشیدند. و من با اعتماد به نفس کامل، در مقابل‌شان می‌ایستادم و می‌گفتم:« شما می‌توانید مرا اخراج کنید، شما می‌توانید مرا از تمامی حقوقم محروم سازید، اما نمی‌توانید وادارم کنید که دروغ بگویم. من به هیچ‌کدام از آیین‌های شما ایمان ندارم. »

حتی وقتی که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم، به وزیر آموزش عالی که مردی تحصیل‌کرده و با سواد بود گفتم:« من آزمون‌های مربوط به دوره‌یِ دکترا را با موفقیت گذرانده‌ام، لطفاً مرا در سِمَت استاد منصوب فرمایید. »

گفت:« این‌طور که نمی‌شود، ابتدا باید فرم‌ها را پر کنید. »

باز هم فرم و باز هم سؤالات تکراری مربوط به دین و این‌جور چیزها. گفتم:« آخر اعتقادات من چه ربطی به توانایی‌های من برای تدریس دارد؟ من به آیین‌های شما ایمانی ندارم. اگر مرا رد کنید، در کنفرانسی مطبوعاتی پرده از ماهیت غیردموکراتیک و فاشیستی‌تان برخواهم داشت. »

او گفت:« نه، این کار را نکن. بالاخره یک چیزی بنویس، مثلاً بگو به فلان کیش اعتقاد دارم. همین کافی‌ست. »

گفتم:« این کار را نخواهم کرد. »

از نخستین روز مدرسه تا آخرین روز دانشگاه، قسمت مربوط به دین، در همه‌یِ فرم‌ها و پرونده‌های من، خالی مانده است.

خوشحالم از اینکه هیچ‌کس تاکنون نتوانسته چیزی را به من زورچپان کند.

من زیر بار حرف زور دیگران نمی‌روم. هیچ‌کس نمی‌تواند اعتقادات و خدایش را به من تحمیل کند.

هر کودکی با این حق به دنیا می‌آید که توسط والدینش شکنجه نشود، یعنی این از حقوق بنیادین هرکسی‌ست که جست و جو کند، پرسه بزند، زائر باشد.

فرزندان شما، زائران افق‌های باز هستند.

گرچه با شمایند، اما به شما تعلق ندارند.

می‌توانید دوست‌شان بدارید،

اما نمی‌توانید اندیشه‌های خود را در ظرف ذهن‌شان بریزید،

زیرا آن‌ها آفریدگان اندیشه‌های خویش‌اند.

اما افسوس که برخلاف این سخنان عمل می‌شود.

آیا رفتار والدین خود را به یاد می‌آوری؟ آیا آنها بی‌قید و شرط به تو مهر می‌ورزیدند؟ آیا آن‌ها نمی‌خواستند علایق، سلیقه‌ها و معتقدات خویش را به تو بقبولانند؟ بشریت، به همین دلیل از هم گسیخته است.

چه کسی مسئول این همه جدایی‌ست؟ چرا باید آدم‌ها را با مرزهای عقیدتی و جغرافیایی از هم جدا کرد؟ چه کسی این تصمیم احمقانه را گرفته است؟

انسانیت، هویتی یکپارچه دارد. حقیقت، یکپارچه است. اما مردمان هنوز تصمیم نگرفته‌اند سیمای حقیقی‌شان را بازیابند. آن‌ها ماسک بر چهره دارند و آن را چهره‌ی حقیقی خویش می‌پندارند.

مردم از آیین خویش، بندی ساخته و بر جان آگاه خویش بسته‌اند. مردم در حصار اندیشه‌های خویش‌اند و اندیشه‌هاشان نیز در حصار جبر شرایط‌شان زندانی‌ست. وضعیت آن‌ها، حصار در حصار است. دین و آیینی که حاصل انتخاب آگاهانه‌ی انسان نیست و تحمیل شرایط اوست، زندانِ انسان است. زندانی که نه جسم او را، بلکه روح او را در خود اسیر کرده است.

هرکس که ایدئولوژی‌ها را از دیگران وام گرفته است، خود را پیش‌فروش کرده است. او برده است، حتی اگر آوازه‌ی برافتادن برده‌داری گوش فلک را کر کرده باشد.

من می‌گویم که برده‌داری فقط ماسک خود را عوض کرده است. برده‌داری امروز، خطرناک‌تر شده است. اگر تو دستان مرا ببندی، روح من هنوز آزاد است. تو می‌توانی بدن مرا نابود کنی، اما روح مرا نمی‌توانی. اما اگر روح مرا با ایدئولوژی‌های مسخره تباه کنی، در واقع مرا از درون و بیرون به اسارت کشیده‌ای. جنایت واقعی، همین است. مسئولیت این وضع در وهله‌ی اول به عهده‌ی والدین است.

می‌توانید دوست‌شان بدارید،

اما نمی‌توانید اندیشه‌های خود را در ظرف ذهن‌شان بریزید،

ذهن و فکر فرزندان شما، هنوز قوام نگرفته است، آن‌ها هنوز در مرحله‌ی دانه‌گی‌اند. آن‌ها هنوز قوّه‌اند. به فعلیت نرسیده‌اند. اگر به آن‌ها آزادی بدهید و طعم عشق را به آن‌ها بچشانید، آن‌ها به فعلیت می‌رسند و بالغ می‌شوند. هنگامی که آن‌ها بالغ می‌شوند و از قوه به فعل در می‌آیند، شادمانی و سرور، تمامی وجودشان را سرشار می‌کند. آن‌ها با عشق و آزادی، در دل بالغ می‌شوند و در روح می‌شکفند.

می‌توانید تن‌شان را در خانه نگه دارید،
اما روح‌شان را هرگز.

پدر و مادرها، با حسن نیّت تمام، فرزندان‌شان را به مسلخ می‌برند. هر روز در کوچه و خیابان به هزاران انسانی بر می‌خوری که روح خویش را گم کرده‌اند، پیش از آن که اصلاً آن را بشناسند.

می‌توانید تن‌شان را در خانه نگه دارید،
اما روح‌شان را هرگز.
زیرا روح آن‌ها در خانه‌ی فردا سکونت دارد،
شما هیچ‌گاه به خانه‌ی فردا نمی‌رسید، حتی در رؤیا.

پدر و مادرها به گذشته تعلق دارند؛ به روزهای رفته. آن‌ها نمی‌توانند حتی تصوری نیز از آینده داشته باشند. فرزندان نمی‌توانند در گذشته زندگی کنند، بنابراین، نباید بار سنگین رسوبات نگرش کهنه را بر دوش آن‌ها گذاشت. آن‌ها کتاب‌ها و نگرش‌های ویژه‌ی خود را خواهند آفرید. آن‌ها بودای زنده و مسیحای زنده را ملاقات خواهند کرد. چرا آن‌ها را زیر آوار گذشته‌ها دفن می‌کنید؟ آینده‌ای گشوده انتظار آن‌ها را می‌کشد.

اگر فرزندان‌تان را دوست دارید، دست از سرشان بردارید. کمک‌شان کنید تا قوی‌تر شوند، کمک‌شان کنید تا توان سفر برای کشف ناشناخته‌ها را کسب کنند، اما ذهنیت منسوخ شما که ساکن گذاشته‌اید، به درد آن‌ها که ساکنان آینده‌اند نمی‌خورد. ذهنیت منسوخ شما، چشم‌انداز آن‌ها را تیره‌تر می‌کند و آن‌ها را از دنبال کردنِ سرشت و سرنوشت خویش باز می‌دارد.

شما آن‌ها را هدایت نمی‌کنید، بلکه گمراه می‌کنید و به راه خویش می‌کشید.

به کودکان نگاه کنید و نگاه پاکشان را ببینید. آن‌ها همه چیز را به شیوه‌ی قشنگ خود می‌بینند.

کشیشی برای دبستانی‌ها درباره‌ی آفرینش خداوند سخن می‌گفت. او گفت:« خداوند همه‌ی جهان و هرچه در آن است را در شش روز آفرید و آن‌گاه در روز هفتم به استراحت پرداخت. »

یکی از بچه‌ها بلند شد و پرسید:« آقا اجازه، پس قطارها را چه کسی آفریده؟ »

کشیش یکّه خورد. بدیهی‌ست در کتاب مقدس اشاره‌ای به قطارها نشده است. کشیش مانده بود چه بگوید که یکی دیگر از بچه‌ها دست خود را بالا برد. کشیش گفت:« لابد تو هم سؤالی داری. »

بچه گفت:« نه آقا، من می‌خواستم جواب دوستم را بدهم. »

کشیش شگفت‌زده شد. او در پاسخ به پرسشی درمانده بود که اکنون این بچه برای آن جوابی داشت! کشیش گفت:« خوبه، بگو ببینم جواب تو چیه. »

بچه گفت:« در کتاب مقدس گفته شده که خداوند همه‌ی خزندگان را آفریده، خوب، قطار هم خزنده است دیگه! »

کودکان از بصیرت و شفافیت ویژه‌ای برخوردارند. انسان هرچه پیرتر می‌شود، غبار بیشتری بر نگاهش می‌نشیند. بزرگترها همیشه دوست دارند نصیحت کنند.

نصیحت چیزی است که بزرگ‌ترها همیشه می‌کنند و کوچک‌ترها هیچ‌گاه به آن گوش نمی‌دهند.

المصطفی می‌گوید:

می‌توانید تن‌شان را در خانه نگه دارید،
اما روح‌شان را هرگز.
زیرا روح آن‌ها در خانه‌ی فردا سکونت دارد،
شما هیچ‌گاه به خانه‌ی فردا نمی‌رسید، حتی در رؤیا.

پدر و مادرها به دیروز تعلق دارند، اما فرزندان‌شان متعلق به فرداهایند. تا می‌توانید به کودکان‌تان مهر بورزید.

امروز روز ملاقات شما و آن‌هاست، اما روز وداعی نیز در پیش خواهد بود.

با گذشت یک روز، شما یک روز از فرزندان‌تان دورتر می‌شوید.

روزی خواهد رسید که از شما فقط عکسی غبارآلود به یادگار بر دیوارِ اتاق آن‌ها باقی می‌ماند.

امروز بحث بر سر شکاف بین نسل‌هاست. این شکاف، یکی از قشنگ‌ترین رخدادهای زمانه‌ی ماست؛ شکاف بین نسل‌ها. چه خوب است که بین نسل‌ها شکاف وجود دارد و آن‌ها به هم نچسبیده‌اند، وگرنه زندگی تازگی-اش را از دست می‌داد و متعفن می‌شد. تا می‌توانید این شکاف را بزرگ‌تر کنید. این شکاف بسیار مغتنم است. آن را باید چنان عمیق و گسترده کرد که هرگز نتوان بینِ شما و آن‌ها پل زد. در غیر این صورت، همواره باید جنازه حمل کنید. چرا باید انسان همواره مجبور به حمل جسد باشد؟

اگر خود را به کلی از گذشته رها کنی، قله‌های آگاهی مرتفع‌تری را فتح خواهی کرد. قله‌هایی که گذشتگان حتی خوابش را نیز نمی‌توانستند ببینند. قله‌ای که حتی بودا نیز در رؤیاهایش آن را ندیده بود. انسان موجودی نیست که در سرازیری باشد. انسان موجودی‌ست که چشم به افق‌های دور و مرتفع دوخته است. انسان موجودی‌ست که همواره از خود فراتر می‌رود. آگاهیِ ما سر به آسمان می‌ساید، اما انسان در درکِ این حقیقت کوچک درمانده است.

گذشته، چراغ آینده نیست. گذشته، سدِ راهِ آینده است.

من همواره تحت فشار مقامات دولتی هستم که نباید گذشته را نقد کنم. آن‌ها از پتک انتظار دارند که در پستوی گذشته بماند و خاصیت خود را از دست بدهد. آن‌ها پروژه‌یِ به تعویق انداختن آینده را در سر دارند. آن‌ها می‌خواهند نو را زندانی و کهنه را حاکم کنند. زهی خیال باطل! زهی بی‌خردی!

من همواره اعلام می‌کنم که شما آبستن بودای خویش‌اید. شما آبستن ماهاویرای خویش‌اید. چرا بودای مرده را به دوش می‌کشید. جنازه را زمین بگذارید. سوگواری را متوقف کنید. بودای خود را بزایید.

نوبت وصل و لقاست.

نوبت جشن و صفاست.

نوبت رقص و پایکوبی‌ست.

نوبت عاشقی‌ست.

من آموزگار توانایی‌ام. این ناتوانی‌ست که با حقارت تمام از من می‌خواهد تا از نقد گذشته دست بردارم.

هندوها کریشنا را خدای خود می‌دانند. کریشنا کسی بود که از هر زنی خوشش می‌آمد، او را به کابین خود درمی‌آورد. برای او مهم نبود که این زن شوهر دارد یا نه. مهم این بود که آیا او خوشگل است یا نه. سربازان

کریشنا ناگهان به خانه‌یِ زنی می‌ریختند که مورد پسند کریشنا واقع شده بود و او را با زور می‌بردند. می‌گویند کریشنا شانزده هزار زن داشت. کلکسیونی از زن‌های زیبا.

وقتی از کریشنا انتقاد می‌کنم، فوری می‌گویند به دین هندوها انتقاد نکن. او شانرده هزار زن و دختر را به زور از خانواده‌هایشان ربوده و برده است. چگونه می‌توان به چنین آدمی انتقاد نکرد. فوری می‌گویند: او خدا بوده است. لابد مصلحت می‌دانسته که چنین کند! من از چنین خدای خوش‌اشتهایی نیز انتقاد می‌کنم.

یک دزد را روز روشن، سر بزنگاه، در خانه‌ای گرفتند و به دادگاه بردند. قاضی پرسید:« در چه ساعتی وارد خانه شدی؟ »

دزد گفت:« دیشب ساعت ده، قربان. »

قاضی گفت:« پس تمام شب را در آن خانه چه کار می‌کردی؟ تو را که صبح امروز ساعت شش دستگیر کرده-اند. »

دزد گفت:« داستانش مفصل است. فقط یک تقاضا را پیشاپیش به عرض‌تان برسانم. هر مجازاتی را تعیین کنید می‌پذیرم. حتی به دارم بکشید. عیبی ندارد، اما خواهشمندم هرگز وادارم نکنید که یک زن دیگر بگیرم. »

قاضی گفت:« عجیب است. تو تمام شب را در آن خانه گذرانده‌ای و هیچ‌چیز هم ندزدیده‌ای. اکنون هم که تقاضا داری تو را محکوم به داشتن دو همسر نکنیم. آخر چنین مجازاتی وجود ندارد. نگران نباش. قصه چیست؟ »

دزد گفت:« قصه این است: من وارد خانه شدم؛ صاحبخانه دو زن داشت. یکی از این زنان در طبقه‌ی همکف زندگی می‌کرد، و دیگری در طبقه‌ی فوقانی خانه.

به محض این که با زحمت وارد خانه شدم، دیدم که در آن خانه قیامتی برپاست. من پشت پرده‌ای پنهان شده بودم. زنی که در طبقه‌ی فوقانی بود، از پله‌ها پایین می‌دوید و دست مرد را می‌گرفت و او را کشان کشان به طبقه‌یِ بالا می‌برد. زنی که در طبقه‌یِ همکف زندگی می‌کرد، جیغ‌زنان به دنبال آن‌ها می‌دوید و مرد را کشان کشان پایین می‌آورد. همه هوار می‌کشیدند. هووها مرد را مثل گوشت قربانی این‌طرف و آن‌طرف پرتاب می-کردند. قیافه‌یِ آن مرد، حاکی از نهایت بدبختی و بیچارگی‌اش بود.

خداوند هیچ‌کس را به این وضعیت دچار نکند که از جُزام هم وحشتناک‌تر است.

خلاصه، آن‌ها مدام بالا و پایین می‌رفتند و جیغ می‌کشیدند. من نه امکان سرقت داشتم و نه فرصت فرار. آن-قدر از رفتار این دو زن ترسیده بودم که نزدیک بود قالب تهی کنم. اصلاً فراموشم شد که برای چه منظوری به این خانه آمده‌ام. در همان حال که داشتم خدا را شکر می‌کردم که دزد هستم ولی مرد دو زنه نیستم، دستگیر شدم. »

گذشته‌یِ بشریت، گذشته‌یِ من نیز هست.

گذشته‌یِ من میراث من است، بنابراین، حق دارم از گذشته و میراثم انتقاد کنم.

من حق دارم هرکجا که توحشی می‌بینم، بی‌مهابا آن را به نقد بکشم. آن‌هایی که از انتقاد من به آیین‌شان می‌ترسند، بهتر آن است که آیین‌شان را رها کنند.

من در تمامی طول عمر خود هرگز نگفته‌ام کسی حق ندارد از من انتقاد کند. من آن‌قدر احمق و زبون و ضعیف نیستم که بگویم کسی نباید از من انتقاد کند. بعکس هرکسی که توانش را دارد، باید بی‌رحمانه مرا به باد انتقاد بگیرد. من از دیگران دعوت می‌کنم که کاستی‌های سخنم را به من نشان بدهند. اگر ما نتوانیم گذشته‌ی کهنه و زشت خود را مورد نقد قرار بدهیم، پس آینده‌یِ تازه و زیبا را چه کسی خواهد ساخت؟

بارها این سخن را شنیده‌ای که: تاریخ تکرار می‌شود. تاریخ به دلیل وجود همین آدم‌های متحجر است که تکرار می‌شود. اگر گذشته موردِ نقد و بررسی قرار بگیرد، تاریخ هرگز تکرار نخواهد شد.

پدران و مادران نباید اندیشه‌های از رده خارج خود را به فرزندان‌شان تحمیل کنند، زیرا فرزندان آن‌ها اندیشه-یِ تازه‌یِ خود را خواهند آفرید.

حتی درختان نیز این حقیقت را می‌دانند. با آمدن فصل پاییز، درختان برگ‌های پیر و کهنه‌ی خود را می‌ریزند تا فضایی برای بیرون آمدن برگ‌های جوان و تازه فراهم شود. اگر آن‌ها به برگ‌های کهنه و مرده‌ی خود می-چسبیدند، دیگر برای بیرون آمدن برگ‌های تازه، مجالی فراهم نمی‌آمد.

آیا تاکنون این پرسش به ذهنت خطور نکرده است که چرا دنیای معاصر آدم‌هایی نظیر بودا و زرتشت و لائوتزو به وجود نمی‌آیند. چه اتفاقی افتاده است؟ آیا انرژی و توان بشریت ته کشیده است؟ نه، انرژی و توان بشریت بیش‌تر نیز شده است. اما گذشته، هر روز بزرگ‌تر و حجیم‌تر می‌شود. هرروز، روزی دیگر به روزهای گذشته افزوده می‌شود. اکنون دیگر گذشته شبیه هیمالیا شده است و بر سینه‌یِ شکننده و ظریف بشریت سنگینی

می‌کند. به همین دلیل است که دیگر شاهد نازنینانی نظیر بودا نیستی. هر از گاهی که یک نفر از اینان در میان ما پیدا می‌شود، با او به مثابه‌ی بیگانه‌ای مزاحم برخورد می‌کنیم. ما دیگر تحمل چنین آدم‌هایی را نداریم. زمانی بود که در آنِ واحد هزاران چهره‌ی روشن و پیامبرانه داشتیم و کسی هم نمی‌رنجید. نه تنها کسی نمی‌رنجید، بلکه همه خود را وام‌دارشان احساس می‌کردند.

اما امروز وضع به کلی فرق کرده است. همه‌ی آن چیزهایی که بر ذهن سنگینی می‌کند، حجاب چهره‌ی جانت می‌شود. خوشا دمی که نو بیاید و از این چهره، پرده‌ی کهنه را بردارد. آنگاه خواهی دید که ماندن در قفس نمور گذشته، سزای چون تو خوش‌الحانی نیست.

تو مرغ خوش‌الحان عالم قُدسی.

تو باید به گلشنِ رضوان و باطراوت تازه‌ها بروی، زیرا مرغ همان چمن هستی. در آن فضاست که می‌توانی بندهای سراچه‌ی تخته‌بندِ تن را بُگسلی و در فضای عالم قدس طواف کنی.

سیاستمداری روی تختِ جراحی بیمارستان قرار گرفت تا عملی بر روی مغزش انجام شود. همه‌ی سیاستمداران به جراحی مغز محتاج‌اند. وقتی جراحان، مغز او را گشودند، با شگفتی متوجه شدند که همه‌چیز آن درب و داغان و آلوده است. بنابراین، تمامی مغز او را برای شست‌وشو بیرون آوردند. آن‌ها برای این کار به اتاقی دیگر رفتند، زیرا شست‌وشوی مغز او دقیقاً به شش ساعت وقت احتیاج داشت. وقتی که جراحان مشغول پاک کردن مغز او در اتاقی دیگر بودند، دو نفر با شتاب وارد اتاقی شدند که آن سیاستمدار، بدون مغز خویش در آن خوابیده بود. آن‌ها شروع کردند به تکان دادن آن سیاستمدار. سیاستمدار، چشمانش را باز کرد.

آن دو مرد به او گفتند:« اینجا چه‌کار می‌کنی؟ الآن چه وقت این کارهاست؟ تو را به عنوان نخست‌وزیرِ مملکت انتخاب کرده‌اند! »

سیاستمدار مانند فنر از تخت خود بیرون پرید و با دوستانش به طرف در دویدند و از بیمارستان خارج شدند. پزشکان مغز سیاستودار را پاک کردند و بازگشتند تا آن را سر جایش بگذارند، اما متوجه شدند که بیمار رفته است. آن‌ها تاکنون عملی به این دشواری را انجام نداده بودند. آن‌ها متعجب بودند که سیاستمدار، بدون مغز خود کجا ممکن است رفته باشد.

پزشکان همه‌جا را گشتند. یکی گفت:« من او را دیدم، با دوستانش بود و به سوی کاخ نخست‌وزیری می‌رفت. »

بنابراین جراحان به کاخ نخست‌وزیری رفتند و او را در آنجا یافتند. او اکنون نخست‌وزیر مملکت خویش بود. آن‌ها به نخست‌وزیر جدید گفتند:« ببخشید قربان، شما مغز خویش را در بیمارستان جا گذاشته بودید. آن را با خود آورده‌ایم. »

نخست‌وزیر جدید گفت:« مهم نیست، فقط سالم نگهش دارید. تا موقعی که نخست‌وزیر هستم، به آن احتیاجی ندارم. »

گذشته‌یِ فرسوده‌تان را برای بچه‌ها به ارث نگذارید. آن‌ها آینده‌یِ خویش را دارند. بگذارید آن‌ها طبق توانایی‌ها و استعداد خویش رشد کنند.

بکوشید شاید مانند آن‌ها شوید،
اما مکوشید آن‌ها را مانند خود کنید.
زیرا زندگی به قفا نمی‌نگرد،
و در دیروزها درنگ نمی‌کند.

همه‌یِ پدران می‌خواهند فرزندان‌شان را طبق الگوی خویش بسازند. اما جبران خلیل جبران عکس این را می‌خواهد. بکوشید شاید مانند آن‌ها شوید، زیرا آن‌ها اهالی آینده‌اند و پیرایه‌های کهنه را از جان‌شان ریخته‌اند. آن‌ها به هستی نزدیک‌ترند تا شما. برای شما حادثه‌ای که قرار است اتفاق بیفتد، مرگ است، اما برای آنان میلیون‌ها حادثه و ماجرا در راه است. عشق و مراقبه و سپاس، انتظار آن‌ها را می‌کشد. لطفاً برای این وسوسه که فرزندان خود را از روی نسخه‌یِ خود کپی کنید، فایق بیایید. البته می‌توانید او را نسخه بدل خویش کنید، اما ابتدا باید او را نابود کرده باشید.

به همین دلیل، می‌گویم: دستِ همه‌یِ پدرها و مادرها به خون استعدادهای فرزندان‌شان آغشته است. زیرا آن‌ها می‌خواهند از این موجود زنده‌یِ آگاه آزاد، یک کپی مرده بسازند. کودکان این استعداد را دارند که سیمای حقیقی خود را داشته باشند.

زیرا زندگی به قفا نمی‌نگرد،
و در دیروزها درنگ نمی‌کند.

شما کمانید و فرزندان‌تان تیرهایی زنده که به آینده پرتاب شده‌اند.

فرزندان شما نگاهی به اقلیم ناشناخته‌ها و ناشناختنی‌ها دارند. مانع‌شان نشوید. دوست‌شان بدارید، تقویت‌شان کنید، بگذارید سر بر آسمان بسایند.

شما کمانید و فرزندان‌تان تیرهایی زنده که به آینده پرتاب شده‌اند.
کمانگیر، هدف را در نامتناهی می‌بیند،
با قدرت می‌کِشدتِان، خم‌تان می‌سازد،
تا تیرهایش تند به پرواز درآیند و به دوردست‌ها روند.

هستی می‌خواهد شما هم‌چون کمانی در پیشگاه فرزندان‌تان خم شوید. زیرا آن‌ها تیرهایی زائرند و راهیِ دوردست‌ها. شما باید نیروی این سفر را برای آن‌ها مهیا کنید. دوست‌شان بدارید و با عشق خود به آن‌ها سوخت برسانید. *در دست کمانگیر خم شوید و شادمانی کنید.*

از اینکه فرزندان‌تان رفته‌رفته قوام پیدا می‌کنند، می‌رسند و همچون میوه‌های رسیده و پر شهد، خود را از شاخه‌ی شما جدا می‌کنند، خرسند باشید. آن‌ها می‌خواهند از صخره‌یِ زندگی‌شان، تندیس خود را بیرون بیاورند. از اینکه آن‌ها احمق‌هایی مطیع و رام نیستند، شادمان باشید. فقط احمق‌ها مطیع و رام هستند.

آگاهی، همواره عصیانگر است. از اینکه روحی سرکش و عصیانی را به دنیا آورده‌اید، خشنود باشید. از این بابت به خود ببالید. اما بسیاری از آدم‌ها از این بابت شرمنده‌اند.

در دست کمانگیر خم شوید و شادمانی کنید؛
زیرا او، هم تیرهای در پروازش را دوست دارد
و هم کمانش را که ثابت و استوار بر جای می‌ماند.
هستی، شما پدر و مادرها را نیز دوست دارد.

شما نیز فرزندان همین هستی هستید،

اما فرصت شما رو به اتمام است.

جا را برای تیرهای جوان و آماده، خالی کنید.

و دعای خیرتان را بدرقه‌ی راه‌شان سازید.

گنج‌های بی‌پایانِ زندگی

آنگاه مردی توانگر پیش آمد و گفت:
با ما از بخشش سخن بگو.
و او پاسخ داد:
آنگاه که از دارایی‌هایت می‌بخشی، چندان نبخشیده‌ای.
بخشش آن است که پاره‌های وجودِ خویش را ببخشی.
زیرا دارایی‌ها چیستند،
غیر از اشیایی که آن‌ها را از سرِ بیم نگه می‌داری،
مبادا فردا به آن‌ها احتیاجی داشته باشی؟
و فردا چه دارد برای سگی محتاط
که استخوان را در شن و خاکِ بی‌نشان بیابان دفن می‌کند،
آنگاه به دنبال کاروانِ زائران شهر مقدس روان می‌شود؟
و آیا بیم از احتیاج، چیزی جز احتیاط است؟
آیا ترسِ از تشنگی،
آنگاه که چاهت پُر از آب است،
چیزی جز عطشی سیراب ناشدنی‌ست؟
هستند کسانی که از دارایی‌های بسیارشان، فقط اندکی می‌بخشند،
و آن را نیز برای نام می‌بخشند،
نیّتِ پنهان چنین آدم‌هایی، دهش و بخشش‌شان را تباه می‌کند.
هستند کسانی که دارایی‌شان اندک است،
اما هنگامی که می‌بخشند،
هرآنچه را که دارند، می‌بخشند.
اینان کسانی هستند که به زندگی و گنج‌های بی‌پایان آن ایمان دارند،
دستِ بخشش اینان هیچ‌گاه تهی نمی‌ماند.
هستند کسانی که می‌بخشند و از بخشش خویش شادمان‌اند،
پاداشِ اینان، همان شادمانی‌شان خواهد بود.
هستند کسانی که می‌بخشند و از بخشش خویش رنج می‌برند،
رنجِ اینان، تطهیرشان می‌کند.
هستند کسانی که می‌بخشند، اما نه برای شادمانی،
می‌بخشند، اما نه با درد و رنج،

می‌بخشند، اما در بخشش خویش، فضیلتی برای خود قایل نمی‌شوند؛
این‌ها چنان می‌بخشند که گویی گیاه هماره سبز و وحشیِ مورد،
در دره‌های دور،
بی‌آنکه چشم‌انتظارِ رهگذری باشد،
عطر خود را در هوا می‌پراکند.
دست پُر مهر این کسان،
زبان مخملی خداوند است؛
خداوند بادست اینان سخن می‌گوید،
و از پشت پلک‌های این کسان است
که خورشیدِ لطفِ او طلوع می‌کند،
رخسارِ زمین را می‌بیند
و لبخندی گرم و روشن نِثار آن می‌کند.
بخشش در برابر خواهش و تقاضا نیکوست،
اما بخشش از روی بصیرت، بی‌آنکه خواهشی در میان باشد،
نیکوتر است؛
برای کریمان و گشاده‌دستان، جست‌وجو برای یافتن کسی که بستاند،
لذت‌بخش‌تر از نَفسِ بخشش است.
و آیا چیزی هست که بتوانی از دادنش دریغ کنی و نگه‌اش داری؟
هرآنچه داری، روزی،
چه بخواهی و چه نخواهی،
همه به دیگران داده خواهد شد؛
بنابراین ای خزانه دار میراث‌خواران!
اکنون که هستی و می‌توانی، ببخش و بده،
تا فصلِ بخششِ داشته‌هایت،
از آنِ تو باشد،
نه ازآنِ آن‌هایی که اموالت را روزی به ارث و یغما خواهند برد.

گنج‌های بی‌پایانِ زندگی

المصطفی به دنیای آدم‌ها، به ویژه ثروتمندان وارد می‌شود. پیش از آنکه به تفسیر گفته‌های او بپردازم، یادآوری نکته‌هایی را ضروری می‌دانم.

زندگی آدم‌ها، همواره دستخوش جاه‌طلبی‌های آن‌ها بوده است. هیچ سمی مهلک‌تر از جاه‌طلبی نیست. جاه‌طلبی، سمی‌ست که تو را می‌کشد و همچنان زنده نگه می‌دارد. اما زندگی‌ای که فقط به نفس کشیدن محدود می‌شود. جاه‌طلبی، زندگیِ تو را به زندگیِ گیاهی تبدیل می‌کند. این جاه‌طلبی، با شیر مادران به کام کودکان ریخته می‌شود. از همان نخستین روز تولد، زندگی کودکان بر بنیاد خود ویرانگری شکل می‌گیرد. هیچ‌چیز ویرانگرتر از جاه‌طلبی نیست.

از کودکی تو را وارد مدرسه‌ی جاه‌طلبی می‌کنند و درس‌های جاه‌طلبی را به تو آموزش می‌دهند. والدین، معلمان، همسایگان و همه‌یِ به اصطلاح خیرخواهان همواره به تو گفته‌اند که باید برای خود کسی شوی؛ تو باید آدمی مهم و سرشناس شوی؛ باید درس بخوانی و صاحب بالاترین مدرک‌ها شوی؛ باید ثروتمند و قدرتمند شوی. البته ثروت از قدرت قوی‌تر است، زیرا به راحتی خوردن یک لیوان آب، می‌توانی سیاستمداران را با پول بخری. نگاه کن و ببین در دنیا چه تعداد وزیر و وکیل و نماینده‌یِ مجلس و رییس مجلس را پولدارها خریده-اند! علی‌رغم همه‌ی قسم‌هایی که برای اثبات صداقت و تقوای خویش می‌خورند، و علی‌رغم تمامی عربده‌های گوش‌خراشی که می‌کشند، باز دُمِ خروسِ خودفروشی‌شان از زیر لباس‌شان بیرون زده است. در واقع سیاستمداران در برابر وسوسه‌یِ پول پولداران، بسیار ضعیف‌اند. اما پولداران نیز خود فقیرترین و حقیرترین موجودات روی زمین‌اند. اینان موفق شده‌اند که مهم باشند و قدرتمند، اما پیش از کسبِ پرستیژ و قدرت، روح خود را فروخته‌اند. در درون اینان چیزی نیست، مگر خلأ و تاریکی.

چرا این‌طور می‌شود؟ مکانیزم این رویداد چیست؟

جاه‌طلبی، یک نردبان است. بر روی این نردبان، همواره کسی بالاتر از تو ایستاده است. در اینجا رقابتی در کار است. ذهنِ تو همواره به راه‌ها و وسایلی می‌اندیشد که بتوانی با آن‌ها جلو بیفتی. ذهن به درستی و غلطی این راه‌ها و وسایل هم کاری ندارد. اگر زیرک باشی، موفق می‌شوی، اما در دنیای جاه‌طلبی، موفقیت، شکست

فرجامین است. تو آنگاه به این شکست پی خواهی برد که به بالاترین پله‌ی نردبان موفقیت رسیده باشی. آنجاست که در می‌یابی که همه‌ی عمرت را داده‌ای تا از دیگران جلوتر بیفتی. تو می‌خواستی ثروتمندتر از دیگران باشی، اکنون هستی. تو می‌خواستی محترم‌تر از دیگران باشی، اکنون هستی. تو می‌خواستی قدرتمندتر از دیگران باشی، اکنون هستی. خوب، که چه؟ در ازای عمری که از دست داده‌ای، چه چیز ماندگاری در کف داری؟ هیچ. در مقام این هیچ است که ناگهان فرو می‌ریزی. شاید بتوانی عوام کالانعام را فریب بدهی، اما خودت می‌دانی که تا چه حد درمانده‌ای.

آن‌هایی که از نردبان جاه‌طلبی بالا رفته و به بالاترین پله‌یِ آن رسیده‌اند، زندگیِ نفرت‌انگیزی دارند. جاه‌طلبی، رؤیای شبانه روزِ آن‌ها بوده است و این رؤیا آن‌ها را به بدترین کابوس‌های رقابت دچار کرده است. آن‌ها راهی سخت را پشت سر گذاشته‌اند تا از بهشتِ دل‌انگیزِ عوالمِ روحانی به جهنم جاه‌طلبی‌های خویش وارد شوند. اما به محض آنکه به بالاترین مرتبه‌یِ توفیق خویش می‌رسند، ناگهان دچار بُهت و حیرت می‌شوند، زیرا دیگر از این بالاتر چشم‌اندازی وجود ندارد. همه‌یِ زندگی خرج شده است تا آن‌ها در رقابت و جنگی فرساینده به مُردگی محض برسند!

این رقابت، رقابتی معمولی نیست. در این رقابت اصلاً مهم نیست که تو چه تعداد از آدم‌ها را نادیده می‌گیری و زیر پا لگد می‌کنی، مهم آن است که تو به آن توفیق نهایی برسی.

احمق‌ها می‌گویند:« هیچ توفیقی بالاتر از موفقیت نیست. » بی‌تردید این جمله از دهان یک آدم موفق بیرون نیامده است. اما من می‌گویم: هیچ شکستی بدتر از توفیق در جاه‌طلبی نیست. در این توفیق، تو موفق می‌شوی، اما به بهایِ همه‌یِ زندگی خود. تو در رقابت برای رسیدن به این موفقیت، حتی فرصت نکرده‌ای نفس بکشی، بخندی، عشق بورزی. بنگر چگونه زندگی را سپری کرده‌ای. تو ماشین بوده‌ای، نه موجودی زنده. اکنون که به بلندای موفقیت‌های خود رسیده‌ای، می‌بینی که چیزی جز فرسودگی عایدت نشده است. زیرا در این بلندا هیچ‌چیز وجود ندارد.

این استراتژی اجتماع است که آدم‌ها را از زندگی واقعی دور نگه دارد.

این استراتژی، با زندگی، عشق، آواز، خنده و زیبایی مخالف است. درختان خوشبخت‌تر زندگی می‌کنند. گل‌ها شکفته‌ترند. آن‌هایی که دلی زنده و گوش‌هایی حساس دارند، می‌توانند ضیافت سنگ‌ها را نیز بشنوند. اما این

آدم‌های دل‌زنده هیچ‌گاه به دنبال کسب توفیق در جاه‌طلبی‌هاشان نیستند، زیرا چنین توفیقی، همواره نظر به فردا دارد. این‌ها در اکنون زندگی می‌کنند. کیست که تضمین کند تو با رسیدن به بالاترین پله‌یِ نردبان ترقی، احساس خوشبختی خواهی کرد؟ تو اگر به تمامی پول‌های عالم هم برسی، نمی‌توانی آن‌ها را ببلعی. پول نمی-تواند به زندگی و روح تو غذا برساند. برعکس، این پول تو را گدایی پولدار کرده است. تو در پول غرق می‌شوی، اما کاسه‌یِ گدایی در مرکز وجودت همواره خالی می‌ماند.

پادشاهی از قصر بزرگ زیبایش بیرون آمد تا در باغ قدمی بزند. او در بیرون قصر به گدایی برخورد که کاسه‌ای در دست داشت و کنار دیواری نشسته بود. گدا به پادشاه گفت:« من خوشبختم که شما را از نزدیک زیارت می‌کنم. برای دیدن شما، باید سال‌ها انتظار کشید. البته کسی به گداها وقتِ ملاقات با شما را نمی‌دهد. »

پادشاه گفت:« چه می‌خواهی؟ »

گدا گفت:« خواسته‌یِ من چندان زیاد نیست. کاسه‌یِ گدایی من بسیار کوچک است. این کاسه را با هرچه که مصلحت می‌دانید و در شأن پادشاهان است پُر کنید. »

پادشاه تاکنون به چنین سائلی بر نخورده بود. این آدم گرسنه بود، تشنه بود، اما درخواست زیادی نداشت.

گدا ادامه داد:« نوعِ بخشش شما، همت شما را می‌رساند. هرچه بدهید، به دیده‌یِ منّت پذیرای آنم. »

این درخواست برای پادشاه چالشی آفرید. او وزیر اعظمش را فراخواند. اما پیش از آنکه به وزیر اعظم چیزی بگوید، گدا گفت:« یک چیز را فراموش نکنید و آن این است که اگر قرار است چیزی به من بدهید، باید با آن چیز کاسه‌یِ مرا پر کنید. »

پادشاه گفت:« نگران نباش. همه‌یِ این مُلک پهناور، قلمرو من است. کاسه‌ی گدایی تو بسیار کوچک است. آن را پُر خواهم کرد. » آنگاه رو کرد به وزیر اعظم و گفت:« کاسه‌ی این گدا را با جواهرات پُر کنید. بگذارید طعم دیدار پادشاه، تا ابد به دهانش مزه کند. »

این کار برای پادشاه اصلاً مشکل نبود، زیرا قصر او انباشته از جواهرات و سنگ‌های قیمتی بود. اما ناگهان مشکلی ظهور کرد: هرچه را که وزیر اعظم در کاسه‌یِ گدا می‌ریخت، بی‌درنگ ناپدید می‌شد. ظاهراً محال بود که کاسه‌یِ گدا پُر شود.

اما پادشاه به هیچ وجه نمی‌خواست کوتاه بیاید و پیش گدا رسوا شود. بنابراین، گفت:« اگر لازم باشد تمامیِ جواهرات قصرم را در کاسه‌یِ گدایی این آدم می‌ریزم و آن را پُر می‌کنم. »

همه‌یِ جواهرات قصر به تدریج در داخل کاسه‌یِ آن گدا ناپدید شد. غروب شد و پادشاه تمامی ثروتش را از دست داده و گدا شده بود، اما کاسه‌یِ گدایی، همچنان خالی بود.

گدا گفت:« در شگفتم که چرا امپراتور نمی‌تواند کاسه‌یِ گدایی مرا پُر کند. »

مردم جمع شده بودند و ماجرا را تماشا می‌کردند. این ماجرا به گوشِ همه رسید و جمعیتی انبوه به دور آن‌ها حلقه زدند. آخرالامر پادشاه در مقابل گدا زانو زد و گفت:« مرا ببخش، من نتوانستم به عهد خود عمل کنم. لطف کن و راز این ماجرا را برای من فاش کن. امپراتوری من کجا غیب شده است؟ آیا آنچه در دست داری کاسه‌اس جادویی‌ست؟ آیا تو جادوگری؟ »

گدا خندید و گفت:« نه، من جادوگر نیستم. من حتی به اندازه‌یِ کافی پول ندارم تا کاسه‌ای برای گدایی بخرم. آنچه که در دست من می‌بینی، جمجمه‌یِ یک مرده است. من آن را تراشیدم و به شکل یک کاسه درآوردم. راز این است: جمجمه‌ی انسان، بسیار کوچک است، اما حتی همه‌یِ دارایی‌های یک امپراتور نیز نمی‌تواند آن را پر کند. این جمجمه، همواره بیشتر و بیشتر می‌خواهد. من جادوگر نیستم، این جادوی جمجمه است. به خاطر این جمجمه، روزهاست که گرسنه مانده‌ام. هرچه در آن می‌ریزم، فی‌الفور ناپدید می‌شود. »

انسان موقعی به بالاترین پله‌یِ نردبان می‌رسد که زندگی‌اش به پایان رسیده است. او در آخرین پله‌یِ این نردبان چه می‌یابد؟ هیچ. اما گفتن این نکته به آن‌هایی که پشت سر او روانند و می‌خواهند به بالاترین پله‌ی نردبان برسند، شجاعت می‌خواهد.

بی‌دلیل نبود که گوتاما بودا از تمامیِ قلمرو امکاناتِ خویش دست کشید. ماهاویرا نیز دست به چنین کاری زد. آن‌ها دیوانه نبودند. آن‌ها واقعیت را شهود کرده بودند: پدران آن‌ها به آخرین پله‌یِ نردبان ترقی مادی رسیده بودند. اما این ترقی فقط چشم دیگران را پُر می‌کرد، نه دل آن‌ها را. آن‌ها به آخرین پله‌ی ترقی مادی رسیده بودند، اما تشنگی همچنان باقی مانده بود. دیگران نمی‌توانستند درونِ آن‌ها را ببینند. آن‌ها در درون گدا بودند؛ گداتر از روزی که عازم سفر جاه‌طلبی‌هاشان بودند.

گاهی به جایی می‌رسی که احساس می‌کنی همه‌یِ آموزش‌هایی که تاکنون دیده‌ای، راهی به ترکستان بوده است. گاهی احساس می‌کنی معلمان و والدین تو، که تو را برای بالا رفتن از این نردبان تشویق کرده‌اند، همه در خوابی عمیق فرو رفته‌اند.

این راه، راهی‌ست که بازگشت ندارد. تو نمی‌توانی جوانی را از سر بگیری. عمر رفته هرگز باز نمی‌گردد. وقتی پژمرده می‌شوی، خشک می‌شوی و می‌میری، دیگر امیدی به جوانه زدن دوباره نیست. برای چنین توفیقی، باید خشک شوی، سفت شوی، سنگ شوی. صدای خوش عشق، در دلی که سنگ است طنین نمی‌اندازد. دلی که در رقابت‌های مادی و سیاسی سنگ شده است، همه‌ی ارزش‌های قشنگ زندگی را؛ عشق را، شور را، شعور را، شعر را، خنده را، عرفان را، رقص را، نیایش را، در خود دفن کرده است. در این گاوصندوقِ سنگی، جز پول، هیچ‌چیز قرار نمی‌گیرد.

نخستین پرسش، از جانب مردی توانگر مطرح می‌شود:

آنگاه مردی توانگر پیش آمد و گفت: با ما از بخشش سخن بگو.

توانگر می‌گوید:« من در همه‌یِ عمر خود، کوشیده‌ام تا بیش‌تر و بیش‌تر به دست آورم. اکنون می‌بینم که بر خطا بوده‌ام. لطف کن و *با ما از بخشش سخن بگو.* من دیگر چیزی از این دست نمی‌خواهم. تلاشِ من برای داشتن و بیش‌تر داشتن، احمقانه بوده است. این میل، مرا ویران کرده است. بیا و آبادم کن. بیا و با من از بخشش سخن بگو. شاید بخشش، درخت خشکیده‌یِ وجودم را احیا کند. می‌خواهم زنده شوم. از مردگی بیزارم. شاید نسیم عشق نیز بر من بوزد، شاید پرتو عشق نیز بر من بیفتد. من داشتن را تجربه کرده‌ام، کمکم کن تا بودن را نیز تجربه کنم. من تاکنون نبوده‌ام. گمان می‌کردم که هستم. میل به داشتن بیش‌تر، هستی مرا از من گرفته است، شاید بخشش، آن را به من بازگرداند. »

کسانی که از این میل گذشته‌اند، بصیرت جاودانه را نصیب برده‌اند. اگر طالب رقصی در دل هستی، اگر طالب آرامشی در روح هستی، اگر بیداری را می‌خواهی، همه‌چیز را ببخش. این کار، مخالفت با دنیا نیست. این کار، انزوا پیشه کردن نیست. این کار مخالفت با ثروت نیست. این کار، تولدِ در دنیاست. من آموزگار فقر و تنگدستی نیستم، من آموزگار توانگری روح هستم. من آموزگار بهره‌مندی از دنیا هستم. تا می‌توانید ثروتمند

شوید، اما نه برای نگه داشتن، بلکه برای بخشیدن. ثروتی که بخشیده می‌شود، می‌ماند. ثروتی که احتکار می-شود، بر باد می‌رود.

بخشش آنگاه ممکن می‌شود که ثروتی در میان باشد. کسی که ندارد، از نعمت بخشیدن نیز محروم می‌ماند. کسی که ندارد، در دل هوس داشتن را می‌پروراند. ذهنِ چنین آدمی هرگز فارغ نیست. من هرگز زندگیِ رهبانی را تبلیغ نمی‌کنم. رهبانان ضد زندگی‌اند.

این معادله‌ای ساده است: اگر داشته باشی، می‌بخشی. اگر نداشته باشی، از چه چیزی می‌توانی ببخشی؟ ممکن است کسی که داشته و بخشیده، به ظاهر شبیه کسی باشد که هرگز نداشته است، اما شأن این کجا و شأن آن کجا؟ اینان به لحاظ روحی و روانی در یک جایگاه نیستند. من ابتدا داشتن را می‌آموزانم، آنگاه از بخشش سخن می‌گویم.

فقر، همنشین کفر است. فقر، آنگاه فخر است که از قلمروِ توانگری عبور کرده باشد. کسی که دارد و از داشته‌ها می‌گذرد، به مرتبه‌یِ استغنا رسیده است. داشتن، عیب نیست، اسارت داشته‌هاست که عیب است. کسی که اسیر داشته‌ها نیست، براحتی می‌بخشد.

بیست و پنج قرن گذشته و شرق هنوز نتوانسته است شخصیتی نظیر بودا بیافریند. چرا؟ به دلیل منطقی که مبتنی بر یک سوء تفاهم است. تنها توانگران می‌توانند بگویند:« با ما از بخشش سخن بگو. » به تعبیری، کسی که بیشتر و بیشتر می‌خواهد، گداست.

لحظه‌ای که به بیداری می‌رسی و چشم‌انداز احمقانه و ویرانگر افزون‌طلبی را شهود می‌کنی و می‌بینی که این میلِ نامیمون موجب از دست رفتن زندگی‌ات می‌شود، تازه به آستانه‌یِ طرح صادقانه‌یِ این پرسش رسیده‌ای:

با ما از بخشش سخن بگو.

و او پاسخ داد:

آنگاه که از دارایی‌هایت می‌بخشی، چندان نبخشیده‌ای.

سخنان جبران خلیل جبران را باید با طلا نوشت. آنگاه که از دارایی‌هایت می‌بخشی، چیزی نبخشیده‌ای. چنین بخششی، انقلابی در زندگی‌ات به پا نمی‌کند. بخشش باید بنیادهای تو را زیر و رو کند. تو باید میلِ خویش برای داشتن و بیش‌تر داشتن را ببخشی. باید از این میل بگذری. دارایی‌ها مشکلی ایجاد نمی‌کنند. تو می‌توانی

در یک قصر زندگی کنی. عیبی ندارد. قصر حتی نمی‌داند که تو درون آن زندگی می‌کنی. مشکل این است:« این قصر من است. » این منیّت است که باید محو شود. منیّت به میله‌های یک قفس می‌ماند و تو به یک پرنده. منیّت که برطرف شود، میله‌های قفس ناپدید می‌شوند و تو می‌توانی به جای زندگی در قفس تنگ، در هوای صاف آفتابیِ معنا پرواز کنی. مهم آن است که تو از سدّ منیّت عبور کنی. وابستگی، به هر شکلی که باشد و به هرچیزی که باشد، ویرانگر است. عبور از سد منیّت و شکستن بندهای وابستگی، قدم گذاشتن در ساحتِ وارستگی‌ست.

آنگاه که از دارایی‌هایت می‌بخشی، چندان نبخشیده‌ای.
بخشش آن است که پاره‌های وجودِ خویش را ببخشی.

جاه‌طلبی و افزون‌طلبی، شیوه‌های عملِ نفسانیّت‌اند. این‌ها تو را در خود نگه می‌دارند و مانع تعالی‌ات می‌شوند. کسی که به مرتبه‌ی روشن‌شدگی می‌رسد، از تمامی جاه‌طلبی‌ها و افزون طلبی‌ها و رقابت‌های ویرانگر آزاد می‌شود؛ بودا می‌شود. مهم وارستگی‌ست، نه ستایش فقر. فقر به هیچ وجه ستوده نیست. اگر شرق فقیر است، دلیلش همین سوء تفاهم است. شرق به جای رفتن به سوی وارستگی، به ستایش فقر نشسته است. این منطق احمقانه، قرن‌هاست که پای شرق را بسته است.

دیندار واقعی هیچ‌گاه از دنیا فاصله نمی‌گیرد، بلکه در دنیا به دنیا می‌آید. دنیا زهدان ماست. چگونه می‌توان در بیرون از این زهدان رشد کرد و به دنیا آمد. باید در دنیا غوطه خورد تا به ماهیتِ رؤیاگونه‌یِ آن پی برد. زمانی که به ماهیت رؤیاگونه‌ی دنیا واقف شوی و آن را فراتر از معنا و منطق ببینی، میل به جمع کردن و بیشتر داشتن در تو می‌میرد.

المصطفی به نکته‌ای ژرف اشاره می‌کند:

آنگاه که از دارایی‌هایت می‌بخشی، چندان نبخشیده‌ای.
بخشش آن است که پاره‌های وجودِ خویش را ببخشی.

آنگاه که میل به تملک را از خانه‌یِ وجودت بیرون می‌کنی، نفسانیّت نیز به دنبالِ آن، تو را ترک می‌کند. اینجاست که تو از وجود خود بخشیده‌ای.

زیرا دارایی‌ها چیستند،
غیر از اشیایی که آن‌ها را از سرِ بیم نگه می‌داری،

مبادا فردا به آن‌ها احتیاجی داشته باشی؟
همه‌ی مالکیت‌ها، گفتنِ:« این مال من است، آن مال من است »، ریشه در ترس دارند، زیرا متوجه‌یِ فردایند.

اگر فردا بیاید و من چیزی نداشته باشم، دچار مشکل و دردسر می‌شوم.

و فردا چه دارد برای سگی محتاط
که استخوان را در شن و خاکِ بی‌نشان بیابان دفن می‌کند،
آنگاه به دنبال کاروانِ زائران شهر مقدس روان می‌شود؟

این وضعیت سگیِ تمام کسانی‌ست که به مایملک خویش چنگ انداخته‌اند. سگی که به دنبال کاروان زائران شهر مقدس روان است، استخوانی را که پیدا کرده است، در شن‌ها پنهان می‌کند. او غافل است که فردا این استخوان را پیدا نخواهد کرد، زیرا کاروان می‌رود و او نیز به دنبال کاروان می‌رود.

امروز کفایت می‌کند.

فردا، خود احتیاجاتِ خویش را برآورده خواهد کرد.

این است معنای اعتماد به هستی.

نیایش اصلی انسان دیندار، اعتماد به هستی‌ست.

کسی که به هستی اعتماد ندارد، دین ندارد. او می‌داند که اگر هستی امروز تأمین حوایج او را تقبل کرده است، فردا نیز همین کار را خواهد کرد. دلیلی برای نگرانی نسبت به فردا وجود ندارد. هستی مرا خواسته است. به همین دلیل است که من اینجا هستم. اگر هستی فردا نیز مرا بخواهد، بی‌تردید نیازهایم را نیز برطرف خواهد کرد. این است معنای حقیقی بخشش.

و آیا بیم از احتیاج، چیزی جز احتیاط است؟
آیا ترسِ از تشنگی،
آنگاه که چاهت پُر از آب است،
چیزی جز عطشی سیراب ناشدنی‌ست؟
هستند کسانی که از دارایی‌های بسیارشان، فقط اندکی می‌بخشند،
و آن را نیز برای نام می‌بخشند،
نیّتِ پنهان چنین آدم‌هایی، دهش و بخشش‌شان را تباه می‌کند.
آیین‌ها همواره نیّت‌های پنهان آدمی را استثمار می‌کنند.

اعتماد آن نیست که امروز اندکی ببخشی، به امید آنکه فردا خروارها دریافت کنی. این یک معامله است. این حس، تو را از بندهای درونت آزاد نمی‌کند. این معامله، تو را به ساحتِ وارستگی نمی‌رساند.تو امروز یک روپیه در دست گدا می‌گذاری و توقع داری فردا هزار روپیه پاداش بگیری! چه خوش‌اشتها! تو داری پولت را در بانک مطمئن خدا پس‌انداز می‌کنی و توقع سود ناعادلانه‌ای نیز داری. تو هنوز نبخشیده‌ای. این بخشش سوداگران است، نه بخشش احرار.

آدم‌ها با خسّت، اندکی از داشته‌هاشان را می‌بخشند، به این امید که در آخرت، بسیار بگیرند. البته در این دنیا نیز، به سبب بخشش خود، نام و آوازه و احترام می‌خواهند.

هستند کسانی که از دارایی‌های بسیارشان، فقط اندکی می‌بخشند،
و آن را نیز برای نام می‌بخشند،
نیّتِ پنهان چنین آدم‌هایی، دهش و بخشش‌شان را تباه می‌کند.

صداقت و تقوای شگفت‌انگیزی در سخنان جبران خلیل جبران موج می‌زند. او می‌گویدچنین بخششی، تباه است.

هستند کسانی که دارایی‌شان اندک است،
اما هنگامی که می‌بخشند،
هرآنچه را که دارند، می‌بخشند.
اینان کسانی هستند که به زندگی و گنج‌های بی‌پایان آن ایمان دارند،
دستِ بخشش اینان هیچ‌گاه تهی نمی‌ماند.

اینان کسانی‌اند که به هستی اعتماد دارند.

اگر خدا که نام دیگر هستی‌ست و او به تو زندگی داده است، پس مطمئن باش که حوایج این زندگی را نیز خودِ او برآورده خواهد کرد.

هنگامی که استعفا دادم و از استادی فلسفه‌یِ دانشگاه کناره گرفتم، پدرم با شتاب خود را از روستا که صد و بیست کیلومتر با محل اقامت من فاصله داشت رساند و گفت:« آیا هیچ فکر فردا را کرده‌ای؟ آیا به فکر ایام بیماری و پیری بوده‌ای؟ »

گفتم:« پدر، من هیچ‌گاه درباره‌یِ به دنیا آمدنم فکر نکرده بودم، من هیچ‌گاه درباره‌ی جوانیم فکر نکرده بودم. همان منبعی که کودکی و جوانی مرا تکفل کرده است، ایام پیری و درماندگی مرا نیز تکفل خواهد کرد.

من نگران نیستم. تو نیز نگران نباش. اگر فردا مرا نیاز نداشته باشد، مرا می‌برد و جا را برای فردی دیگر باز می‌کند. اما اگر نیازم داشته باشد، خودش مراقبم خواهد بود. بی‌خیال! »

اما پدرم قانع نمی‌شد. به او گفتم:« ببین، من حتی یک روپیه نیز از تو میراث نمی‌خواهم. آنچه را که من به آن نیاز داشتم، تو به من دادی: عشق خود را. تو به من آزادیِ یکه‌ای دادی. همین برایم کافی‌ست. » اما پدر، بالاخره پدر است.

او رفت و بی‌آنکه به من بگوید، هرچه داشت به نام من کرد. او می‌دانست که من هرگز قبول نخواهم کرد، بنابراین، بدون اطلاع من این کار را کرده بود. بعد از مرگش این موضوع را دانستم.

روزی کاغذی به دستم رسید که گفته بود شما مالیات اموال و املاک‌تان را نپرداخته‌اید. تعجب کردم. من چیزی نداشتم که به آن مالیات تعلق بگیرد. من حتی صاحب لباس خودم نیز نیستم. چطور ممکن است که من مال و املاکی داشته باشم؟

همه چیز خانه‌یِ من امانت است. شاگردانم به من بخشیده‌اند. اما من به آن‌ها گفته‌ام که هیچ‌گاه خود را صاحب آن‌ها نمی‌دانم. از آن‌ها استفاده می‌کنم، اما این‌ها همه به آن‌ها تعلق دارد. هروقت خواستند می‌توانند بیایند و آن‌ها را بردارند. هیچ‌کس مانع آن‌ها نخواهد شد.

به پدرم گفتم:« من به هستی تکیه کرده‌ام. »

به من اثبات شده است که هستی بهتر از من از من مراقبت می‌کند.

هستند کسانی که می‌بخشند و از بخشش خویش شادمان‌اند،
پاداشِ اینان، همان شادمانی‌شان خواهد بود.

من از عبادت سوداگران و تاجران خوشم نمی‌آید. آن‌ها همه چیز را به مصلحت آلوده‌اند. آن‌ها به طمع بهشت است که سکه‌ای در دست نیازمندی می‌گذارند. آن‌ها گمان می‌کنند با این بخشش‌های مسخره و رقت انگیز، بهشت دل‌انگیز و حوریان و جوی شیر و عسل را نصیب خواهند برد.

هیچ‌چیز به اندازه‌یِ قیافه‌یِ مسخره‌یِ سوداگران و دلالان و تجارت پیشگان، سیمای هویت انسانی را تحقیر نکرده است. آن‌ها در این زمینه حتی دست سیاستمداران را نیز از پشت بسته‌اند.

آن‌ها نمی‌دانند که شادمانی بخشیدن، بهشتی‌تر از هر بهشتی‌ست. آن‌ها با این بهشت بیگانه‌اند. آن‌ها فقط جهنم سود و پول را می‌شناسند.

هر عملی پاداش و جزای خود را به همراه دارد.

هر عملی، بهشت و دوزخ خود را برپا می‌کند.

زندگی مکانیزم خود را دارد.

عمل تو، نَفسِ پاداش یا جزای توست.

اگر عملِ تو، پاداش است، پس درست است.

اگر عمل تو، جزاست، پس غلط است. این یک معیار است. اگر عملِ تو پاداش است، پس ثواب است. اگر عمل تو، جزاست، پس گناه است.

هستند کسانی که می‌بخشند و از بخشش خویش رنج می‌برند،
رنجِ اینان، تطهیرشان می‌کند.
این سخن جبران خلیل جبران بسیار زیباست.

او می‌گوید: رنج نیز در استحاله‌یِ انسان نقش ایفا می‌کند. حتی اگر با شادمانی نبخشی و از بخشش خویش رنج ببری، رنج تو، تزکیه‌ات خواهد کرد؛ شست‌وشویت خواهد داد. این رنج، آتشی‌ست که در آن، همه‌یِ ناخالصی‌هایت زدوده خواهد شد. تو از این آتش، خالص‌تر و پاک‌تر و شفاف‌تر بیرون خواهی آمد. غُسل تعمید واقعی همین است. نه اینکه یک کاسه آب روی سر نوزادان بریزند و بگویند او تعمید داده شد.

خانه‌یِ یک اسقف مسیحی، درست روبروی خانه‌یِ یک خاخامِ یهودی بود. آن‌ها باهم رقابت تنگاتنگی داشتند. صبح یکی از روزها، خاخام از خانه‌یِ خود خارج شد و دید که در حیاط خانه‌ی اسقف، یک شِورُلت آخرین مدل پارک شده است. در همین حین، اسقف بیرون آمد و به قصد شست‌وشو، بر روی آن اتومبیل زیبا آب ریخت.

خاخام پیش خود اندیشید:« این آدمِ احمق چه‌کار دارد می‌کند؟ »

خاخام پیش رفت و از اسقف پرسید:« آقای عزیز، ممکن است بگویید دارید چه‌کار می‌کنید؟ »

اسقف گفت:« دارم غسلِ تعمیدش می‌دهم؛ از حالا به بعد، این ماشین مسیحی شده است. »

خاخام احساس کرد که با وجود این شورلت، در مقابل اسقف کم آورده است. اما او یهودی بود و وقتی پای مادیات در میان باشد، یهودی‌ها عقب نمی‌افتند. او همان شب تصمیم گرفت پول‌هایش را جمع کند و یک اتومبیل لینکلن کانتینانتال بخرد. کلاسِ این اتومبیل، بالاتر از کلاس شورلت است. شورلت ماشین فقرای آمریکایی‌ست. لینکلن کانتینانتال ماشین اعیان و اشراف است.

یک روز اسقف، از پنجره‌ی خانه‌اش، ماشین خاخام را دید و به سرعت پایین آمد و به خانه‌یِ خاخام رفت و پرسد:« این ماشین مالِ چه کسی‌ست؟ »

خاخام گفت:« معلوم است. این ماشین من است. آخرین مدل لینکلن کانتینانتال. »

اسقف گفت:« حالا داری چه‌کار می‌کنی؟ »

خاخام در حالی که داشت لوله‌یِ اگزوز ماشینش را می‌برید، با خونسردی گفت:« دارم ختنه‌اش می‌کنم. از حالا به بعد این ماشین یهودی‌ست. »

و احمق‌هایی نظیر این دو نفر، در سراسر دنیا پخش‌اند.

تعمید واقعی، به آتش می‌ماند. تو باید از میان این آتش عبور کنی. از این آتش فرار نکن. به هستی اعتماد کن: اگر احساس رنج کردی، بی حکمت نیست، چیزی در دلت هست که باید بسوزد تا تو پاک شوی.

هستند کسانی که می‌بخشند، اما نه برای شادمانی،
می‌بخشند، اما نه با درد و رنج،
می‌بخشند، اما در بخشش خویش، فضیلتی برای خود قایل نمی‌شوند؛
این‌ها چنان می‌بخشند که گویی گیاه هماره سبز و وحشیِ مورد،
در دره‌های دور،
بی‌آنکه چشم‌انتظارِ رهگذری باشد،
عطر خود را در هوا می‌پراکند.

این آدم‌ها، پاک‌ترین و قشنگ‌ترین موجودات روی زمین‌اند. آن‌ها از آن رو که به آن‌ها آموخته شده است، نمی‌بخشند. بخشش آن‌ها، شبیه عطر افشانی گل‌هاست.

گل‌ها عطر خود را به دست باد می‌سپارند تا آن را به هرکجا که می‌خواهد با خود ببرد. گل‌ها هیچ‌وقت به این فکر نمی‌کنند که آیا کسی که رایحه‌یِ آن‌ها را استشمام می‌کند، ارزش و لیاقتش را داردیا نه. گل‌ها نگران هیچ‌چیز نیستند. بخشش این گروه از آدم‌های مذکور نیز مانند بخشش گل‌هاست. آن‌ها عاشقانه می‌بخشند. آن‌ها می‌بخشند و هیچ چشمداشتی ندارند. آن‌ها بخشندگان بزرگ‌اند. آن‌ها حتی از بخشش خویش نیز آگاه نمی‌شوند.

دست پُر مهر این کسان،
زبان مخملی خداوند است؛
خداوند بادست اینان سخن می‌گوید،
و از پشت پلک‌های این کسان است
که خورشیدِ لطفِ او طلوع می‌کند،
رخسارِ زمین را می‌بیند
و لبخندی گرم و روشن نِثار آن می‌کند.

چنین آدم‌هایی، به یگانگی با هستی رسیده‌اند. دستِ اینان، دستِ خداست. چشمِ اینان، چشمِ خداست. اینان بلندترین قله‌های آگاهی، عشق و زیبایی‌اند. هرکسی این استعداد را دارد که دستِ خدا و چشم خدا شود. اگر تو نتوانی به این مرحله برسی، زندگی‌ات را باخته‌ای.

اما بخشش از روی بصیرت، بی‌آنکه خواهشی در میان باشد،
نیکوتر است؛

چرا باید آدم‌ها با مطرح کردن نیاز خود تحقیر شوند. تو باید پیش از درخواستِ آنان، به آن‌ها بدهی. وقتی نیازی را می‌بینی و می‌دانی که از عهده‌یِ برطرف کردنش برمی‌آیی، فوراً آستین‌هایت را بالا بزن. مگذار آدم‌ها با مطرح کردن نیازشان شرمنده‌یِ تو شوند.

در دوره‌یِ دانشجویی، هر ماه دویست روپیه برایم فرستاده می‌شد. نمی‌دانستم چه کسی این پول‌ها را می‌فرستد. خیلی تلاش کردم تا فرستنده‌یِ پول را بشناسم، اما نشد. اولِ هر ماه پاکتی را از پست دریافت می‌کردم، بی آنکه آدرس فرستنده روی آن باشد. من آن شخص را هنگامی شناختم که مرده بود.

فرستنده‌ی آن پول‌ها کسی نبود، مگر مؤسس دانشگاهی که من در آن درس می‌خواندم.

به خانه‌اش رفته بودم. همسرش گفت:« من ناراحتم، نه برای اینکه شوهرم را از دست داده‌ام، بلکه نمی‌دانم از کجا می‌توانم هر ماه دویست دلار برای تو فراهم کنم و برایت بفرستم. »

گفتم:« خدای من! پس شوهر شما آن پول‌ها را برایم می‌فرستاد؟ اما من از بورسیه‌یِ دانشگاهی استفاده می‌کنم. همه چیزِ تحصیل من مجانی است.چرا شوهر مرحوم‌تان برایم پول می‌فرستاد؟ »

او گفت:« من هم از او همین سؤال را کردم. می‌گفت: شری راجنش [اوشو] به این پول نیاز دارد. او عاشق کتاب است، اما پولی برای خرید آن‌ها ندارد. او به کتاب محتاج‌تر است تا به غذا. »

او نادره‌مردی بود. در تمام عمرش کار کرد و ماحصل کارش را خرج تأسیس دانشگاهی در شهرش کرد. هندوستان تقریباً هزار دانشگاه دارد. من دانشگاه‌های بسیاری را در هندوستان دیده‌ام. دانشگاه این مرد کوچک بود، اما زیباترین دانشگاه هند بشمار می‌رفت. این دانشگاه بر روی تپه‌ای بلند واقع شده و اطرافش را درختان بزرگ احاطه کرده‌اند. در پایین این تپه، دریاچه‌ای‌ست پر از نیلوفر. دریاچه آن‌قدر بزرگ است که ساحل آن-سویش پیدا نیست. آن مرد بزرگ همه‌چیز خود را به پای این دانشگاه ریخته بود. او حتی یک روپیه نیز برای خود باقی نگذاشته بود. او آن‌قدر احمق و خودخواه و هیولا نبود که ببیند جوانان کشورش تباه می‌شوند، آنگاه از اینکه بر صفرهای حساب‌های پس‌انداز داخلی و خارجی‌اش افزوده می‌شود، پای بکوبد و دست بیفشاند. کسانی که این‌گونه‌اند، انسان نیستند، هیولایی در لباس انسان‌اند؛ حتی اگر این لباس، لباس دین باشد.

روزی از او پرسیدم:« استاد، چرا این محل دورافتاده را برای ساختمان دانشگاه انتخاب کرده‌اید؟ »

گفت:« من همه جای عالم را گشته و دیده‌ام، اما هیچ جا را به زیبایی این تپه نیافته‌ام. این دریاچه، این درختان بلند، این نیلوفرها، این شبنم‌های صبحگاهی که بر برگِ گل‌ها می‌نشینند و شکوه این چشم‌انداز در هیچ‌کجای جهان یافت نمی‌شود. من این دانشگاه را اینجا ساختم، نه برای اینکه اینجا شهر من است، بلکه به این دلیل که اینجا با شکوه‌ترین نقطه‌ی عالم است. »

بخشش در برابر خواهش و تقاضا نیکوست،
اما بخشش از روی بصیرت، بی‌آنکه خواهشی در میان باشد،
نیکوتر است؛
برای کریمان و گشاده‌دستان، جست‌وجو برای یافتن کسی که بستاند،

لذت‌بخش‌تر از نَفسِ بخشش است.

المصطفی درست می‌گوید که بخشنده‌یِ واقعی در بندِ حظ بردن از بخشش خویش نیست.

شادمانی بخشنده‌یِ واقعی، در جست‌وجو برای یافتن کسی‌ست که بخشش او را پذیرا شود.

و آیا چیزی هست که بتوانی از دادنش دریغ کنی و نگه‌اش داری؟

هرآنچه داری، روزی،

چه بخواهی و چه نخواهی،

همه به دیگران داده خواهد شد؛

بنابراین ای خزانه دار میراث‌خواران!

اکنون که هستی و می‌توانی، ببخش و بده،

تا فصل بخششِ داشته‌هایت،

از آنِ تو باشد،

نه ازآنِ آن‌هایی که اموالت را روزی به ارث و یغما خواهند برد.

مرگ، همه‌چیزت را باز پس خواهد گرفت. بنابراین، موقع بخشیدن، دست و پایت نلرزد. هرآنچه داری، زندگی آن را به تو بخشیده است، زندگی آن را دوباره پس خواهد گرفت. پس چرا امروز که داری و می‌توانی، خود را از موهبت بخشیدن محروم می‌کنی؟ چرا از این فرصت یکباره استفاده نمی‌کنی تا دست خدا شوی، تا چشم خدا شوی؟

مردم، حمالِ جمع کردن مال و املاک برای وارثان‌شان هستند. این کار به دو دلیل بد است: نخست آنکه تو فرصت بهره‌برداری از فصل بخشش را از دست می‌دهی.

دوم آنکه وارثانت از موهبت کار و بهره‌مند شدن از حاصل دسترنج خویش محروم می‌مانند.

تو با انباشتِ احمقانه‌ی ثروت، دو کس را ویران کرده‌ای:

خودت را،

و وارثانت را.

پرواز بر فرازِ آشیانه‌یِ فاخته

مدام می‌گویید:

«من خواهم بخشید،

اما فقط به آن که سزاوار بخششِ من باشد.»

درختانِ باغِ تو و رمه‌های چراگاهت نیز چنین نمی‌گویند.

این‌ها می‌دهند تا زندگی کنند،

زیرا نگه داشتن، مرگ و نابودی‌شان است.

بی‌گمانی کسی که سزاوار گرفتنِ شب‌ها و روزهای عمر خویش است،

سزاوارِ آن نیز هست که از تو هرچیزی را بگیرد.

و کسی که سزاوار است از دریای زندگی بنوشد،

سزاوارِ آن نیز هست که جامش را

از رودِ حقیرِ شما که به گودالی می‌ریزد،

پُر کند.

کدام شایستگی، برتر از شایستگیِ شجاعت و طمئنینه است؛

شجاعت و طمئنینه، نه برای بخشش،

بلکه برای پذیرشِ بخششِ تو؟

مگر تو کیستی که توقع داری

مردم جامه‌های مناعت طبع‌شان را پیش روی تو بدرند

و پرده‌یِ عزّت نفس‌شان را بیفکنند

تا تو شایستگی‌شان را عریان ببینی

و عزّت نفس‌شان را آشکارا تماشا کنی؟

نخست خود سزاوارِ بخشیدن شو.

نخست خود واسطه‌یِ فیض شو.

چنان خالی شو که نسیم رحمت، شایسته‌ات ببیند،

از معبر جان تو بگذرد

و جان دیگران را مصفّا کند.

زیرا به راستی این زندگی‌ست که می‌دهد.

و این زندگی‌ست که می‌ستاند.

تو یک واسطه‌ای،

تو شاهدی بیش نیستی.

و شما ای کسانی که پذیرایِ بخشش‌اید!

-همه‌ی ما پذیرای بخشش‌ایم-

مبادا منت بپذیرید

و بدین سان، یوغی بر گردن خود بگذارید

و باری بر دوش جان بخشنده!

کسی که می‌بخشد و کسی که بخشش را می‌پذیرد، هردو،

باید بر بال‌های گسترده‌یِ بخشش بنشینند و سبکبال پرواز کنند؛

زیرا دلمشغولی و احساسِ دینِ کسی که بخشش را می‌ستاند،

چیزی نیست، مگر تردید در گشاده دستیِ کریمی که

زمینِ دریادل مادر اوست

و خدای مهربان، پدر او.

پرواز بر فرازِ آشیانه‌یِ فاخته

اکثر آیین‌های جهان، خدمت و بخشش و خیرات را تبلیغ می‌کنند. اما به دنیایی بنگر که آفریده‌اند؛ در این دنیا نه خدمتی هست، نه بخششی و نه خیراتی. سخنان تبلیغیِ آن‌ها بسیار زیبا بوده است، اما سخنان زیبای آن‌ها به سخنان زیبای یک نابینا درباره‌یِ روشنایی زیبا باشد، اما عاری از حقیقت است.

المصطفی یکی از مهم‌ترین اسرار استحاله‌یِ زندگی را در اختیارات می‌گذارد. او می‌گوید:

مدام می‌گویید:

«من خواهم بخشید،

اما فقط به آن که سزاوار بخششِ من باشد. »

این چیزی‌ست که همه‌یِ آیین‌ها آموزش می‌دهند. متون بودایی‌ها پُر از آموزه‌هایی‌ست که می‌گوید تو باید فقط به یک بودیست ببخشی، زیرا تنها بودیست‌ها شایسته‌یِ بخششِ توأند. مکتوبات برهمنان پُر از آموزه‌هایی‌ست که می‌گوید باید به برهمنان بخشید، نه به نیازمندان و کسانی که از شدت نیاز رو به موت‌اند. فقط برهمنان سزاوارِ بخشش‌اند. این آیین‌ها بشریت را به گمراهی کشانده‌اند.

المصطفی بصیرتی تازه و ژرف می‌بخشد. المصطفی این سخن را از جایی عاریه نگرفته است، زیرا این سخن در هیچ جای دیگر گفته نشده است. این سخن تجربه‌یِ باطنی و ناب المصطفی است.

درختانِ باغِ تو و رمه‌های چراگاهت نیز چنین نمی‌گویند.

آن‌ها از سرشاری خویش می‌بخشند. اگر درختی از میوه سرشار باشد، حتی اگر کسی پیدا نشودکه میوه‌ها را بچیند، درخت آن‌ها را به زمین می‌بخشد. درخت نمی‌تواند مدام زیر بار سنگین میوه‌هایش بماند. درخت می-شکند.

از سرشاری خویش ببخش.

این‌ها می‌دهند تا زندگی کنند،

زیرا نگه داشتن، مرگ و نابودی‌شان است.

زندگی، حرکتی مستمر و بی‌وقفه است. زندگی، همیشه جاری‌ست. هرکجا که زندگی از جریان می‌افتد، مرگ واقع می‌شود. زندگی، با سکون و سکوت بیگانه است.

دیندارِ واقعی، نمی‌تواند نبخشد، زیرا زیر بار گران میوه‌های خویش است. او دارد، بنابراین می‌بخشد. او اگر نبخشد، می‌میرد. دیندارِ واقعی، زندگی‌اش را با دیگران قسمت می‌کند. دیندارِ واقعی زندگی‌اش را از روی وظیفه با دیگران قسمت نمی‌کند. او این کار را از روی سرشاری و پُری و دارایی انجام می‌دهد. دیندار واقعی، وظیفه‌مدار نیست، عشق‌مدار است.

این‌ها می‌دهند تا زندگی کنند،
زیرا نگه داشتن، مرگ و نابودی‌شان است.

به تجربه‌ی خویش نگاه کن. لحظه‌های بخشش، برایت زیباترین لحظه‌ها هستند. کسانی که می‌بخشند بی‌آنکه فرقی بین آدم‌ها بگذارند، ژرف‌ترین لذت‌ها را تجربه می‌کنند. مسئله این نیست که به چه کسی می‌بخشی، مسئله آن است که آیا تو آن‌قدر سرشار شده‌ای که ببخشی. سرشاری رقص زندگی‌ست. سرشاری، نغمه‌ی هستی‌ست.

به هرچه چنگ بیندازی و به آن بچسبی، می‌میرد. هرچیزی برای زنده ماندن، به حرکت و جنبش نیاز دارد. نفس کشیدن هم همین‌طور است. اگر نفس خود را نگه داری، می‌میری. تو با بخشیدن نَفَس است که زنده می‌مانی. آری، نفس کشیدن نیز نوعی بخشش است. تو نَفَسِ خود را می‌بخشی. هرچه از نفس خود بیش‌تر ببخشی، سرحال‌تر و زنده‌تر و جوان‌تر می‌شوی.

ما بطور معمول بسیار سطحی نفس می‌کشیم. ما در حدود شش هزار حفره در ریه‌هامان داریم. اما هیچ‌گاه با تمام ظرفیت ریه‌های خود نفس نمی‌کشیم. سالم‌ترین آدم‌ها در میان ما، فقط با دوهزار عدد از حفره‌های ریه‌هاشان نفس می‌کشند. همواره چهار هزار عدد از حفره‌های ریه‌های ما بی‌اکسیژن می‌ماند. به همین دلیل است که ورزش، دویدن، شناکردن، پیاده روی کردن، به سلامت تو کمک می‌کند، زیرا با ورزش، عمیق‌تر نفس می‌کشی. اما پیش از آنکه ریه‌ها را از اکسیژن پُر کنی، ابتدا باید آن‌ها را از دی‌اکسید کربن خالی کنی. اگر ریه‌هایت پُر از دی‌اکسید کربن شود، خواهی مرد.

درختان نیز نفس می‌کشند، اما آن‌ها دی‌اکسید کربن را به ریه‌هاشان می‌فرستند و اکسیژن پس می‌دهند. آن‌ها برای زنده ماندن به دی‌اکسیدکربن محتاج‌اند، و این چیزی‌ست که تو از ریه‌هایت بیرون می‌دهی و به آن‌ها می‌بخشی تا زنده بمانند. درختان بدون تو می‌میرند و تو بدون درختان می‌میری. انسان جاهل مدام درخت‌ها

را قطع می‌کند. او نمی‌داند که بدین وسیله زندگی خود را نابود می‌کند. درختان، ریه‌های ما هستند که در بیرون از سینه‌ی ما قرار دارند.

من آدم‌های گوناگون را به دقت مورد مطالعه قرار داده‌ام. آدم‌های خسیس، خیلی سطحی نفس می‌کشند. آن-ها حتی از بیرون دادنِ دی‌اکسید کربن بدن‌شان نیز دریغ می‌کنند.

تا به حال حتی برای یک مورد هم پیدا نشده که دلداده‌ای در حینِ عشق‌ورزی سکته کرده باشد. این امر تصادفی نیست. مردم معمولاً در تمامی شرایط زندگی سکته کرده‌اند، اما در حالت عشق‌رزی، هرگز. این امر دلیلی ساده دارد. در هنگام عشق‌ورزی انسان نفس‌های عمیق می‌کشد و تمامی حفره‌های ریه‌اش را پر از اکسیژن می‌کند. در این حالت تو عشق می‌ورزی و دیگری را از عشق خود سیراب می‌سازی، اما بدین سان مایه‌ی حیات سالم‌تر خود را نیز فراهم می‌آوری.

هرگز به این موضوع فکر نکن که افراد شایسته‌یِ بخشش تو هستند یا نه. این نگرانیِ آدم‌های لئیم و خسیس است. من آدم‌هایی را نیز دیده‌ام که خسیس نیستند. آن‌ها هیچ‌گاه دچار سکته‌ی قلبی نمی‌شوند. تمام زندگی انسان، اندام‌وار است. همه‌یِ اجزا و عناصر آن به هم وابسته‌اند. کوچک‌ترین کارِ تو، همه‌یِ شخصیتِ تو را در جهان منعکس می‌سازد.

المصطفی درست می‌گوید:

بی‌گمانی کسی که سزاوار گرفتنِ شب‌ها و روزهای عمر خویش است،
سزاوارِ آن نیز هست که از تو هرچیزی را بگیرد.

اگر هستی بخواهد به کسی موهبت زندگی را ببخشد، آیا تو از چنین کسی یک فنجان چای را نیز دریغ می‌کنی؟ اگر هستی بخواهد او را برای هفتاد هشتاد سال زنده نگه دارد، اگر هستی نسبت به شایستگی یا عدم شایستگی او حساسیتی نشان نمی‌دهد، تو به او چه می‌دهی که تا این انداه نگران شایستگی و یا عدم شایستگی او برای گرفتن بخشش خود هستی؟ درواقع تو نمی‌خواهی ببخشی، بهانه می‌آوری. تو با این گفته که هیچ‌کس شایسته‌یِ بخشش تو نیست، توجیهی برای بُخل و لئامت خود می‌تراشی.

و کسی که سزاوار است از دریای زندگی بنوشد،
سزاوارِ آن نیز هست که جامش را

از رودِ حقیرِ شما که به گودالی می‌ریزد،
پُر کند.

ما آن‌قدر کوریم که این حقیقت ساده را نمی‌بینیم که شایسته‌ترین آدم‌ها برای دریافتِ بخشش ما، نیازمندترین‌شان به بخشش مایند. تو کیستی که درباره‌ی شایستگی یا عدم شایستگی آدم‌ها قضاوت کنی؟ تو با همین قضاوتت نشان داده‌ای که خارج از منظومه‌یِ حیات انسانی به سر نمی‌بری.

در شبی مهتابی، دزدی وارد کلبه‌ی فقیرانه‌یِ استادی شد. این کلبه، در خارج شهر واقع شده بود. استاد بیدار بود. او جز یک پتو، چیزی نداشت. او شب‌ها نیمی از پتو را زیر خود می‌انداخت و نیمی دیگر را به روی خود می‌کشید، روزها نیز بدن برهنه‌ی خویش را با آن می‌پوشاند.

استاد دزد را دید و چشمان خویش را بست، مبادا دزد را شرمنده کرده باشد. آن دزد، راهی دراز را آمده بود، به امید آنکه چیزی نصیبش شود. او باید در فقری شدید بوده باشد، زیرا به خانه‌یِ محقرانه‌یِ استاد زده بود.

استاد پتو را بر سر کشید و برای حال زار آن دزد و نداری خویش گریست. استاد می‌گریست و آهسته می‌گفت:« خدایا، چیزی در خانه‌یِ من نیست و این دزد بینوا، با دست خالی و ناامید از اینجا خواهد رفت. اگر او دو سه روز پیش مرا از تصمیم خویش باخبر ساخته بود، می‌رفتم، پولی قرض می‌کردم و برای این مردک بینوا، روی تاقچه می‌گذاشتم. »

استاد نگران نبود که دزد اموال او را خواهد برد، او نگران بود که چیزی در خور ندارد تا نصیب دزد شود و او را خوشحال کند.

داخل خانه تاریک بود. استاد شمعی روشن کرد تا دزد در پرتو نور آن، زمین نخورد و خانه را بهتر وارسی کند. استاد شمع را برد تا بر روی تاقچه بگذارد که ناگهان با دزد چهره به چهره برخورد کرد. دزد بسیار ترسیده بود. او می‌دانست که این مرد، مورد اعتماد اهالی شهر است، بنابراین، اگر به مردم موضوع دزدی او را بگوید، همه باور خواهند کرد.

اما استاد گفت:« نترس، آمده‌ام تا کمکت کنم. داخل خانه تاریک است. وانگهی، من سی سال است که در این خانه زندگی می‌کنم و هنوز هیچ‌چیز در آن پیدا نکرده‌ام. بیا با هم بگردیم. اگر چیزی پیدا کردیم، پنجاه پنجاه

تقسیمش می‌کنیم. البته اگر تو راضی باشی. اگر هم خواستی می‌توانی همه‌اش را برداری، زیرا من سال‌ها گشته‌ام و چیزی پیدا نکرده‌ام. پس همه‌ی آن مال تو. بالاخره، یابنده تو بوده‌ای. »

دل دزد نرم شد. او پیش از این کلمه‌یِ شفقت را شنیده بود، اما اکنون تجسم آن را نیز مشاهده می‌کرد.

استاد نه او را تحقیر کرد و نه او را سرزنش. بعکس، استاد برای کمک به او آمده بود.

دزد گفت:« مرا ببخشید استاد. نمی‌دانستم که این خانه‌ی شماست، وگرنه جسارت نمی‌کردم و برای دزدی به اینجا نمی‌آمدم. »

استاد گفت:« اما درست نیست که دست خالی از خانه‌ی من بیرون بروی. من یک پتو دارم. هوا دارد سرد می-شود. لطف کن و این پتو را از من قبول کن. »

استاد پتو را به دزد داد. دزد از اینکه می‌دید در آن خانه اثاثیه‌ای جز آن پتو وجود ندارد، شگت زده شده بود. دزد سعی کرد استاد را متقاعد کند تا پتو را نزد خود نگه دارد.

استاد گفت:« احساسات مرا بیش از این جریحه دار نکن. دفعه‌ی دیگر، پیش از آنکه سری به من بزنی، مرا خبر کن. اگر به چیزی خاص هم نیاز داشتی بگو تا همان را برایت آماده کنم. تو مرا غافگیر و شرمنده کردی. می‌دانم که این پتوی کهنه ارزشی ندارد، اما دلم نمی‌آید تو را با دست خالی روانه کنم. لطف کن و آن را از من بپذیر. تا ابد ممنون تو خواهم بود. »

دزد گیج شده بود. او نمی‌دانست چه‌کار کند. او تاکنون به چنین آدمی برنخورده بود، بنابراین، خم شد، پاهای استاد را بوسید، پتو را تا کرد و از خانه بیرون رفت. او وزیر و وکیل و فرماندار و امپراتور دیده بود، اما تاکنون انسان ندیده بود.

پیش از آنکه دزد از در خانه بیرون برود و ناپدید شود، استاد صدایش زد و گفت:« فراموش نکن که امشب مرا خوشحال کردی، من همه‌یِ عمرم را مثل یک گدا زندگی کرده بودم. من چون چیزی نداشته‌ام، از لذت بخشیدن نیز محروم بوده‌ام، اما امشب تو به من لذت بخشیدن را چشاندی. ممنونم. تو دلی بزرگ داری، تو فهمی عمیق داری. بیش از این به من سر بزن. »

هوا سرد شده بود. استاد می‌لرزید. نور سربی ماه از پنجره به داخل اتاق می‌تابید. استاد نشست و شعری سرود:

دلی دارم خواهان بخشیدن همه‌چیز،

اما دستانی دارم به غایت تهی.

کسی به قصد تاراج سرمایه‌ام آمده بود،

خانه خالی بود و او با دلی شکسته بازگشت.

ای ماه کاش امشب از آنِ من بودی

تا تو را به دزدِ خانه‌یِ خود ببخشم.

مهم نیست کسی که به او می‌بخشی، لیاقتِ بخششِ تو را دارد یا نه. مهم آن است که او به بخشش تو نیازمند هست یا نه. اگر هست، پس با عشق و احترام ببخش، نه با منّت و تحقیر. هیچ‌گاه شأن و وقار آدم‌ها را خدشه دار نکن.

کدام شایستگی، برتر از شایستگیِ شجاعت و طمئنینه است؛
شجاعت و طمئنینه، نه برای بخشش،
بلکه برای پذیرشِ بخششِ تو؟

پیش از جبران خلیل جبران کسی از شجاعت گرفتن سخن نگفته است. همه از شجاعت دهش و بخشش گفته‌اند.

خود را مدیون کسی بدان که بخشش تو را پذیرا می‌شود. شجاعت این‌گونه آدم‌ها را ببین و به آن احترام بگذار، آن‌ها می‌توانند بخششِ تو را رد کنند. بخشش بزرگتر آن‌ها را بنگر. آن‌ها این فرصت را برای تو فراهم کرده‌اند که مانند ابری باران‌زا شوی و بر آن‌ها بباری. آیا ابرها برای آنکه ببارند و دل خود را خالی کنند، به دنبال زمین‌های شایسته و لایق می‌گردند؟ ابرها ممنون زمین‌های تشنه‌اند؛ زمین‌هایی که آغوش خود را سخاوتمندانه می‌گشایند و بخشش خیس ابرها را شادمانه پذیرا می‌شوند. بدین سان، ناگهان زمین‌های تشنه، سیراب می‌شوند، خود را به آغوش باد می‌سپارند و رقص سبز خود را هویدا می‌کنند.

زمین‌های تشنه نیز به شیوه‌ی خود به ابرها می‌بخشند. آن‌ها بار گران ابرها را از روی دوش‌شان برمی‌دارند و آن‌ها را سبک می‌کنند. اکنون ابرها می‌توانند سبکبال‌تر سفر کنند و با باد به هرکجا که می‌خواهند بروند.

به کسی که نیازش را دارد، ببخش و اصلاً در بند این نباش که او شایسته‌ی بخشش‌ها و کمک تو هست یا نه. در نوشته‌های بودایی توصیه‌ی زیادی برای بخشش شده است، اما دست آخر گفته شده:« به کسی که

شایسته‌ی بخشش توست ببخش. » در این نوشته‌ها آدم‌های شایسته را چنان تعریف کرده‌اند که فقط شامل راهبان بودایی می‌شوند. در حالی که بسیاری از اینان به اسم شایسته‌اند و به رسم، ناشایسته‌ترین آدم‌های روزگارند.

آیین‌های دیگر نیز بخشش تو را چنا مقید می‌کنند و جهت می‌دهند تا نهایتاً بخشش‌هایت به جیب‌های گشاد کشیشان و رهبانان سرازیر می‌شود.

در هیچ‌کدام از این آیین‌ها درباره‌یِ بخششِ گرفتن صحبت نشده است. هیچ‌کدام از این آیین‌ها نمی‌گویند: «بخشش‌هایت را ببر و مستقیماً به کسانی بده که محتاج کمک‌های توأند.» راهبان و کشیشان همواره می‌گویند:« اگر وجوهاتی برای بخشش دارید، آن‌ها را به ما بدهید. ما بهتر می‌دانیم چگونه آن‌ها را در مجراهای اصلی‌اش بیندازیم. » عوام‌الناس نیز از روی سادگی این کار را می‌کنند و خودشان هرگز طعم بخشش مستقیم را نمی‌چشند.

در اینجا المصطفی به بلندترین قله‌یِ آگاهی بشری پا می‌گذارد.

مگر تو کیستی که توقع داری
مردم جامه‌های مناعت طبع‌شان را پیش روی تو بدرند
و پرده‌یِ عزّت نفس‌شان را بیفکنند
تا تو شایستگی‌شان را عریان ببینی
و عزّت نفس‌شان را آشکارا تماشا کنی؟

تو کیستی که توقع داری با بخشیدن امری دنیوی؛ پول و نان و لباس و سرپناه، دیگران روح خود را در برابرت برهنه سازند؟

بخشش، خود را با آنچه که می‌بخشند، تحمیل می‌کند. بخشش، فقط خود را در اختیار می‌گذارد و خرسند است. بخشش، خود را وامدارِ کسی می‌داند که او را می‌پذیرد.

نخست خود سزاوارِ بخشیدن شو.
نخست خود واسطه‌یِ فیض شو.
چنان خالی شو که نسیم رحمت، شایسته‌ات ببیند،
از معبر جان تو بگذرد
و جان دیگران را مصفّا کند.

تو باید نگران این موضوع باشی که آیا اساساً شایسته‌ی آن هستی که بخشنده باشی یا نه.

زیرا به راستی این زندگی‌ست که می‌دهد.

و این زندگی‌ست که می‌ستاند.

تو یک واسطه‌ای،

تو شاهدی بیش نیستی.

آیا می‌توانی جمله‌هایی زیباتر از این‌ها بیابی؟ زندگی‌ست که به زندگی می‌بخشد، در حالی که تو بیهوده گمان می‌کنی این تو هستی که می‌بخشی. چگونه ممکن است ذاتی که خود هستی ندارد، هستی‌بخش شود؟ چگونه ممکن است تویی که عین فقر و نیازی، بخشنده باشی؟

تو برهنه به دنیا آمده‌ای و برهنه از دنیا می‌روی. تو به همان میزان که با خود به دنیا آورده‌ای، با خود از دنیا می‌بری. تو در میان عریانیِ تولد و عریانیِ مرگ، نقشِ واسطه را ایفا می‌کنی. تو از زندگی می‌گیری و به زندگی می‌بخشی. تو هیچ‌چیز نداشته‌ای، هیچ‌چیز نداری و هیچ‌چیز نخواهی داشت. همه‌چیز به هستی تعلق دارد. مالکِ حقیقی، هستی‌ست. چند صباحی چیزی را به تو امانت می‌دهد، سپس پس می‌گیرد و روانه‌ات می‌کند.

کسی که از فهمی ژرف برخوردار است، خود را وسیله‌ای می‌داند در دست زندگی، تا زندگی به وسیله‌یِ او به زندگی ببخشد.

انسان، شاهدی بیش نیست.

اما این انسان باید بصیرتی کسب کند که شایسته‌یِ نام انسان باشد. هنوز نمی‌توان انسان را انسان نامید. این تناقضی‌ست که با آن روبروییم. با وارد کردن تکنولوژی بیش‌تر به یک مملکت، نمی‌توان مردم آن مملکت را متمدن ساخت. ابتدا ذهن و ذهنیت مردم باید متحول شود. مردم هنوز در تعصبات جاهلی زندگی می‌کنند. مردم مستغرق گذشته‌اند و از حال غفلت کرده‌اند. بنیاد تفکر مردم، عصر حجری‌ست. گویی هیچ‌چیز تغییر نکرده است. مردم هنوز چماق دوران غارنشینی را در دست دارند و بر سر یکدیگر می‌کوبند. البته نام این چماق اکنون عوض شده و به بمب و موشک تبدیل شده است. انسان هنوز در مرحله‌ی جنینی‌ست. انسان چیزی‌ست که باید متولد شود. کیست که بتواند با قاطعیت ادعا کند نسل کنونی بهتر از نسل‌های پیشین بوده است؟

من آموزگار مراقبه‌ام. هرسال هزاران نفر از سالکان و دوستداران سکوت و بصیرت مشتاقانه از سراسر جهان به پونا می‌آیند تا چند روزی را در سکوت و آرامش بگذرانند و به حرف‌های من گوش بدهند. دولت هند از این امر خوشش نمی‌آید. سفارتخانه‌های هند از دادن ویزا به کسانی که می‌خواهند مرا ببینند اجتناب می‌کنند. می‌گویند دیدن خشت و گِلِ تاج‌محل خوب است، اما دیدن اوشو خوب نیست. آن‌ها مرا آدمی جنجال‌برانگیز می‌دانند. گویی گفتن حقیقت، جنجال به پا می‌کند. بشریت دارد وارد هزاره‌ی سوم می‌شود، اما با عقلانیتی تحلیل رفته و بیمار. جرم من این است که دوستدار حقیقت‌ام. جرم من این است که اسرار عشق و مستی را هویدا می‌کنم. آن‌ها سر من را بالای دار می‌پسندند. آن‌ها حقیقت را حلق‌آویز می‌پسندند و می‌ستایند، اما از حقیقت زنده می‌گریزند. آیا می‌توان حقیقت را به دار کشید؟ زهی خیال باطل! زهی حماقت!

حقیقت، ققنوس است، آتش می‌گیرد، اما در خاکستر خویش حیات جاودان می‌یابد.

می‌توان ققنوس را به آتش کشید، اما نمی‌توان او را مُردارخوار کرد. ققنوس به پرواز زنده است.

مُردارخواری او را می‌کشد.

مردار را جلوی کلاغان سیاستمدار بیندازید. آن‌ها به هوای عَفِنِ سیاست و دروغ و نیرگ و گدایی برای جمع کردن رأی عوام‌الناس عادت دارند. مرا به آتش بکشید، به گرما و روشنایی تبدیل می‌شوم. مرا بسوزانید، از خاکسترِ خویش برمی‌خیزم. روزی شما نیز افتخار خواهید کرد که هندوستان چون منی را زاییده است. روزی شما نیز برای جمع کردن آرای مردم، نام خویش را زیر عکس‌های من چاپ خواهید کرد. من خوب می‌دانم که این حقیقت است که همواره مورد سوء استفاده‌یِ سیاستمداران واقع می‌شود؛ هیچ‌کس برای فریب مردم، لباسِ دروغ را بر تن نمی‌کند. هیچ‌کس برای دریدنِ گوسفندان، لباس گرگ را نمی‌پوشد. آیا من جنجال-برانگیزم؟ کدامین انسان فرزانه و وارسته‌ای‌ست که جنجال‌برانگیز نبوده باشد؟ کدامین انسان دوستدار حقیقت را در تاریخ سراغ دارید که خواب زورمداران و زرپرستان را برنیاشفته باشد؟ من حقیقت را می‌گویم، چه باک اگر عده‌ای آن را نپسندند؟ حتی اگر همه‌ی دنیا با حقیقت مخالف باشند، من با آن موافقم. من مرگ در آتش سوزان حقیقت را، به زندگی در باغ ملال‌آور دروغ و خرافه ترجیح می‌دهم.

من ققنوسم، پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته‌ام آرزوست.

سرنوشت هند را به مادر ترزا و پدر پاپ گره نزنید. مادر ترزا و پدر پاپ با هم ازدواج کنند و گورشان را گم کنند. سیاست اینان نجات هندوستان نیست، افزایش کودکان بی سرپرست است. آن‌ها با کاتولیک کردن بچه-های سر راهی، به تعداد سیاهی لشکرهای کاتولیک دنیا می‌افزایند. همه‌ی این‌ها سیاسی‌کاری می‌کنند و سیاست‌های کثیف انگلستان را پیاده می‌کنند. من همواره نسبت به سیاست‌های انگلستان بدبین بوده‌ام. من دچار توهم توطئه نیستم. بدبینی من ناشی از این توهم نیست. من توطئه‌ی انگلستان را با پوست و گوشت و استخوان تجربه کرده‌ام. این کشور هیچ‌گاه آزادی ملت‌های دیگر را نخواسته است. این کشور به هرکجا که پا گذاشته، جز اسارت و فقر و درماندگی، چیزی به آنجا نبرده است.

در کشوری که شعارش آزادی برای مردم، از جانب مردم و توسط مردم است، به بهانه‌های مختلف آزادی را از من ستانده‌اند؛ آزادی بیان حقیقت را. اینان خود را پیرو قانون می‌دانند. گویی نمی‌دانند که هیچ قانونی برتر از آزادی نیست. من پرنده‌ام، در قفس نمی‌خوانم. من به آواز خویش زنده‌ام. من با دو چیز به رقص درمی‌آیم: باران و آزادی. این دو اگر نباشند، من می‌میرم. امیدوارم طبیعت، باران را، و سیاستمداران ریاکار، آزادی را از من دریغ نکنند.

و شما ای کسانی که پذیرای بخشش‌اید!
-همه‌ی ما پذیرای بخشش‌ایم-
مبادا منت بپذیرید
و بدین سان، یوغی بر گردن خود بگذارید
و باری بر دوش جان بخشنده!

المصطفی مدام گلبرگ‌های کلامش را بر سر و روی تو می‌بارد.

ما همه از زندگی چیزی دریافت کرده‌ایم. زندگی‌ست که دم به دم هوا را به ما می‌رساند. زندگی‌ست که میوه-های رنگارنگ را در سفره‌ی ما می‌چیند. زندگی‌ست که آب را به خون تبدیل می‌کند و در رگ‌های ما جاری می‌سازد. این ماییم که همواره از زندگی می‌ستانیم. دستان ما همواره خالی، و دستان زندگی همواره پُر است. اگر گمان کنی که دستانت پُر است، آنگاه، برگیرنده‌ی بخشش خود منّت خواهی گذاشت؛ او را تحقیر خواهی کرد و او را همواره زیر یوغ منّت تو خواهد ماند.

کسی که می‌بخشد و کسی که بخشش را می‌پذیرد، هردو،

باید بر بال‌های گسترده‌یِ بخشش بنشینند و سبکبال پرواز کنند؛
زیرا دلمشغولی و احساسِ دینِ کسی که بخشش را می‌ستاند،
چیزی نیست، مگر تردید در گشاده دستیِ کریمی که
زمینِ دریادل مادر اوست
و خدای مهربان، پدر او.

کسی که می‌بخشد، نباید خود را بخشنده بپندارد. او باید همواره خود را واسطه‌ی بخشش ببیند.

کسی که بخشش را می‌پذیرد، نباید خود را مدیون این واسطه‌ها بداند.

این زندگی‌ست که می‌بخشد.

این زندگی‌ست که می‌گیرد.

بخشنده و گیرنده، دو بال یک پرنده‌اند.

هردو بال را بگشاید و بخشنده و گیرنده را از هم جدا نکنید.

همه‌چیز را با هم قسمت کنید و سپس فراموش کنید. بخشنده باید فراموش کند که بخشیده است. گیرنده باید فراموش کند که گرفته است. هردو باید خود را وامدار زندگی بدانند. زیرا این زندگی‌ست که می‌دهد و این زندگی‌ست که می‌گیرد.

بخشنده و گیرنده، شاهدی بیش نیستند.

این فقط بخشنده نیست که شاهد این بخشش است. آن‌ها هردو شاهدان و تماشاگران نمایش پُر شکوه زندگی‌اند.

اگر بخشنده خود را در اقیانوس هستی محو کند، هستی می‌ماند و بس.

آن دو محو می‌شوند، دریا می‌شوند.

قطره دریاست، اگر با دریاست؛

ورنه او قطره و دریا، دریاست.

برادر خورشید، خواهر ماه

آنگاه پیرمرد مهمانخانه‌دار گفت:

با ما از خوردن و آشامیدن سخن بگو.

و او گفت:

ای کاش می‌توانستید رایحه‌ی خاک را بخورید

و همچون گیاهان، از چشمه‌های نور بیاشامید.

اما افسوس که برای زنده ماندن،

ناچارید دستان خویش را به خون حیوانات بیالایید؛

که همسایگان محجوب شمایند

و دردا که برای فرونشاندن عطش خویش،

مجبورید شیر مادر را از نوزادان‌شان دریغ کنید.

حال که چنین است،

پس این کشتار و دریغ را به عبادتی بدل سازید.

بگذارید سفره‌تان محرابی باشد

برای ذبح پاکان و معصومان جنگل و دشت

در راه آنچه که در انسان پاک‌تر و معصوم‌تر است.

هنگامی که حیوانی را بهر غذا می‌کشید،

در دل او بگویید:

آن دستی که تو را ذبح می‌کند،

مرا نیز ذبح خواهد کرد؛

من نیز روزی غذایی خواهم شد،

بهر سفره‌ی همسایگانی دیگر.

زیرا همان نیرویی که تو را به دستان من سپرده است،

مرا نیز به دستان تواناتری خواهد سپرد.

خون تو و خون من،

شیره‌ی درخت آسمان خواهد شد.

و هنگامی که سیبی را به دندان می‌گزید،

در دل بگوییدش:

دانه‌هایت در من خواهند شکفت،

خواهند بالید،

شکوفه خواهند داد.

و رایحه‌ی شکوفه‌ها، در خانه‌ی دلم خواهد پیچید.

عطر تو، عطر نفس‌های من خواهد شد

و من و تو، دست در دست هم،

فصل‌ها را، شادمانه خواهیم رقصید.

و در پاییز تاکستان‌ها،

هنگامی که انگورها را می‌چینید

تا در رستاخیز پرخشت، احیاشان کنید،

در دل بگوییدشان:

من نیز تاکستان هستم،

پاییزی دارم که در آن،

انگورهایم را می‌چینند و در پرخشت می‌نهند

تا خمره‌های ابدیت را،

از شراب نابم سرشار کنند.

و در زمستان،

هنگامی که سر خمره‌های مِی را می‌گشایید،

با هر جامی که برمی‌گیرید،

ترانه‌ای بخوانید؛

و در هر ترانه‌ای، یادی کنید

از ایام خزان و تاک و تاکستان.

و نیز از یاد مبرید چرخشت را.

برادر خورشید، خواهر ماه

این نکته‌ی مهمی‌ست که اکنون پرسش از سوی پیرمردی طرح می‌شود. این‌ها همه کنایه است، زیرا جبران خلیل جبران یک شاعر است. او واجد بارقه‌هایی از عرفان است، اما هنوز عارف نیست. بنابراین، من با همه‌ی پاسخ‌هایی که به پیرمرد می‌دهد موافق نیستم.

پیرمرد نماینده‌ی ذهنیتی سنتی‌ست. او نشانه‌ای‌ست از آنچه که گذشته و مرده است. با وجود این، ضرورتی ندارد که خلیل جبران به این شیوه به او پاسخ بدهد. نحوه‌ی پاسخ خلیل جبران به این پیرمرد مهمانخانه‌دار، نشان می‌دهد که او یک شاعر است، نه یک عارف.

این سخنان، مستقیماً از دهان خلیل جبران جاری می‌شوند. او در اینجا دیگر دستی نیست که خداوند با آن سخن بگوید، چشمی نیست که خداوند از افق پلک‌هایش طلوع کند. پنجره‌ی رو به ملکوت او برای لحظه‌ای بسته می‌شود.

من پیش از این درباره‌ی تفاوت‌های عارف و شاعر سخن گفته‌ام:

عارف همواره مستغرق وحدت است. او همواره از ارتفاعی بس بلند به پیرامون خویش نظر می‌کند. عارف، قله-نشین است. اما شاعر گاهی به پایین می‌لغزد.

آنگاه پیرمردی مهمانخانه‌دار گفت:

با ما از خوردن و آشامیدن سخن بگو.

و او گفت:

ای کاش می‌توانستید رایحه‌ی خاک را بخورید

و همچون گیاهان، از چشمه‌های نور بیاشامید.

این‌ها سخنانی بس زیبا و و دل‌انگیزاند، اما چیزی کم دارند. او تا به اینجا از قله نگاه می‌کرد، اما اکنون پایین آمده و داخل جمعیت شده است. او اکنون یکی از آنان است:

اما افسوس که برای زنده ماندن،

ناچارید دست خویش را به خون حیوانات بیالایید؛

که همسایگان محجوب شمایند

و دردا که برای فرونشاندن عطش خویش،

مجبورید شیر مادر را از نوزادان‌شان دریغ کنید.

حال که چنین است، پس این کشتار و دریغ را به عبادتی بدل سازید.

از این سخنان بوی سازش به مشام می‌رسد. به دلیل این‌گونه سخنان بود که دنیا جبران خلیل جبران را آدمی جنجال‌برانگیز تلقی نکرد. او از خلال شخصیت خیالی المصطفی به قله صعود می‌کند، اما گاهی سقوط می‌کند و حاضر نمی‌شود برعلیه سنت‌ها و ذهنیت‌های سنتی و شیوه‌های کهنه و نخ‌نمای جامعه قد علم کند.

شگفت‌انگیز است شخصیتی مانند جبران خلیل جبران به کشتن و خوردن موجودی زنده رضایت می‌دهد. او در محیطی غیرگیاهخوار متولد شده است، بنابراین قادر نیست از اسارت محیط و شرایط خویش ببرد. در غیر این صورت، ممکن نبود بگوید شما می‌توانید حیوانات را بکشید و بخورید.

و دردا که برای فرونشاندن عطش خویش،

مجبورید شیر مادر را از نوزادن‌شان دریغ کنید.

انسان هزاران سال است که نقش یک شکارچی را ایفا کرده است. کسانی که در جوامع گوشتخوار به دنیا می‌آیند، دشوار می‌توانند حرمت زندگی را نگه دارند. جبران خلیل جبران در اینجا به پیرمرد اجازه می‌دهد که از زبان المصطفی چنین سخنانی را بگوید.

خشونت، هیچ‌گاه مقدس نبوده و نیست.

خشونت، امری قدسی نیست، بلکه توحش است.

انسان‌ها خواب بوده‌اند و نتوانسته‌اند این پرسش ساده را طرح کنند: اگر انسان بتواند موجودات زنده را بکشد و بخورد، دیری نخواهد پایید که این بلا را بر سر همنوع خود نیز بیاورد. بنابراین، تفاوت در کجاست؟

زندگی، یکی‌ست و یگانه است.

در زندگی، وحدت جاری‌ست.

یک زندگی‌ست که در پرنده‌ی نغمه‌خوان و گوزن زیبا و شیر باشکوه به یکسان حضور دارد. همه‌ی این‌ها برادران و خواهران هم هستند. همه‌ی پدیده‌های عالم، خویشاوند هم‌اند. برادر خورشید و خواهر ماه هم عضو روشن همین خانواده‌اند. خداوند است که تفکل همه‌ی اعضای خانواده‌ی خود را به عهده گرفته است.

چه فرقی‌ست بین یک گوشتخوار و یک آدمخوار؟

یکی از دوستان من به منطقه‌ای در آفریقا رفته بود. او در آنجا گرفتار گروهی آدمخوار شد؛ کسانی که آدم‌ها را می‌کشتند تا گوشت‌شان را بخورند. دوست من آدمی لاغر اندام بود. آدمخوارها نمی‌خواستند او را با آن جثه بخورند، بنابراین، تصمیم گرفتند ابتدا او را پروار کنند بعد بکشند و دلی از عزا دربیاورند؛ همان کاری که آدم‌ها با گله‌های گوسفندان و گاوهای خود می‌کنند.

دوست من گرسنه شده بود و غذا می‌خواست. در آنجا غذایی جز گوشت آدمیزاد پیدا نمی‌شد. او گرچه به گوشتخواری عادت داشت، اما از پیشنهاد خوردن گوشت آدمیزاد شوکه شده بود. اما بالاخره گرسنگی چنان طاقت او را بریده بود که تصمیم گرفته بود پیشنهاد آدمخوران را بپذیرد.

او گوشت آدمیزاد را خورده بود و با کمال تعجب احساس کرده بود که گوشت آدمیزاد از گوشت همه‌ی حیوانات و ماهیان لذیذتر است. دوست من سرانجام از فرصتی استفاده کرده و در تاریکی شب گریخته بود.

در ابتدای قرن معاصر، تعداد آدمخوران سه هزار نفر بوده است. اما اکنون تعدادشان به زور به سیصد نفر می‌رسد. زیرا دیگر کسی حاضر نیست به آن مناطق برود، بنابراین، گوشت آدمیزاد براحتی گیر آن‌ها نمی‌آید و آن‌ها مجبورند گوشت فرزندان یا همسران‌شان را بخورند. تعداد آن‌ها روز به روز کم‌تر و کم‌تر می‌شود. افزایش نرخ رشد جمعیت در همه جای دنیا مشکل‌ساز شده است، غیر از مناطق مسکونی آدمخواران رشد جمعیت در میان آن‌ها ضریبی منفی داشته است. آن‌ها دارند تبخیر می‌شوند.

در لحظه‌ای که موجودی جاندار را می‌کشی، مهم نیست که چه موجودی را می‌کشی. مهم آن است که حیاتی را نابود کنی. اینکه آن موجود حیوان باشد یا انسان مهم نیست.

اکنون تکنولوژی چنان پیشرفت کرده که ما بی‌آنکه انسان، پرنده یا حیوانی را بکشیم، می‌توانیم به اندازه‌ی کافی غذا تولید کنیم. علی‌رغم این موضوع، حماقت کشتن موجودات زنده همچنان ادامه دارد.

اما از آنجا که جبران خلیل جبران در محیطی گوشتخوار بار آمده است، تا حدودی با این مسئله کنار می‌آید و کراهت آن را نادیده می‌گیرد:

اما افسوس که برای زنده ماندن،

ناچارید دست خویش را به خون حیوانات بیالایید؛

که همسایگان محجوب شمایند

و دردا که برای فرونشاندن عطش خویش،

مجبورید شیر مادر را از نوزادان‌شان دریغ کنید.

حال که چنین است،

پس این کشتار و دریغ را به عبادتی بدل سازید.

آیا جبران خلیل جبران حاضر است همین حرف را به آدمخواران نیز بگوید: « حال که ناچارید از گوشت آدمیزاد تغذیه کنید، پس آن را به عبادتی تبدیل کنید»؟

یکی از مبلغان مسیحی برای نخستین بار به میان آدمخوران آفریقا رفت تا آن‌ها را به دین مسیح مشرف کند. آدمخوران بی‌درنگ او را گرفتند و به سوی چادرهای خود بردند. او در آنجا دیگی بزرگ را مشاهده کرد. دیگ را پر از آب کرده و بر روی تلّی از آتش گذاشته بودند. آب درون دیگ بشدت می‌جوشید. مبلّغ مذهبی از ترس می‌لرزید. دوستانش به او هشدار داده بودند که: « به میان آدمخوران نرو. تو نمی‌توانی آن‌ها را به دین مسیح هدایت کنی. از این گذشته، نسل آن‌ها رو به انقراض است. آن‌ها بزودی ناپدید خواهند شد.»

اما این مبلّغ مذهبی بسیار یک‌دنده بود. او می‌خواست نخستین کسی باشد که آدمخوران را به دین مسیح هدایت می‌کند.

هنگامی که آدمخوران او را به میان دیگ آب‌جوش می‌گذاشتند، او از آن‌ها پرسید: « چه کار می‌کنید؟»

آن‌ها گفتند: « بزودی خودت خواهی فهمید.»

او به عنوان اتمام حجت از آن‌ها پرسید: « آیا تا به حال طعم مسیحیت را چشیده‌اید؟»

آن‌ها گفتند: « نه، ولی بزودی خواهیم چشید، زیاد حرف نزدن؛ بگذار سوپ‌مان آماده شود.»

کسی که عشق را عمیقاً تجربه کرده است و با شفقت مأنوس است، نمی‌تواند جز گیاهخوار باشد.

درختان سخاوتمندانه میوه‌هاشان را در اختیارت می‌گذارند تا تو دست خویش را به خون موجود زنده آلوده نکنی. نیازی به کشتن موجودات زنده نیست. این میراث سخیف، از دوران غارنشینی، زمانی که کشاورزی هنوز پا نگرفته بود، برای انسان مانده است. انسان نمی‌خواهد از گذشته‌اش رها شود. او خود را به عادات قدیمش سنجاق کرده است.

بودا شاگردانش را از خوردن گوشت بشدت منع می‌کرد. مسئله فقط این نیست که آیا تو برای حیات احترام قایلی یا نه. مسئله این است که کشتن موجود زنده، قلب را سنگواره می‌کند. آنگاه عشق، نه یک تجربه‌ی ژرف، بلکه لقلقه‌ی زبان خواهد شد.

عشق، یا همه را در برمی‌گیرد، یا به هیچ‌کس تعلق نمی‌گیرد. مهم آن است که دل تو عاشق هست یا نه. اگر هست، پس همه‌ی هستی را در آغوش می‌گیرد. اگر بخشی از هستی از آغوش عشق تو بیرون نماند، تو هیچ‌کس و هیچ‌چیز را دوست نمی‌داری. دروغ می‌گویی که عاشق هستی.

خوردن غذا برای آن است که انسان زنده بماند و در زندگی، به ساحت برتر آگاهی وارد شود. خوردن گوشت، انسان را به زمین بسته نگه می‌دارد.

کسی که می‌کشد و می‌خورد، نمی‌تواند در آسمان صاف و آبی آگاهی پرواز کند.

می‌توان بهترین و لذیذترین غذاها را بدون استفاده از گوشت فراهم کرد. بنابراین، کشتن برای خوردن، ضرورتی ندارد و فقط عادتی زشت است که از دوران توحش آدمی برجای مانده است.

شاگردان بودا روزی یک وعده غذا می‌خوردند. امروزه این امر ثابت شده است که یک وعده غذا نه تنها کافی‌ست، بلکه موجب افزایش طول عمر نیز می‌شود.

بالاخره یک جا باید به جوع سیری ناپذیر انسان مهار زد. حرص آدمی برای خوردن و بیش‌تر خوردن، تمامی ندارد. آمریکایی‌ها روزانه پنج وعده غذا می‌خورند.

وقتی در آمریکا بودم، احساس کردم که چارلز داروین کمی زود متولد شده است. همه‌ی نوابغ کمی زود متولد می‌شوند. او بنا بر شواهدی که تا آن موقع به دست آورده بود، ثابت کرد که انسان از نسل میمون است. آیا تاکنون میمون‌ها را دیده‌ای؟ آن‌ها مدام در حال جویدن چیزی هستند. اما در این میان حلقه‌ی گمشده‌ای وجود داشت، زیرا بین میمون و انسان شکافی هست.

داروین در تمام عمرش به دنبال این حلقه‌ی مفقوده می‌گشت. او می‌خواست موجودی را پیدا کند که نیمی میمون و نیمی انسان باشد. پیدا شدن چنین شاهدی می‌توانست به نظریه‌ی او قطعیت کامل ببخشد. هنگامی که من آمریکایی‌ها را برای نخستین‌بار دیدم، دلم به حال داروین سوخت. زیرا آن حلقه‌ی گمشده، همین آمریکایی‌ها هستند! آن‌ها مدام در حال جویدن چیزی هستند. سی میلیون آمریکایی در اثر پُرخوری دارند می‌میرند. با این حال، باز به جویدن و نشخوار کردن ادامه می‌دهند.

آدامس چیزی‌ست که حس میمون‌وارگی آدمی را ارضا می‌کند. وقتی چیزی برای نشخوار کردن نیست، آدامس بهترین جایگزین است. جویدن، عادتی‌ست که حتی در خواب نیز دست از سر آدم برنمی‌دارد. دندان‌قروچه، ادامه‌ی همین جویدن است در خواب. من آدم‌هایی را می‌شناسم که فعل جویدن و بلعیدن را در سراسر روز بی‌وقفه ادامه می‌دهند؛ یا چیزی می‌خورند، یا آدامس می‌جوند، یا سیگار می‌کشند. در خواب نیز روند بی‌وقفه‌ی کار روزانه، با دیدن خواب غذاهای خوشمزه و در نتیجه دندان‌قروچه، ادامه می‌یابد.

بودا خوردن گوشت را منع کرده بود، اما بودایی‌ها گوشتخوار شدند. زیرا بودا به شاگردانش گفته بود وقتی برای گرفتن غذا از مردم می‌روند، از آن‌ها چیزی درخواست نکنند؛ بگذارند مردم به میل خود چیزی در کیسه‌ی گدایی آن‌ها بگذارند. بودا آن‌ها را از اینکه خود را بر مردم تحمیل کنند، نهی می‌کرد: هرچه دانند، با منّت آن را بپذیرید.

اما روزی راهبی آمد و با آشفتگی گفت: « من امروز در دردسر افتاده‌ام. زیرا قائده این است که هرچه دادند، بپذیریم و مصرفش کنیم. از طرفی، غذایی که مردم در کیسه‌ی ما می‌گذارند، آمیخته به احترام و نیایش است، بنابراین، مقدس نیز هست. ما نمی‌توانیم غذای متبرک را دور بیندازیم. من نمی‌دانم چه بکنم. داشتم می‌آمدم که پرنده‌ای از بالای سرم رد شد و تکه‌ای گوشت را داخل کیسه‌ام انداخت. استاد، چه کنم؟

آیا بیرونش بیندازم؟ این امر خلاف قائده نیست؟ آیا نخورده رهایش کنم؟ آیا این امر بی‌حرمتی به غذا نیست؟ زیرا غذا، حیات ماست. آیا بخورمش؟ آیا این برخلاف آموزه‌های شما نخواهد بود که خوردن گوشت را منع کرده‌اید؟»

حتی گوتاما بودا نیز مجبور شد چشمانش را ببندد و درباره‌ی پاسخ این مرد فکر کند.

هردو گزینه خطرناک بودند. اگر می‌گفت: « می‌توانی گوشت را بیرون بیندازی»، برای آیندگان، اصلی غلط را پایه‌ریزی کرده بود. آنگاه آیندگان از هرچه که خوششان نمی‌آمد، آن را دور می‌انداختند. اگر می‌گفت: «می‌توانی این گوشت را بخوری»، آنگاه جواز خوردن گوشت را صادر کرده بود. بودا همه‌ی جوانب موضوع را بررسی کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که: « این یک حادثه استثنایی‌ست؛ حادثه‌ای نیست که هر روز اتفاق بیفتد. در هشتاد سال زندگیم، این اولین بار است که چنین حادثه‌ای اتفاق می‌افتد. بنابراین، بهتر آن است که این مرد، این گوشت را بخورد.»

بودا به آن مرد اجازه داد تا آن گوشت را بخورد، و این به یک قائده تبدیل شد. اکنون همه‌ی بوداییان گوشت می‌خورند، آن هم به خاطر آن پرنده‌ی احمق.

این‌ها پیرو پرنده بوده‌اند، نه بودا.

بودا و ماهاویرا می‌خواستند انسان را چنان از حس ستایش زندگی سرشار سازند که میل کشتن در آن‌ها ناپدید شود.

وانگهی انسان می‌تواند سبزیجات گوناگون را با تنوع‌های بسیار تولید کند، و با تکنولوژی مدرن نیز معجزات فراوانی می‌توان انجام داد. در روسیه میوه‌هایی به عمل آورده‌اند که انسان تاکنون نه آن‌ها را دیده بوده و نه درباره‌شان شنیده بوده. این میوه‌ها پیوندی‌اند. امروزه میوه‌هایی در دسترس ماست که ساخته و پرداخته‌ی طبیعت نیستند. پیوندی‌اند؛ انسان آن‌ها را ساخته است. برای مثال پرتقال میوه‌ای‌ست پیوندی. پرتقال حاصل پیوند لیمو و موسامبیس است. راه ساده‌ای برای شناختن میوه‌های پیوندی هست: اینکه تخم آن‌ها بی‌فایده است. یعنی نمی‌توان درخت آن‌ها را با کاشتن تخم آن‌ها به عمل آورد. این‌ها را همواره باید به شیوه‌ی پیوند به عمل آورد. پرتقال‌ها مثل آدم‌های انگلیسی هندی‌اند!

در روسیه، صدها نوع میوه‌ی بدیع و بی‌نظیر را به همین شیوه‌ی پیوند زدن تولید کرده‌اند. این میوه‌ها را می‌توان با استفاده از عمل ژنتیک، به میزان دلبخواه، خوشمزه و مغذی کرد. امروز دیگر به آدمخواری نیازی نیست. ما همه فرزندان یک طبیعت هستیم. نمی‌توان آدمخوارها را سرزنش کرد و گوشتخواران را ستایش. هردوی این‌ها از یک قماش‌اند.

جبران خلیل جبران به دام کهنه‌ی سنّت و تربیت خود افتاده است. به همین دلیل من نمی‌توانم او را در جایگاه عارفان بزرگ بنشانم. او به این جایگاه بسیار نزدیک شده، اما هنوز وارد آن نشده است.

خلیل جبران، انسانی‌ست با بصیرتی ژرف، اما هنوز بر روی پله‌های معبد ایستاده است.

او می‌گوید:

حال که چنین است،

پس این کشتار و دریغ را به عبادتی بدل سازید.

من احساس می‌کنم او به مضامین سخنان اخیر خویش وقوف داشته، بنابراین، در اینجا پوششی بر آن‌ها می‌اندازد: پس این کشتار و دریغ را به عبادتی بدل سازید. اگر کسی بتواند چنین خشونتی را به عبادت بدل سازد، روزی خواهد توانست آدم‌های دیگر را نیز بکشد و آن را وظیفه‌ای دینی قلمداد کند. بسیاری از هیولاها، آدمکشان و تقدیس‌گران خشونت، این کار را به عبادت تبدیل کرده‌اند و آن را از سر وظیفه‌ی دینی و انسانی انجام می‌دهند. اینان نمی‌دانند که جسم کسی را به بهای روح خودشان از او می‌ستانند. آن‌ها روح خود را می‌دهند، جسم دیگری را می‌کشند. بهای سنگینی‌ست! به هیچ‌بهانه و توجیهی نیز نمی‌توان از پرداخت این بها صرف‌نظر کرد. تو به محض آنکه نیّت انجام کاری را در دل می‌پرورانی، بهای انجام آن کار را با روح خود پرداخته‌ای. و نه تنها با روح خود، که با روح خانواده‌ی خود، با روح فرزندان خود، و سرانجام با روح جامعه و بشریت.

بگذارید سفره‌تان محرابی باشد

برای ذبح پاکان و معصومان جنگل و دشت

در راه آنچه که در انسان پاک‌تر و معصوم‌تر است.

من با این سخنان مخالفم. او می‌گوید حیوانات جنگل و دشت، معصوم و پاک‌اند، آن‌ها را برای چیزی که در شماست و معصوم‌تر و پاک‌تر است قربانی کنید. آیا انسان، معصوم‌تر و پاک‌تر از حیوانات است؟ آیا تاکنون هیچ حیوانی جنگ جهانی راه انداخته است؟ آیا تاکنون هیچ حیوانی به رونالد ریگان و یا آدولف هیتلر تبدیل شده است؟ آیا تاکنون هیچ حیوانی به خاطر پول‌های کاغذی، آدم کشته است؟ آیا هیچ حیوانی در تاریکی شب از

حیوانی دیگر دزدیده است؟ آیا هیچ حیوانی متجاوز بوده است؟ آیا تاکنون هیچ حیوانی به یک روانپزشک مراجعه کرده و گفته است: «آقای دکتر! دارم دیوانه می‌شوم»؟

هیچ حیوانی مرتکب قتل و خودکشی نمی‌شود. هیچ حیوانی دچار عقده‌های جنسی نمی‌شود، زیرا خوشبختانه کشیش و راهبی ندارند که مدام منع‌شان کنند.

کشیشان و راهبان، همواره منادیان تجرّد بوده‌اند. اینان نمی‌دانستند که رواج تجرّد، به رواج همجنس‌گرایی منجر می‌شود. همین همجنس‌گرایی‌ست که بیماری ایدز را شایع کرده است. بیماری ایدز خطرناک‌ترین بیماری‌ست. زیرا هنوز راهی برای معالجه‌ی آن پیدا نشده است. اما هیچ‌کس تاکنون جرأت نکرده اعلام کند که تجرّد نیز جنایت است. زیرا ایدز محصول تجرّد است. همجنس‌گرایی ابتدا در دِیرها و صومعه‌ها رشد کرد. زیرا هیچ زنی حق نداشت وارد این مکان‌ها شود. کسانی که در این مکان‌ها درس می‌خواندند، همه مذکّر بودند. بدیهی‌ست در چنین جاهایی میل جنسی متوجه‌ی همجنس خود می‌شود.

در اروپا دِیری هزارساله هست؛ متحجرترین دِیر جهان. در این دِیر ضوابطی سخت اعمال می‌شد: نخست، وقتی کسی وارد آن می‌شد، تا آخر عمر حق خروج از آنجا را نداشت. دوم، هیچ جنس مؤنثی، حتی یک طفل شیرخواره‌ی دختر نیز، حق ورود به آن محل‌ها را نداشت. دیدن جنس مؤنث، حتی اگر طفلی شیرخواره هم بود، موجب تحریک جنسی آن‌ها می‌شد!

آن‌ها دیگر چه هیولاهایی بودند!

اخلاقیات باید مبتنی بر بصیرت باشد، نه امر و نهی‌های میان‌تهی. کسی که می‌بیند، به گونه‌ای خاص زندگی می‌کند. همین نحوه‌ی بودن، اخلاقیات اوست. او نسبت خود را با هستی به گونه‌ای خاص سامان می‌دهد. او عاشق است و عاشق، سلوک ویژه‌ای دارد.

عبارات اخیری را که از کتاب پیامبر نقل کردم، نشان می‌دهد که جبران خلیل جبران عارف نیست، اما به ساحت عرفان بسیار نزدیک شده است.

مهم نیست که تو به ساحت عرفان نزدیک شده‌ای و یا از آن کیلومترها دوری.

وقتی بیرون از معبد ایستاده‌ای، چه نزدیک و چه دور، فرقی نمی‌کند. مهم آن است که به داخل معبد بیایی.

هنگامی که حیوانی را بهر غذا می‌کشید.

در دل به او بگویید:

آن دستی که تو را ذبح می‌کند،

مرا نیز روزی ذبح خواهد کرد؛

من نیز روزی غذایی خواهم شد،

بهر سفره‌ی همسایگان دیگر.

زیرا همان نیرویی که تو را به دستان من سپرده است،

مرا نیز به دستان تواناتری خواهد سپرد.

خون تو و خون من،

شیره‌ی درخت آسمان خواهد شد.

اگر جبران خلیل جبران از همین چند عبارت اخیر که مربوط به کشتن حیوانات می‌شود، اجتناب کرده بود، کتابش از هر نقصی مبرّا بود. هنگامی که حیوانی را بهر غذا می‌کشید ...

چرا باید حیوانات را بهر غذا کشت؟ هنگامی که تو یک حیوان را می‌کشی، نام آن را شکار و تفریح می‌گذاری، اما هنگامی که حیوانی تو را می‌کشد، چنین نمی‌کنی. آیا این، یک بام و دو هوا نیست؟ دلیل این معیار دوگانه چیست؟

از تمامی کتاب زیبای پیامبر، همین بخش خوردن و آشامیدن آن است که مرا آزرده خاطر ساخته است، ای‌کاش خلیل جبران سخنی، ولو با افسوس و دریغ، در تأیید کشتن حیوانات به زبان نمی‌آورد.

من از هر عبارتی که از آن بوی خشونت بیاید، بیزارم. به همین دلیل شور و شوقم برای شرح و تفصیل این بخش از کتاب، بسیار اندک است.

عجیب است! پس چرا تو پیش یک شیر نمی‌روی و با احترام به او نمی‌گویی: « بفرمایید مرا میل کنید. من در تو به موجودی بهتر تبدیل خواهم شد»؟

و هنگامی که سیبی را به دندان می‌گزید،

در دل بگوییدش:

دانه‌هایت در من خواهند شکفت،

خواهند بالید،

شکوفه خواهند داد.

و رایحه‌ی شکوفه‌ها، در خانه‌ی دلم خواهد پیچید.

عطر تو، عطر نفس‌های من خواهد شد.

و من و تو، دست در دست هم،

فصل‌ها را، شادمانه خواهیم رقصید.

برای یک بار هم که شده بگذار عطر تو، عطر نفس‌های جناب شیر شود. عالی‌ست! طعمه‌ی جناب شیر شو و با او فصل‌ها را شادمانه برقص. بی‌تردید، رقص شیر زیباتر از رقص مسخره‌ی آدمیزاد است.

و در پاییز تاکستان‌ها،

هنگامی که انگورها را می‌چینید

تا در رستاخیز چرخشت، احیاشان کنید،

در دل بگوییدشان:

من نیز تاکستان هستم،

پاییزی دارم که در آن ،

انگورهایم را می‌چینند و در چرخشت می‌نهند

تا خمره‌های ابدیت را،

از شراب نابم سرشار کنند.

تو را کِی در چرخشت خواهند نهاد؟ تو آنگاه در گفتن این سخنان صادق هستی که به تاکستان بروی، خود را به گِل و کود بیالایی و بارور شوی.

و در زمستان،

هنگامی که سر خمره‌ی مِی را می‌گشایید،

با هر جامی که برمی‌گیرید،

ترانه‌ای بخوانید؛

و در هر ترانه‌ای، یادی کنید

از ایام خزان و تاک و تاکستان.

و نیز از یاد مبرید چرخشت را.

بوی خوش زندگی

آنگاه دهقانی گفت:

با ما از کار سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

شما کار می‌کنید و با کارتان،

با آهنگ خاک همنوا،

و با روح زمین یگانه می‌شوید.

زیرا بیکاری و بی‌ثمری،

غریبگی‌ست با فصل‌ها،

و نیز جا ماندن است از کاروان زندگی؛

کاروانی که با شکوه و سرافرازی عازم ابدیت است.

آنگاه که کار می‌کنید،

نی‌ای هستید

که از قلب پاک و خالی‌تان،

زمزمه‌های نرم و جاری زندگی،

به آوازی خوش بدل می‌شود: آواز خوش زندگی.

کدامینِ شما می‌خواهد نی‌ای باشد خاموش و گنگ،

آنگاه که نی‌های بی‌شمار هستی،

همنوا شده‌اند و عاشقانه می‌خوانند.

همواره در گوش‌تان خوانده‌اند که:

کار، نکبت است و زحمت، مشقت.

اما من به شما می‌گویم:

آنگاه که کار می‌کنید،

دورترین رؤیای زمین را تعبیر می‌کنید،

رؤیایی که همچون قرعه،

به نام نامیِ شما زده‌اند.

شما کار می‌کنید و با کارتان

به زندگی عشق می‌ورزید.

کار کردن و عشق ورزیدن به زندگی،

یعنی غوطه خوردن در رازهای ژرف و بی‌پایان حیات.

اما اگر گاهِ کار کردن و رنج بردن،

زادن و زندگی را بلیه‌ای بدانید

که بر پیشانی شما نوشته‌اند،

آنگاه در پاسخ‌تان خواهم گفت:

پیشانی‌نوشت‌تان را هیچ چیز جز عرق پیشانی نخواهد شست.

نیز در گوش‌تان خوانده‌اند که:

زندگی، تاریکی‌ست،

و شما نیز از فرط درماندگی،

گفته‌های درماندگان را باز می‌گویید.

و من می‌گویم: آری، زندگی، تاریکی‌ست،

مگر آنکه چراغ اشتیاقی آن را روشن کند.

و اشتیاق، کور است،

مگر آنکه به نورِ دانشی ببیند.

و دانش، عبث و بی‌فرجام است،

مگر آنکه دست در دستانِ گرو و روشن کار بگذارد.

و کار، همواره تهی‌ست،

مگر آنکه عشق را در سینه داشته باشد؛

و هنگامی که عاشقانه کار می‌کنید،

با خویشتن خویش یگانه می‌شوید،

با دیگران یگانه می‌شوید،

با خدا یگانه می‌شوید.

بوی خوش زندگی

المصطفی در این عبارت‌ها از ژرف‌ترین تجربه‌های خلاقانه‌یِ خویش پرده برمی‌دارد.

زندگی به کسانی تعلق دارد که خلاق‌اند.

زیرا زندگی چیزی نیست، مگر جریان ابدی آفرینشِ زیبایی و حقیقت.

زندگی، آفرینش ساحت متعالی آگاهی‌ست.

زندگی، ظهور خداست در آیینه‌ی تمام قد انسان.

کسانی هستند که گمان می‌کند بدون خلاقیت می‌توان خوشبخت بود. چه گمان خامی. منهای زندگی خلاقانه، خوشبختی محال است. زیرا خلاقیت، تنها راه ارتباط با شور و جذبه‌یِ هستی‌ست.

بنابراین، نه با ذهن، بلکه با دل به این سخنان المصطفی گوش بسپار. زیرا این سخنان از دل المصطفی برمی-خیزد. این سخنان از دل برآمده را، تنها دل است که می‌فهمد. این سخنان، ارتباطی بین‌الاذهانی نیست. این‌ها طنین ارتعاش رشته‌هایی‌ست که در اعماق توست و تو مدت‌هاست آن‌ها را فراموش کرده‌ای.

آنگاه دهقانی گفت:

با ما از کار سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

شما کار می‌کنید و با کارتان،

با آهنگ خاک همنوا،

و با روح زمین یگانه می‌شوید.

به اطراف خود بنگر. درست نگاه کن. همه‌یِ آفرینش، در کار آفرینشی مستمر است.

هستی، هیچ‌گاه از آفریدن باز نمی‌ایستد.

چنین نیست که خدا آفرینش را در شش روز آفریده باشد و سپس مشغول استراحت باشد.

خدا مدام می‌آفریند. چگونه ممکن است که خدا استراحت کند؟ خدایی که مدام نیافریند، خدا نیست.

من بیست سال مدام در سراسر هند سفر می‌کردم. خیاطی پیر داشتم که لباسهایم را می‌دوخت. روزی به او گفتم:« بیا و برای رضای خدا، این بار خیاط نباش. من لباسهایم را شش روزه می‌خواهم، زیرا روز هفتم عازم سفری هستم. »

خیاط پیر نگاهی به من انداخت و گفت:« حرفی ندارم. لباس‌ها را آماده خواهم کرد. اما به جهان نگاه کن: خدا آن‌ها را در شش روز آفریده و به همین دلیل این همه بدقواره شده است. لباس‌های شش روزه‌ی شما، چیزی می‌شود مثل همین دنیای عجله‌ایِ بدقواره! نگویی که نگفتم! »

خلاقیت، روندی بی‌وقفه است. روز هفتم هرگز نخواهد آمد. آیا تاکنون دیده‌ای که درختان و رودخانه‌ها استراحت کنند؟ آیا دیده‌ای یکشنبه‌ها خورشید به تعطیلات برود و طلوع نکند؟

اگر خداوند در روز هفتم استراحت می‌کرد، خورشید نیز در روز هفتم کارِ طلوع را تعطیل می‌کرد و ما را در تاریکی و ظلمت می‌گذاشت.

هستی، خلاقیتی مدام است. هستی را کسی نیافریده است. هستی، نام دیگر خداوند است.

خدا، خلاقیت است.

خداشناس‌ترین آدم‌های دنیا، خلاق‌ترین آنهایند.

بیچاره‌ترین آدم‌های دنیا، کسانی‌اندکه کمتر می‌آفرینند و یا اصلاً نمی‌آفرینند. زیرا کسانی که از خلاقیت جدا می‌افتند، در واقع، ازطبیعت، زمین، آسمان، ستاره و باران دور افتاده‌اند.

رقص ستاره و خورشید و کهکشان را نهایتی نیست.

شما کار می‌کنید و با کارتان،

با آهنگ خاک همنوا،

و با روح زمین یگانه می‌شوید.

اگر کار تو، باری بر دوش توست، پس تو با خاک، همنوا و با زمین، یگانه و با هستی، هماهنگ نیستی. تو به عقب سقوط کرده‌ای. عقب‌گرد کرده‌ای.

تنها سعادت حقیقی،

هماهنگی با هستی‌ست.

شقاوت آن است که با خاک، همنوا نباشی و با زمین، غریبه باشی.

انسان از آن رو احساس بیچارگی و بدبختی می‌کندکه ارتباط خود را با نیروهای خلاقه‌ی خویش از دست داده است.

نیروهای خلاقه‌ی درون‌اند که به انسان احساس زنده بودن می‌بخشند.

کسی که خلاق نیست، دلمرده است.

دلمردگی، با احساس بدبختی و بیچارگی مترادف است.

انسان، سترون شده است، از این رو، احساس بدبختی می‌کند.

انسان ترجیح می‌دهد در گور استراحت کند، تا اینکه در زندگی به کاری خلاق مشغول باشد و با هستی برقصد.

زیرا بیکاری و بی‌ثمری،

غریبگی‌ست با فصل‌ها،

و نیز جا ماندن است از کاروان زندگی؛

کاروانی که با شکوه و سرافرازی عازم ابدیت است.

آه، چه باشکوه است بودن در هستی شکوهمند و فصل‌های قشنگش.آیا تاکنون بوی خوش زندگی را در بهاران استشمام کرده‌ای؟

آیا هنگام پاییز، در فصل برگ‌ریزان، موسیقی پرواز برگ‌های رنگارنگ را شنیده‌ای؟

آیا به خش‌خش مخملی برگ‌های خشکی که روی زمین انباشته شده‌اند، گوش سپرده‌ای؟

آیا بازی باد را با شاخه‌های عریان دیده‌ای؟

آیا دیده‌ای که حتی برگ‌های خشک نیز زنده‌اند و با باد می‌خوانند و می‌رقصند؟

آن‌ها از اینکه درخت آن‌ها را از خود جدا کرده است، شکوه نمی‌کنند. آن‌ها دل خود را به دست طبیعت سپرده‌اند و به میل طبیعت می‌روند و می‌روند. آن‌ها دلسپردگان طبیعت‌اند. دلی که خدا را می‌شناسد، شیوه‌یِ نیایش برگ‌های خشکیده را پیش می‌گیرد: نه شکوه‌ای و نه شکایتی، فقط همراهی و همنوایی. تو از هستی،

هستی‌ات را نخواسته بودی و او به تو هستی داد. آیا این باشکوه نیست؟ تو هستی، بی‌آنکه برای بودن تلاشی کرده باشی.

آیا با باران رقصیده‌ای؟ نه، تو چتر را آفریده‌ای. تو با چتر مسخره‌ات، به باران توهین کرده‌ای. چتر مال آدم‌های عاقل است، نه آدم‌های عاشق. تو عاشق نبوده‌ای، وگرنه چتر را نمی‌ساختی. عاشق که چتر بر نمی‌دارد. عاشق، زیر باران می‌رود و زیر باران معشوق خویش را در آغوش می‌کشد. عاشق، همیشه خیس است؛ خیسِ خیس. تو چتر را ساخته‌ای تا تو را از رقص خلاقانه و زیبایی هستی محروم سازد. زهی ناسپاسی و بی‌خردی!

من و باران عاشق و معشوقیم. هنگامی که دانشجو بودم، کسی نمی‌توانست مرا از در آغوش کشیدن معشوقم منع کند. باران که می‌بارید، از کلاس می‌پریدم بیرون و در حیاط دانشگاه می‌رقصیدم. استادان دانشگاه به این دیوانگی من عادت کرده بودند. برای من زیر باران رفتن ، مهم‌تر از نشستن در کلاس درس و گوش دادن به سخنان ابلهانه‌ی استادان فلسفه بود.

در نزدیکی دانشگاه، جاده‌ای بود خلوت و بن بست، با درختانی که سر بر ابرها می‌ساییدند. گاهی راهی آن جاده‌ی خلوت می‌شدم. خانه‌های ویلایی استادان و مدیران دانشگاه در آن جاده واقع شده بود. آخرین خانه، به رئیس دپارتمان فیزیک تعلق داشت. خانواده‌ی او همیشه با دیدن من در آن خیابان، متوجه می‌شدند که دارد باران می‌آید. برای آن‌ها، من و باران قرین شده بودیم. آن‌ها با حیرت به من نگاه می‌کردند و از دیوانگی‌های من سر درنمی‌آوردند. من در بارش باران، چرخ می‌زدم و می‌رفتم و در رقص باد، می‌خواندم. همه‌ی درختان آن خیابان خلوت و آرام، مرا به یاد می‌آوردند. رئیس دپارتمان فیزیک از اینکه مرا شیفته‌یِ کتاب و دایم در کتابخانه می‌دید، به من علاقه‌مند شده بود. روزهایی بود که من و او تنها کسانی بودیم که به کتابخانه می-رفتیم و کتاب می‌خواندیم.

او یک روز به من گفت:« تو آدم عجیبی هستی. تو باید در کلاس باشی، اما همیشه تو را در کتابخانه می‌بینم. »

گفتم:« استادان دانشگاه معمولاً از اطلاعات روز عقب‌اند. آن‌ها اصلاً نمی‌دانند در دنیای امروز فلسفه چه خبر است. آن‌ها همواره مطالب کهنه و مانده را بلغور می‌کنند. اگر دانشجویان می‌دانستندکه این استادان خرفت چه به خوردشان می‌دهند، یک لحظه هم در کلاس نمی‌ماندند و عمر عزیزشان را این‌گونه هدر نمی‌دادند.

این استادان چیزهایی را درس می‌دهند که خودشان سی سال پیش آن را خوانده‌اند. در این سی سال، خیلی چیزها عوض شده است. من می‌خواهم خود را با گام‌های پیشرفت فرزانگی و دانش و خرد، هماهنگ کنم. در واقع، من در کتابخانه، به روزترم تا در کلاس درس. البته، گاهی نیز به کلاس درس سری می‌زنم تا بحث کنم و آتش به پا کنم.

اتفاقاً استادانم از اینکه می‌بینند من در کتابخانه می‌مانم و سر کلاس حاضر نمی‌شوم خوشحال‌اند. آن‌ها حداقل سی سال از من عقب هستند. »

او گفت:« دوست دارم روزی به خانه‌ی ما بیایی. می‌خواهم خانواده‌ام را با تو آشنا کنم. می‌خواهم ببینند دانشجویی را که نه به خاطر مدرک، بلکه برای نفس دانش، به دانشگاه آمده است. »

بالاخره روزی به خانه‌شان رفتم. او گمان می‌کرد که خانواده‌اش از دیدن من خوشحال خواهند شد و از شنیدن حرف‌های من لذت خواهند برد. اما به محض اینکه داخل خانه شدیم، همه‌ی افراد خانواده از دیدن من زدند زیر خنده و فرار کردند!

او گفت:« عجیب است. این‌ها تاکنون چنین رفتاری نداشته‌اند. همه‌ِ اهل خانه‌ی من، تحصیلکرده‌اند و هیچ بی‌ادبی و گستاخی نمی‌کنند. نمی‌دانم چه شده است. »

گفتم:« تو نمی‌دانی، اما من می‌دانم. اگرچه من هرگز با خانواده‌ی شما گفت و گو نکرده‌ام، اما دو سال است که با آنها آشنایی دارم. »

گفت:« عجیب است! نمی‌دانستم. »

ما داخل اتاق پذیرایی شدیم و همه‌ی افراد خانواده آمدند و نشستند. او از آن‌ها پرسید:« چرا با دیدن ما خندیدید و فرار کردید؟ آیا این روشِ تازه‌یِ خوشامدگویی به میهمان است؟ در حالی که قبلاً به شما گفته بودم که امروز با میهمان عزیزی به خانه می‌آیم که همه‌تان از دیدنش محظوظ خواهید شد. »

آن‌ها گفتد:« ما به این میهمان علاقه‌مندیم. ما ایشان را می‌شناسیم. ایشان دیوانه‌ترین دانشجوی دانشگاه هستند. وقتی باران می‌آید، ایشان نه تنها وقت خودشان را هدر می‌دهند، بلکه وقت ما را نیز هدر می‌دهند. زیرا تا ایشان از خیابان ما نروند، ما از پشت پنجره کنار نمی‌رویم. »

کسی که زندگی را می‌شناسد، هیچ‌گاه عقب نمی‌ماند.

المصطفی می‌گوید:

با زندگی همگام باشید.

من می‌گویم:

پیشاپیش زندگی برقصید.

بگذارید زندگی خودش را باشما همگام کند. همواره پیشگام باشید.

بیکاری و بی‌ثمری،

غریبگی‌ست با فصل‌ها،

و نیز جا ماندن است از کاروان زندگی؛

کاروانی که با شکوه و سرافرازی عازم ابدیت است.

زندگی، همواره رو به سوی جاودانگی و بیکرانگی دارد. اگر تماس خود را با این زندگی جاری قطع کنی، از تو فقط جنازه‌ای باقی می‌ماند. آنگاه نه خنده‌ای بر لبان می‌نشیند و نه اشک شوقی در چشمانت. تو پیش از آنکه بمیری، مرده‌ای. ممکن است پنجاه سال بیش‌تر عمر کنی، اما این عمر، حیات بعد از مرگ است. تو دیگر مسافری نیستی که با کاروان زندگی سفر می‌کند و به اقلیم ناشناخته‌ها می‌رود. تو از کاروان جا مانده‌ای.

زندگی، ماجرایی هیجان‌انگیز است.

زندگی، چالشی همیشگی‌ست.

آنگاه که کار می‌کنید،

نی‌ای هستید

که از قلب پاک و خالی‌تان،

زمزمه‌های نرم و جاری زندگی،

به آوازی خوش بدل می‌شود: آواز خوش زندگی.

مهم آن نیست که چه‌کار می‌کنی. مهم آن است که به کار خود علاقه داشته باشی. لازم نیست رئیس جمهور باشی تا احساس خوشبختی کنی. رئیس جمهور نیز ممکن است خوشبخت نباشد. گاهی ممکن است کفشدوز

یا خیاط یا نانوا باشی، اما عشق و احساس خود را در کار خویش بگذاری و بدوزی و بپزی. آنگاه از رئیس جمهوری که عاشقانه کار نمی‌کند و طمع و ترس بر او غالب‌اند، خوشبخت‌تری.

هنگامی که خود را با کار خویش یگانه می‌کنی، نی‌ای می‌شوی و بر لبان خداوند می‌نشینی. در این صورت، هر حرکت تو، لطف و لطافتی عظیم می‌یابد، و هر لحظه از زندگی‌ات، موسیقی آسمانی را به زمین خاکی می‌آورد. آنگاه تو واسطه‌ی فیض آسمان و زمینی.

کدامینِ شما می‌خواهد نی‌ای باشد خاموش و گنگ،

آنگاه که نی‌های بی‌شمار هستی،

همنوا شده‌اند و عاشقانه می‌خوانند.

تصور کرانه‌های جهان، غیر ممکن است.

کشفیات فیزیک جدید ثابت کرده که جهان، حقیقتی ایستا نیست، بلکه پویاست. جهان کرانه‌ای ندارد. جهان مدام در حال گسترش از همه سوست. جهان با سرعت سرسام‌آور نور، هر دم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. همه‌ی ستارگان، با سرعت نور، از مرکز خود می‌گریزند. جهان امروز، بسی بزرگ‌تر از جهان دیروز است. تو فردا در جهانی به مراتب بزرگ‌تر زندگی خواهی کرد. هستی، نامحدود است. اما هنوز هستند آدم‌هایی که خود را با آهنگ این جهان نامحدود، هماهنگ نکرده‌اند.

بعضی‌ها چنان خشک و انعطاف‌ناپذیرند که گویی همین حالا از گورهای خود برخواسته‌اند. اگر آن‌ها نتوانند در ضیافت پرشکوه هستی شرکت کنند و با موسیقی دل‌انگیز ماه و خورشید و ستاره و آب، برقصند، بنابراین، بهتر است در همان گورهای تاریک و نمناک خویش بمانند و بیرون نیایند.

مردگان را به معبد بزرگ زندگی راهی نیست.

زمین، معبد زنده‌ی خداوند است.

معبد زنده‌ی خداوند،

پذیرای زندگان است، نه مردگان.

زنده آن است که عاشق باشد.

ایهاالعشاق! آتش شوید، همچون ستارگان.

شب، همه شب، روز، همه روز، رقصان شوید.

ما بی‌رخ خورشید حقیقت، آواره‌ایم.

الصّلا، ای بیچارگان! نسیم عشق می‌وزد. در بهار چند روزه‌ی زندگی، خود را مپوشانید.

اندیشه‌ی آسایش و امنیت را از دل بیرون کنید.

در این عشق بمیرید و بدانید که خونبهای کشتگان، غمزه‌ی خونیِ حقیقت و زیبایی‌ست.

حال که چنین است، پس ما در میان خون خود، چون طفلک خونخواره‌ایم.

اینجا نه ما خراب عشق‌ایم،که کوه طور هم از باده‌اش بیخود و بدمست شده است.

همچو مریم، حامله‌ی نوریم ما.

ای بی‌خبران! از درون باره‌ی عقل خود، ما را مجویید،

زیرا در صحرای عشق،

ما بیرون باره ایستاده‌ایم.

عشق، دیوانه است و ما دیوانه‌ی دیوانه‌ایم.

ما عاشق عشق‌ایم و هرگز از عشق توبه نمی‌کنیم. دل ما، همچو پیمانه، از توبه شکسته است. دولت این کشتی نوح را از دست ندهید، وگرنه توفان حوادث بنیادتان را خواهد برد. به من می‌گویند که: وعده داده‌ای با احتیاط سخن بگویی. من هیچ‌گاه چنین وعده‌ای نداده‌ام. اگر هم داده‌ام، وقت آن است که من سوگندها را بشکنم، بندها را بردرانم، پندها را بشکنم. وقت آن است که چرخ بدپیوند را من بندبند برگشایم و همچون شمشیر اجل، پیوندها را بشکنم. می‌رقصم و پنبه‌ای از لاأبالی در دو گوش دل نهاده‌ام، پند نپذیرم و بندها را بشکنم. من آماده‌ام تا مُهر از قفل برگیرم و به شِکَرخانه بروم. آه، تا کی از چند و چون؟ آخر شرمم باد از عشق! من از چونی برتر آمده‌ام و چندها را شکسته‌ام. آتش از خرقه‌ی سالوس و کرامت برمی‌خیزد، آما آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست. من اهل سالوس و کرامت و ریا نیستم، اهل عشق‌ام. آه، من خمار صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟

همواره در گوش‌تان خوانده‌اند که:

کار، نکبت است و زحمت، مشقت.

این دروغی‌ست که همواره در گوش انسان بینوا خوانده‌اند. انسان، تندیسی‌ست که در صخره خفته است و باید با کار تراشیده شود. کسی که از کار خوشش نمی‌آید، می‌خواهد در حالت خامی و صخرگی بماند. او همنشین سنگ و صخره است، نه همنشین آگاهی و شعر و شعور. فرا شدن از خود، کار می‌طلبد و زحمت می‌برد. اهل کام و ناز را به این کوی راهی نیست. جهان‌سوز باید بود. عاشق باید بود. دست ناسزایان به گیسوی حقیقت و خوبی و زیبایی نمی‌رسد. کار، نکبت نیست، موهبت است.

هندوستان پنج هزار سال تحت تأثیر اندیشه‌ی تخدیری مانو بوده است. هندی‌ها به غلط فکر می‌کنند او آدمی با بصیرت بوده است. مانو در کتابش با عنوان مانوسمریتی، بشریت را به پنج طبقه تقسیم می‌کند: بالاترین طبقه را برهمنان اشغال کرده‌اند و پست‌ترین طبقه را سودراها یا کارگران. کار برهمنان همه آن است که بخورند و بیاشامند و دعا بخوانند و نیایش کنند. کار کارگران آن است که زحمت بکشند و چرخ جامعه را بچرخانند. در حالی که بدون حضور برهمنان، هیچ خللی به جامعه وارد نمی‌آید. آنان خود خلل جامعه‌اند. اما اگر سودراها نباشند، جامعه فرو می‌ریزد. سودراها هستند که هم تولید می‌کنند و هم محیط زندگی ما را پاک نگه می‌دارند. برهمنان، فقط مصرف‌کننده و زباله‌سازند. سودراها کار می‌کنند و کار می‌کنند و تحقیر می‌شوند، چون پست‌اند، آن‌ها حتی اجازه‌یِ حضور در مکان‌های عمومی را نیز ندارند. آن‌ها نجس‌اند و به هرکجا که می-روند باد زنگوله‌ای به خود ببندند تا مبادا لباس‌شان با لباس برهمنان تماس حاصل کند و لباس آن از ما بهتران نجس شود.

تفو بر این همه بی‌حرمتی به شأن انسانی انسان! برهمنان می‌خورند و می‌چرند و می‌آسایند و دعا می‌خوانند و احترام می‌بینند، چون به طبقه‌ی برتر تعلق دارند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کند بپرسد: چرا؟ پرا باید این‌گونه باشد؟ اگر کار نکبت است، این نکبت باید دامن همه را بگیرد. اگر کار موهبت است، همه باید از این موهبت بهره‌مند شوند. با این وصف، هندوها هنوز احکام فقهی‌شان را از مانو می‌گیرند. مرا از انتقاد کردن منع می‌کنند. اگر من این احمقان مدفون در گذشته را نقد نکنم، کیست که مردم را از زندان خرافات آن‌ها برهاند؟ قرن‌هاست که کارگران را تحقیر می‌کنند و این‌گونه کار را به نکبت می‌شمرند. اما از نتیجه‌ی کار کارگران بهره‌مند می‌شوند.

در هندوئیزم هیچ حرکتی وجود ندارد. تو نمی‌توانی برهمن شوی، تو برهمن زاده می‌شوی. اگر در طبقه‌ی سودراها متولد شده باشی، حتی اگر خدای دانش و فضل هم باشی، باز یک سودرایی و اجازه‌ی ورود به طبقه‌ی برهمنان را نداری. جالب اینجاست که طبقه‌ی برهمنان، بعد از هزاران سال، هنوز نتوانسته‌اند یک گوتاما بودا تربیت کنند. آن‌ها به لحاظ فرهنگی کاملاً سترون‌اند. اما در میان سودراها چهره‌هایی تابناک نظیر کبیر، شاعر و عارف بلند آوازه، بسیار تربیت شده‌اند.

کبیر بافنده بود و به طبقه‌ی سودراها تعلق داشت. او بصیرت بودا را واجد بود. ریداس نیز که یکی از بلندآوازه-ترین عارفان عاشق دنیاست، کفشدوز بود. او بی‌آنکه اجازه‌ی خواندن کتاب‌ها را داشته باشد، به بلندترین قله‌ی آگاهی ناب بشری نایل شده است. آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد!

خداوند شوخ طبع نیز هست. آن‌هایی که دارند، بی مایه می‌شوند. آن‌هایی که ندارند، رنج خویش را دستمایه‌ی خلاقیت‌های بی‌شمار می‌سازند.

بچه‌های نازپرورده، زندگی گیاهی می‌یابند و بچه‌های سختی کشیده و رنجیده، روشن می‌شوند و به بصیرت و شعر و شعور می‌رسند. سرنوشت محتوم نازپروردگی، عقب‌افتادگی‌ست.

بنابراین، آن‌هایی که بسیار دارند، به دارایی خویش ننازند، چون بیماری تن‌پروری و تن لشی را در صندوقخانه-های خویش می‌پرورند. آن‌ها هنگامی نسبت به این بیماری مصونیت می‌یابند، که بخشش را بیاموزند. بخشش، آن‌ها را پاک می‌کند و سلامت روح و جسم‌شان را به ارمغان می‌آورد.

شایستگی، فقط در پرتو کار و خلاقیت حاصل می‌شود. برهمنان نه کار می‌کنند و نه خلاق‌اند. بنابراین، به هیچ وجه شایستگی ندارند. چرا برهمنان خلاقیتی ندارند؟ زیرا از هستی و طبیعت جدا افتاده‌اند.

کسی که خلاق نیست، با هستی هماهنگ نیست و نمی‌تواند با رقص موزون ستارگان، برقصد.

همواره در گوش‌تان خوانده‌اند که:

کار، نکبت است و زحمت، مشقت.

اما من به شما می‌گویم:

آنگاه که کار می‌کنید،

دورترین رؤیای زمین را تعبیر می‌کنید،

رؤیایی که همچون قرعه،

به نام نامیِ شما زده‌اند.

تو آنگاه به ضیافت هستی راه می‌یابی که با عشق و ایمان کار کنی و بیافرینی.

با کار و آفرینش، بی‌آنکه بدانی، پاره‌ای از خلاقیت هستی کل می‌شوی. آنگاه باران بی امان عشق و الطفات بر زندگی‌ات می‌بارد و سبزت می‌کند. همین باران است که زنگارها را از آیینه‌ی جانت می‌شوید و شفافت می‌کند؛ آن‌قدر شفاف که از آن سوی تو، همه‌یِ هستی پیداست، خدا پیداست.

تو لعل روشن خود را بر کوری هر ظلمتی بنما. انکارت کنند. چه باک؟ آن‌ها از این دولت و اقبال ننگ دارند. آن‌ها اگر کور نبودند، می‌دیدند که آن سوتر هزاران جان از جنس ماه بر آسمان می‌درخشند. اما بدان که از نشاط نور توست که کوران همی بینا شوند.

از خوشی راه توست که ناهموارها هموار می‌شوند.

کسانی که راه خود را از راه هستی کل جدا کرده‌اند، همچون نی، نالان‌اند و از دل تهی. اگر هم پُر باشند، همچون کشتی گم‌کرده راه، بر گَنگ‌ها می‌شکنند.

تو امید شو. بگذار شکستگان تو را بیابند و درتو درآویزند.

تو لطف شو و قهر را برهم بزن. بگذار لطف تو بر هرطرف بتابد و سایه‌ی جنگ‌ها و خصومت‌ها را محو کند.

هستی، آینه‌ای‌ست شکسته که تصویری واحد در همه‌ی تکه‌های آن افتاده است.

در هر تکه‌ای از تکه‌های پدیده‌های عالم، خداست که به خود می‌نگرد. هرچیزی خود را به سوی خدا بالا می‌کشد نشانه، خداست و همه او را نشان گرفته‌اند.

این رؤیایی‌ست که تو هم آن را در دل دیده‌ای.

رؤیایی که همچون قرعه،

به نام نامیِ شما زده‌اند.

شما کار می‌کنید و با کارتان

به زندگی عشق می‌ورزید.

چگونه می‌توانی عشقت را به زندگی ابراز کنی؟

پادشاهی بود که عادت داشت هنگام طلوع خورشید بیرون برود و شهر را بگردد. او با یک تیر، دو نشان می‌زد: هم ورزش می‌کرد و هم در جریان تحولات پایتخت قلمرو خویش قرار می‌گرفت.

او می‌خواست پایتخت کشورش، زیباترین منطقه‌ی جهان باشد، او هر روز به پیرمردی برمی‌خورد که ظاهری صد و بیست ساله داشت. پیرمرد، با دقت و وسواس، دانه‌ی درخت‌ها را می‌کاشت که ده‌ها سال طول می‌کشید تا قد برافرازند. پادشاه از این امر متعجب می‌شد. پای این پیرمرد لب گور بود و او به ده‌ها سال دیگر فکر می-کرد و درخت می‌کاشت. او برای چه کسی این درختان را می‌کاشت؟ او که محال بود زنده بماند و شاهد گل‌ها و میوه‌های این درختان باشد. او که محصول کار خویش را نمی‌دید، پس این همه زحمت را برای چه کسی متحمل می‌شد؟

روزی پادشاه اسب خود را نگه داشت و به پیرمرد گفت:« من هر روز از اینجا می‌گذرم و هر روز تو را مشغول کاشتن درختان می‌بینم. دوست دارم بدانم که این درختان را برای چه کسی می‌کاری. بدیهی‌ست که این درختان هنگامی قد می‌افرازند که تو دیگر در میان نیستی. »

پیرمرد نگاهی به پادشاه کرد، خندید و گفت:« اگر اجداد من نیز همین منطق را داشتند، من از داشتن این میوه‌ها و گل‌ها و این باغ زیبا محروم می‌شدم.

اجداد من کاشته‌اند و ما خورده‌ایم. ما نیز می‌کاریم تا دیگران بخورند. من بدین وسیله از نیاکانم سپاسگزاری می‌کنم. وانگهی، بهار که می‌شود و جوانه‌ها بیرون می‌زنند، با دیدن‌شان مست می‌شوم و سن و سال خود را فراموش می‌کنم.

من با دیدن گل‌ها و شکوفه‌ها، جوان می‌شوم. من جوانم، زیرا همیشه کار می‌کنم و می‌آفرینم. مرگ سراغ آدم‌های بی‌فایده می‌رود. شاید دلیل اینکه عمری طولانی داشته‌ام نیز همین است. مرگ هوای مرا دارد، زیرا دل من با نبض هستی می‌تپد. اگر من بمیرم، هستی چیزی را از دست داده و جایگزینی نیز برایش ندارد. به همین دلیل هنوز زنده‌ام.

اما ای پادشاه محترم! اجازه بدهید بی‌پرده بگویم که شما جوانید، اما مانند یک آدم رو به موت سخن می‌گویید زیرا خلاق نیستید. »

تنها راه دوست داشتن زندگی، خلق کردن زندگی بیش‌تر و زیباتر و پربار تر کردن زندگی‌ست.

زندگی باید با حضور تو زیباتر شده بشود. آنگاه می‌توانی با خیال راحت آن را ترک کنی.

نباید بودن و نبودن تو برای زندگی یکسان باشد.

مذهب من، مذهب خلاقیت است.

با خلاقیت بیشتر، زندگی بیشتری را نصیب خود می‌کنی و زنده‌تر می‌شوی.

خلاقیت، ملاک تقواست.

کسی که خلاق‌تر است،

به خدا نزدیک‌تر است.

شما کار می‌کنید و با کارتان

به زندگی عشق می‌ورزید.

کار کردن و عشق ورزیدن به زندگی،

یعنی غوطه خوردن در رازهای ژرف و بی‌پایان حیات.

رازهای ژرف و بی‌پایان زندگی کدام‌اند؟

همه‌ی رازها حول این راز بزرگ می‌چرخند:

زندگی هرگز نمی‌میرد.

تنها صورت‌ها تغییر می‌کنند. برگ‌های کهنه می‌ریزند، برگ‌های تازه از راه می‌رسند. درختان کهنه می‌خشکند، اما پیش از خشکیدن، میلیون‌ها دانه و بذر خویش را افشانده و رفته‌اند.

در هند درختی هست به نام سمال. درخت سمال بسیار باهوش است. این درخت، بسیار بزرگ و پُر سایه است. از طرفی دانه‌های این درخت در سایه رشد نمی‌کنند و می‌میرند. این درخت برای دانه‌های خود چاره‌ای اندیشیده است تا وقتی از او جدا می‌شوند و می‌ریزند، در سایه‌ی او نریزند. بنابراین، درخت سمال به دور دانه-های خویش چیزی شبیه کتان می‌تند. این کتان بسیار زیباست. این کتان نقش بال را برای دانه ایفا می‌کند. به واسطه‌ی همین کتان، دانه پرواز می‌کند و می‌رود جایی دورتر که سایه نباشد فرود می‌آید.

بدین شکل، درخت سمال فرزندانش را به نقطه‌ای مطمئن برای رشد می‌رساند.

این هستی، احمق و بی‌تفاوت نیست.

هستی، شعورمند است.

یک آگاهی ژرف کیهانی در همه چیز و همه کس جاری‌ست.

درخت سمال روزی خواهد خشکید، اما پیش از رسیدن روز مرگش، هزاران درخت سمال را رویانده و در آفتاب و باد و باران به رقص درآورده است.

اما اگر گاهِ کار کردن و رنج بردن،

زادن و زندگی را بلیه‌ای بدانید

که بر پیشانی شما نوشته‌اند،

آنگاه در پاسخ‌تان خواهم گفت:

پیشانی‌نوشت‌تان را هیچ چیز جز عرق پیشانی نخواهد شست.

سرنوشت، دروغی بیش نیست.

انسان خود کتاب زندگی‌اش را می‌نویسد.

هیچ چیز را بر پیشانی تو ننوشته‌اند.

پیشانی تو، لوحی سپید است.

تو با کار خویش و رقص جانانه‌ی زندگی‌ات، بر آن چیزی می‌نویسی. هرکس آفریدگار سرنوشت خویش است. هرکس آفریدگار خویش است. حتی اگر وراثت و جامعه و تاریخ تو، چیزی را بر پیشانی‌ات نوشته است، المصطفی می‌گوید:« نگران نباش. کار تو و عرق پیشانی‌ات آن را خواهد شست. چنان جانانه زندگی کن که اگر سرنوشتی ناخوشایند را برایت رقم زده‌اند، بتوانی پاکش کنی. »

المصطفی این حقیقت را می‌داند و می‌داند که اساساً سرنوشتی در کار نیست.

انسان برایندی‌ست از همه‌ی نیروها و کشش‌ها. بنابراین، او در آزادی مطلق به دنیا می‌آید.

تو مسئول سرنوشت خویشی.

فقط احمق‌ها خود را محکوم سرنوشت می‌دانند.

فرزانگان سرنوشت و زندگی خود را خود می‌آفرینند.

وقت خود را با نشستن و حسرت خوردن تلف نکن .

هنر عشق ورزیدن به زندگی را بیاموز.

و با دل خویش زندگی را غنی کن. ای که دستت می‌رسد، کاری بکن.

نیز در گوش‌تان خوانده‌اند که:

زندگی، تاریکی‌ست،

و شما نیز از فرط درماندگی،

گفته‌های درماندگان را باز می‌گویید.

بوی قداست از این سخنان به مشام می‌رسد. این‌ها قدسی‌ترین کلام عالم‌اند. درماندگان و بی‌هنران، زندگی را تیره و تار می‌بینند. به همین دلیل است که همواره در احساس بدبختی و نیز رنج و اضطراب زندگی می‌کنند. آن‌ها از منظومه‌ی عشق بیرون افتاده‌اند، بیچاره‌اند. تارکان دنیا هیچ‌گاه ره به سوی درک رازهای ژرف زندگی نمی‌برند. تارکان دنیا، تارکان خدایند. زیرا در پیاله‌ی دنیا، عکس رخ خدا افتاده است و آن‌ها او را انکار می-کنند. کسی که دنیا را تحقیر می‌کند، از خلاقیت می‌افتد. به همین دلیل است که راهبان و زاهدان و تارکان دنیا، بی‌هنرترین مردم دنیایند. تاحالا کسی نشنیده است که از میان اینان یک نقاش برجسته، یک موسیقی-دان برجسته، یک شاعر برجسته و یا یک عارف بلندآوازه ظهور کند.

هر گروه و صنفی که از میان‌شان هنر و معرفت و عرفان و موسیقی و شعر نمی‌جوشد، بدانید که بنیاد نظری سلوک‌شان همه بر باد است. درخت را از روی میوه‌اش بشناسید، نه از روی شعارها و ادا اطوارش. بی‌هنران نمی‌توانند برقصند، بنابراین می‌گویند:« اتاق کج است. » اتاق دنیا بسیار هم موزون است.

دنیا هیچ‌چیزی کم ندارد.

دنیا عیبی ندارد. هر عیب که هست، از بی هنری آنان است.

جالب است که راهبان و زاهدان و مقدس‌مأبان، بی‌هنری خویش را به پای کرامت خویش می‌گذارند و از عوام-الناس کور و کر توقع دارند آن‌ها را تقدیس کنند و محترم بشمارند. بره‌گی هم که در سرشت عوام است. عوام نمی‌توانند گرگان را در لباس میشان تشخیص بدهند و همواره فریب می‌خورند. بشریت همواره توسط این‌گونه آم‌های بیمار شکنجه شده است. مردم اینان را تقدیس می‌کنند و اینان نیز بخارات ذهن بیمار و مسموم خویش را به جامعه می‌دمند.

زندگی نور است.

زندگی، شور و سرمستی‌ست.

زندگی، موهبت است.

زندگی، ضیافت است.

از کسانی درس زندگی بگیر که زندگی را تجربه کرده‌اند، نه آنانی که زندگی را از یاد برده‌اند.

رندان خراب باده نوش، بهتر از زاهدان ریایی تنگ چشم زندگی را می‌شناسند.

به نقاشان گوش بسپار.

به نغمه‌سرایان گوش بسپار.

به شاعران گوش بسپار.

به کسانی گوش بسپار که خالق زیبایی و شعر و شعورند و بدین سان زندگی را غنی‌تر می‌کنند. اما هرگز به خرقه‌ی سالوس و دشمنان زندگی اعتنایی نکن. هرگز این‌گونه آدم‌های مریض را تقدیس مکن. تقدیس تو آن-ها را بیمارتر می‌کند.

بهره‌مندی درست از زندگی را در کلاس لاله فرا بگیر. لاله از وقتی که زاده می‌شود، جام می را حتی برای لحظه‌ای زمین نمی‌گذارد.

گره از دل باز کن و از تقدیر و سرنوشت و سپهر یاد مکن، که فکر هیچ مهندسی چنین گره‌ه.مایی را نگشوده است.

بیا، بیا که زمانی از می خراب شویم، مگر در این خراب‌آباد به گنجی رسیم.

قدح به دست بگیر و به آوای چنگ گوش بسپار، که دل شاد را به ابریشم طرب بسته‌اند.

من آموزگار زندگی، عشق و خنده‌ام.

و من می‌گویم: آری، زندگی، تاریکی‌ست،

مگر آنکه چراغ اشتیاقی آن را روشن کند.

اگر چراغ اشتیاق‌تان آسمان شب را روشن نمی‌کند، پس زندگی‌تان همه تاریکی‌ست.

و اشتیاق، کور است،

مگر آنکه به نور دانشی ببیند

اشتیاق، کور است، مگر اینکه در سینه‌اش چراغ بصیرت و آگاهی روشن باشد.

و دانش، عبث و بی‌فرجام است،

مگر آنکه دست در دستانِ گرو و روشن کار بگذارد.

دانشی که خلاقه نیست، دانشی که تولید نمی‌کند، سترون و مهمل است.

و کار، همواره تهی‌ست،

مگر آنکه عشق را در سینه داشته باشد؛

اگر کار تو بهره‌ای از عشق نبرده باشد، به کار بردگان شباهت پیدا می‌کند.

کاری که به عشق گره بخورد، کار کارستان سلطان عالم است.

کار تو، شور و سرمستی توست.

کار تو، رقص توست.

کار تو، شعر و شعور توست.

و هنگامی که عاشقانه کار می‌کنید،

با خویشتن خویش یگانه می‌شوید،

با دیگران یگانه می‌شوید،

با خدا یگانه می‌شوید.

کار عاشقانه‌ی تو، تو را به خویشتن، دیگران و خدا نزدیک می‌سازد. کسی که حاضر نیست عاشقانه در ضیافت هستی شرکت کند، بهتر است راه گورستان را در پیش بگیرد.

زندگی، عشق و خنده، مرام ماست.

صدای سخن عشق

و چیست کار کردن عاشقانه؟

بافتن پارچه‌ای‌ست از تار و پود دل،

گویی دلدارت از آن پارچه، جامعه‌ای خواهد دوخت.

ساختن خانه‌ای‌ست از ملات مهر،

گویی دلدارت در آن خانه خواهد زیست.

افشاندن بذر است از روی لطف،

و درو کردن محصول است با شور و شوق،

گویی دلدارت حاصل کار را خواهد خورد.

دمیدن پاره‌ای از روح خویش است

در هر آنچه می‌سازی،

و دانستن این نکته است که ارواح همه‌ی مردگان مرحوم،

گرداگردت ایستاده‌اند و تو را می‌نگرند.

بارها شنیده‌ام، که گویی در خوابی و می‌گویی:

« آن کس که مرمر را می‌تراشد

و تندیس روح خویش را از آن بیرون می‌کشد،

بهتر از کسی‌ست که زمین را شخم می‌زند.

و آن کس که به رنگین‌کمان چنگ می‌زند

و آن را بر انگاره‌ی انسان بر بوم نقاشی می‌نشاند،

بهتر از کسی‌ست که پای‌افزار ما را می‌دوزد.»

اما من، نه در خواب، بلکه در بیداری نیمروز،

به تو می‌گویم که:

نجوای باد در گوش بلوط تناور،

خوش‌تر از نجوای او در گوش ساقه‌ای علف نیست؛

و بزرگی تنها از آن کسی‌ست که

از صدای باد، نغمه می‌سازد

و آن را با حلاوت عشق خویش،

شیرین‌تر می‌کند.

کار، عشقی‌ست که در برابر دیده پدیدار شده است.

اگر نمی‌توانی عاشقانه کار کنی،

و اگر کار خود را به زهر بیزاری و نفرت می‌آلایی،

پس بهتر آن است که دست از کار بداری،

در کنار دروازه‌ی معبد زندگی به گدایی بنشینی

و از کسانی که شادمانه و عاشقانه کار می‌کنند صدقه بگیری.

زیرا اگر نان را با آتش توجه و الطفات نپزی،

نانی تلخ خواهی پخت

و گرسنه را نیم‌سیر رها خواهی کرد.

اگر انگور را با بی‌میلی و دلسردی در چرخشت بگذاری،

دلسردی تو، شراب را به شوکران بدل می‌سازد.

اگر نغمه‌ای داوودی در حنجره داشته باشی،

اما به آوازت مهر نورزی،

گوش مردمان را به آواز مخملی روزان و شبان بسته‌ای.

صدای سخن عشق

المصطفی سخنانی به نرمی پرنیان بر زبان جاری می‌سازد.

اما در این میان، چیزی از قلم افتاده است. در اینجا عجز شاعر عیان می‌شود: شاعر شناختی بس ژرف پیدا می‌کند، اما هرگز به قلب آگاهی نمی‌رسد. تنها عارف است که به قلب آگاهی می‌رسد.

بنابراین، از زیبایی سخنان المصطفی محفوظ شو، اما از یاد نبر که چیزی کم دارد. من تو را از آن چیز آگاه خواهم ساخت.

من شاعر نیستم، زیبایی‌های شاعرانه را در می‌یابم. من از منظر عرفان به جهان می‌نگرم. عارف، ریشه در مرکز وجود خویش دارد.

دوست دارم کمکت کنم تا سخنان المصطفی را بهتر بفهمی. با فهم عمیق سخنان المصطفی، به مرکز وجود خود نزدیک‌تر می‌شوی.

آنچه را که درباره‌ی المصطفی می‌گویم، در مورد جبران خلیل جبران نیز صدق می‌کند. من درصدد آنم که خونی تازه به رگ‌های عبارات کتاب پیامبر جاری کنم. اما از کاستی‌های آن نیز چشم نخواهم پوشید. جبران خلیل جبران به معبد حقیقت نزدیک شده بود؛ بسیار نزدیک. اما او در آستانه‌ی حقیقت مانده بود.

در آستانه بودن، هنوز دور بودن است. تا با حقیقت یگانه نشوی، هنوز از آن دوری.

من می‌خواهم کاستی‌های سخنان المصطفی را جبران کنم.

و چیست کار کردن عاشقانه؟

بافتن پارچه‌ای‌ست از تار و پود دل،

گویی دلدارت از آن پارچه، جامعه‌ای خواهد دوخت.

این نظر گاهی دل‌انگیز برای نگریستن به مقوله‌ی کار است. با وجود این، کار از عشق برنمی‌خیزد، زیرا معشوق از تو جداست. کسی که امروز معشوق توست ممکن است فردا نباشد. عشقی که آدم‌های معمولی با آن آشنایند، ممکن است بسادگی به نفرت تبدیل شود. عشق عامیانه شمشیری دولبه است؛ آمیزه‌ای‌ست از عشق آشکار و نفرت پنهان.

مردی پیش من آمد و گفت: « من شدیداً به خدا معتقدم.»

گفتم: « تو را پیش از این هم دیده‌ام. تو آنی نیستی که همواره از خدا شکوه می‌کردی؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

گفت: « شکوه می‌کردم، زیرا بچه‌ای نداشتم. ده سال دعا کرده بودم و دعایم مستجاب نشده بود. مأیوس شدم. دست از دعا برداشتم. منکر خدا شدم. اما چند روزی‌ست که صاحب فرزند شده‌ام. آمده‌ام که بگویم خدایی وجود دارد. هرچند که ممکن است جواب دعاهای ما را، بنا بر حکمت بالغه‌اش، دیر بدهد.»

گفتم: « اگر بچه‌ات بمیرد چه؟ آیا ایمان و اعتقاد و عشقت را به خدا از دست خواهی داد؟ آیا با مرگ فرزندت، خدایت نیز خواهد مرد؟ خدای تو با تولد بچه‌ات متولد شده و با مرگ بچه‌ات خواهد مرد. آنگاه دوباره شاکی و منزجر خواهی بود. پیش از این خدا کسی بود که به تو فرزندی نمی‌داد اکنون کسی‌ست که فرزندت را با بی-رحمی ستادنده است.»

گفت: « از این حرف‌ها نزنید.»

گفتم: « باید این‌ها را به تو بگویم تا دریابی که عشقت به خدا موقتی‌ست. گلی‌ست که شکفته و دو سه هفته-ای بیش‌تر دوام نخواهد داشت. عشق تو به خدا، از ژرفای جانت برنیامده است. عشق تو، تجربه‌ای در جانت نیست. رشوه‌ای‌ست که به خدا می‌دهی.»

مردم فکر می‌کنند اگر چیزی از خدا بخواهند و او فوراً به آن‌ها بدهد پس او وجود دارد وگرنه نه!

خدا را باید بی‌چشمداشت دوست داشت. باید بی‌چشمداشت و توقع در هستی غرق شد.

تو در این اقیانوس غرق شو، اقیانوس خود می‌داند که چگونه بر سر دست‌ات بگیرد و به ساحل برساند.

تو نگران خویش نباش.

نگرانی نشانه‌ی بی‌ایمانی‌ست.

کسی که ذات عاشقانه‌ی هستی را شناخته است به هستی توکل می‌کند.

و دغدغه‌های خویش را در شط اعتماد می‌شوید.

وظیفه‌ی تو اعتماد و نجوای عاشقانه است و بس.

در بند آن نباش که هستی آن را شنید یا نشنید.

و چیست کار کردن عاشقانه؟

بافتن پارچه‌ای‌ست از تار و پود دل،

گویی دلدارت از آن پارچه، جامعه‌ای خواهد دوخت.

قلب منزلتی برتر از سر دارد. اما آدم‌ها معمولاً عاقلانه می‌زیند، نه عاشقانه. آنگاه که عقل تو زایل می‌شود، قلب تو هنوز می‌تپد. سر و قلب هر دو در بدن خاکی آدمی جای دارند.

تنها در یگانگی محض آگاهی‌ست که تو به جاودانگی می‌پیوندی. تو به خدا تعلق داری عشق تو به خدا نباید به هیچ‌دلیلی مبتنی باشد. تو برای دوست داشتن خدا نباید دنبال دلیل و بهانه بگردی.

تو باید فقط عشق بورزی، زیرا جامه‌ی وجود تو را از تار و پود عشق بافته‌اند عشق تو آنگاه حقیقی‌ست که از موضوع خود وارسته باشد. عشق تو نباید معطل و نیازمند لطف معشوق باشد، بلکه باید بی‌ملاحظه مدام از تو بجوشد و فوران کند. چنین عشقی جاودانه است. چنین عشقی، هرگز با ناز معشوق فرو نمی‌ریزد. زیرا عشقی-ست که نظر به مرکز خود دارد نه التفات معشوق.

عشق یا بی‌شائبه‌ی نیازی هست، و یا هرگز وجود ندارد.

عشق یا همه را دربرمی‌گیرد و یا شامل هیچ‌کس نمی‌شود.

عشق به خدا نیز این‌گونه است. کسی که به خدا عشق می‌ورزد. همان عشق را متوجه‌ی مورچه‌ای نیز می‌کند که در سفره‌ی صبحانه‌ی او می‌گردد و خرده‌نانی به اندازه‌ی سر سوزنی را با خود می‌برد.

در ساحت عشق شه‌پر جبریل همان وزنی را دارد که بال ظریف یک سنجاقک.

در ساحت عشق سرگین غلطانی که بر دامنه‌ی کوهی مسکن دارد به همان اندازه محترم است که جناب پاپ اعظم.

بنابراین هنگامی که به سرگین غلطانی برمی‌خوری فوراً کلاه از سر بردار و بگو: سلام.

موضوع این نیست که کسی را دوست بداری یا نه موضوع آن است که دلی پرمهر داشته باشی.

عشق نه از دل بلکه از ژرفای جانت می‌جوشد و جاری می‌شود و همه کس و همه چیز را خیس و سیراب می-کند. این عشق تبعیض قایل نمی‌شود و آدم‌ها را به خوب و بد و به شایسته‌ی عشق ورزیدن و غیر آن تقسیم

نمی‌کند. این عشق خوب و بد را به یکسان در برمی‌گیرد. همان‌طور که عشق خدا که نام دیگر هستی‌ست نیکان و بدان را به یکسان در برمی‌گیرد.

خدا حاکمی مطلق‌العنان نیست که به یکی ببخشد و او را دوست بدارد و از دیگری بستاند و به او اعتنایی نکند. این تلقی عوامانه از خداست. این خدا خدای کشیشان و راهبان و دکان‌داران مذاهب است. خدا خود را در همه‌چیز و همه‌کس به یک میزان جاری می‌سازد.

او همچون بارانی بی‌امان می‌بارد، این ماییم که یا به زیر باران او می‌رویم و از لطف خیس می‌شویم، یا چتر برمی‌داریم و چهره درهم می‌کشیم و می‌گریزیم.

تو در جست‌وجوی خدا نیستی؟ نباش.

خدا در جست و جوی توست.

هستی تو را خواسته است از همین روست که اکنون اینجایی. اصلاً اوست که خود را در سیمای تو و گُل و گیاه و ستاره و باران ظاهر کرده است.

چگونه ممکن است او خود را نخواهد و به خود اعتنایی نداشته باشد؟

هر تصوری از خدا اگر ذخایر بی‌پایان عشق را در تو نیابد و چشمه‌آسا به بیرون جاری نسازد، تصوری غلط و بی‌بنیاد است.

عشق هست نه به آن دلیل که تو معشوقی داری بلکه به آن دلیل هست که تو به نهایی‌ترین لایه‌ی وجود خویش رسیده‌ای.

عشق برخاسته از ساحت مراقبه چیزی‌ست که در سخنان المصطفی به آن اشاره‌ای نشده است.

بدون مراقبه‌ای ژرف و گسترده هرگز نمی‌توان به ساحت عشق وارد شد.

ساختن خانه‌ای‌ست از ملات مهر،

گویی دلدارت در آن خانه خواهد زیست.

این است عجز شاعر: او گه‌گاه می‌کوشد تا سر بر آستان آسمان بساید، اما باز بر خاک فرو می‌افتد. او گاهی به آسمان باز می‌رود و در فضای عالم قدس پر و بالی می‌زند، اما گاهی نیز بر خاک می‌خزد. این ظرافت‌ها را فقط

اهل مراقبه درمی‌یابند. المصطفی می‌گوید: خانه‌ای باید ساخت از ملات مهر. اما این ملات را از کجا باید فراهم کرد؟

جبران خلیل جبران سخن از « گویی» به میان می‌آورد:

گویی دلدارت در آن خانه خواهد زیست.

این « گویی» خواننده را به عالم خیال می‌برد.

گویی عاشق باید گمان کند که دلدارش در آن خانه‌ای که ملاتش از عشق است خواهد زیست. هنگامی که غروبی دل‌انگیز را تماشا می‌کنی، نمی‌گویی: « نگاه کن، گویی غروب خورشید دل‌انگیز است.»

«گویی» نشانه‌ی تردید است.

«گویی» حاصل دخالت ذهن توست.

هنگامی که کسی را دوست داری به او نمی‌گویی: « گویی تو را دوست می‌دارم.» اگر چنین سخنی بگویی کشیده‌ای نوش جان خواهی کرد. تو او را دوست می‌داری. همین تو یا او را دوست می‌داری و یا دوست نمی-داری. سخن گفتن از «گویی» وجهی ندارد.

تفاوت عارف و شاعر نیز در همین جا هویدا می‌شود.

عارف با اعتماد به نفسی شگفت سخن می‌گوید. عارف هیچ‌گاه از « گویی» سخن نمی‌گوید.

این شاعر است که ریشه در «گویی» و اگر و اما دارد.

افشاندن بذر است از روی لطف،

و درو کردن محصول است با شور و شوق،

گویی دلدارت حاصل کار را خواهد خورد.

این‌ها سخنانی زیبایند، اما بنیادی لرزان دارند.

« گویی» حاکی از آن است که تو قصری سنی می‌سازی و اعتقاد داری که توفان نمی‌تواند ویرانش کند. اما توفان هرگز از باورهای تو تبعیت نمی‌کند.

کسی که ایمان دارد هرگز از «گویی» سخن نمی‌گوید. این شاعران و فیلسوفانند که از «گویی» سخن به میان می‌آورند.

کور است که گمان می‌کند «گویی» نوری وجود دارد آدم بینا نور را می‌بیند و با نور می‌بیند نابینا نور را ندیده است. او وصف نور را شنیده است. او شنیده است که همه درباره‌ی نور سخن می‌گویند، پس پیش خود می-گوید: « گویی نوری وجود دارد» او تجربه‌ای مستقیم و بی‌واسطه از نور ندارد.

اگر تجربه‌ی تو از لطف خدا مستقیم و بی‌واسطه نباشد، آزادی‌بخش نیز نخواهد بود. آنگاه شبیه آدم‌هایی خواهی شد که روز و شب از خدا سخن می‌گویند، اما در زندگی عملی‌شان مادی‌گرایند و خدا جایی در آن ندارد.

باوری که تجربه‌ی مستقیم و بی‌واسطه نیست، اسارات است، مایه‌ی عُجب و تفاخر است، پُزهای عالمانه است، حجاب است.

دمیدن پاره‌ای از روح خویش است

در هر آنچه می‌سازی،

و دانستن این نکته است که ارواح همه‌ی مردگان مرحوم،

گرداگردت ایستاده‌اند و تو را می‌نگرند.

این سخن در شهر مردگان مصداق دارد. اما در زندگی، مردگان اصلاً مرحوم نیستند. زندگی، زندگان را می‌ستاید، نه مردگان را. در زندگی هیچ مرده‌ای محترم نیست. اگر هست پس چرا تو نمیری و محترم نشوی؟

جهان معبد خدای زنده است. در معبد خدای زنده باید زنده بود و شورمند و سرمست. کسانی که برای دست-افشانی و پایکوبی به این معبد وارد نمی‌شوند بر در معبد می‌مانند و صدقه جمع می‌کنند.

من با عبارت « مردگان مرحوم» موافق نیستم.

مردگان اهل رحمت نیستند.

رحمت فقط شامل زندگان می‌شود و بس.

بارها شنیده‌ام، که گویی در خوابی و می‌گویی:

« آن کس که مرمر را می‌تراشد

و تندیس روح خویش را از آن بیرون می‌کشد،

بهتر از کسی‌ست که زمین را شخم می‌زند.

و آن کس که به رنگین‌کمان چنگ می‌زند

و آن را بر انگاره‌ی انسان بر بوم نقاشی می‌نشاند،

بهتر از کسی‌ست که پای‌افزار ما را می‌دوزد.»

جایزه‌ی نوبل همواره به نقاشان، مجسمه‌سازان، رقاصان و شاعران تعلق گرفته است. آیا تاکنون شنیده‌ای باغبانی دلسوز که حیات می‌آفریند و زیبایی زنده می‌آفریند جایزه‌ی نوبل بگیرد؟ آیا کشاورزی که زمین را شخم می‌زند و دانه می‌کارد و از کشت خویش مراقبت مبی‌کند و زندگی ما را استمرار می‌بخشد، استحقاق جایزه را ندارد؟ چرا هیچ‌کس به این هنرمندان واقعی اعتنایی نمی‌کند؟

هر آفریننده‌ای صرف نظر از اینکه چه آفریده است، محترم است. نَفس آفرینش است که محترم است.

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که حتی به سیاستمداران و فاحشه‌ها نیز جایزه می‌دهد، اما دهقان و باغبان و کشاورز و کفشدوز را به فراموشی می‌سپارد.

در یک جامعه‌ی سالم انسانی، آفرینش و خلاقیت محترم است. زیرا نَفسی که خلاق است، در طرح بزرگ آفرینش الهی حضوری عاشقانه دارد.

حس زیباشناسانه‌ی ما چندان قوی نیست.

آبراهام لینکلن فرزند یک کفشدوز ساده بود، اما رییس جمهور آمریکا شد. بدیهی‌ست که بسیاری از اشراف از این موضوع خوششان نمی‌آمد.

به همین دلیل نیز او را به قتل رساندند. آن‌ها نمی‌توانستند این را تحمل کنند که برای اداره‌ی کشور، فرزند یک کفشدوز می‌تواند از آن‌ها بهتر باشد.

در نخستین روز ریاست جمهوری او، هنگامی که برای ایراد نطق در مجلس سنا برخاست و پشت تریبون رفت، یکی از اشراف از او پرسید: « جناب لینکلن! اگرچه حضرتعالی تصادفاً رییس‌جمهور این کشور شده‌اید فراموش‌تان نشود که شما با پدرتان ماهی یکبار برای تعمیر کفش‌های خانواده‌ی ما به خانه‌ی ما می‌آمدید. در این مجلس سناتورهای بسیاری هستند که کفش‌های دوخت پدر شما را به پا دارند بنابراین هرگز اصل و نسب خود را فراموش نکنید.»

این اشراف‌زاده‌ی بی‌خاصیت گمان می‌کرد که می‌تواند با این سخنان احمقانه آدمی مثل آبراهام لینکلن را تحقیر کند.

تنها آدم‌های عقده‌ای از این گونه سخنان تحقیر می‌شوند. آدم‌های بزرگ و فرزانه به فراسوی تحقیر و تجلیل عروج کرده‌اند.

آبراهام لینکلن در جواب این آدم احمق چیزی گفت که شنیدنش خالی از لطف نیست. او گفت: « از اینکه پیش از ایراد نخستین نطقم در مجلس سنا مرا به یاد پدرم انداختید، از شما سپاسگزارم. پدر من آدمی دوست‌داشتنی بود. او خلاق و هنرمند بود و می‌توانست کفش‌هایی به این زیبایی که در پای شماست بدوزد. من خوب می‌دانم که در مقام ریاست جمهوری کشور آمریکا هرگز نخواهم توانست به خوبی او در مقام یک کفشدوز خلاق و هنرمند باشم. من هرگز نخواهم توانست بر او پیشی بگیرم. اما لازم می‌بینم به شما اشراف‌زادگان یادآوری کنم که اگر کفش‌های دوخت پدر من پای شما را می‌زند خوشبختانه من نیز کفاشی را از او آموخته‌ام و تا این اندازه بلد هستم که کفش‌تان را تعمیر کنم. فقط کافی‌ست مرا خبر کنید. با کمال افتخار برای تعمیر کفش‌تان به خانه‌ی شما خواهم آمد.»

سکوتی سنگین بر مجلس حکمفرما شد. سناتورهای حاضر در مجلس دانستند که نمی‌توانند این مرد را تحقیر کنند. این مرد، ستایشگر خلاقیت از هر نوع آن بود.

مهم نیست که نقاشی می‌کنی یا مجسمه می‌سازی یا کفش می‌دوزی. مهم نیست که باغبان هستی یا ماهی‌گیر و یا نجار. مهم این است که روح خویش را در کار خویش بدمی. بدین‌سان حاصل کار تو قدسی خواهد شد.

هیچ‌چیز مقدس‌تر از خلاقیت نیست.

اما من، نه در خواب، بلکه در بیداری نیمروز،

به تو می‌گویم که:

نجوای باد در گوش بلوط تناور،

خوش‌تر از نجوای او در گوش ساقه‌ای علف نیست؛

هستی به همه لطفی یکسان دارد.

خورشید فقط برای آدم‌های ثروتمند طلوع نمی‌کند. ماه فقط برای وکیلان و وزیران بالا نمی‌آید. باد، هنگامی که می‌وزد و رایحه‌ای خوش به همراه می‌آورد، در بند آن نیست که آیا تو شهرت و آوازه داری یا نه.

در ساحت هستی، همه یکسانند.

هستی با قدیس و گناهکار به لطف و اعتنا برخورد می‌کند. آب هیچ‌گاه به آدم گناهکار نمی‌گوید: « تو چون مرتکب خطا و گناه شده‌ای، پس از من ننوش. من فقط به قدیسان تعلق دارم.»

متن هستی را بخوانید و از هستی بیاموزید.

هستی، تنها متن مقدس است.

طبیعت، تنها متن حقیقتاً مقدس است. الفبای آن را بیاموز و آن را بخوان.

اگر ما متن طبیعت را به درستی خوانده بودیم، آنگاه بخشی خلاق از خلاقیت کل می‌شدیم و همه‌چیز و همه‌کس را محترم می‌شمردیم. اما انسان طبیعت را از یاد برده است و غیرطبیعی می‌زید.

و بزرگی تنها از آن کسی‌ست که

از صدای باد، نغمه می‌سازد

و آن را با حلاوت عشق خویش،

شیرین‌تر می‌کند.

اما افسوس نام بسیاری از این بزرگان در کتاب‌های تاریخ نیامده است. زیرا آنان اسکندر و ناپلئون نبوده‌اند و بی‌دلیل و بادلیل آدم نکشته‌اند.

فقط کسانی بزرگ‌اند که دلی بزرگ دارند. دریادلان مقدس‌اند. کسانی که دلی دریایی دارند همه‌چیز را در اقیانوس دل خویش جای می‌دهند.

کار، عشقی‌ست که در برابر دیده پدیدار شده است.

هنگامی که می‌آفرینی عشق خویش را تجسم می‌بخشی و در برابر دیدگان هستی می‌گذاری. اما زهد فروشان و مقدس مآبان همه ترک دنیا و خلاقیت را موعظه کرده‌اند. اینان قنات‌های خشکیده‌اند که تشنگان را در خود دفن می‌کنند. خدمت به این‌گونه آدم‌ها، خیانت به خلاقیت است.

آدمی دوست‌داشتنی را می‌شناختم به نام ماگا بابا. او از این همه آدم مشتاق خدمت به او خسته شده بود. او آدمی بود آرام و رام. مشتاقان خدمت به او، آرامش و آسایش را از او سلب کرده بودند. هر روز ده نفر حاضر و آماده‌ی ماساژ او بودند. او هم چیزی نمی‌گفت. روحی ساده و بی‌پیرایه داشت. می‌گفت: « اگر از این کارها خوش‌شان می‌آید، عیبی ندارد.»

اما یک شب ماگا بابا غیبش زد.

البته سابق بر آن نیز غیبش زده بود؛ یعنی او را می‌دزدیدند.

او تنها آدمی‌ست که بارها توسطِ دوستدارانش دزدیده شده است. زیرا عده‌ای از یک روستا می‌آمدند و به او حسابی خدمت می‌کردند. روستاییانِ روستای دیگر گمان می‌کردند که ضرر کرده‌اند، بنابراین، می‌آمدند و ماگا بابا را می‌دزدیدند و می‌بردند و چند روزی به او خدمت می‌کردند. ماگا بابا هم چیزی نمی‌گفت و مثلِ برگی خشکیده تسلیمِ باد بود.

بارها او را در دهکده‌های اطراف پیدا می‌کردند و به خانه‌اش باز می‌گرداندند.

بالاخره ماگا بابا از این وضعیت خسته شد.

من در آن موقع دانشجوی دانشگاه بودم. گاهی می‌رفتم و این مردِ آرام و خاموش را می‌دیدم.

او هیچ‌گاه با کسی سخن نمی‌گفت. اما من این توفیق را داشتم که اگر با او تنها شوم، چند جمله‌ای را به نجوا از او بشنوم.

روزی در گوشم گفت:

« اشک می‌ریزم، زیرا دیگر تو را نخواهم دید»

گفتم:« مگر چه شده؟ آیا می‌خواهند شما را بدزدند؟»

گفت:« از این همه آدم‌های مشتاقِ خدمت به خود ملول شده‌ام. خواب و خور و آسایش از من سلب شده است. می‌خواهم خود را در کوه‌های اطراف گم و گور کنم. دیگر هرگز بازنمی‌گردم، زیرا در میان آدم‌ها جایی برای سکون و سکوتِ خود نمی‌یابم.»

او شبی از شب‌ها، دور از چشمِ مشتاقانِ خدمتش، سر به کوه و بیابان گذاشت و دیگر هرگز بازنگشت.

ماگا بابا انسانی بزرگ و با بصیرت بود. اما در هیچ کدام از کتاب‌های تاریخ نامی از او برده نشده است.

هنگامی که انسانیتِ تو متولد شود، باید کتاب‌های تاریخ سوزانده و تاریخ از شرّ اسکندر، ناپلئون، ایوانِ مخوف، آدولف هیتلر، ژوزف استالین، بنیتو موسولینی و رونالد ریگان خلاص شود.

تاریخ باید به کسانی توجه کند که زندگیِ خلاقه داشته‌اند؛ کسانی که هیچ‌کس‌اند و به همین دلیل همچونِ نی‌ای بر لبانِ خداوند نشسته‌اند؛ کسانی که نفسِ نایی را به نغمه تبدیل کرده‌اند.

اینان کسانی‌اند که به هستی عشق می‌ورزند، زیرا هستی با حضورِ اینان زیباتر شده است.

زندگی را نباید ترک کرد، آن را باید زیباتر ساخت.

زندگی شاملِ کار و عشق و همه‌چیز می‌شود.

زندگی، چهره‌یِ حقیقیِ خود را در عشق نشان می‌دهد.

زندگی، در خلاقیت معنا می‌یابد.

زندگی، با فهم اسرارِ درون فهمیده می‌شود. تنها در این صورت است که به منبعی سرشار از زیبایی و عشق و شور و سرمستی تبدیل می‌شوی.

کسی که زندگی را به‌طورِ کامل تجربه کرده است، هرگز از مرگ نمی‌هراسد. او در سکوتِ خویش به اعماق رفته و جاودانگی را در ژرفای جانِ خویش دیده است. مرگ برای چنین آدمی، عوض کردنِ لباس است.

کار، عشقی‌ست که در برابر دیده پدیدار شده است.

اگر نمی‌توانی عاشقانه کار کنی،

و اگر کار خود را به زهرِ بیزاری و نفرت می‌آلایی،

پس بهتر آن است که دست از کار بداری،

در کنارِ دروازه‌یِ معبدِ زندگی به گدایی بنشینی

و از کسانی که شادمانه و عاشقانه کار می‌کنند صدقه بگیری

اگر نمی‌توانی خلاق باشی، اگر نمی‌توانی به کار عشق بورزی، اگر نمی‌توانی زندگی را دوست بداری، بنابراین، چاره‌ای جز گدایی نداری. کسی که عشق می‌ورزد.

سلطان اقلیمِ وجود است.

چنین کسی همه‌یِ جهان را به لشکرِ عشق گرفته است.

اگر از عشق ورزیدن عاجزی، حداقل به گدایی در آستانه‌یِ معبدِ زندگی مشغول شو. شاید روزی تو هم بیدار شوی و به درون معبد بروی. اما نه به عنوانِ یک گدا، بلکه به عنوانِ یک سالکِ حقیقت، یک جوینده‌یِ عشق و یک آفریننده‌یِ معانی و زیبایی.

زیرا اگر نان را با آتشِ توجه و الطفات نپزی،

نانی تلخ خواهی پخت

و گرسنه را نیم‌سیر رها خواهی کرد.

اگر انگور را با بی میلی و دلسردی در چرخُشت بگذاری.

دلسردیِ تو، شراب را به شوکران بدل می‌سازد.

اگر نغمه‌ای داوودی در حنجره داشته باشی،

اما به آوازت مهر نورزی،

گوشِ مردمان را به آواز مخملیِ روزان و شبان بسته‌ای.

نغمه تمامی ندارد. پرندگان می‌خوانند، گل‌ها می‌خوانند.

گوش‌ها را با نغمه‌یِ هستی میزان کن تا بشنوی.

آیا گمان می‌کنی که گیاه و خاک و آب و باد خاموش‌اند و نمی‌خوانند؟

به گمانم کر شده‌ای! زیرا گوشِ سالم نمی‌تواند این همه نغمه را که از همه جا بلند است، نشنود.

اگر همتِ تو بلند نیست، لااقل بگذار هستی از درِ خانه‌یِ دلت وارد شود و دگرگونت کند،

مراقبه، دانشِ این دگرگونی و استحاله است.

کسی که در سکوت به نغمه‌یِ خوش هستی گوش می‌سپارد، صدای سخنِ عشق را که از زمین و زمان بلند است، می‌شنود. زمین و آسمان مدام با هم گفت و گو دارند. به گفت و گوشان گوش بده. بگذار دلت به رقص درآید. بگذار وجودت نغمه سردهد.

دورِ فلک درنگ ندارد. ساقیِ هستی را بگو تا قدحت را پُر از شراب کند. پیش از آنکه عالم فانی خراب شود. بگو تا از جامِ باده‌یِ گلگون خرابت کند.

خواب بس است.

خورشیدِ مِی از مشرقِ ساغر طلوع می‌کند.

پیش از آنکه چرخ از گِلِ تو کوزه‌ها بسازد، کاسه‌یِ سر را پُر از شراب کن.

ما را به عشق و مستی حوالت کرده‌اند.

کارِ صواب می‌خواهی؟ کارِ صواب، باده پرستی‌ست و بس.

صبح است ساقیا!

قدحی پُر شراب کن.

فراسوی نیک و بد

آنگاه زنی گفت:

با ما از غم و شادی سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

شادی شما، غم شماست که نقاب از چهره برگرفته است.

چاهی که آب زلال خنده‌هاتان را از آن می‌کشید،

چه بسیار که با اشک‌هاتان پر شده است.

و چگونه ممکن است جز این باشد؟

تیغ غم هرچه بیشتر درون‌تان را بخراشد،

جای بیشتری برای شادی‌هاتان فراهم می‌آید.

آیا قدحی که چون لاله از مِی سرخ و ناب‌تان لبریز است،

سوخته جانی نیست که از آتش کوره‌ی کوزه‌گر گذر کرده است؟

آیا عودی که نوای مخملینش گوش جان‌تان را نوازش می‌کند،

همان چوبی نیست که دلش را با تیغ تراشیده‌اند؟

هنگام شادمانی، به ژرفای دل خود نظر کنید،

می‌بینید که شادمانی‌تان از همان سرچشمه جاری‌ست

که اندوه‌تان از آن جاری بوده است.

و هنگام اندوه و غم، باز به ژرفای دل روید،

می‌بینید که به راستی گریه‌هاتان برای همانی‌ست

که روزی مایه‌ی شادی‌تان بوده است.

بعضی از شما می‌گویند:

« شادی بهتر از غم است.»

بعضی از شما می‌گویند:

« غم بهتر از شادی‌ست.»

اما من به شما می‌گویم:

این دو از هم جدا نیستند.

این دو با هم می‌آیند،

و در آن هنگام که یکی‌شان کنار شما بر سر سفره می‌نشیند،

بدانید که دیگری در بسترتان آرمیده است.

شما همچون کفه‌های ترازو،

میان غم و شادی آویخته‌اید.

و فقط آنگاه به سکون و تعادل می‌رسید

که هر دو کفه‌ی ترزوی وجودتان را تهی کرده باشید.

هنگامی که خزانه‌دار ازل شما را برمی‌دارد

تا سیم و زر خویش را بسنجد،

کفه‌های غم و شادی‌تان،

ناگزیر بالا و پایین می‌شود.

فراسوی نیک و بد

جبران خلیل جبران گاهی دست کلام جادویی‌اش را دراز می‌کند و مرکز وجود تو را نوازش می‌کند. اما گاهی نیز دستش به این مرکز نمی‌رسد. آنان که فقط شعر را می‌شناسند، نمی‌توانند فراز و فرودهای کلام او را تشخیص بدهند. او گاهی در قله است و از آنجا به طلوع و غروب خورشید می‌نگرد، و گاهی آن پایین در کنار شماست و با شما در تاریکی ایستاده است.

آری، او حتی زمانی که با شما در تاریکی ایستاده است، باز شاعری‌ست بزرگ و عزیز. او می‌تواند کلمات را چنان درکنار هم بچیند که آیینه‌ای شوند برای آنکه تو اندام موزون و ناموزون خویش را در آن تماشا کنی.

شرح و تفسیر من بر کتاب پیامبر جبران خلیل جبران، افقی تازه به رویت می‌گشاید. افقی که از آن، زندگی زیباتر و ژرف‌تر و رنگین‌تر پیداست.

من نمی‌خواهم کورانه از شهر پیامبر گذر کنم. من می‌خواهم این شهر بزرگ و دیدنی را آن‌گونه که واقعاً هست ببینم و آن‌گونه که دلم می‌خواهد بسازم. من خواننده‌ای تفننی نیستم. من شهر آشوبم. از هیچ شهری عبور نمی‌کنم، مگر آنکه در آن شهر آشوبی به پا کرده باشم.

ما را خدا از بهر چه آورده است؟ بهر شور و شر. من دیوانه‌ام. دیوانگان را زنجیر او دیوانه‌تر می‌کند.

عشق شوخ بوالعجب هستی، جان مرا در طرب آورده است. جان مرا امانی نیست. جان مرا قراری نیست.

آن عشق که خون مرا خورده و صبر و قرارم را برده است.

در لطف اگر چون جان شوم، از جان پنهان نمی‌توانم شد.

اگر در عدم بغلتم، نگاه هستی را باز دوخته بر عدم می‌بینم.

گوش عدم نیز در دست هستی‌ست.

هستی و نیستی، هردو طفل آن حقیقت یگانه و بی‌شکل و بی‌نام و اندام‌اند.

در ساحت این حقیقت، اگر کاشانه‌ای داری، ویرانه‌اش کن.

اگر فرزانه‌ای، دیوانگی پیشه کن.

باده را بی‌پروا در پیمانه‌ی جان بریز و مست شو.

بگذار دل همچون سنگت، نرم شود و خاک شود . گل و گیاه و سبزه برویاند.

در فصل بهار هستی، شیوه‌ی خزانی پیشه مکن.

من خود را آیینه‌صفت در برابر گفته‌های المصطفی می‌گذارم و آن را آن‌گونه که هست به شما نشان می‌دهم.

من دوستدار حقیقت‌ام، کاستی‌ها را می‌بینم و برای جبران آن‌ها تلاش می‌کنم. اما هیچ‌گاه چشمانم را به روی کاستی‌ها نمی‌بندم و اینجاست که هرگز مماشات نمی‌کنم.

هیچ متنی برای من قداست بی‌چون و چرا ندارد. به ترازوی سنجش من هیچ تعلقی نچسبیده است. ذهن من فارغ از آلودگی‌های ایدئولوژی‌ست. ایدئولوژی مال آدم‌های احساساتی بی‌فرهنگ کتاب‌نخوان است؛ کسانی که می‌توانند ابزار احمق و بی‌اندیشه‌ی دست سیاستمداران شوند.

کسی که هستی‌مدار و خدامدار است، هیچ‌گاه آلت دست سیاستمداران نمی‌شود. او به تعبیر بودا: « همچون قو راه خورشید را در پیش می‌گیرد و معجزه‌آسا به آسمان می‌رود.

این جهان کور است.

اندک شماری در این جهان می‌بینند و چون پرندگان رسته از دام، در آسمان زیبایی خوبی و حقیقت پرواز می‌کنند.»

من همواره به « ما قال » نگاه می‌کنم، نه به « مَن قال ». گفته‌ها برایم مهم‌اند، نه گوینده‌ها. بنابراین، در نقد همه‌چیز و همه‌کس، اندکی تردید به خودم راه نمی‌دهم. همواره قرین حقیقت باش. ممکن است با دروغ زنده بمانی، اما با دورغ زندگی نمی‌توان کرد.

اگر حقیقت سرخ، سر سبزت را نیز بر باد می‌دهد، باز در خانه‌ی حقیقتی. جبران خلیل جبران شاعر است، اما عارف نیست. او واقعیت را در تمامیتش ندیده است.

اما تا جایی که به کلمات مربوط می‌شود، جبران خلیل جبران یک جادوگر است. حتی در این عبارات نیز جادوی او بخوبی پیداست:

آنگاه زنی گفت:

با ما از غم و شادی سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

شادی شما، غم شماست که نقاب از چهره برگرفته است.

چاهی که آب زلال خنده‌هاتان را از آن می‌کشید،

چه بسیار که با اشک‌هاتان پر شده است.

زیبایی این عبارات مسحورکننده است، شاعرانگی‌شان جان آدمی را سرشار می‌کنند، اما ژرفای معناشان آنی نیست که باید باشد. این‌ها حقیقت‌اند، اما برای کسانی که در خواب غفلت‌اند.

این غافلان‌اند که شادی‌شان چیزی نیست، مگر اندوه بی‌نقاب‌شان. زیرا غافلان در بی‌خبری انبوه تناقضات می-زیند. اندوه شادی اینان دو روی یک سکه است. اشک‌ها و خنده‌های اینان ماهیتاً یکی‌اند و از یک چاه برمی-آیند.

جبران خلیل جبران بشدت تحت تأثیر فردریش نیچه بود. او کتاب پیامبر را هم به تأسی از کتاب چنین گفت زرتشت نیچه نوشت.

فردریش نیچه در کتاب چنین گفت زرتشت، می‌گوید: « من می‌خندم، زیرا می‌ترسم اگر نخندم، گریه‌ام بگیرد. خنده‌ی من چیزی نیست، مگر استراتژی پوشاندن اشک‌هایم.»

کسانی که بشدت چاق می‌شوند، زیاد می‌خندند. آن‌ها در درون غمگین‌اند، به همین دلیل با خنده‌ی خود اشک‌هاشان را پاک می‌کنند. آن‌ها می‌خندند، زیرا می‌دانند چاقی همچون خوره‌ای‌ست که زیبایی را می‌خورد و نابود می‌کند. بنابراین، خنده‌ی اینان، آن روی سکه‌ی اشک‌هاشان است.

یهودی‌ها بهترین جوک‌ها را دارند. زیرا یهودی‌ها بسیار رنج برده‌اند، شکنجه شده‌اند، قتل عام شده‌اند. روانشناسی این موضوع آن است که یهودی‌ها می‌خواهند با جوک‌ها و خنده‌هاشان، خاطره‌ی تلخ مصائب‌شان را بپوشانند.

هندی‌ها اصلاً جوک ندارند. جوک‌های هندی‌ها همه وارداتی‌ست. زیرا ملت هند همواره اهل موسیقی و رقص و آواز و معنا بوده و با رنج تقریباً بیگانه است. از طرفی اگر هندوها رنجی ببینند، آن را به حساب خطاهای گذشته‌شان می‌گذارند و معتقدند رنج آن خطاها را خواهد شست و پاک خواهد کرد. بنابراین، به لحاظ روحی تقریباً ضربه‌ناپذیرند. اما یهودیان فقط همین دنیا را به رسمیت می‌شناسند. آن‌ها فقط با همین خاک گیاه و آب و هوا مأنوسند. بنابراین، رنج آن‌ها ضریبی وحشتناک پیدا می‌کند.

یکی از شاگردان من به دست نازی‌ها اسیر شده بود. او را به یکی از کمپ‌های اسیران یهودی برده بودند. دوست من یهودی نبود، اما آنان به حرف‌های او گوش نمی‌دادند.

دوستم تعریف می‌کرد: « عجیب‌ترین چیزی که در این کمپ مشاهده کردم این بود که هزاران یهودی را کتک می‌زدند، تحقیر می‌کردند، اموال‌شان را می‌گرفتند، شکنجه‌ی روحی می‌دادند، آن‌ها را لخت و عور در جایی تنگ و به طور دست‌جمعی سر پا نگه می‌داشتند، آنگاه آنان را برای سوختن در کوره‌های آدم‌سوزی به صف می‌کردند، با وجود این ، آن‌ها در صف‌هایی که به کوره‌های آدم‌سوزی منتهی می‌شد، جوک می‌گفتند!»

آن‌ها می‌دانستند که زمان مرگ‌شان فرا رسیده است. آن‌ها می‌دانستند کسانی که وارد این کوره‌ها می‌شوند، هرگز بیرون نمی‌آیند. آن‌ها صدها نفر را در جلوی خویش می‌دیدند که چگونه وارد کوره‌ها می‌شوند و چگونه دود غلیظی از کوره‌ها بیرون می‌زند. آن‌ها کارایی تکنولوژی آلمانی‌ها را به چشم می‌دیدند. آن‌ها می‌دانستند که این لحظات کوتاه، آخرین فرصت آنان برای دیدن خورشید، آسمان، درختان، آب، فرزند، همسر و مادر و پدر است، با وجود این، در همین لحظات نادر نیز، در حالی که منتظر نوبت ورودشان به کوره‌های آدم‌سوزی بودند، جوک می‌گفتند!

دوست من نمی‌توانست دلیل این امر را بفهمد. زیرا دوست من یک هندوست. او برای تحصیل به آلمان رفته بود. در آنجا خانواده‌ای یهودی از او خوش‌شان آمده و او را پانسیون کرده بودند. دلیل دستگیری او نیز همین بوده است.

دلیل روانی این خنده‌ها واضح است:

همه‌ی وجود آن‌ها خیس از اشک است و آن‌ها نمی‌خواهند دنیا این اشک‌ها را ببیند.

بنابراین از خنده پوششی می‌سازند و بر روی چشمان اشکبارشان می‌کشند. هر بهانه‌ای برای خندیدن کفایت می‌کند.

تضاد بین خنده و گریه، شادی و غم، تضادی‌ست ساخته و پرداخته‌ی ذهن.

ذهن نمی‌تواند بدون تضادها وجود داشته باشد.

اما جبران خلیل جبران به فراسوی ذهن نمی‌رود. البته، گاه‌گاهی سری به دل می‌زند که مسافرخانه‌ی بین راهی‌ست، منزل حقیقی نیست. دل نیز به همان مجموعه‌ای تعلق دارد که ذهن. دل و ذهن هر دو با مرگ ذهن می‌میرند.

آن چیزی را بجو که میرا نیست، آنگاه از تناقضی رهایی پیدا می‌کنی. هنگامی که یک گوتاما بودا می‌خندد، خنده‌ی او پوششی بر روی گریه‌هایش نیست. در واقع اگر گوتاما بودا گریه نیز کند، می‌توانی صدای شفاف خنده‌هایش را در قطرات اشک‌هایش ببینی.

آری، صدای خنده را می‌توان دید.

اشک‌های بودا از چاه اندوهش بیرون نمی‌آید، بلکه سرریزی شادمانی‌های اویند.

کسی که فراسو را شناخته است، کسی که به ساحت روشن‌شدگی رسیده است، خنده‌اش شادمانی‌ست و گریه‌اش نیز.

و چگونه ممکن است جز این باشد؟

جبران خلیل جبران می‌گوید: « این تنها راه ممکن است. چگونه می‌توان راهی دیگر را تصور کرد؟»

تیغ غم هرچه بیش‌تر درون‌تان را بخراشد،

جای بیش‌تری برای شادی‌هاتان فراهم می‌آید.

این گونه نیست. ای کاش جبران خلیل جبران به جای آمریکا در شرق زیسته بود. شرق با رموز مراقبه آشناست. غرب با رمز و رازهای مراقبه بیگانه است. اگر جبران خلیل در شرق زیسته و تجربه اندوخته بود، بی-تردید از بودا و ماهاویرا زبان‌آورتر و جامع‌الاطراف‌تر می‌شد. بدین‌سان می‌توانست بزرگ‌ترین و بصیرترین انسان همه‌ی دوران باشد. زیرا نه بودا شاعرانه سخن می‌گفت و نه هیچ‌کدام از اهالی دیگر بصیرت.

جبران خلیل جبران می‌گوید:

و چگونه ممکن است جز این باشد؟

من می‌گویم: جز این بوده و اتفاق افتاده است. این اتفاق ممکن است برای همه‌ی کسانی که سالک راه‌اند نیز بیفتد. مهم نیست که انسان شاعر باشد یا نباشد. شعر گفتن، یک استعداد است. همان‌طور که نقاشی کردن، یک استعداد است.

شناختن خویشتن، حق اساسی انسان است. حقی که هیچ‌دولت و حکومتی نمی‌تواند آن را از انسان سلب کند. ساحت شناختن خویشتن، ساحت رسیدن به فراسوست؛ فراسوی نیک و بد؛ غم و شادی. آن‌ها می‌توانند تو را نابود کنند، اما هرگز نمی‌توانند فراسوی تو را از بین ببرند.

فراسوی تو، پاره‌ای از هستی‌ست.

بنابراین، تناقضی وجود ندارد. تضادی در کار نیست.

گوتاما بودا می‌گوید: « آب دریا را از هر کجا که بچشی، طعمی یکسان دارد.»

خلیل جبران با مراقبه آشنا نیست. او گمان می‌کند:

تیغ غم هرچه بیش‌تر درون‌تان را بخراشد،

جای بیش‌تری برای شادی‌هاتان فراهم می‌آید.

این سخنان کسی‌ست که با امکانات نامحدود مراقبه آشنا نیست. من در این زمینه با او مخالفم. او نمی‌داند که نقطه‌ای در درون آدمی هست که نه با خراش بیش‌تر غم، بلکه با خاموش کردن ذهن و پر کردن دل از عشق می‌توان به آن رسید.

بنابراین تنها در ساحت خاموشی ذهن و عاشقی دل است که می‌توان به خنده و زندگی و زیبایی رسید. بدین-سان توانایی‌های تو به فعلیت می‌رسند. آنگاه دیگر نه از جهنم هیروشیما و ناکاساکی می‌ترسی و نه از کوره-های آدم‌سوزی آدولف هیتلر. کسی که با خنده و زندگی و زیبایی آشنا می‌شود، با ترس بیگانه می‌شود. خشونت هار حاکمان زور و جور و جهل تنها می‌تواند چیزی را از تو بگیرد که اساساً از آن تو نیست. آن‌ها نمی‌توانند چیزی را که به تو تعلق دارد، از تو بگیرند. بدن تو، ذهن تو، چیزهایی که در دور و برت هست، از دیگران به تو رسیده است. وجود حقیقی تو به این‌ها وابسته نیست؛ آزاد و مستقل است.

احمق‌های مفتون قدرت اگر این سیاره را نیز متلاشی کنند، وجود حقیقی تو در سیاره‌ای دیگر به زندگی ادامه خواهد داد. می‌گویند پنجاه هزار سیاره وجود دارد که احتمال وجود حیات در آن‌ها می‌رود. هر آنچه را که مرگ دیر یا زود از تو خواهد گرفت، برای حفظ کردنش چندان مایه مگذار.

کسی که اهل سلوک و مراقبه است، هرگز نمی‌ترسد.

آیا قدحی که چون لاله از مِی سرخ و ناب‌تان لبریز است،

سوخته جانی نیست که از آتش کوره‌ی کوزه‌گر گذر کرده است؟

کلامی زیبا اما خالی از سوز و گداز. قدح از آتش گذشته و سوخته است، نه تو. بنابراین، چگونه ممکن است سوزش قدح باده، به تو ژرفا ببخشد؟

این تویی که باید در آتش کوره‌ی کوزه‌گر بسوزی، نه قدح. قدح ممکن است بشکند، اما تو نمی‌شکنی. قدح را می‌توان بیرون انداخت، تو را نه. تو جام باده نیستی. شگفت آنکه می‌خواهی با مرور رنج و مشقت جام باده به شادی برسی!

اما هیچ‌کس نمی‌خواهد از آتش عبور کند. در حالی که مراقبه، گذشتن از آتش است. زیرا آنچه در تو زاید است، باید بسوزد. باید قلبت از ناخالصی‌ها پاک شود. باید تصفیه شوی. باید زباله‌هایی را که گنج تلقی می‌کنی و به آن‌ها چنگ زده‌ای، رها کنی. آتش تو را از این‌ها برهنه می‌کند.

آتش مراقبه، لباس‌های غم و بدبختی را از تنت درمی‌آورد و لباس عریانی عشق و شادمانی را بر تنت می‌کند.

با گذشتن از آتش مراقبه، هرآنچه که از آن تو نیست و عاریه‌ای‌ست، می‌سوزد و می‌ریزد. آنگاه آنچه باقی می‌ماند، همه اصیل است و ماندگار. حتی مرگ نیز نمی‌تواند آن‌ها را از تو بگیرد.

آیا عودی که نوای مخملینش گوش جان‌تان را نوازش می‌کند،

همان چوبی نیست که دلش را با تیغ تراشیده‌اند؟

دل تو نیز باید یکسان دل عود تراش بخورد و از زنگارها ورسوبات تعلق و وابستگی خالی شود.

دل تو نیز باید همچون دل نی خالی شود تا لایق لبان نایی هستی شود و دَم پُرسوز و آتشین او را منعکس سازد. آنگاه می‌توانی به نغمه‌های آسمانی نای دل خود گوش بسپاری.

تا دل را از تعلق به آنچه میراست و ناپایدار رهایی نبخشی، نمی‌توانی عشق برین را تجربه کنی. نه تنها تعلقات مادی، تو را از رقص هستی باز می‌دارند، بلکه تعصبات دینی و قومی نیز. بدون خلاصی از این تعصبات و عصبیت‌ها، خلاصی از عالم حس و زندان نفس ممکن نخواهد بود.

سیر وسلوک غایتی ندارد، اگر هم داشته باشد، غایت آن رهایی از خود است. دلی که از زنگار تعلقات رسته باشد، همچون آینه‌ی بی‌زنگار حقیقت را در خود می‌تاباند. البته در مسیر سیر و سلوک، پیر راهی لازم است.

آن کس که طالب راه حق است، از دلالت و ارشاد کسانی که شناسای راه هستند بی‌نیاز نیست. زیرا سالک و جوینده، با آفات راه آشنا نیست و آن کس که تخم خار می‌کارد، البته خرمن گُل حاصل نخواهد کرد.

شخصی با مسیح همراه شد. آن‌ها به استخوان‌هایی در کنار راه برخوردند. آن مرد به اصرار از مسیح خواست که استخوان‌ها را به افسون دَمِ مسیحایی‌اش زنده کند، غافل از آنکه آن‌ها استخوان‌های شیر بودند. مسیح نیز به اصرار آن ابله استخوان‌ها را زنده کرد. شیر آن مرد را بلعید.

اگر جبران خلیل جبران در شرق می‌زیست و شاگردی فرزانه‌ای روشن‌ضمیر را کرده بود، بسیار ژرف‌تر از این‌ها می‌نوشت. او با حقیقت تماس گرفته است، اما مستغرق حقیقت نشده است.

عارف مستغرق حقیقت است.

جبران خلیل جبران عارف نیست، شاعری بزرگ است.

جبران خلیل جبران شاعری‌ست که گاه همچون عقاب پر می‌کشد و در برابر چشمان روشن خورشید اوج می‌گیرد، و گاهی در آشیانه‌اش می‌ماند و حال پرواز ندارد.

هنگام شادمانی، به ژرفای دل خود نظر کنید،

می‌بینید که شادمانی‌تان از همان سرچشمه جاری‌ست

که اندوه‌تان از آن جاری بوده است.

و هنگام اندوه و غم، باز به ژرفای دل روید،

می‌بینید که به راستی گریه‌هاتان برای همانی‌ست

که روزی مایه‌ی شادی‌تان بوده است.

من به تو می‌گویم بی‌دلیل به دل خود نظر نکن. زیرا ترس آن هست که این کار عادتت شود. هرگاه احساس کردی که نیازمند نگاهی به درون هستی، به درون خویش نگاهی بینداز. اما این کار را از روی عادت نکن. دل را به حال خود رها کن.

دل، معبد است. با احتیاط به حریم این حرم نزدیک مشو. هنگامی که احساس می‌کنی ذهنت توانایی کشیدن بار زندگی‌ات را ندارد، به معبد دل برو و دق‌الباب کن. البته گاهی بار زندگی‌ات چنان سنگین می‌شود که حتی

دلت نیز از برداشتن آن عاجز است. در اینجا به ژرفای وجود خود برو و در آن ژرفا خدا را ملاقات کن. خدایی که در وجود توست، توانی بی‌نهایت دارد.

بعضی از شما می‌گویند:

« شادی بهتر از غم است.»

بعضی از شما می‌گویند:

« غم بهتر از شادی‌ست.»

آری، دو نوع فلسفه‌ی زندگی داریم. عده‌ای اهل خوشباشی‌اند. آن‌ها می‌خواهند بخورند و بیاشامند و کیف کنند. آن‌ها معتقدند لذت و شادی بهتر از غم است. این‌ها عمر خود را جز به پای لذات تن نمی‌ریزند. مِی خوردن و شاد بودن، آیین‌شان است. آن‌ها از کفر و دین فارغ‌اند و می‌دانند که فقط دل شاد است که کابین عروس دهر است. آنان می‌گویند: مِی نوش؛ که عمر جاودانی این است. خود حاصلت از دور جوانی این است. می‌گویند: هنگام گُل و مُل است و یاران سرمست؛ خوش باش دَمی؛ که زندگانی این است. فلسفه‌ی آنان این است: چون نیست، زِ هرچه هست، جز باد به دست، و چون هست، به هرچه هست، نقصان و شکست، انگار که هرچه هست در عالم نیست؛ پندار که هرچه نیست در عالم هست. آن‌ها معتقدند که: در پرده‌ی اسرار کسی را راه نیست؛ زین تعبیه جان هیچ‌کس آگاه نیست و جز در دل خاک، هیچ منزلگه نیست؛ پس مِی خور؛ که چنین فسانه‌ها کوته نیست.

اما امروز این فیلسوفان پیرو خوشباشی محو شده‌اند. زیرا حضورشان دکان کشیش و کاهن و راهب را تخته می‌کند. اگر آن‌ها راست بگویند، دیگر چه کسی حاضر است پای وعظ ملال‌آور کشیشان و راهبان بنشیند؟ دیکر کسی حال گوش دادن به وعظ‌های ملال‌آور و مسخره و نخ‌نما را ندارد. آن‌ها به راهبان و کشیشان پوزخند می‌زنند که: من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت، از اهل بهشت کرد، یا دوزخ زشت. جامی و بتیّ و بربطی، بر لب کشت، این هرسه مرا نقد و تو را نسیه بهشت. فصل گُل و طَرَفِ جویبار و لب کشت؛ با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت؛ پیش آر قدح؛ که باده‌نوشان صبوح، آسوده زِ مسجدند و فارغ زِ کنشت.

آنگاه بلند می‌خندند و می‌گویند: ای آمده از عالم روحانی، تَفت! حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت! مِی نوش؛ ندانی زِ کجا آمده‌ای؛ خوش باش؛ ندانی به کجا خواهی رفت.

وعظِ دلمردگان، دیگر اثر ندارد. تاریخ مصرف اینان دیگر گذشته است. از همین رو تا بدین حد عصبانی و عصبی‌اند. اینان همنشینان همیشگی یأس و دلمردگی‌اند. شنیدن حرف‌های اینان دل را پیر می‌کند.

کسی که خنده، عشق، نغمه و دست‌افشانی را از یاد ببرد، زندگی را از یاد برده است.

در شهری بودم، راهبی دیدم ده‌ساله. پدر و مادر راهب ده‌ساله بسیار خوشحال بودند که پسرشان در این سن و سال تارک دنیا شده است. به پدر و مادر این راهب ده‌ساله گفتم: « آیا شما عقل‌تان را از دست داده‌اید؟ بچه تولید می‌کنید آنگاه زندگی او را از او دریغ می‌کنید. خوشحالید که فرزندتان از ده‌سالگی به هفتادسالگی جهش کرده و شصت سال عمرش را از دست داده است؟ شما کودکی را از او ستانده‌اید، نوجوانی را از او ستانده‌اید، جوانی را از او ستانده‌اید، آنگاه از این موضوع خوشحال هم هستید! آیا خوشحالید که او دیگر نمی-تواند عاشق شود؟

آیا خوشحالید که او نمی‌تواند زیبایی هستی را به تماشا بنشیند؟

شما او را پیر کرده‌اید. آیا به این امر افتخار می‌کنید؟ آیا اساساً این موضوع افتخارآمیز است؟ همین افتخار شماست که او را به گمراهی کشانده است.

او نمی‌داند با زندگی خود چه می‌کند. آیا شما می‌دانید با زندگی او چه می‌کنید؟ بازی.»

آن‌ها از حرف‌های من رنجیدند. در یک جامعه‌ی سالم انسانی، چنین پدر و مادرهایی را باید به دست پلیس سپرد.

بگذارید کودکان با بال‌های خود پرواز کنند.

فرصت پریدن را از آن‌ها نگیرید.

اگر آن‌ها با بال‌های خود پرواز کنند و آسمان خود را بیابند، اگر آن‌ها اشک‌ها و لبخندهای خود را پیدا کنند، اگر آن‌ها رقص زندگی خود را برقصند، اگر آن‌ها خودشان باشند، بی‌تردید قدیس‌اند.

آدم‌ها آن‌قدر کورند که ساده‌ترین و روشن‌ترین حقایق زندگی را نیز نمی‌بینند.

پدرم همواره به من گفت: « فرزندم، تو دیگر بچه نیستی. بزرگ شده‌ای. باید به معبد بروی و نیایش کنی.»

اما من می‌گفتم: « برای چه؟»

می‌گفت: « برای اینکه گناهانت پاک شوند.»

می‌گفتم: « من گناهی مرتکب نشده‌ام که مجبور باشم پاکش کنم. اگر تو گناهی مرتکب شده‌ای، این مشکل توست. برو نیایش کن و گناهانت را پاک کن. اما من هنوز کودکم. دلم می‌خواهد کودکی کنم، نه نیایش.

نیایش من کودکی من است.

کدامین نیایش نزد خدا عزیزتر و معصومانه‌تر از نیایش کودکان است. مگر نه این است که کودکان معصوم‌اند؟

آیا معصومانه زیستن، بزرگ‌ترین نیایش نیست؟ خواهش می‌کنم مرا به کاری که هیچ اعتقادی به آن ندارم وادار نکن. زندگی مرا از من نگیر.»

حیات جاودان با ترک دنیا حاصل نمی‌آید، بلکه با حضور جانانه در دنیا حاصل می‌شود.

دنیا برای ترک کردن آفریده نشده است.

دنیا برای زندگی کردن در آن آفریده شده است.

دنیا را مانند پیازی لایه لایه بردار تا به مرکز آن برسی. در آنجاست که به هیچ می‌رسی. همان هیچی که بودا آن را حقیقت غایی می‌خواند. آنجاست که ناگهان به قلمرو ملکوت آسمان‌ها جهش می‌کنی.

بالاخره پدرم از رو رفت و دست از سرم برداشت.

اما من به شما می‌گویم:

این دو از هم جدا نیستند.

آن‌ها جدا نیستند، اما هشیاران از این هردو جهش می‌کنند و به فراسوی غم و شادی می‌روند. در فراسوی غم و شادی، نیک و بد، سکوت انتظارت را می‌کشد. سعادت، آنجاست.

جبران خلیل جبران بارها به فراسوی این دو رفته است. او شاعر است، اما شاعری جانانه است. او بارها طعم گسِ بصیرت را چشیده است. او کسی‌ست که می‌داند.

این دو با هم می‌آیند،

و در آن هنگام که یکی‌شان کنار شما بر سر سفره می‌نشیند،

بدانید که دیگری در بسترتان آرمیده است.

شما همچون کفه‌های ترازو،

میان غم و شادی آویخته‌اید.

و فقط آنگاه به سکون و تعادل می‌رسید

که هر دو کفه‌ی ترزوی وجودتان را تهی کرده باشید.

هنگامی که خزانه‌دار ازل شما را برمی‌دارد

تا سیم و زر خویش را بسنجد،

کفه‌های غم و شادی‌تان،

ناگزیر بالا و پایین می‌شود.

اگر بتوانی غم وشادی‌ات را به تعادل برسانی، ذهنت نیز به تعادل می‌رسد. اما این رقصی نیست که من از آن سخن می‌گویم. این شور و سرمستی‌ای نیست که من طالبش هستم. این تعادل، نوعی مرگ است. تو باید به فراسوی این تعادل جهش کنی. شأن تو برتر از شأن یک ترازوست. چنین تعادلی تو را به رخوت و ملال می‌کشاند. این تعادل رخوتناک همان چیزی‌ست که ژان پل سارتر آن را ملالت می‌نامد. او می‌گوید: «زندگی، ملال است.» معلوم می‌شود که او نیز به این تعادل رسیده است. اما این زندگی نیست که ملال‌انگیز می‌شود، بلکه تعادل درون آن‌هاست که احساسی مردابی به آن‌ها می‌بخشد.

اگر احساس ملالت و دلمردگی می‌کنی، بلند شو، حرکت کن، جاری شو.

ملال تو حاکی از آن است که تو راکد شده‌ای، تنفس نمی‌کنی، قلبت از تپش افتاده است.

برخیز و از تضادها فراتر برو.

رشد معنوی تو، در گرو فراتر رفتن این تضادهاست.

حقیقت، فراتر از تضادهاست.

خدا، فراتر از تضادهاست.

از تضادها فراتر برو، حقیقت را و خدا را ملاقات کن.

دعای من بدرقه‌ی راهت باد!

من مسافرم

آنگاه بنّایی پیش آمد و گفت:

با ما از خانه سخن بگو.

و او پاسخ داد و گفت:

پیش از آن‌که خانه‌ای در حصارِ شهر بنا کنید،

سرپناهی از جنسِ رؤیا در دشت‌ها بسازید.

زیرا همان‌طور که شما شباهنگام به خانه بازمی‌گردید،

روحِ آواره و تنها و غریبی نیز که در شماست،

خانه‌یِ خویش را می‌جوید.

خانه‌یِ شما، تَنِ بزرگ‌ترِ شماست،

که در آفتاب می‌بالد

و در سکوت و سکونِ شب می‌خوابد.

خوابِ او نیز خالی از رؤیا نیست.

آیا خانه‌تان خواب نمی‌بیند؟

و در خواب آیا،

به هوای سبزِ بیشه و بلندای تپه،

شهر را ترک نمی‌گوید؟

کاش می‌توانستم خانه‌هاتان را در کفِ دستم جمع کنم،

و چون بذرها در جنگل‌ها و دشت‌ها بپاشم.

کاش درّه‌ها شاهراه‌هاتان بودند،

و کوچه باغ‌های سبز، کوچه‌های شما.

آنگاه در میانِ تاک‌های سرشار و خوشه‌های روشنِ انگور

یکدیگر را می‌جستید،

و با دامنی آکنده از عطرِ خاک

به خانه می‌آمدید.

اما وقتِ این‌ها هنوز فرا نرسیده است.

نیکانِ شما،

از سرِ ترس،

شما را تنگِ هم نشانده‌اند.

این ترس، هنوز سرِ آن دارد که بماند.

دیوارهای شهر،

تا چندی دیگر،

همچنان خانه و کاشانه‌تان را

از کشت‌زارهاتان جدا خواهند داشت.

من مسافرم

آنگاه بنّایی پیش آمد و گفت:

با ما از خانه سخن بگو.

پرسش از جانب یک بنّا مطرح شده است. خانه با خانه فرق دارد. خانه‌ای که مدّ نظرِ بنّاست، همان چیزی‌ست که از خِشت و گل بالا رفته است، خانه‌ای که از خِشت و گِل است، خانه‌ای مرده است. خانه اگر با عشقِ تو پُر نشود، مرده است. خانه اگر با سکوتِ تو، خنده‌یِ تو، اوازِ تو، رقصِ دلِ مشتاقِ تو سرشار نشود، مرده است.

اما هنگامی که عشقی در خانه می‌شکفد، دستی افشانده می‌شود، قهقه‌ای طنین می‌اندازد، دستی به نوازش دراز می‌شود، خانه، خانه می‌شود و زنده می‌شود. خانه باید نفس بکشد تا خانه باشد. خانه نیز روحی دارد. روحی که از نفرت و خشونت ملول می‌شود و می‌میرد. روحِ خانه اگر بمیرد، خانه می‌میرد.

بعضی‌ها خانه را به میدانِ جنگ تبدیل کرده‌اند. بسیاری از مردم جز با نفرت و خشونت و زبری و زمختی آشنا نیستند. بسیاری از مردم زندگیِ مشترک‌شان را شروع می‌کنند تا با هم بجنگند و ذخیره‌یِ نفرت‌شان را مصرف کنند. گویی ازدواج بهانه‌ای‌ست برای ابرازِ تنفر. اینان غافل‌اند که ازدواج موهبتی که زن و مرد را شریکِ زندگیِ یکدیگر می‌کند؛ شریکِ روح و جان و تَن؛ شریک غم‌ها و شادی‌ها، اشک‌ها و لبخندها، و شریکِ روزها و لحظه‌های هم. ازدواج موهبتی‌ست که از دو نیمه‌یِ جدا و بیگانه، یک وجودِ کامل و تمام و آشنا می‌سازد. این موهبت را باید مدام، با عشق و احترام پاس داشت تا بماند. همان‌طور که هرروز به گل‌های باغچه‌مان آب می‌-دهیم تا ببالند و نو به نو، شکوفه‌هایی تازه به دامانِ نگاه‌مان بریزند.

چه زیباست پیوندِ تابناکِ قلب‌های دو انسان! این پیوند، روشن‌تر از روشنایی و زیباتر از زیبایی‌ست. زیرا بازتابِ رنگین‌کمانِ دل‌انگیز عشقِ الهی در آیینه‌یِ بی‌زنگارِ مهرِ انسانی‌ست. دستِ زندگی آفرینِ خداوند است که دستِ آدم‌ها را در دستِ یکدیگر می‌گذارد تا از این پس راه پُرشکوهِ زندگیِ خود را با هم بپیمایند. دل‌هایی که با هم می‌تپد و با هم می‌روند؛ همواره در سایه‌یِ ابرِ باران‌زای رحمتِ الهی‌اند و این ابر همیشه بر زندگیِ سبز آن‌ها سایه می‌گستَرَد.

هنگامی‌که مراقبه می‌کنی و چنان به ژرفای دلِ خویش می‌روی که خود را باردارِ خدا می‌یابی، آنگاه خانه‌ات به معبدی استحاله می‌یابد. افسوس که بسیاری از آدم‌ها در خانه‌هایی از خِشت و گِل زندگی می‌کنند، نه در خانه‌هایی از جنسِ مِهر، این آدم‌ها هیچ‌گاه احساسِ خوشبختی نمی‌کنند، حتی اگر در خانه‌ای از جنسِ طلا زندگی کنند و بر بسترهایی از ابریشم و پرنیان بخوابند. خانه را باید به معبدی تبدیل کرد و آنگاه خدا را برای سکونت دایمی در آن دعوت کرد. بدان که خدا را هیچ‌گاه در هیچ معبد و کلیسا و مسجدی نمی‌یابی، اگر پیش از آن او را در خانه‌یِ دلت نیافته باشی. خانه‌یِ حقیقیِ خدا و معبدِ واقعیِ او دلِ آدمی‌ست. فقط دلِ آدمی‌ست که گنجایشِ او را دارد. اگر او را در دل نمی‌یابی، در گِل جست و جو نکن.

شب بود و بیابان بود و هوا بس ناجوانمردانه سرد بود. موسی به همسر باردارِ خویش گفت:« آتشی در آن دورها می‌بینم. می‌روم آتشی بیاورم» او از دامنه‌یِ کوه بالا رفت، به غاری رسید. در غار آتشی می‌سوخت. نزدیک شد. بوته‌ای دید سبز و شعله‌ور. یعنی که آتشِ خدا نمی‌سوزاند. روشن و گرمت می‌کند، اما همچنان سبز نگه‌ات می‌دارد.

ناگهان از بوته‌یِ شعله‌ورِ سبز صدایی برخاست. صدا، صدای خدا بود؛

«ای موسی جان!

شُبّان شده‌ای!

بر طور برآ. ترکِ گله کن.

نعلین از دو پا بیرون کن و برو. در دشتِ طُوی پا آبله کن.

آن چیست؟

آه، عصای توست!

تکیه‌گهِ تو حق شد، نه عصا. انداز عصا، آن را یله کن.

فرعونِ هوی چون شد حَیَوان،

در گردنِ او، رو زنگُله کن.»

و موسی با آتشی در جانِ خویش بازگشت.

او اکنون پیام‌آور شده بود.

پیامِ او آتشی بود که درونِ سینه داشت.

آتشی که خورشیدِ آسمان، فقط پاره‌ای از آن است و بس.

حقیقتی ژرف در این حکایت است. آتشِ الهی هرگز نابود نمی‌کند. آتشِ الهی سرد است و رویان. جایی که این آتش می‌سوزد، مکانی مقدس است؛ وادیِ مقدسِ طُوی‌ست. بدیهی‌ست که در وادیِ مقدسِ طُوی باید کفش‌ها را از پا درآوری. حتی خودی را نیز باید بیرون بگذاری و به درون بروی. خانه آنگاه خانه است که تو کفش‌ها را از پا درآوری و به درون بروی. زیرا خانه همان وادیِ مقدس طُوی‌ست. اگر خودی را بیرون در بگذاری و به درون خانه بروی، خانه را به معبدی تبدیل کرده‌ای. آنگاه تو بر زمینی گام برمی‌داری.

المصطفی باید این تفاوت‌ها را در کلامِ خویش لحاظ می‌کرد. اما او چنین نکرده است و من آن را جبران می‌کنم.

و او پاسخ داد و گفت:

پیش از آنکه خانه‌ای در حصار شهر بنا کنید،

سرپناهی از جنسِ رؤیا در دشت‌ها بسازید.

المصطفی باید درباره‌یِ کیمیایِ تبدیلِ خانه به معبد می‌گفت. اما او درباره‌یِ ساختنِ خانه در دشت‌ها سخن می‌گوید؛ خانه‌ای از جنسِ رؤیا. خانه، خانه است، حتی اگر در دشت ساخته شود. اگر همگان خانه‌یِ خود را در دشت‌ها بنا کنند، باز دشت‌ها را به شهرها تبدیل کرده‌اند. بدیهی‌ست در این شهری که در بیابان بنا شده است باز شاهدِ رستوران‌ها، کافه‌ها، سینماها، فواحش و سیاستمداران خواهیم کبود. باز عده‌ای به دنبال جمع کردنِ رأی مردم خواهند افتاد. باز عده‌ای، عده‌ای دیگر را استحمار و استثمار خواهند کرد. باز عده‌ای کاخ‌های خوشبختی‌شان را بر ویرانه‌یِ کوخ‌های تُهی‌دستان بنا خواهند کرد.

چه بگویم!

که غمِ این خُفته‌یِ چند،

خواب در چشمِ تَرم می‌شکند.

می‌دانم با این زبانِ سرخ که من دارم،

ظلمت مرا نیز خواهد بلعید.

اما من آتشم، روشنم، روشنایی‌ام.

ظلمت اگر مرا ببلعد، می‌میرد، روشن می‌شود.

و این چیزی‌ست که من می‌خواهم.

المصطفی باید درباره‌ی کیمیای تبدیلِ همین خانه‌ها به معبد سخن بگوید.

در هند قرن‌هاست که مردم پیاده به مکانِ مقدسِ بدری کدارنات در دامنه‌های هیمالیا می‌روند. دامنه‌های هیمالیا بسیار بِکر و زیباست. هنوز حماقتِ آدم‌ها این دامنه‌های زیبا را نیالوده است. ناگهان آدمی احمق پیدا شد و پیشنهاد داد که:« چون مردم در این باریکه راه‌ها پیاده می‌روند و می‌آیند، و این خطرناک است، بیایید در این منطقه جاده بسازیم.»

اکنون جاده ساخته شده است. مردم دیگر پیاده سفر نمی‌کنند. آن‌ها با اتوبوس و مینی‌بوس می‌روند و گرد و خاک را به هوا می‌فرستند، آشغال‌هاشان را از پنجره‌ی ماشین‌ها بیرون می‌ریزند و زیباییِ منطقه را با زباله‌های جهل و بی‌اعتنایی‌شان به طبیعت، از بین برده‌اند. بدری کدارنات دیگر آن وادیِ مقدسی که بود، نیست. آدم‌هایی به آن‌جا می‌روند و می‌آیند که ذره‌ای عشق و معنویت در وجودشان نیست. تمامیِ هنر آنان این است که بهایِ بلیطِ اتوبوس یا مینی‌بوس را می‌پردازند.

اکنون دیگر از آن‌هایی که با عشق و خلوص و پای پیاده این راه‌ها را می‌پیمودند، خبری نیست. اکنون بدری کدارنات به محلی برای معامله و کسب و کار تبدیل شده است. بدری کدارنات اکنون دیگر نه یک معبد، بلکه بازار است. اکنون فقط احمق‌ها و توریست‌ها به آنجا می‌روند، نه روح‌های زیبای پرستنده.

مکان‌ها به خودی خود مقدس نیستند.

دل‌های آکنده از عشق است که به آن‌ها قداست می‌بخشد.

از این دل‌ها عاشق، دیگر در بدری کدارنات اثری نیست که نیست.

طبیعت مادرِ ماست،

چگونه ممکن است کسی به روی صورت مادرِ خویش زباله و نجاست بپاشد و یا صورتِ مادرِ خویش را با تیغ و ارّه بخراشد؟

آری، هستند کسانی که این کارها را می‌کنند، اما اینان دیگر انسان نیستند، هیولایی‌اند که لباسِ آدم‌ها را دزدیده‌اند.

پیش از آن که خانه‌ای در حصارِ شهر بنا کنید،

سرپناهی از جنسِ رؤیا در دشت‌ها بسازید.

شهرها به زندان‌هایی خفقان‌آور تبدیل شده‌اند. دیگر نه آسمانی پیداست و نه ستاره‌ای. ملت‌ها نیز زندانِ شیوه‌های تازه‌یِ زندگی‌اند. آن‌ها بی‌آنکه خود بدانند، زندانی‌اند.

از طرفی روستاها بسرعت خالی می‌شوند و جمعیتِ آنها به جمعیتِ زندانیِ شهرها می‌پیوندد. زیرا در روستاها امکاناتِ بهداشتی، آموزشی، رفاهی و خدماتِ عمومی بسیار کم است. آن‌ها به دنبالِ این امکانات است که راهیِ شهرها می‌شوند. روستاییان به شهرها هجوم می‌آورند، اما در شهرها نه خلاقیتی از خود نشان می‌دهند و نه تولیدی می‌کنند. آن‌ها به هزار کارِ بی‌ربط می‌پردازند، معتاد می‌شوند، قاچاق می‌فروشند، دزدی می‌کنند. نتیجه چه می‌شود؟ روستاهایی ویران و شهرهایی بیمار و فاسد.

پیشنهادِ المصطفی پسندیده است: خانه‌های خود را در دشت‌ها بنا کنید. زیرا شهرها به زندان‌هایی بزرگ تبدیل شده‌اند. اما من نگران آنم که نهصد میلیون نفر جمعیتِ هندوستان به دشت‌ها بریزند. چه بر سرِ دشت‌ها خواهد آمد؟ همه‌یِ دشت‌های هندوستان ویران خواهند شد. بنابراین، چاره‌یِ کار، رفتن به دشت‌ها نیست. حداقل نه برای همه، چاره‌یِ کار آن است که مردم همان جایی که هستند بمانند، اما درون‌شان را از دستبردِ دیگران حفظ کنند.

آنچه مهم است، آزادیِ درون است.

هیچ کس نباید به هیچ‌بهایی، ذره‌ای از روح خود را به دیگری بفروشد. هیچ‌کس نباید به هیچ بهانه‌ای، آزادی و فردیتِ دیگری را مخدوش کند. کسی که آزادی و فردیتِ دیگری را مخدوش می‌کند، زندگیِ او را از او ستانده است. دستانِ چنین شخصی آلوده به بدترین نوع جنایت است. این تنها راهِ خراب کردنِ دیوارها و حصارهای شهرهاست. این تنها راهِ تجربه‌یِ آزادانه‌یِ زندگیِ یکباره است.

زیرا همان‌طور که شما شباهنگام به خانه باز می‌گردید،

روحِ آواره و تنها و غریبی نیز که در شماست،

خانه‌یِ خویش را می‌جوید.

انسان اساساً موجودی آواره است.

پیش از آنکه دوره‌یِ کشاورزی شروع شود، انسان روزگاری سخت، اما قشنگ داشته است. انسان در آن روزها موجودی بوده شکارچی و پَرسه زن. کشاورزی موجبِ ایجاد شهرها شده است. برای حفاظت از کشت‌زارها و باغ‌ها انسان مجبور شد در یک محل ساکن شود. اما در روزگارِ شکار، انسان به دنبالِ غزال‌های رعنا سر به کوه و بیابان می‌گذاشت و در یک محل ساکن نمی‌شد.

خویِ آوارگی و سرگردانی هنوز در انسان وجود دارد.

همین خویِ آوارگی و سرگردانی‌ست که توریست‌ها را به وجود می‌آورد.

توریست‌ها موجوداتی مفلوک‌اند با عینک‌های آفتابی بر چشم و دوربین‌های عکاسی بر شانه. توریست‌ها تظاهر می‌کنند که چیزها را می‌بینند. آن‌ها اصلاً هیچ‌چیز را نمی‌بینند. توریست‌ها عکس‌های حرّاف‌اند. آن‌ها فقط عکس تولید می‌کنند و آن‌ها را در آلبوم‌ها می‌چسبانند.

اما در روحِ انسان، اشتیاقی برای کشفِ سرزمین‌های ناشناخته وجود دارد. این اشتیاق را نباید به سرگرمی‌های توریستی فروکاست. این اشتیاق نباید معطوف به دیدنِ تاج محل، اهرام ثلاثه، برجِ کجِ پیزا و غیره شود. این اشتیاق را باید معطوفِ به درون کرد. تمامیِ رازِ مراقبه در همین نکته است.

اما گشت و گذار در دنیای درون هیچ‌گاه تمامی نخواهد داشت. زیرا دنیای درون وسیع و بیکرانه است.

دنیای بیرون با همه ی عظمتش، عکسی‌ست در دنیای درون.

دنیای بیرون سایه‌ای‌ست از دل ما،

که بر دیوار خیال خلاق ما افتاده است.

هر انسانی به تنهایی، کائنات را در خویش حمل می کند.

هنگامی که آواره‌ی درون، به خویش نظر می‌کند، سلوک معنوی آغاز می‌شود.

خوشحالم که هیچ کس نمی‌تواند عینک آفتابی و دوربین عکاسی و همه‌ی بار و بندیل‌های مسخره‌ی توریستی را به دنیای درون ببرد.

باید تنها و عریان و بی‌چمدان به ساحت درون وارد شد.

آزادی حقیقی تو، تنها در درون محقق می‌شود. زیرا به دنیای درون تو کسی دسترسی ندارد.

تو ارباب حقیقی ساحت درون خویشتنی.

خانه‌ی شما، تن بزرگتر شماست،

که در آفتاب می‌بالد

و در سکوت و سکون شب می‌خوابد.

خواب او نیز خالی از رؤیا نیست.

آیا خانه‌تان خواب نمی بیند؟

و در خواب آیا،

به هوای سبز بیشه و بلندای تپه،

شهر را ترک نمی گوید؟

معنایی ژرف در این عبارت ها خوابیده است. آیا تاکنون به نحوه‌ی رفتار خود با خانه‌ات اندیشیده‌ای؟ من بی آنکه تو را بشناسم، با نگاهی به وضعیت خانه‌ات، می توانم بگویم چگونه آدمی هستی.

اگر آدمی باشی پریشان احوال، اوضاع خانه‌ات نیز پریشان و درهم ریخته است. اگر حسی از زیبایی در تو نباشد، اوضاع خانه ات نیز زشت خواهد بود. اگر به پاکی عشق نورزی، خانه‌ات نیز کثیف خواهد بود.

خانه ی تو، آیینه ی روح توست.

خانه ی تو، تن بزرگ‌تر توست.

بنابراین، تن خویش رفتاری شایسته داشته باش. خانه‌ی تو نیز مانند تن تو، مشتاق زیبایی‌ست. خانه‌ی تو نیز می خواهد جوان و تازه باشد. خانه ی تو نیز از مرگ گریزان است. خانه ی تو نیز می‌خواهد نماینده‌ی تو و رؤیاهایت باشد. خانه‌ی تو با زبانی رسا می‌گوید که تو در چه مرتبه‌ای هستی.

آیا گمان می‌کنی خانه‌ی گوتاما بودا شبیه خانه های دیگر بوده است؟ نه، این‌گونه نبوده است. خانه‌ی گوتاما بودا رایحه‌ی بودا را داشته است.

دوازده ساله که بودم، به دلیل رفتار عجیب و غریبم، پدر و مادرم را از خود نا امید کرده بود. آن‌ها هیچ وقت مرا برای خرید نمی‌فرستادند، زیرا من به همه اعتماد می‌کردم و دیگران همواره سرم را کلاه می‌گذاشتند.

آن‌ها از زرنگی و پلیدی خویش شاد می‌شدند و من از اعتماد خویش.

برای مثال، روزی برای خرید موز بیرون رفتم. مادرم سفارش کرده بود که بهترین موزها را بخرم. آن روز میهمان داشتیم. من رفتم و به میوه فروش گفتم: « بهترین موزها را می خواهم، آقا. » و میوه فروش گندیده‌ترین موزها را به من داد. آن روز مادرم به شدت عصبانی شد و موزها را در سطل زباله ریخت.

روزی پدرم درویشی با بصیرت را به خانه‌مان آورد. پدرم درویش را آورده بود تا مرا نصیحت کند و به راه راست بکشاند. درویش آمد و گشتی در خانه زد و وارد اتاق من شد. من همواره اتاقم را خالی نگه می‌داشتم. همیشه دوست داشته‌ام که اتاقم خالی خالی باشد. درویش وارد اتاقم شد و بو کشید. پدرم با تعجب به او نگاه می کرد. درویش بو کشید و سپس به پدرم گفت:« رایحه‌ی سکوت و خلوت می‌شنوم. باید به داشتن چنین فرزندی افتخار کنید. اتاق پر از حضور این پسر است. با او کاری نداشته باش. »

پدرم او را بدرقه کرد و بازگشت و به من گفت:« من فکر می‌کردم فقط تو دیوانه هستی. این درویش از تو هم دیوانه‌تر است. اتاق را بو می‌کند! »

کاش می‌توانستم خانه‌هاتان را در کف دستم جمع کنم،

و چون بذرها در جنگل‌ها و دشت‌ها بپاشم.

کاش دره‌ها شاهراه‌هاتان بودند،

و کوچه باغ‌های سبز، کوچه‌های شما.

آنگاه در میان تاک‌های سرشار و خوشه‌های روشن انگور

یکدیگر را می‌جستید،

و با دامنی آکنده از عطر خاک

به خانه می‌آمدید.

اما وقت این‌ها هنوز فرا نرسیده است.

جبران خلیل جبران شاعری بزرگ با نگاهی تیز وژرف است. او کاوشگر اعماق است. او در عبارت‌های اخیر، وضعیت مطلوب دنیای ما را ترسیم می‌کند. اما افسوس که ما با وضعیتی به کل متفاوت روبروییم.

جمعیت دنیا چنان رو به افزایش است، که نفس همین افزایش جمعیت، زندگی را و طبیعت را نابود خواهد کرد. هر روز بخش وسیعی از اراضی سبز و جنگل‌ها را نابود می‌کنند تا برای افراد بیشتری خانه بسازند. درخت‌ها فرو می‌افتند تا سیمان و آجر و آهن برافراشته شوند. در زمان بودا جمعیت جهان از بیست میلیون نفر بیشتر نمی‌شد. با این رقم است که می‌توان رؤیای المصطفی را تحقق بخشید:

کاش می‌توانستم خانه‌هاتان را در کف دستم جمع کنم،

و چون بذرها در جنگل و دشت‌ها بپاشم.

اما جبران خلیل جبران هرگز درصدد تحقق رؤیای خویش برنیامد. من این کار را کردم و انگشتان خویش را سوزاندم.

حکومت‌ها نمی‌گذارند دنیا زیباتر و دوست داشتنی‌تر شود. آن‌ها از گیاه و گل و پرنده بیزارند.

اگر دنیا را نقاشان و موسیقی‌دانان و شاعران و عارفان اداره می‌کردند، دنیا جایی قشنگ‌تر و امن‌تر می‌شد.

سخنان المصطفی بسیار زیبا و ژرف است.

اما او نیک می‌داند:

وقت این‌ها هنوز فرا نرسیده است.

انسان هزاران سال است که انتظار می‌کشد و امیدوار است که روزی همه‌ی رؤیاهای قشنگش تحقق پیدا کنند.

کاش دره‌ها شاهراه‌هاتان بودند،

و کوچه باغ‌های سبز، کوچه‌های شما.

آنگاه در میان تاک‌های سرشار و خوشه‌های روشن انگور

یکدیگر را می‌جستید،

و با دامنی آکنده از عطر خاک،

به خانه می‌آمدید.

انسان توان عملی کردن این رؤیاها را ندارد.

رؤیاهای انسان را بازیگران عرصه‌ی سیاست و اقتصاد و صاحبان زر و زور به بازی گرفته‌اند.

نیاکان شما،

از سر ترس،

شما را تنگ هم نشانده‌اند.

این سخن درستی‌ست.

شهرها و جمعیت‌ها را ترس به وجود آورده است.

تنهایی، ترسناک است. جمعیت، امنیت خاطر می‌آورد.

جمعیت نترس، حاصل جمع افراد ترسوست.

این ترس، هنوز سر آن دارد که بماند.

دیوارهای شهر،

تا چندی دیگر،

همچنان خانه و کاشانه‌تان را

از کشت‌زارهاتان جدا خواهند داشت.

اما امیدِ تنها ترس را زایل نمی‌کند. باید کاری کرد. باید بر فراز ترس‌ها رفت. امید تنها، وضعیت بشری را متحول نخواهد ساخت. بنیاد نگاهِ آدمی باید دگرگون شود. فردا هرگز نخواهد آمد. اگر قرار است کاری صورت بگیرد، آن کار باید امروز انجام شود.

اگر بشریت به میزانی که امید بسته است، عمل نیز می‌کرد، اکنون بر روی زمین بهشتی برپا شده بود.

درون سینه‌ی ما سوز آرزوست، اما دستان ما از عمل تهی‌ست.

سبو هست اما در سبوی جان ما باده‌ای نیست.

اگر همت را بدرقه‌ی راه ویش نسازیم، جهان خاکی بیش نخواهد بود و ما کف خاکی بیش.

نگاه‌مان را باید به گریبان کهکشان بیندازیم.

هنگامه‌ی جنون و شور و سرمستی‌ست.

پیاله‌ی وجود خود را از جوی دیگران پر نکن.

همیشه به یاد داشته باش که عشق زمام خویش را به دست کسی نمی‌دهد.

غزل عاشقانه‌ی خود را بسرا.

غزل عاشقانه‌ی تو، غزل عاشقانه‌ی هستی‌ست.

شعله‌ی سینه‌ی من خانه‌افروز است،

ولی شعله‌ای‌ست که خانه برانداز هم هست.

من هیچ‌گاه تکیه بر عقل جهان‌بین افلاطون نکرده‌ام. در کنارم دلکی شوخ و نظرباز هم هست.

این جهان چیست؟

این جهان صنم‌خانه‌ی پندار من است.

جلوه‌ی این جهان در گرو دیده‌ی بیدار من است.

هستی و نیستی، بر دیدن و ندیدن من متکی‌اند.

زمان و مکان نیز شوخی بامزه‌ی فکر من است.

تقدیر من به دست خود من است.

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم.

هرکجا زخمه‌ی اندیشه رسد، تار من است.

فصل بهار زندگی‌ست. در چنین فصلی، چهره‌ی جان را بگشا، غزل سرا و باده بیار.

عالم آب و خاک را بر محک دل خود بسای. بدان که عقل به حیله می‌برد. اما عشق کشان‌کشان می‌برد.

هرگز به راهی که طی نموده‌ای نگاهی نکن.

دریای عشق، هستی توست.

دریای عشق، ساحل توست.

نه غم سفینه داشته باش و نه سر کرانه.

چنان باش که ناوک نظرت از خاره نیز بگذرد.

شبنم تو دریایی‌ست که کهکشان کناره‌ی اوست.

بدان که باید بر عقل فلک‌پیما ترکانه شبیخون بزنی و راه بیفتی.

یک ذره‌ی درد دل از علم افلاطون بهتر است.

آن فقر که بی‌تیغی، صد کشور دل را می‌گیرد، از شوکت دارا و فرّ فریدون خواستنی‌تر است. رسم و راه فرزانگان است که ذوق جنون می‌بخشد.

من از درس خردمندان گریبان چاک می‌آیم.

گاهی جهان بر من می‌پیچد و گاهی من بر جهان.

من مسافرم.

تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد!

خوشا کسی که به دنبال محمل است هنوز!

منزلگه تو، از تو بیرون نیست.

این تویی که بی‌نصیبی.

آه، که رمز عشق را به ارباب هوس نمی‌توان گفت. از تاب و تب شعله به خس نمی‌توان گفت.

آن‌چه که من در بزم شوق آورده‌ام این‌هاست:

یک چمن گل،

یک نیستان شوق

و یک خُمخانه می.

مرا بنگر، که در هندوستان دیگر نمی‌بینی، برهمن‌زاده‌ای را که آشنای روم و تبریز است.

من در بیشه‌ی شیران چریده‌ام

حال ای مردمان اُرفالِس،

به من بگویید، در این خانه‌ها چه دارید؟

و چه چیزی را در پسِ این درهای بسته نگه می‌دارید؟

آیا دلی آسوده دارید،

همان اشتیاقِ آرام و رامی که توانمندیِ شما را آشکار می‌کند؟

آیا خاطره‌هایی دارید،

که همچون طاق‌هایی پُرشکوه،

قله‌های بلندِ روح را به هم می‌رسانند؟

آیا بهره‌ای از زیبایی دارید،

سیمرغی که دل را از خاکِ ساخته‌های چوبی و سنگی برمی‌دارد

و به بلندایِ کوهِ مقدس می‌برد؟

به من بگویید،

آیا این‌ها را در خانه‌هایِ خود دارید؟

یا فقط کام و ناز را در خانه‌هاتان می‌جویید

و شهوتِ آسایش دارید،

همان سائقه‌یِ نابکاری که

در لباسِ میهمان به خانه‌یِ جان‌هاتان پا می‌گذارد،

آنگاه میزبان می‌شود

و سرانجام اربابِ خانه؟

آری، او رام‌کننده نیز می‌شود،

تازیانه به دست می‌گیرد

و با آرزوهای بزرگ‌تان بازی می‌کند.

گرچه دستانی مخملین دارد،

اما دلی از آهن است او را.

شما را با لای‌لای می‌خواباند،

آنگاه در کنارِ بسترتان می‌ایستد

و شرافت و شکوهِ تن‌تان را به سُخره می‌گیرد.

او لطف و لطافتِ احساسِ شما را مضحکه می‌کند

و آن را که از جنسِ شیشه است

در کنارِ سنگ رها می‌سازد.

آری، شهوتِ آسایش، اشتیاقِ روح را می‌کُشد،

آنگاه با زهرخندی بر لب،

در پیِ تابوتِ او روان می‌شود.

اما شما ای مرغانِ هوا!

ای فرزندانِ آسمان و ستاره و مهتاب!

ای کسانی که در طلبِ قرار، بی‌قرارید!

به دام میفتید، رام نشوید، آرام نگیرید.

مبادا از خانه‌هاتان لنگر بسازید برای ماندن؛

از آن‌ها بادبان‌های برافراشته بسازید برای رفتن.

خانه‌هاتان پوششِ پُر زرق و برقِ زخم‌هاتان نیستند،

بلکه پِلک‌اند، پاس می‌دارند چشم‌هاتان را برای دیدن.

گاهِ عبور از در،

بال‌هاتان را جمع مکنید،

که مبادا بگیرد به در.

سرهاتان را خم مکنید،

که مبادا بگیرد به سقف.

نفس‌هاتان را حبس مکنید،

که مبادا ترک بردارد دیوار و فرو ریزد آن.

هرگز در گورهایی ساکن مشوید

که مردگان از برای زندگان ساخته‌اند.

خانه‌هاتان هرچند مجلل، هرچند مزیّن باشند،

مبادا که صندوقِ دربسته‌یِ اسرارتان شوند

و شور و سرمستی‌تان را پنهان کنند.

زیرا آن بیکرانه‌ای که در شماست،

خانه در قصرِ آسمان دارد،

قصری که دروازه‌اش مِهِ صبحگاهی‌ست،

و پنجره‌هایش،

آوازهای دلِ خوشگل و ساکتِ شب.

من در میانِ بیشه‌یِ شیران چریده‌ام

جای بسی تأسف است که انسانی مانند جبران خیل جبران هنوز نتوانسته خود را از تربیتِ مسیحی‌اش جدا کند. او همچنین از ناآگاهیِ غرب درباره‌یِ خانه‌یِ حقیقیِ روح انسان، نگذشته است.

چشم‌ها را باید بر خانه‌یِ خِشت و گِل بست

و بر خانه‌یِ روح و مِهر گشود.

تا این استحاله در نگاهِ تو رخ ندهد، به آستانه‌یِ معبدِ شکوهمندِ الهی نمی‌رسی. این اتفاق باید در نگاه تو بیفتد.

خانه‌یِ ساخته از خِشت و گِل، سطحی‌ترین چیزِ زندگیِ توست.

خانه‌یِ ساخته از مِهر است که هستیِ تو را در لابه‌لای پرهای سفیدِ خود می‌گیرد.

اما تو هیچ‌گاه به خرسندی و رضا نخواهی رسید، مگر آنکه خانه‌ات را به معبدی تبدیل کرده باشی، معبدی که در آن خدای زنده همیشه حضور داشته باشد.

جبران خلیل جبران شاعری بزرگ، فیلسوفی ژرف‌اندیش و متفکری بر جسته است، اما هنوز با آن جاودانه‌ای که در انسان ساکن است، آشنا نیست.

المصطفی سخنان خویش را این‌گونه ادامه می‌دهد:

حال ای مردمانِ اُرفالس.

به من بگویید، در این خانه‌ها چه دارید؟

هیچ‌کس چیزی در خانه‌یِ خود ندارد، نمی‌تواند داشته باشد. خانه‌یِ تو گوری بیش نیست. آری، خانه‌هایند که امنیت می‌بخشند، اما چیزی را از تو می‌ستانند که دیگر نمی‌توانی با هیچ بهایی آن را دوباره به دست آوری: روح را.

پادشاهی بود مقتدر و نیرومند. او کشورهایی بسیار را فتح کرده و دشمنانی بسیار را برای خود ساخته بود. پای او به هرجا که رسیده بود، از خونِ مردمان گذشته بود. ناگهان ترسِ از مرگ همچون خوره به جانِ پادشاه افتاد. پادشاه می‌ترسید دیگران نیز همان بلایی را بر سرِ او بیاورند که او به سرِ دیگران آورده بود. بنابراین،

برای حفظِ جانِ خویش، قصری ساخت بسیار زیبا و امن. این قصر فقط دری داشت و در آن هیچ پنجره‌ای تعبیه نشده بود. قصر را از بهترین مرمرها ساخته بودند.

او تا می‌توانست به تعداد نگهبانانِ قصر افزوده بود. هر نگهبانی از نگهبانِ دیگر نیز نگهبانی می‌کرد. اولی از دومی، دومی از سومی، سومی از چهارمی، الی آخر، او می‌خواست کاملاً مطمئن شود که هیچ‌خطری او را تهدید نمی‌کند و کسی نمی‌تواند به او دست پیدا کند.

یکی از دوستانِ این پادشاه، خود، پادشاهِ کشورِ مجاور بود. او آوازه‌ی این قصر و امنیتِ بی‌نظیرش را شنید و خواست این قصر را از نزدیک ببیند. بنابراین، آمد و به گرمی از طرفِ دوستِ ترسوی خود استقبال شد. پادشاه از دیدنِ دوستِ خود شاد شد و همه جای قصر را، از جمله شیوه‌های حفاظتیِ آن را به او نشان داد.

پادشاه میهمان از دیدنِ چنین قصری خوشحال شد و تصمیم گرفت نظیرِ آن را برای خود بسازد. آن‌ها بیرون آمده بودند و در باغ مشغول نظاره‌ی قصر از بیرونِ آن بودند. گدایی در بیرونِ قصر، پشتِ نرده‌ها نشسته بود و می‌خندید. پادشاهِ میزبان از خنده‌های تمسخرآمیزِ گدا ناراحت شده بود. بنابراین، به گدا گفت:« یا بگو چرا می‌خندی و یا سرت را از بدنت جدا خواهم کرد. »

گدا گفت:« نیازی به جدا کردنِ سرِ من نیست. زیرا من نیز چون تو پادشاه بودم. قلمروِ حکومتِ من از قلمروِ حکومتِ تو وسیع‌تر بود. اما من برای پیدا کردنِ امنیت و حفظِ جانِ خود، از قصر گریختم.

من در مقامِ گدایی، امنیتِ بیش‌تری دارم تا در مقامِ پادشاهی. هیچ‌کس حتی نیم‌نگاهی نیز به من نمی‌اندازد، تا چه رسد که به فکر کشتنِ من بیفتد. هیچ‌کس وقتِ عزیزِ خود را برای این کار تلف نخواهد کرد. هر سه‌یِ ما در قایقی مشابه نشسته‌ایم. شما امنیتِ خود را می‌جویید و من امنیتِ خود را.

اما عالی‌جنابان! قایقِ هردویِ شما سوراخ است. »

آن دو پادشاه نمی‌توانستند باور کنند که این گدا نیز روزی پادشاهی بوده است. با وجود این، از او پرسیدند: « سوراخِ قایقِ ما کجاست؟» گدا گفت:« شما می‌توانید نگهبانان را هفتصد برابر کنید. اما این قصر باز دری دارد و مرگ به راحتی می‌تواند از آن بگذرد و به شما دست پیدا کند. اگر می‌خواهید در امنیتِ صد در صد باشید، به درونِ قصر بروید و به معمارانِ قصر بگویید آن یک در را نیز گِل بگیرند. آنگاه مرگ نیز شما را پیدا نخواهد کرد.»

آن دو پادشاه گفتند:« چه می‌گویی؟ در آن صورت دیگر برای مردن نیازی به مرگ نیست. زیرا ما بی‌حضورِ مرگ، قصر را به تابوتی تبدیل کرده‌ایم.»

گدا گفت:« خیلی باهوشید. حالا به شما خواهم گفت چرا می‌خندیدم. شما همه‌یِ پنجره‌ها را مسدود کرده‌اید. همه‌یِ درها را جز یک در، گِل گرفته‌اید. زندگیِ شما بیرون از قصرِ شما مانده و فقط بخشی ناچیز از آن می‌تواند از آن یک درِ موجود عبور کند و شما را لمس کند. اکنون با من موافقید که اگر این یک در را نیز مسدود کنید، قصر را به تابوتی دربسته تبدیل کرده‌اید. اما نود و نه ممیز نه دهم درصد این قصر هم‌اکنون تابوت شده است. فقط یک دهمِ درصد از زندگی برای شما باقی مانده است. شما زندگی نمی‌کنید، بلکه کابوس می‌بینید.

مرده‌شورِ کابوسی را ببرد که شما نامش را زندگی گذاشته‌اید.

اگر واقعاً طالبِ امنیت‌اید، با من همراه شوید. آن روزها که پادشاه بودم، تمامیِ زندگیم در کج‌خیالی سپری می‌شد. اکنون چیزی ندارم، حتی ذره‌ای ترس نیز در چنته‌ام نیست و از این بابت خرسندم. اکنون دیگر مجبور نیستم قیافه‌یِ نحسِ محافظانم را هر روز تحمل کنم. در ظاهر به آن‌ها لبخند بزنم و در باطن از آن‌ها متنفر باشم.»

این داستان بسیار نکته‌ها در خود دارد. المصطفی نیز از مردم اُرفالِس می‌پرسد:

به من بگویید، در این خانه‌ها چه دارید؟

و چه چیزی را در پس این درهای بسته نگه می‌دارید؟

آیا تاکنون هیچ به این فکر کرده‌ای که آن چیست که نسبت به از دست دادنش واهمه داری؟ تو هیچ‌چیز برای از دست دادن نداری. تو به عریانی و بی‌چیزیِ لحظه‌ای هستی که به دنیا آمده‌ای و با همین وضعیت نیز خواهی مُرد. از چه می‌ترسی؟ از چه چیزی محافظت می‌کنی؟

آیا دلی آسوده دارید،

همان اشتیاقِ آرام و رامی که توانمندیِ شما را آشکار می‌کند؟

آیا خاطره‌هایی دارید،

که همچون طاق‌هایی پُرشکوه،

قله‌های بلندِ روح را به هم می‌رسانند؟

اگر منظور جبران خلیل جبران از روح در این عبارت‌ها، همان ذهن باشد، من با او موافق نیستم، بعید می‌دانم که ذهن، اصلاً قله‌هایی داشته باشد. به همین دلیل می‌گویم: او هنوز خود را از تربیتِ مسیحی‌اش جدا نکرده است.

ذهن با قله‌ها آشنا نیست. ذهن فقط در تاریکیِ دره‌ها می‌گردد. ذهن مطلقاً با زیبایی‌ها بیگانه است. ذهن با سکوت مأنوس نیست. ذهن آرامش را تجربه نکرده است. ذهن هرگز شادمان نبوده است. ذهن فقط دیوانگی و پریشان احوالی را می‌شناسد و بس.

یکی از فیلسوفانِ برجسته‌یِ یهودی به نام جاشواَ لِرمان کتابی نوشته است با عنوانِ آرامشِ ذهن. این کتاب به زبان‌های گوناگون ترجمه شده و در سراسر دنیا به فروش رفته است. وقتی کتاب به دستِ من رسید، یادداشتی روی آن گذاشتم و به نویسنده بازگرداندم.

در یادداشت توضیح دادم که عنوانِ کتاب نشان می‌دهد که نویسنده هنوز به فراسوی ذهنِ خویش سفر نکرده است. بنابراین، نمی‌تواند تجربه‌ای از آرامشِ واقعی داشته باشد.

ممکن نیست ذهن آرامش داشته باشد. آرامش هنگامی تجربه می‌شود که ذهن در میان نباشد، مسئله خودِ ذهن است.

از مردابِ ذهن است که بُخاراتِ مسمومِ اضطراب و سرگشتگی برمی‌خیزد.

آری، ممکن است همگان به نوعی دچار بی‌خردی باشند، بنابراین، بی‌خردیِ تو نیز به چشم نیاید، اما به‌محضِ آنکه از خطِ قرمزِ بی‌خردیِ عام عبور می‌کنی، همه متوجه‌یِ آن می‌شوند و سرزنشت می‌کنند.

تفاوتِ آن‌هایی که دیوانه‌اند و آن‌هایی که دیوانه نیستند فقط در شدت و ضعفِ دیوانگی‌ست، نه در کیفیتِ آن. این تفاوت چندان مهم نیست. تو همواره بر روی مرز حرکت می‌کنی، کوچک‌ترین حرکتی ممکن است تو را از حد نرمال خارج کند. با از دست دادنِ کم‌ترین مقدار از داشته‌ها و یا آن چیزهایی که برایت عزیزند ممکن است غیرعادی به نظر برسی. آدمی را می‌شناختم که سال‌ها آرزوی مرگِ همسرش را داشت. روزی همسرش با مردی فرار کرد. دوستِ من از آن روز به بعد احساسِ شکست و بیچارگی می‌کرد. به او گفتم:« تو که آرزوی

مرگِ او را داشتی. او اکنون به میلِ خود، تو را رها کرده و رفته است. به‌طورِ طبیعی باید خوشحال باشی. از چه چیزی ناراحت شده‌ای؟ دلت به حال آن بخت‌برگشته‌ای بسوزد که تازه به همسرِ تو مبتلا شده است.»

روزی مردی واردِ اداره‌یِ پُست شد و گریان و نالان به مسئول آنجا گفت:« آمده‌ام گزارش بدهم هفت روز است که زنم گم شده است.» مسئول پُست گفت:« ببخشید، اینجا اداره‌یِ پُست است، نه کلانتری. اگر می‌خواهید درباره‌یِ گم شدنِ همسرتان گزارشی بدهید، لطفاً به کلانتری که در آن سوی خیابان واقع است تشریف ببرید.»

مرد گفت:« نمی‌خواهم به کلانتری گزارش کنم.»

مسئولِ پُست گفت:« عجیب است. شما آمده‌اید و گزارشِ ناپدید شدن همسرتان را به اداره‌یِ پُست می‌دهید و حاضر نیستید چند قدم آن‌طرف‌تر بروید و به نهادِ مربوطه خبر بدهید!»

مرد گفت:« مشکل این است که او پیش از این نیز گم شده بود و من اشتباهاً به کلانتری خبر دادم و آن‌ها نیز روزِ بعد پیدایش کردند و به خانه بازش گرداندند. این بار یک هفته صبر کردم. حتی اگر پلیس هم بدونِ گزارشِ من متوجه‌یِ ناپدید شدنِ او شود، او فرسنگ‌ها از اینجا دور شده است. اما امان از دستِ همسایه‌های فضول! آن‌ها مدام سرزنشم می‌کنند که: عجب آدمی هستی تو! همسرت گم شده است و تو نشسته‌ای برای خودت آوازِ لبِ کارون می‌خوانی و فلوت می‌نوازی! اصلاً تو که بلد نبودی فلوت بزنی، چطور شده که یکباره استعدادهایت شکوفا شده‌اند؟ خواهش می‌کنیم نرمال باشید. لطفاً بروید و موضوع گم شدن همسرتان را گزارش کنید.

من هم از دستِ آن‌ها خسته شدم و آمدم موضوع را گزارش بدهم. لطفاً این موضوع را روی کاغذ باطله‌ای بنویسید و آن را داخلِ سطل زباله بیندازید. امیدوارم همسایه‌ها دیگر مزاحم من نشوند. من در تمام عمرم هیچ‌گاه تا بدین حد سرزنده و خوشحال نبوده‌ام. این هفت روز را لطفِ خفیه‌یِ الهی می‌دانم و از خدا به‌خاطر این همه نعمت، سپاسگزارم. از دست و زبانِ که برآید، کز عهده‌یِ شکرش به‌درآید؟»

من به جاشواَ لِرمان نوشتم:« آرامش و ذهن با هم جمع نمی‌شوند. آرامش، در فراتر رفتن از ذهن است. انسان بینِ دو امر مخیّر است: ذهن و آرامش. اما هرگز نمی‌تواند هر دو را با هم داشته باشد.»

المصطفی می‌پرسد:

آیا دلی آسوده دارید،

همان اشتیاقِ آرام و رامی که توانمندیِ شما را آشکار می‌کند؟

آرامش چیزی نیست که به سوپرمارکت بروید و آن را بخرید و به خانه بیاورید،

آرامش چیزی‌ست که با اشرافِ به ذهن حاصل می‌شود.

به محضِ آنکه ذهن از دخالت بازمی‌ایستد، آرامش حکفرما می‌شود. المصطفی از توانمندی سخن می‌گوید. توانمندی اصلاً مطرح نیست. ناتوانی نیز مطرح نیست. آیا گُل‌ها توانمندند؟ آیا آن‌ها ناتوانند؟ گل‌ها توانمند نیستند، اما زیبایند. آن‌ها با بادی پَرپَر می‌شوند و بر زمین می‌ریزند و به همان اصلِ خویش باز می‌گردند.

خارها توانمندند، اما زیبا نیستند.

آیا تاکنون پدیده‌ای زیباتر و متواضع‌تر از گُل‌ها دیده‌ای؟

آیا دوست داری گُلی باشی، یا تفنگی شکاری؟

بعضی‌ها قدرت دارند، اما در نظرِ مردم کریه‌اند.

بعضی ها قدرت ندارند، اما روحی بس زیبا و ژرف دارند.

آیا خاطره‌هایی دارید،

که همچون طاق‌هایی ُپرشکوه،

قله‌های بلندِ روح را به هم می‌رسانند؟

طاق‌های پُر شکوه را فقط کسانی می‌بینند که بر بامِ ذهن برآمده باشند. نامِ دیگرِ ذهن، نَفس است. نفس دشمنِ شماره‌یِ یکِ آدمی‌ست. نفسانیت آدمی، در جامعه بستری‌ست که رشد می‌کند و می‌بالد.

دشمنِ تو، در درونِ توست و جامعه مدام به آن غذا می‌رساند. تقریباً یک سومِ عمرِ همه‌یِ مردم تلف می‌شود، فقط برای اینکه به نفس‌شان غذا برسانند. هرچه این نَفس فربه‌تر شود، کنار زدنش دشوارتر خواهد شد.

به همین دلیل است که مردم مراقبه را سخت دشوار تلقی می‌کنند. مراقبه دشوار نیست، این نَفسِ توست که بسیار فربه و سنگین شده است. اکنون پوستِ نَفسِ تو، به ضخامتِ دیوارِ چین است، از آن نمی‌توانی بگذری.

مردم به نفسانیتِ یکدیگر احترام می‌گذارند!

فقط آنانی عزیزاند که پا برسرِ نفسانیتِ خویش گذاشته‌اند. هنگامی که پا بر سرِ نفسانیتِ خویش می‌گذاری و به ساحتِ بی‌پیرایگیِ کودکانه وارد می‌شوی، آنگاه می‌توانی آن طاق‌های باشکوه را تماشا کنی که قله‌های بلندِ روح را به هم می‌رسانند؟

این طاق‌ها ناپیدا نیستند، نفسانیتِ توست که حجابِ روی‌شان می‌شود. حجابِ نفسانیت که کنار برود، رازِ بزرگِ زندگی چهره می‌نماید.

نیازی به جست و جو نیست. آنچه که در جست و جویش هستی، در کنارِ توست. در توست.

آنان که طلبکارِ خدایید، خدایید.

حاجت به طلب نیست، شمایید، شمایید.

چیزی که نکردید گم از بهرِ چه جویید؟

کس غیرِ شما نیست، کجایید؟ کجایید؟

در خانه نشینید و مگردید به هر در.

زیرا که شما خانه و هم خانه خدایید.

ذاتید و صفاتید و گهی عرش و گهی فرش.

در عینِ بقایید و مبرّا زِ فنایید.

اسمید و حروفید و کلامید و کتابید.

جبریلِ امینید و رسولانِ سمایید.

خواهید بینید رُخ اندر رُخِ معشوق؟

زنگار زِ آیینه به صیقل بزُدایید.

تو را معجزه‌ها احاطه کرده‌اند.

نیازی به جست و جو نیست.

باز می‌گویم و گفته‌ام بارها که:

هرکجا که اهلِ مراقبه پا می‌گذارند، آنجا مکانی مقدس است؛ وادیِ مقدسِ طُوی‌ست.

هنگامِ ورود به ساحتِ حضورِ صاحبدلان، کفش‌های تردید را از پا درآورید.

نَفس فقط در دره‌ها می‌گردد، نه بر فرازِ قله‌ها.

نَفس فقط در تاریکی می‌زید، نه در روشنایی.

نَفس فقط مردگی می‌کند، نه زندگی.

آن‌هایی که محصورِ نفسانیتِ خویش مانده‌اند، تنها فرصتی را که هستی برای کشفِ فراسو در اختیارشان نهاده است، ضایع کرده‌اند.

برای رفتن به فراسو، نیازی به آپولو نیست.

برای رفتن به فراسو، فقط کافی‌ست که چشمانِ خویش را ببندی و نحوه‌ی ساختنِ کیمیای استحاله‌ی نَفس را فرابگیری.

این استحاله را من شهود می‌نامم.

اگر بتوانی نَفسِ خویش را شهود کنی، ناگهان بهارِ جانت می‌دمد. ناگهان نَفس در برابرِ دیدگانِ دلت ناپدید می‌شود و جایِ آن را گُل‌ها می‌گیرند: گُل‌های جاودانگی، عشق و زیبایی.

آیا بهره‌ای از زیبایی دارید،

سیمرغی که دل را از خاکِ ساخته‌های چوبی و سنگی برمی‌دارد

و به بلندایِ کوهِ مقدس می‌برد؟

زیبایی را تنها کسانی درک می‌کنند که نگاهِ خود را کاملاً شسته‌اند و جورِ دیگر می‌بینند.

کسانی که غبارِ گذشته‌ها را بر دیده دارند، از دیدارِ زیبایی محرومند. زیبایی خود را فقط به چشمانِ پاک و بی‌پیرایه نشان می‌دهد. و تنها بی‌پیرایگان‌اند که در ژرفای دلِ خویش می‌زیند.

عشق، در ذهن جوانه نمی‌زند. عشق، در خاکِ دل می‌روید.

ذهن فقط می‌تواند تردید کند، اما از اعتماد و عشق عاجز است.

آیا بهره‌ای از زیبایی دارید،

سیمرغی که دل را از خاکِ ساخته‌های چوبی و سنگی برمی‌دارد.

و به بلندایِ کوهِ مقدس می‌برد؟

این کوهِ مقدس کجاست؟ برای هندوها هیمالیاست. برای یهودیان سیناست.

اما من به شما می‌گویم:

هنگامی که تعالی جُستید و پا بر فرقِ نفسانیتِ خویش گذاشتید، به بلندایِ کوهِ مقدس رسیده‌اید که در درونِ شماست.

هر کس در خویش بلندایِ هیمالیا را دارد. هرکس در خویش قله‌های همیشه پوشیده از برفِ اِوِرِست و دماوند را دارد. برای رسیدن به این قله‌ها فقط باید نَفس را از سنگِ سرِ راه، به سکوی جهش تبدیل کرد.

دانشِ این دگرگونی، تنها هنرِ دینداری‌ست.

به من بگویید،

آیا این‌ها را در خانه‌هایِ خود دارید؟

یا فقط کام و ناز را در خانه‌هاتان می‌جویید

و شهوتِ آسایش دارید،

همان سائقه‌یِ نابکار که

در لباسِ میهمان به خانه‌یِ جان‌تان پا می‌گذارد،

آنگاه میزبان می‌شود

و سرانجام اربابِ خانه؟

آسایش گناه نیست. هرآنچه که لذت بخش است محکوم نیست. ریاضت بد است. ریاضت به هیچ وجه پسندیده نیست.

فضیلت آن نیست که خود را شکنجه کنی. هیچ شکنجه‌ای راه به خدا نمی‌برد.

اگر آسایش و آسودگی در بهشت هست و ممدوح است، پس در زمین نیز باید ممدوح باشد، نه مذموم.

سوآمی موکتاناندا راهبی بود که همواره ریاضت‌هایی سخت و طاقت سوز را به شاگردان و مریدانش توصیه می‌کرد.

او می‌گفت:« راهِ رسیدن به خدا از طریقِ رنج‌های شدیدِ اختیاری می‌گذرد.» او ترکِ همه‌یِ لذت‌ها را تبلیغ می‌کرد.

روزی که او مُرد، یکی از شاگردانش از شدت تألم، خود را به دره‌ای پرتاب کرد و کُشت. او ترکِ همه‌یِ لذت‌ها را تبلیغ می‌کرد.

هنگامی که او از دروازه‌هایِ بهشت گذشت، یا به زعمِ او دروازه، دروازه‌یِ بهشت بود، ناگهان شوکه شد. برای لحظه‌ای چشمانش را مالید. احتمال می‌داد که دچار خطای دید شده باشد. چون استادِ خویش را دید که با زنی نشسته است. آن هم نه یک زن معمولی، بلکه زیباترین زنِ جهان، ستاره‌یِ هالیود، مرلین مونرو. حتی رییس جمهورِ آمریکا جان اف کندی هم در آرزوی رسیدن به چنین زنی مُرد، آنچه را که رییس جمهورِ آمریکا به آن نرسیده بود، اکنون استادِ طریقتِ زهد و ریاضت سوآمی موکتاناندا به آن رسیده بود!

شاگرد پیش خود گفت:« خدا را شکر که استادم عاقبت به خیر شد.» آنگاه دوید و بر پاهای استادش بوسه زد. او نیز در هوسِ این که به پاداشِ ریاضت‌هایی که در زندگی کشیده است، شاید ستاره‌ای دیگر از هالیود را نصیبش کنند. گرچه توقع نداشت، او هنرپیشه‌ای نقشِ اول و به خوشگلیِ مرلین مونرو باشد. زیرا هرچه بود، استادِ او از او با فضیلت‌تر بود. اما هرچه منتظر شد خبری نشد. حضورِ هیچ‌کس در آن اطراف به چشم نمی‌خورد. طاقتِ شاگرد سر رفت و به استاد گفت:« استادِ عزیز! من همیشه می‌دانستم که شما عاقبت به خیر خواهید شد. اکنون به چشمِ خویش می‌بینم که پیش‌بینی‌ام درست بوده است و چنین لُعبتی در بهشت نصیب‌تان شده است.»

ناگهان مرلین مونرو بر سرِ آن شاگردِ ناکام تَشَر زد و گفت:« احمق! اینجا بهشت نیست، جهنم است. من نصیبِ او نشده‌ام، بلکه او را برای عذابِ من اینجا فرستاده‌اند!»

مولانا در مقامِ یک مرشد هیچ‌گاه شاگردان و مریدانش را مطابقِ آداب تربیتِ صوفیان، به ریاضت های سخت و چله‌نشینی توصیه نمی‌کرد.

او می‌گفت:« آزار دادنِ جسم دردی را دوا نمی‌کند، باید دل را دگرگون کرد که اسیرِ دنیا نشود.»

یک‌بار فرزندش سلطان‌ولد می‌خواست به رسمِ صوفیان چله‌نشینی کند، مولانا نگذاشت.

مولانا اهلِ رقص و سماع و موسیقی بود، او دنیا را دوست می‌داشت، اما هرگز اسیرِ دنیا نشد.

او روزی در حمام به جسمِ خود نگاه کرده و گفته بود:« در تمامِ عمر از کسی شرمنده نشده بوده‌ام. از جسمِ نحیفِ خویش به غایت خجِل شدم.»

البته او این سخن را به شوخی بر زبان جاری کرده است، او هرگز غم تن نداشت. چنان انرژی و معنویت و ژرفایی در نگاهش بود که کسی جرأت نمی‌کرد مستقیم به چشم‌هایش نگاه کند. نگاهش پُر از قدرت و شکوه بود و فرّی و نوری و مهتابی داشت.

او همه را دوست داشت و به گبر و ترسا و جهود و مسلمان عشق می‌ورزید.

می‌گفت:« همه‌یِ این‌ها در راهِ خدایند و هیچ‌کس از منظومه‌یِ عشقِ خداوند بیرون نیست.»

کسانی که به دشمنی با او برخاستند، آن‌هایی بودند که در آیینه‌یِ بی‌نیازی و استغنای مولانا، دنیاپرستی‌شان آشکار می‌شد.

او می‌گفت:« من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام.» دشنامش داده بودند، گفته بود:« با این دشنام‌ها که می‌دهید نیز یکی‌ام.» من همواره این انسانِ راستین را ستوده‌ام. او شعله‌ای فروزان از شادمانی و هیجان و ماجرا بود. مرغِ دلش همواره هوای پریدن داشت. اُشترِ دیوانه‌یِ سرمستش سلسه‌یِ عقلش را دریده بود. او همیشه جرعه‌نوشِ آن باده‌یِ بی‌زینهار بود. او به شدت بی‌باک و بی‌پروا بود. روزی سلطان عزالدین با امیران و وزیران خود به زیارت مولانا رفتند. اما مولانا آن‌ها را چندان تحویل نگرفت. سلطان به رسمِ آن روزگار از مولانا خواست تا پندی به او بدهد.

مولانا نگاهِ پُرهیبتِ خویش را به سلطان افکند و گفت:« چه پندی به تو بدهم؟ تو را شبانی فرموده‌اند، گرگی می‌کنی. پاسبانت فرموده‌اند، دزدی می‌کنی. لباسِ ارشاد به تن کرده‌ای و عوام را می‌فریبی. وقتی احمقان سرور شوند و مقام گیرند، دیری نمی‌گذرد که بلاهت همه‌جا را فرا می‌گیرد. ستوده‌یِ جاهلان، جاهلان باشند.»

مولانا در قلبِ دنیا می‌زیست، اما از بندِ غم و تعلق آزاد آمده بود و وارسته می‌زیست.

نکته‌ای ساده است؛ اگر نعمت‌ها در بهشت ممدوح‌اند، در دنیا نیز ممدوح‌اند. نصیب و بهره‌یِ خویش از دنیا را از یاد مبر. دنیا بهشت هماهنگ است. هر دو در طولِ هم هستند. نه در عرضِ هم. هر دو را خدا آفریده است. در رگ‌های هر دو خدا جاری‌ست. بنابراین، دنیا. دشمنِ آخرت نیست.

من به هیچ‌وجه با آسایش و رفاه مخالف نیستم. من با به تله افتادنِ تو مخالفم.

اگر می‌خواهی در آخرت برده نباشی، در دنیا اربابِ وجودِ خویشتن باش.

همه چیز و همه‌کس را دوست داشته باش، اما به اسارت تن نده.

از همه‌ی نعمت‌های دنیوی بهره‌مند شو، اما همچون یک سلطان، نه همچون یک گدا.

المصطفی می‌گوید:

آری، او رام‌کننده نیز می‌شود،

تازیانه به دست می‌گیرد.

و با آرزوهای بزرگ‌تان بازی می‌کند.

این تویی که به او اجازه می‌دهی تا با آرزوهای بزرگت بازی کند. اگر تو نخواهی، اشیای مرده چگونه می‌توانند اربابِ وجودِ زنده‌یِ تو باشند؟

من در انواع و اقسام تجملات و رفاه زندگی کرده‌ام. من در قصرهای بزرگ زیسته‌ام. اما هرگز نگذاشته‌ام اشیا بر من سلطه پیدا کنند. من هیچ‌گاه خود را مالکِ چیزهایی که داشته‌ام ندانسته‌ام. من از آن‌ها استفاده کرده‌ام. اما هیچ‌گاه به عقب برنگشته‌ام تا نگه‌شان دارم. هرچه داشته‌ام با دیگران قسمت کرده‌ام. میلِ به تملک در من مرده است. همواره سبکبال زیسته‌ام و دوست دارم در لحظه‌یِ مرگ و پرواز، کم‌ترین وزن را بر روی بال‌هایم داشته باشم. بدین‌سان می‌توانم بالاتر و بالاتر بپرم.

من عاشقِ اوج و بلندی‌ام. من به خود چیزی نمی‌بندم، بندها را می‌گسلم. تو با داشته‌هایت سنگین می‌شوی، اما با بخشش‌هایت سبک می‌شوی. تا می‌توانی خود را با بخشیدنِ داشته‌هایت سبک کن. نترس. با بخشیدن، چیزی از دست نمی‌رود، تو به دست می‌آیی.

این هستی‌ست که زندگی را به تو داده است، بنابراین، هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از زندگی کردن محروم کند. هستی، زندگی را با همه‌ی لذات و زیبایی‌هایش به تو داده است تا سیرابت کند. هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از بهره‌یِ خویش از زندگی محروم کند.

از زندگی بهره‌مند شو، بدون آنکه این بهره‌مندی را گناه تلقی کنی. گناه، محرومیت است، نه بهره‌مندی.

گرچه دستانی مخملین دارد،

اما دلی از آهن است او را،

نباید برده‌یِ تمایلاتِ خویش شوی، امکانِ آن هست که اربابِ آن‌ها باشی. آن‌ها را به کار بگیر. آن‌ها خادمانِ تواَند. آن‌ها هستند تا به زندگیِ تو غنا ببخشند. مشکل از آنجا شروع می‌شود که تو نَفس را بر خویش چیرگی می‌بخشی. آنگاه زندانیِ نفسانیت خویش می‌شوی. زندانیِ نَفس، از دیدنِ بیرون و آسمانِ پُرستاره محروم است. نَفس در مقام خادم، زیباست، اما در مقامِ ارباب و مخدوم، زشت و نفرت‌انگیز است.

اختیار در دستانِ توست.

لازم نیست دنیا را ترک کنی تا اسیرِ نَفس نباشی. ارباب دنیای خویش باش و از همه‌یِ گنج‌هایش بهره‌مند شو.

شما را با لای‌لای می‌خواباند،

آنگاه در کنارِ بسترتان می‌ایستد

و شرافت و شکوهِ تن‌تان را به سُخره می‌گیرد.

مشکلِ تو بی‌شمار نیست. مشکلِ تو، تنها یکی‌ست؛ اینکه در ذهنِ خویش اسیری. اگر خارج از ذهنِ خویش باشی، اربابِ ذهنِ خویشی. این تجربه‌یِ زیسته‌یِ من است. من فیلسوف نیستم. من شاعر نیستم. من آموزگارِ اشرافِ بر خویشتن‌ام.

من زندگی را تمام و کامل زیسته‌ام. من غم‌ها و شادی‌های زندگی را تجربه کرده‌ام. اما همواره در جست و جوی چیزی فراسوی ذهن بوده‌ام. چیزی که بدون آن، زندگی بکل مُهمل می‌شود. مرگ همه‌چیز را نابود خواهد کرد، زیرا ذهن و نَفس بخشی از بدن است. پیش از آنکه مرگ درِ خانه‌ات را بکوبد، باید چیزی را یافته باشی که بی‌مرگ باشد. اگر این چیزِ نامیرا را بیابی، اربابِ سرنوشتِ خویش خواهی شد. آنگاه دیگر نیازی نیست که تارِکِ دنیا شوی.

من مخالفِ انزوا و ترکِ دنیا هستم. در آموزه‌های من اثری از رُهانیت نیست. من در میانِ بیشه‌یِ شیران چریده‌ام.

رُهانیت، شیوه‌یِ زندگیِ آدم‌های بُزدل است. در نگاهِ من، زندگی، رقصی دل‌انگیز است. من سخن نمی‌گویم. نغمه‌پردازی می‌کنم. کسی که در کلامش موسیقی نیست، گُنگ است.

او لطف و لطافتِ احساسِ شما را مضحکه می‌کند.

و آن را که از جنسِ شیشه است،

در کنارِ سنگ رها می‌سازد،

ذهن یا نَفس، اسیر خود را ویران می‌کند: نخست آنکه لطف و لطافت احساسِ تو را مضحکه می‌کند، آنچنان که حساسیتِ تو را نسبت به زیبایی و تمامیِ رازهای شگفتِ زندگی از بین می‌برد.

دوم آنگه نمی‌گذارد اربابِ خانه‌یِ وجودِ خویشتن شوی.

همه‌یِ آدم‌های خلاقِ دنیا، حساس‌اند. احساساتِ تو چیزی نیستند، مگر ابزارِ بسطِ وجودِ تو در هستی. با تحقیر شدن و از بین رفتن احساسات، تو نیز دیگر نمی‌بالی و بسط نمی‌یابی. تو باید آن‌قدر حساس باشی که هر روز خورشید و ماه و ستارگان و گُل و گیاه را از نو ببینی.

هیچ‌وقت با چشمانِ دیروز به دنیایِ امروز نگاه نکن.

اگر ذهن یا نَفس مداخله نکند، تو نادیدنی‌ها را می‌بینی و ناشنیدنی‌ها را می‌شنوی و آنچه را که ناملموس است لمس می‌کنی.

آری، شهوتِ آسایش، اشتیاقِ روح را می‌کُشد.

آنگاه با زهرخندی بر لب،

در پیِ تابوتِ او روان می‌شود.

این آسایش نیست که اشتیاقِ روح را می‌کُشد، بلکه وابستگی به آن است که چنین می‌کند. آسایش تو را برای خیز برداشتن و پریدن آماده‌تر می‌کند. بینِ آسایشِ آشیانه و پرواز بر فرازِ شاخساران، تضادی نیست. عقابانِ تیزپرواز نیز مدام در آشیانه‌یِ خود می‌آسایند.

بدنِ خویش را تیمار کن. آن را به تمامی زندگی کن. این است معنای زوربا. لذاتِ تَن، تو را با اقالیم دیگر آشنا و مأنوس می‌کنند. اگر لذاتِ تَن بد بودند، خدا آن‌ها را به گونه‌ای دیگر می‌آفرید. هرچه که هست، به همان‌گونه که هست، خوب است. لذاتِ تَن. به کاروانسراهای میانِ راه می‌مانند. شبی و شب‌هایی، در آن‌ها به استراحت بپرداز و آنگاه روانه شو.

اما شما ای مرغانِ هوا!

ای فرزندانِ آسمان و ستاره و مهتاب!

ای کسانی که در طلبِ قرار، بی‌قرارید!

به دام میفتید، رام نشوید، آرام نگیرید.

افسوس که همه به نحوی به دام افتاده‌اند.

افسوس که همه به بهانه‌ای رام شده‌اند.

افسوس همه به شکلی بیمارگونه آرام شده‌اند.

اکنون پرسش این است:

چگونه می‌توان از این دام‌ها رهید؟

زنجیری از جنسِ طلا نیز نمی‌تواند توجیه کننده‌یِ پذیرشِ دام و اسارت باشد. اسارت، اسارت است.

مبادا از خانه‌هاتان لنگر بسازید برای ماندن؛

از آن‌ها بادبان‌های برافراشته بسازید برای رفتن.

اما پیش از آنکه خانه را به بادبانی برافراشته تبدیل کنی، باید از آن معبدی بسازی.

آنگاه خانه، تو را به ساحل‌های دور می‌برد.

خانه‌هاتان پوششِ پُرزرق و برقِ زخم‌هاتان نیستند،

بلکه پِلک‌اند، پاس می‌دارند چشم‌هاتان را برای دیدن.

گاهِ عبور از در،

بال‌هاتان را جمع مکنید،

که مبادا بگیرد به در.

سرهاتان را خم مکنید،

که مبادا بگیرد به سقف،

نفس‌هاتان را حبس مکنید،

که مبادا ترک بردارد دیوار و فرو ریزد آن.

جبران خلیل جبران در این جملات اوج می‌گیرد. او زنجیرها را می‌گسلد. بال و پرِ خویش را باز می‌کند. سرِ خویش را بالا می‌گیرد و ناگهان به پرواز درمی‌آید.

هرگز در گورهایی ساکن مشوید

که مردگان از برای زندگان ساخته‌اند.

مرا بارها به خاطرِ آنکه از گورها انتقاد کرده‌ام به زندان افکنده‌اند. من زنده‌ام و گورها را بر نمی‌تابم. من از به دوش کشیدنِ جنازه‌ها اکراه دارم. مرده‌ها را در گورها رها کنید و خود هرگز در گورهایی که مردگان برای زندگانی ساخته‌اند ساکن مشوید.

ذهنِ تو چیست؟ نه آنکه گوری‌ست که تو خود را در آن مدفون ساخته‌ای؟

در گورِ ذهنِ تو هزاران مرده در حالِ پوسیدن‌اند.

در قلمروِ ذهنِ تو، هزاران مرده بر تو فرمان می‌رانند.

خانه‌هاتان هرچند مجلل، هرچند مزیّن باشند،

مبادا که صندوقِ در بسته‌یِ اسرارتان شوند

و شور و سرمستی‌تان را پنهان کنند.

زیرا آن بیکرانه‌ای که در شماست،

خانه در قصرِ آسمان دارد...

اما من می‌گویم این آسمان است که در تو خانه دارد.

خدا در آسمان‌ها نیست.

آسمان‌ها گنجایشِ او را ندارند.

او در دلِ تو ساکن است.

خدا مرکزِ زندگیِ تو و آگاهیِ توست.

تَنِ خویش را به معبدی برای پرستشِ خدا تبدیل کن.

زیرا آن بیکرانه‌ای که در شماست،

خانه در قصرِ آسمان دارد،

قصری که دروازه‌اش مهِ صبحگاهی‌ست،

و پنجره‌هایش،

آوازهای دلِ خوشگل و ساکتِ شب.

شاعرانگیِ شگفتی در این کلمات است. اما تجربه‌یِ این کلمات، مهم‌تر از شاعرانگیِ آهنگِ آن است.

این تجربه است که بیدارت می‌کند،

آزادت می‌کند.

و تو را به پاره‌ای از اقیانوسِ موّاجِ وجود و زندگی، بَدل می‌سازد.

ابلهِ خداوند، گدای آسیزی

آنگاه بافنده‌ای گفت:

با ما از جامه‌هامان سخن بگو.

و او پاسخ داد:

جامه‌هاتان زیبایی‌های شما را می‌پوشانند،

اما زشتی‌هاتان را هرگز.

گرچه آزادیِ خلوتِ خویش را در جامه‌هاتان می‌جویید،

اما در آن‌ها جُز زنجیر و لگام نمی‌یابید.

کاش نه با حجابِ جامه‌هاتان،

بلکه در عریانیِ محض،

و تنها با پوستِ خود،

تَن به نوازش‌های گرم و روشنِ خورشید می‌سپردید،

و در آغوشِ نرم و عطرآگینِ باد رها می‌شدید.

زیرا نَفَسِ زندگی،

در پرتو روشن خورشید است.

و دست گرم زندگی،

در بازیگوشیِ باد.

بعضی از شما می‌گویید:

« بادِ شمال است که رخت و لباسِ ما را می‌بافد.»

من می‌گویم:

آری، بادِ شمال بود،

ولیک، چرخِ بافندگی‌اش از جنسِ شرم بود،

و تار و پودِ پارچه‌اش، از الیافِ لطافت و آزرم.

و هنگامی که به پایان رسید کار.

خنده سر داد میانِ جنگل.

فراموش مکنید که لطف و حیا،

سپری‌ست پیشِ تیرِ مسمومِ نگاهی ناپاک.

لیک، آنگاه که نباشد نگاهی ناپاک،

چیست این شرم و حیا،

جُز زنجیرِ دل و آلایشِ روح؟

فراموش مکنید که زمین دوست می‌دارد،

لمسِ پای عریان شما را.

و باد دوست می‌دارد،

بازی و قهقه و مستی را

در میانِ زُلفِ آشفته و بی‌تابِ شما.

ابلهِ خداوند، گدای آسیزی

المصطفی دوباره اوج می‌گیرد و سر بر آستانِ آسمان می‌ساید. سخنانِ پاکِ او، به درختی سالم و تناور می‌ماند که ریشه‌ای استوار در زمین، و شاخ و برگی انبوه در آسمان دارد.

این درخت، در هوای هستی تنفس می‌کند، بنابراین، به اذنِ هستی، همواره به بار می‌نشیند و میوه‌های شیرین می‌دهد.

این اصلِ اساسیِ زندگی‌ست که اگر تو یک گام در مسیرِ تقّربِ به هستی سفر کنی، هستی نیز چشمانِ تو را می‌شوید تا بهتر ببینی.

اما بدان که هیچ‌گاه نمی‌توانی تمامیِ دریایِ راز را، یکباره با نگاهت بنوشی.

هستی، بخیل نیست. هستی، دستانی پُر سخاوت دارد.

هستی، به میزانی که در دلِ تو گنجایش می‌بینید، در آن معرفت می‌ریزد. اگر هستی، استحقاقی در تو نبیند، تو را با ریختنِ آبشارِ بی‌مهابای حقیقت، آزار نمی‌دهد.

هستی همواره منتظرِ تو می‌ماند تا بیایی، تا برسی.

اگر تو ظرفیتِ عشق و حقیقت را نداشته باشی. هنگامِ مواجه شدن با این دو، آسیب می‌بینی.

اگر به خورشید نگاه کنی، کور می‌شوی.

باید با خورشید ببینی.

باید توانِ دیدنِ با خورشید را کسب کنی.

باید برسی. هستی، منتظر می‌ماند تا تو برسی. گرچه باز این هستی‌ست که تو را می‌سازد.

هنگامی که کوری عملِ جراحی می‌کند و بینا می‌شود، تا چند روز چشمانش را بسته نگه می‌دارند. اگر بلافاصله بعد از عملِ جراحی به او بگویند:« حالا می‌توانی چشمانت را باز کنی و خورشید و آسمان و درخت و آب را تماشا کنی.» او با چشمانی سوخته به خانه خواهد رفت و دوباره کور خواهد شد. بدیهی‌ست عملِ دوم بسیار دشوارتر خواهد بود.

شیخی برای دیدارِ شمسِ تبریزی از هندوستان به ایران سفر کرد. او پس از طیِ راهی دراز و سخت، به تبریز رسید و به دیدارِ آن عارفِ بزرگ شتافت.

او هنوز به درِ اتاقِ او نرسیده بود که شمسِ تبریزی از درونِ اتاق ندا داد:« ای مرد! از همین جا بازگرد! بهره‌یِ تو از ما همین بود که شنیدی. برو که اگر مرا ببینی، زیان خواهی کرد.»

برای بسیاری از آدم‌ها، سخنِ کوتاه و اندک بهتر است. بعضی‌ها هم بهتر است که چیزی نشنوند؛ همین که ببینند، کافی‌ست. همچون بوسه‌یِ چراغی افروخته، بر چراغی خاموش. چنین چراغی، بوسید و روشن شد و رفت.

هستی ممکن است آهسته و خونسرد به نظر برسد، اما هیچ‌گاه از تو غفلت نمی‌کند.

هستی همواره به قدرِ هاضمه‌یِ تو خوراکت می‌دهد.

خداوند تو را از دوست دارد و همیشه منتظر است تا به سویش بازگردی و ببینی‌اش و شکوفا شوی؛ همچون گُلِ آفتابگردان.

زندگیِ ما سفری‌ست بی‌پایان؛ سفری از خود به هستی، از هستی به خلایق، از خلایق و با خلایق به هستی، و سرانجام از هستی به هستی.

آنگاه بافنده‌ای گفت:

با ما از جامه‌هامان سخن بگو.

این اعجازِ کلام جبران خلیل جبران است که بصیرتی ژرف را در ظرفِ موضوعاتی معمولی می‌ریزد.

اگر از یک فیلسوف درباره‌یِ جامه‌ها پرسش کنی، می‌خندد و می‌گوید:« برو فروشگاهِ سر کوچه و یا بوتیکِ آن سوی خیابان هر جامه‌ای که دوست داری بخر.» او فیلسوف است، بنابراین، پیامبرانه سخن نمی‌گوید.

اما هیچ حادثه‌ای در زندگی نیست که مهم نباشد. اگر حادثه‌ای کم اهمیت جلوه کند، این امر حاکی از آن است که تو نگاهی تیز و حساس نداشته‌ای.

به محضِ آنکه حساسیتِ خویش را صیقل می‌زنی و آیینه‌یِ نگاهت را از زنگارها پاک می‌کنی، آنگاه حبابی کوچک بر سطحِ دریا، اهمیتی به اندازه‌یِ اهمیت خورشیدِ آسمان پیدا می‌کند. زیرا این حباب و آن ستاره، هر دو به یک راز تعلق دارند.

و او پاسخ داد:

جامه‌هاتان زیبایی‌های شما را می‌پوشاند.

اما زشتی‌هاتان را هرگز.

در اصل لباس را برای پوشاندنِ زشتی‌ها اختراع کرده‌اند. حیوانات و پرندگان لباسی ندارند. انسان تنها موجود روی زمین است که لباس را برای پوشاندنِ زشتی‌ها و غناسی‌هایش تدارک دیده است. او برای توجیهِ پوششِ خود، باران و برف و آفتاب را بهانه کرده است. آری، امروز این دلیل موجّه به نظر می‌رسد، زیرا انسان در برابرِ سرما و گرما و باد و باران احساسِ ضعف می‌کند. عادتِ چند هزارساله به پوشیدنِ لباس، مقاومتِ انسان را در برابر شرایطِ طبیعی از بین برده است. اما هر نوزادی با این مقاومت به دنیا می‌آید.

چه شد که انسان به فکر دوختنِ لباس افتاد؟

کتابِ مقدس می‌گوید هنگامی که آدم و حوا از درختِ آگاهی خوردند، به برهنگیِ خویش آگاه شدند و احساس شرم کردند. بنابراین، سعی کردند خود را با برگِ انجیری بپوشانند.

پس کششِ به سوی لباس و پوشش، ریشه در شرم دارد. پس لباس چیزی را می‌پوشاند که انسان از نشان دادنش خجالت می‌کشد. چه چیزی مایه‌ی شرم است؟ زشتی. زیبایی، شرمگین نیست.

در هند هزاران مجسمه هست. زیباترینِ این مجسمه‌ها، مجسمه‌یِ ماهاویراست. این مجسمه، هزاران سال است که برهنه است.

در یونان فقط دیوژن بود که برهنه می‌زیست. دیوژن، در زمانِ اسکندر می‌زیست. اسکندر به دیوژن علاقه‌ای ویژه داشت. زیرا حکایت‌های بسیاری درباره‌یِ این مرد شنیده بود.

دیوژن یکی از دوست داشتنی‌ترین آدم‌های هستی‌ست. هستی به داشتن چنین فرزندانی به خود می‌بالد.

اطرافیانِ اسکندر همواره او را از دعوت کردنِ دیوژنِ برهنه منع می‌کردند. اما بالاخره فرصتی اتفاقی برای اسکندر فراهم شد تا دیوژن را ببیند. او لشکر کشیده و عازمِ هند بود. او در بیشه‌ای از کنارِ رودی می‌گذشت که ساحلِ آن، محلِ زندگیِ دیوژن بود. کسی آنجا نبود تا مانعِ دیدارِ اسکندر و دیوژن شود. اسکندر به لشگریانش فرمانِ استراحت داد، اما خود به سمتِ رودخانه رفت. عده‌ای از وزیران و محافظان خواستند او را همراهی کنند. او منع‌شان کرد. البته، او از اینکه در انظار به دیدنِ پیری برهنه می‌رود، اکراه داشت. اما

هنگامی که دیوژن را دید، بلند گفت:« آه، من تاکنون این همه زیبایی را یک‌جا ندیده‌ام! تو را که می‌بینیم، باورم می‌شود که لباس‌ها را آدم‌های زشت اختراع کرده‌اند.»

المصطفی می‌گوید:

جامه‌هاتان زیبایی‌های شما را می‌پوشانند....

ما آدم‌ها را از روی چهره‌هاشان می‌شناسیم. چهره، بخشی کوچک از اندام آدمی‌ست. ما آدم‌ها را با بخشی کوچک از تمامیت‌شان می‌شناسیم.کودک برهنه به دنیا می‌آید، بی‌آنکه از برهنگیِ خود شرمگین باشد. شرم، امری‌ست اکتسابی. شرم، پدیده‌ای‌ست که در محیط اجتماعی ساخته می‌شود. انسان، موجودی خجالتی به دنیا نمی‌آید. محیط است که او را خجالتی می‌کند. در کودکیِ تاریخ زندگیِ بشری، انسان برهنه می‌زیست. پس از خوردن از درختِ آگاهی بود که انسان خود را پوشاند.

چه چیزی در اندامِ عریان هست که مایه‌یِ شرم می‌شود؟

در اینجا لازم می‌بینم درباره‌یِ تفاوتِ جنسیت یا میلِ جنسیِ زن و مرد توضیحی بدهم.

میلِ جنسیِ مرد، در اعضای تناسلی‌اش متمرکز است. اما میلِ جنسیِ زن در سرتاسرِ بدنش است. زن به لحاظِ جنسی، از مرد غنی‌تر و قوی‌تر است. زیرا تمامِ اندام زن نسبت به این موضوع واکنش نشان می‌دهد. شورِ جنسی، چیزی‌ست که در تک تکِ سلول‌های زن می‌رقصد. اما مرد، میلی متمرکز در اعضای تناسلی‌اش دارد. تا جایی که به میلِ جنسی مربوط است، همه‌یِ بدنِ مرد جُز همان عضوِ تناسلی‌اش، مرده است. بنابراین، مرد بسرعت ارضا می‌شود. زیرا قلمروِ جنسیتش محدود است.

از آنجا که ارضای میلِ جنسیِ مرد به عکس زن، سریع صورت می‌گیرد، به همین دلیل بسیاری از مردان به شیوه‌هایی غیرِ انسانی، زن را به مُتَعَلق میلِ جنسی‌شان تنزّل داده‌اند. یعنی تا همین حد او را می‌بینند و با اویند. مردان نمی‌دانند که این شعله در سرتاسرِ اندام همسرشان فروزان است.

بدین‌سان زن به لحاظِ جنسی استثمار می‌شود، چون بندرت ارضا می‌گردد. دلیلِ بسیاری از عصبانیت‌ها و عصبیت‌های زنان نیز همین است. بسیاری از زنان هنوز با ارگاسمِ جنسی آشنایی ندارند. زن هنگامی اُرگاسم را تجربه می‌کند که تمامیِ اندامش همچون آلتی موسیقایی به ترنّم درآید. مردان در این زمینه بسیار عجولند. آن‌ها زمانی تمام می‌کنند که همسرشان هنوز شروع نکرده است. بدین‌سان، زن استثمار می‌شود.

برای بسیاری از مردان، رابطه‌یِ زناشویی چیزی نیست، مگر قرصِ خواب. آن‌ها از این رابطه، فقط خستگی و کسالتش را می‌خواهند تا زودتر خواب‌شان ببرد.

بسیاری از زنان به من نامه نوشته و گفته‌اند که در این موقع، وقتی شوهران‌شان خُرخُر می‌کرده‌اند، آن‌ها تحقیر شده و در حال اشک ریختن بوده‌اند. اشک‌هایی که این شوهرانِ استثمارگر هیچ‌گاه آن‌ها را نخواهند دید.

زن انسان است. انسانی با شکوه، هستی، همه‌یِ توانِ خویش را به کار گرفته است تا بتواند زن را بیافریند. بنابراین، زن مستحقِ چنین تحقیری نیست. مردان باید بادِ غرورِ احمقانه‌شان را خالی کنند. در آیینه‌یِ وجودِ زن تصویرِ تمام‌قامتِ خداوند منعکس است.

گرچه آزادیِ خلوتِ خویش را در جامه‌هاتان می‌جویید،

اما در آن‌ها جُز زنجیر و لگام نمی‌یابید.

این‌ها به تو آزادی خلوت را نمی‌دهند بلکه دیواری به دورت می‌کشند و نیز زندانی برایت می‌سازند که آن را با خود به هرجا که می‌روی حمل کنی.

پوستِ بدن را باید با باران و باد و خورشید آشنا کرد.

من مروجِ عریانی در انظارِ احمقان و شهوت‌پرستان نیستم.

توصیه‌یِ من آن است که هروقت خلوتی حاصل کردی، تن را مپوشان و دَمی در معرضِ خورشید و باد و باران باش.

کاش نه با حجابِ جامه‌هاتان،

بلکه در عریانیِ محض،

و تنها با پوستِ خود،

تَن به نوازش‌های گرم و روشنِ خورشید می‌سپردید،

و در آغوشِ نرم و عطرآگینِ باد رها می‌شدید.

پوستِ تو نیز نفس می‌کشد. پوستِ تو نیز ریه‌های خود را دارد. اگر تَنِ تو را با رنگی ضخیم بپوشانند، حتی اگر بینی‌ات را نگیرند، در عرضِ سه ساعت خواهی مُرد. بینی، به تنهایی کافی نیست. تو منافذِ پوستِ خود نیز نیازی داری.

بدنِ تو از سه میلیارد سلول تشکیل شده است. همه‌یِ آن‌ها اکسیژن می‌گیرند و دی‌اکسیدِ کربن پس می‌دهند. جامه‌یِ تو مانع این فعل و انفعالِ طبیعی می‌شود.

جامه‌هایِ تو، دوستانِ تو نیستند. اما عادتِ چندین هزار ساله تو را ضعیف کرده و به آن‌ها محتاج کرده است.

اما گاهی اگر فرصتی دست داد، دور از چشمانِ مزاحم، خود را در معرضِ باد و باران و خورشید قرار بده.

آنگاه احساسِ تازگی و جوانی خواهی کرد.

خورشید دوستِ توست. باد دوستِ توست. باران دوستِ توست. جامه‌هایت این‌گونه نیستند. اما ضعفِ تو، تو را محتاجِ آن‌ها کرده است.

آن‌ها را بپوش، اما فرصت‌ها را نیز از دست مده،

تَن میپوشان زِ بادِ بهار. طبیعت را از یادِ تَنِ خود مبر.

زیرا نَفَسِ زندگی،

در پرتوِ روشنِ خورشید است

و دستِ گرمِ زندگی،

در بازیگوشیِ باد.

بعضی از شما می‌گویید:

« بادِ شمال است که رخت و لباسِ ما را می‌بافد.»

من می‌گویم:

آری بادِ شمال بود،

ولیک، چرخِ بافندگی‌اش از جنسِ شرم بود.

و تار و پودِ پارچه‌اش، از الیافِ لطافت و آزرم.

دائم با فکری کهنه و فرسوده بمبارانت کرده‌اند که بدن امری زشت و شرم‌آور است.

بنابراین، المصطفی درست می‌گوید: چرخِ بافندگی‌اش از جنسِ شرم بود...

جامه‌ها را با چرخِ بافندگیِ شرم بافته‌اند. آن‌ها دیوارِ بینِ تو و طبیعت‌اند.

تنِ آدمی نه تنها شرم‌آور نیست، بلکه معبدی با شکوه است. این خداست که در این معبد سکنی دارد. بنابراین، جایی برای شرم باقی نمی‌ماند.

تَن موهبتی الهی‌ست.

بنابراین، دیندارِ واقعی از تَنِ خویش شرمگین نیست.

کسی که از تَنِ خویش شرمگین است، هستی را سرزنش کرده است.

و هنگامی که به پایان رسید کار.

خنده سر داد میانِ جنگل.

او می‌گوید هنگامی که کار کسی که انسان را شرمنده می‌خواست، تمام شد، همان نیرویی که باعث شد تو از خود شرمنده باشی، خنده سر داد میانِ جنگل.

در واقع همه‌یِ درختان با دیدنِ تو، خنده‌شان می‌گیرد.

همه‌یِ پرندگان با دیدن تو، خنده‌شان می‌گیرد.

آن‌ها می‌گویند:« انسان چه موجودِ عجیب و غریبی‌ست. او خود را از چه پنهان می‌کند؟»

گُلِ رُزِ کوچک جنگل، از کوچکیِ خویش شرمنده نیست. درختانِ بلوطِ لبنان نیز مغرورِ بلندیِ خویش نیستند. همان طبیعتی که بلوطِ بلند را آفریده است، گُلِ رُزِ کوچک را نیز آفریده است.

ما همه از یک منبع آمده‌ایم.

شرمندگی، سرزنش خودت نیست، بلکه سرزنشِ آن منبعِ یگانه است که همه چیز را به همگان داده است و در عوض چیزی نخواسته است.

فراموش مکنید که لطف و حیاء

سپری‌ست پیشِ تیر مسمومِ نگاهی ناپاک

هر آنچه را که خداوند در وجودِ تو تعبیه کرده است، مقدس است.

از خدا جُز امرِ قدسی صادر نمی‌شود.

همه چیز از خداست.

خدا، نامِ دیگرِ هستی‌ست.

هنگامی‌که گُل‌ها باز می‌شوند و رایحه‌یِ خود را در هوا می‌پراکنند، می‌دانی برای چه این کار را می‌کنند؟ برای جلبِ پروانه‌ها و زنبورها. آن‌ها دانه‌ای دارند، می‌خواهند پروانه‌ها و زنبورها بیایند روی آن‌ها بنشینند و ناخواسته آن را ببرند و به گُل‌های ماده برسانند.

گُل‌های نَر دانه‌یی خود را با پُستِ سفارشیِ پروانه‌ها و زنبورها برای معشوقِ خویش می‌فرستند.

هیچ‌کس گُل‌ها و مرغانِ حق را سرزنش نمی‌کند. آن‌ها هستیِ خویش را در عملِ جنسیِ خویش به منصه‌یِ ظهور می‌رسانند و بدین‌سان نیایش می‌کنند. آیا تا کنون دیده‌ای طاووسِ ماده چگونه می‌رقصد و طاووسِ نَر را به سوی خویش می‌خواند.

فراموش مکنید که لطف و حیا،

سپری‌ست پیشِ تیرِ مسمومِ نگاهی ناپاک.

چه کسی نگاهی ناپاک دارد؟ کسی که امیالِ خویش را سرکوب کرده است. کسی که طبیعتِ خویش را ویران کرده است. کسی که عقده شده است. آن‌ها ممکن است هزاران بار نیز در رودِ بزرگِ گَنگ غُسل کنند، اما هرگز پاک نمی‌شوند، بلکه گَنگ را آلوده‌تر می‌کنند. ناپاکیِ آن‌ها بر روی بدن‌شان نیست تا با آب پاک شود، بلکه در عمقِ نگاه‌شان است.

نگاه را باید شست، جورِ دیگر باید دید.

لیک، آنگاه که نباشد نگاهی ناپاک

چیست این شرم و حیا،

جُز زنجیرِ دل و آلایشِ روح؟

ای کاش روزی فرا برسد که از نگاه‌های ناپاک اثری نباشد و زن و مرد همچون دو انسانِ راستین، با دلی باز و بی‌دیواری در میانه، با یکدیگر دیدار کنند.

انسانِ راستین کسی‌ست که آزاد و صادق و بی‌پیرایه است.

فراموش مکنید که زمین دوست می‌دارد،

لمسِ پای عریان شما را.

و باد دوست می‌دارد،

بازی و قهقه و مستی را

در میانِ زُلفِ آشفته و بی‌تابِ شما.

همه‌ی هستی،از شادمانیِ تو شادمان می‌شود.

همه‌ی هستی، با تو می‌خندد و با تو می‌خواند و با تو می‌رقصد.

آنگاه که کسی به ساحتِ روشنی و روشن‌شدگی می‌رسد، هستی ضیافتی بر پا می‌کند. زیرا ما و هستی، یگانه‌ایم. ما همه پاره‌های یک کُل‌ایم.

یک نفر یادآوری کرد که امروز سالروزِ تولدِ قدیس فرانسوای آسیزی‌ست. خوشحال شدم.

عشقِ فرانسوایِ آسیزی هرگز دلِ مرا ترک نکرده است. من شیفته‌ی این سینه سرخِ عاشقم.

این ابلهِ خداوند، گدای آسیزی، شولای سبزِ عشق را به سراسرِ زندگیِ خود کشیده بود.

همه‌ی زندگیِ فرنسوا را جوانه‌های عشق فراگرفته بودند. چه خوب شد که امروز هوا به نامِ او عطرآگین شد.

اگر طالبِ آنی که معنویت را درک کنی، باید معنای راستینِ آن را در زندگیِ فرانسوای آسیزی جست و جو کنی. زندگیِ او، از هر کتابی گویاتر است. در وجودِ او، بصیرت، پاکیِ نگاه، شجاعت و آگاهی به هم گره خورده بودند.

روحِ او، همان درختِ تناوری‌ست که ریشه در بسیطِ خاک دارد و شاخ و برگ در آسمانِ لطفِ خداوند.

میوه‌های چنین درختی این‌هاست: عشق، مهربانی، صبوری، نشاط، طمئنینه، خوبی، ایمان، بی‌پیرایگی، پاکی و زیباییِ روح.

فرانسوا از موهبتِ مادری شجاع و با بصیرت نیز برخوردار بود. مادر، شیفته‌ی کودکِ زیبای خویش بود. کودکی که از همان ابتدای تولد، فروغ فرزانگی و فراست در چشمانش موج می‌زد.

نامی که مادر برای فرزندش انتخاب کرد، از سرِ اتفاق نبود: جیوانی؛ قدیسی که شمایلش بر هردر و دیواری آویزان بود.

پدر اما، نام او را فرانسوا گذاشت؛ منسوب به فرانسه.

مادر آسمان را در وجودِ فرزندش می‌جست، و پدر خاک را، بلکه گنج‌های خاکی را. مادر اما، نه فرانسوا را، بلکه ابرهای باران‌زایِ عشق را به دنیا آورده بود تا بر زمینِ خشکیده ببارند و آن را بارور سازند.

دانشِ ما درباره‌یِ مادرِ فرانسوا آسیزی اندک است. اساساً دانشِ ما درباره‌یِ مادران بسیار اندک است، بسیار اندک.

مادرِ فرانسوا به فراست دریافته بود که سرنوشتی عظیم در انتظارِ این کودک است؛ سرنوشتی که واژگانش را با آب و آتش و توفان نوشته بودند. فرانسوا موهبتی الهی بود.

همه‌یِ کودکان موهبتی الهی‌اند.

کودکان معجزه‌اند و حضورشان در دنیا حادثه‌ای ویژه است.

هر کودکی که به دنیا می‌آید، نشان می‌دهد که خداوند هنوز از انسان ناامید نشده است.

هر کودکی، قنداقه‌ای از امکاناتِ بیکرانه است. امکاناتی که به رمز و راز پیچیده و از چنگِ پیش‌بینیِ ما می‌گریزد.

آیا ما می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که کودک چه رازهایی را با خود به زندگی می‌آورد و آن جثه‌یِ کوچک چه شگفتی هایی را در خود نهفته دارد؟

بزرگ‌ترین نیروها در جهان، زمین لرزه‌ها و صاعقه ها نیستند، کودکان‌اند. ما درباره‌یِ کودکان چه اندک می‌دانیم! چه اندک!

چه چیزی فقیرِ آسیزی را تا بدان پایه بالا برد؟

پاسخ به این پرسش ساده است:

شوری عاشقانه‌ای که برای خداوند است.

او مستِ خدا بود. او با اعمالِ قهرمانانه و ایثارِ بی‌پیرایه‌اش، خود را وقف کرده بود.

فرانسوای آسیزی شدن ساده است، دو قائده بیش ندارد:

پرستشِ عاشقانه‌یِ خداوند

خدمتِ به خلق.

آری، ساه است،

اما آسان نیست،

فرانسوای آسیزی زندگی‌اش را با عشق و پَرسه‌ها و دلتنگی‌ها معنا کرد. او هیچ گاه مفتونِ پول و ستایشِ مردم و قدرت نشد. او این‌ها را رهزنِ دل می‌دانست.

سخنانش بی‌پیرایه بود و بر دل می‌نشست.

صدایش طنین قدسی داشت و همچون آوازِ قدسیان مردمِ دلمرده را احیا می‌کرد.

نیایش‌های او همچون بارانِ بهاری‌ست. این باران هنوز بر کویرِ خشکِ زندگیِ مردمان می‌بارد و می‌رویاند.

فرانسوا حادثه‌ای بزرگ در زندگیِ بشری‌ست.

او در نمایشِ با شکوهِ زندگی، نقشی فراموش نشدنی ایفا کرد.

او شیفته‌یِ قدرت نبود و شیفتگانِ قدرت را بردگانِ زبونِ قدرت می‌دانست.

او می‌دانست که انسان تنها در نسبتِ درست با هستی‌ست که به راستی انسان می‌شود.

او فضلی بدیع را در داستانِ بی‌پایانِ ارتباط انسان و هستی گشوده، است؛

فضلِ جست و جوی خداوند،

یافتنِ او،

دوست داشتن

و رستگاری.

او به همه آموخت که هیچ چیز تازه‌تر و دلرباتر از خوبی نیست و هیچ برهوتی نیز دهشتناک‌تر و ملال‌آورتر از شرارت و پلیدی نیست.

تنها برای کسانی که چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن دارند، رازِ ژرفِ این نمایشِ عظیم گشوده خواهد شد.

فرانسوای آسیزی از خویش نردبانی ساخت و بر بام آسمان برآمد.

او سازش ناپذیرترین انقلابیِ جهان بود.

او مصداقِ زیبای تولدی دوباره است.

او برای همه بود حتی برای کودکان نیز به اندازه‌یِ کافی وقت داشت.

او پیامی بر لب داشت و آوازی در دل.

پیام او،

آزادیِ پرنده از قفس بود

و آوازِ او،

پر کشیدنِ پرنده به اوجِ آسمان.

آوازش همیشه مترنّم باد!

نیلوفرِ عشق

آنگاه بازرگانی گفت:

با ما از داد و ستد سخن بگو.

و او پاسخ داد و گفت:

زمین میوه‌هایش را به شما می‌بخشد،

و شما خواهشی نخواهید داشت،

اگر همین‌قدر بدانید که چگونه دستان‌تان را پُر کنید.

با مبادله‌یِ موهبت‌های زمین است

که به سرشاریِ نعمت‌ها می‌رسید و اشباع می‌شوید.

اما اگر این داد و ستد در ساحتِ عشق و عدالت نباشد،

عده‌ای را آزمند می‌سازد و عده‌ای را گرسنه.

ای شما که توری از زحمت می‌سازید و به دریا می‌افکنید!

یا که در مزرعه و تاکستان،

بذرِ جان می‌پاشید و با عرقِ جبین آبیاری می‌کنید!

هنگامی که در هیاهوی بازار،

با بافندگان و کوزه‌گران و عطاران گردِ هم می‌آیید،

روحِ بلندِ زمین را نیز فرا بخوانید

تا به میانِ شما آید، ترازوهاتان را تطهیر کند و دقت‌شان ببخشد.

و سِتَروَنانِ دل و دست را به هنگامه‌یِ داد و ستدِ خود راه مدهید،

آنان کلماتِ پوچِ خود را به شما می‌دهند

و در ازایِ آن‌ها، حاصلِ رنج‌تان را می‌ستانند.

به این‌گونه کسان بگویید:

« با ما به کشت‌زارها بیایید و بکارید،

یا با برادران و خواهران‌مان به دریاها بروید و تور بیفکنید؛

زیرا خاک و دریا با شما نیز مهربان و گشاده‌دست خواهند بود،

چنان که با ما هستند»

اگر آوازه‌خوانانِ دورگرد و کولیان و رقاصان آمدند،

متاعِ نغمه و رقصِ آن‌ها را نیز بخرید.

زیرا آنان نیز گردآورندگانِ میوه و کُندُراند،

و آنچه عرضه می‌کنند،

گرچه از جنسِ رؤیاست،

لیکن جامه‌ای‌ست بر قامتِ روح‌تان،

و شرابی‌ست در کامِ جان‌تان.

و پیش از آن که بازار و هیاهویش را ترک کنید،

نیک بنگرید،

مبادا کسی دست خالی از آنجا برود!

زیرا روحِ بلندِ زمین،

خاطر آسوده بر باد نخواهد خفت،

مگر آنکه نیازِ کم‌ترین فردِ شما نیز برآورده شده باشد.

نیلوفرِ عشق

جبران خلیل جبران دقیقاً می‌داند که چیزی موردِ نیاز است. او به زیبایی نیازهای اساسیِ آدمی را باز می‌گوید. اما بازگوییِ نیازها به تنهایی کفایت نمی‌کند. باید راه‌های برآورده شدنِ آن‌ها را نیز نشان داد. بنیادی‌ترین نیازِ انسان، استحاله‌یِ روحی‌ست.

انسان باید از خود فراتر رود.

المصطفی باید راهِ فراتر رفتن از خود را به مردم نشان دهد. بی‌تردید این راه، راهِ عشق است، اما چگونه می‌توان راهیِ این راه شد؟ چه کنیم تا عشق در ما نیز جوانه بزند؟ بدونِ نشان دادنِ این راه، به آن می‌ماند که به گرسنه‌ای بگوییم: باید غذا بخوری و غذاهای مقوی هم بخوری.

اما پرسشِ اساسی این است: این غذاهای مقوی را در کجا می‌توان پیدا کرد؟ انسانِ گرسنه چگونه می‌تواند به این غذاها دست پیدا کند؟

همه شیوه‌های عدمِ توسل به خشونت را توصیه می‌کنند، اما هیچ‌کس نمی‌گوید انسانی که از حیوان برآمده است، چگونه می‌تواند از خشونت اجتناب کند. چگونه می‌توان انرژی‌ای را که تولید خشونت می‌کند، به تساهل و تسامح تبدیل کرد؟ راهِ این استحاله کدام است؟ همه از زیباییِ ستاره‌ها می‌گویند، اما کسی راهِ رسیدن و چیدنِ آن‌ها را نشان نمی‌دهد.

آنگاه بازرگانی گفت:

با ما از داد و ستد سخن بگو.

و او پاسخ داد و گفت:

زمین میوه‌هایش را به شما می‌بخشد،

و شما خواهشی نخواهید داشت.

اگر همین قدر بدانید که چگونه دستان‌تان را پُر کنید.

زمین دیگر توانِ آن را ندارد که به همه‌یِ ما غذا برساند. زیرا ما به دلیلِ حماقت‌مان، بیش از ظرفیتِ زمین، تکثیر شده‌ایم.

دهان‌های بازِ گرسنه، بیش ازآن چیزی‌ست که زمین در سبدِ خود دارد.

امروز دیگر درختانِ روی زمین، به اندازه‌یِ نیازهای انسان‌های روی زمین میوه ندارند.

در روزگارانِ دور، وضع به گونه‌ای دیگر بود. در آن روزگاران، جمعیتِ کره‌یِ زمین از چند میلیون تجاوز نمی‌کرد و هرکس نیز هزاران درختِ میوه داشت.

ما به دلیلِ حماقت‌مان آن درخت‌ها را بریده و به کاغذ تبدیل کرده‌ایم تا بر روی‌شان مزخرفاتِ مُهوّع روزنامه‌ها را بنویسیم و به خوردِ مردمِ بدختِ روزنامه‌خوان بدهیم. میلیون‌ها درختِ سبز و تناور افتاده‌اند تا میلیون‌ها صفحه اراجیف در روزنامه‌ها چاپ شود و شب به درونِ سطلِ زباله‌ها افکنده شود.

ما طبیعت را به زباله تبدیل می‌کنیم. آیا این است معنایِ سپاس و شکر از هستی؟ آیا با این شیوه‌ای که ما زندگی می‌کنیم، می‌توان ادعای ذره‌ای معنویت نیز داشت؟

آیا کسی که روزنامه می‌خواند، به طبیعتِ مادر توهین نمی‌کند؟ آیا بهتر نیست به جای خواندنِ مزخرفاتِ روزنامه‌ها، به سبزیِ پُرشکوهِ یک درخت نگاه کنی و به آوازِ محشرِ گنجشکان در لابه لای شاخ و برگِ آن گوش بدهی؟

چه اهمیتی دارد که بدانی فلان کس که از فرقِ سر تا نوکِ پا نیاز و وابستگی و ترس و زبونی‌ست، کجا رفت و چه خورد و چه گفت؟ آیا ارزشِ آن را دارد که درخت را به خاطرِ این مُهملات بیندازیم و آشیانه‌های عاشقانه‌یِ گنجشکان را بر خاک بریزیم؟

در نپال بودم. از دیدنِ جای خالی درختانِ چند هزار ساله گریه‌ام گرفت. درختان را قطع کرده بودند. درختانی که ثمره‌یِ تلاشِ هزاران سالِ طبیعت بود. آن‌ها را در عرضِ چند ساعت قطع کرده بودند. جای خالیِ این درختانِ زیبا و با شکوه را با هیچ چیز نمی‌توان پُر کرد.

نپال کشوری فقیر است. این کشور درختانِ زیبایش را به قیمتی ارزان به کشورهای بزرگ و ثروتمند می‌فروشد. بدین سان نپال ریه‌های فرزندانش را حراج می‌کند. هر روز صدای گوش خراشِ اره‌های برقی، آوازِ لطیفِ پرندگان را قطع می‌کند و آنگاه باسردی و بی‌رحمی صدها درخت به خاک می‌افتند. دلم برای اشک‌های شبانه‌یِ طبیعت می‌سوزد. من و طبیعت خویشاوندیم. من و طبیعت، یگانه‌ایم. این منم که هر روز می‌افتم و هرشب تنها می‌شوم.

من نمی‌دانم جایی که رادیو و تلویزیون هست، دیگر چه نیازی به چاپِ روزنامه‌ها و مجلات است؟ روزنامه‌ها را ببندید و مطالبِ آن را از طریقِ رادیو وتلویزیون به اطلاع مردم برسانید. مطمئن باشید هیچ آسیبی به جامعه نخواهد رسید. بعکس، جامعه از این بابت منتفع خواهد شد.

کشورِ فقیری مثلِ هندوستان چه نیازی به هزاران روزنامه و مجله و هفته‌نامه و ماه‌نامه و سالنامه و دوسالنامه دارد؟ هیچ‌کس نیست که برخیزد و بپرسد: این چه بلایی‌ست که به سرِ طبیعتِ سبزِ ما می‌آورید؟ طبیعت نیز روزی انتقام خواهد گرفت. طبیعت انتقامِ خود را پیشاپیش گرفته است، اما ما باز کارِ احمقانه‌یِ خود را دنبال می‌کنیم.

روزی پیشنمازی این آیه را در نمازش می‌خواند:« عرب‌ها بدترین کافران و دورویانند.» اتفاقاً یکی از بزرگانِ عرب آنجا حاضر بود و سیلیِ محکمی بر گردنِ پیشنماز کوبید. پیشنماز به ناچار در رکعت دیگر، این آیه از قرآن را خواند:« البته عرب‌ها، کسانی هستند که به خدا و روزِ بازپسین ایمان آورده‌اند. » آن بزرگِ عرب، با خشنودی سری تکان داد و گفت:« آفرین بر تو باد!»

اما ما هر دَم از طبیعت سیلی می‌خوریم و باز همان کاری را می‌کنیم که نباید بکنیم.

ما هر دَم در وابستگی‌ها و آزمندی‌هامان فرو می‌رویم و سیلی‌های سختِ اضطراب و اندوه بر پسِ گردن‌مان می‌خورد. اما پند نمی‌گیریم و بازنمی‌گیریم.

زمین میوه‌هایش را به شما می‌بخشد،

و شما خواهشی نخواهید داشت،

اگر همین قدر بدانید که چگونه دستان‌تان را پُر کنید.

با مبادله‌یِ موهبت‌های زمین است

که به سرشاریِ نعمت‌ها می‌رسید و اشباع می‌شوید.

میلیون‌ها سال است که زمین میوه‌هایش را به انسان‌ها می‌بخشد و در ازای آن چیزی طلب نکرده است. انسان از زمین غذا می‌ستاند و غذا را از زمین دریغ می‌کند.

هندوها جسدِ مرده‌هاشان را می‌سوزانند. این کار غلط است. جسد می‌تواند غذایی باشد برای زمین. زمین با آن تقویت می‌شود. بدن انسان، امانتی‌ست که طبیعت به انسان میدهد. این امانت باید به صاحب اصلی‌اش بازگردانده شود.

جسدِ انسان، کودِ خوبی‌ست برای تقویتِ زمین و باور کردنِ درختان و بهره‌مندیِ نسل‌های آینده. چرا آن را از نسل‌های آینده دریغ می‌کنید؟

با سوزاندنِ اجساد، هم هوا آلوده می‌شود و هم زمین گرسنه می‌ماند.

ما مدام از زمین بهره‌کشی می‌کنیم.

ما شیره‌یِ زمین را از خلالِ میوه‌ها و سایرِ محصولات می‌گیریم. با وجود این، حتی از برگرداندنِ بدنِ مرده‌یِ خویش به آن دریغ می‌کنیم.

با مبادله‌یِ موهبت‌های زمین است

که به سرشاریِ نعمت‌ها می‌رسید و اشباع می‌شوید.

جبران خلیل جبران وضعیتی را تصور می‌کند که در آن پول واسطه‌یِ مبادلاتِ انسانی نیست. در این وضعیت، کالا با کالا مبادله می‌شود.

اما امروزه مبادله‌یِ کالا با پول یکی از با ارزش‌ترین دستاوردهای بشر بوده است.

پول مسیرِ مبادلات را بسیار کوتاه کرده است.

البته، امروز کارت‌های اعتباری جای مبادلاتِ پولی را نیز گرفته‌اند.

پول نیز دارد از صحنه‌یِ مبادلات خارج می‌شود.

اما اگر این داد و ستد در ساحتِ عشق و عدالت نباشد،

عده‌ای را آزمند می‌سازد و عده‌ای را گرسنه.

این داد و ستد نمی‌تواند در ساحتِ عشق صورت بگیرد، مگر آنکه آدم‌ها دلی پُر مهر داشته باشد.

آیا تاکنون دلی داشته‌ای که بتواند پرنیانِ عشق را لمس کند؟

آیا تاکنون کسی را دوست داشته‌ای؟

بعضی‌ها از موهبتِ دوست داشتنِ دیگری محروم‌اند. اینان همواره می‌خواهند دوست داشته شوند. اینان هیچ‌گاه کسی را از عشقِ خود بهره‌مند نمی‌سازند.

کسی که دلی پُر مهر و سرشار از عشق ندارند، نمی‌تواند دوست داشتنی باشد.

عشق و نیاز، با هم فرق دارند.

عشق، نیازمند نیست.

عشق، مستغنی‌ست. از همین رو، همواره بخشنده است، نه گیرنده. چگونه ممکن است کسانی که جُز نیاز و شهوت را تجربه نکرده‌اند، بتوانند در ساحتِ عشق دست به مبادله‌یِ داشته‌های خود بزنند؟ آن‌ها شهوتِ زشتِ خود را با پوششِ زیبای نامِ عشق می‌پوشانند.

نیلوفرانه‌های عشق را نمی‌توان بر چهره‌یِ کاغذیِ نیاز و شهوت چسباند.

نیلوفر در مرداب می‌روید، اما سرشتی آسمانی دارد.

گُلِ عشق، در هوای پاک می‌روید.

فضای سینه را از آلودگی‌ها و تعلقات پاک کن، عشق می‌شکفد.

با شکفتنِ عشق، شادمانی نیز سبز می‌شود و آرامش نیز می‌بالد.

اگر عشق را تجربه نکرده باشی، چگونه می‌توانی دیگری را از آن بهره‌مند کنی؟

با دلی خالی و دستی خالی نمی‌توان چیزی به کسی داد.

دلی که از عشق سرشار است، قدرتی جادویی دارد.

در ساحتِ عشق، صحبت از داد و ستد نیست.

کسی که عاشق است، حتی اشیا را نیز عاشقانه لمس می‌کند.

کسی که عاشق است، زبانِ گیاه و پرنده را می‌فهمد.

او درخت را در آغوش می‌گیرد، درخت سبزتر می‌شود.

او بر سبزه دست می‌کشد، سبزه پُرپُشت‌تر می‌شود.

حتی حشرات نیز حضورِ عاشقانه‌یِ او را درک می‌کنند.

چه زیباست معاشقه‌یِ او با پروانه‌ها و ملخ‌ها و جیرجیرک‌های دشت.

کسی که عشق را تجربه کرده است، نمی‌تواند بی‌حضورِ عشق، دست به کاری بزند. همه‌یِ حرکات و سَکَناتِ او رایحه‌یِ عشق را به خود می‌گیرد.

عاشق، همواره از شادمانی و آرامش و سکوت برخوردار است.

آدم عاشق، زیباست.

از کلامِ آدمِ عاشق، موسیقیِ ناب به گوش می‌رسد.

عدالت، از ثمراتِ عشق است. کسی که با عشق آشناست. از ظلم مُبرّاست. عدالت ارتباطی به دانستنِ علم حقوق ندارد.

عدالت مستقیماً از عشق زاده می‌شود.

عشق نیز تنها در کسانی می‌شکفد که خود را می‌شناسند و با خود مأنوسند.

عشق، نوری‌ست که دلِ انسانِ متأمل را روشن می‌کند.

عشق شعله‌ای‌ست که اگر هوا به آن برسانی زبانه می‌کشد.

ملاحظاتِ مذبوحانه را کنار بگذار. زندگی، یک فرصتِ ابدی نیست. زندگی، فرصتی‌ست کوتاه برای جهش‌های کیهانی.

زندگی آن قدر فرصت در اختیارت نمی‌گذارد که سبک سنگین کنی و بسنجی و آنچه را که فایده دارد برگزینی، عشق، همان جهشِ کیهانی‌ست. جهشی سراسر مخاطره و ریسک. رسیکی که هدفِ خود است. هیچ‌چیز زیباتر از خودِ عشق نیست. در عشق، عشق به دست می‌آید و پس همین کافی‌ست.

شخصی می‌خواست برای یوسفِ پیامبر هدیه‌ای ببرد. یوسف پیامبری‌ست که سرشت و سرنوشتش به عشق و زیبایی گره خورده است. آن مرد هرچه فکر کرد که چه چیزی مناسبِ یوسف است، به جایی نرسید. سرانجام تصمیم گرفت آیینه‌ای را به او هدیه بدهد. او این کار را کرد و به یوسف گفت:« پوششِ این هدیه را باز کن. قشنگ‌ترین چیز را در آن خواهی دید.» یوسف پوششِ آیینه را گشود و تصویرِ خویش را در آن دید.

عشق، فقط خود را می‌جوید و خود را می‌یابد. مبادا به دام چیزی جز عشق بیفتی. گربه‌ای را می‌خواستتند بگیرند، نمی‌شد. یک روز که سرگرم شکارِ جوجه‌ای بود، به آسانی او را گرفتند. انسان نیز این گونه شکار می‌شود.

البته، عشق دام نیست.

عشق، آزادی از دام‌هاست.

حتی یک لحظه نیز در هیچ دامی درنگ نکن. در عشق غوطه بخور و مستغرقِ عشق باش.

پیامبر اسلام انگشتری‌اش را در دست می‌چرخاند. ناگهان ندایی شنید که می‌گفت:

« تو را برای عاشقی آفریدیم، نه سرگرمی.»

می‌گویند حدیثِ عشق و عاشقی، همه خواب و خیال است. به دنیا بچسب. پیشرفت کن. می‌گویم: من بنده‌یِ آن خواب و خیالم که در دامانِ عشق و عاشقی باشد. از بیداریِ آن حقیقت بیزارم که بویی از عشق نبرده باشد.

اما اگر این داد و ستد در ساحتِ عشق و عدالت نباشد،

عده‌ای را آزمند می‌سازد و عده‌ای را گرسنه.

اکنون عدالتی در جهان نمی‌بینیم. زیرا عشق در جهان غریب است. جهان آلوده‌یِ آزمندی و گرسنگی‌ست.

گرسنگی، زاده‌یِ آزمندیِ کسانی‌ست که داشته‌ها را به حضورِ عاشقانه در هستی ترجیح داده‌اند. هرچه بیش‌تر جمع کنی، شوربختیِ بیشتری در جهان می‌آفرینی. شکم ورم کرده‌یِ آن کودکِ گرسنه‌یِ آفریقایی، ناشی از برآمدنِ شکمِ حاصل از پُر خوریِ توست. اما آن کودک از تو جدا نیست. تو و آن کودک در یک کشتی نشسته‌اید. اگر این کشتی غرق شود، هر دو غرق خواهید شد. البته، تو زودتر، زیرا تو سنگین‌تری.

پولی که انباشته می‌شود، ثمره‌یِ خونی‌ست که مکیده می‌شود. گمان مکن که چون استحقاقش را داری، پس پولِ بیش‌تری جمع کرده‌ای. نه، این گونه نیست، چون بهره‌ات از حیاتِ انسانی کم‌تر است، پس پولِ بیش‌تری گردآورده‌ای.

اگر شتر را بتوان از روزنه‌یِ سوزنی عبور داد، تو را هم می‌توان از دروازه‌یِ سعادت و نیکبختی عبور داد.

اما بدان که تو همیشه پشتِ در می‌مانی. هر صفری که به رقمِ موجودیِ خود در بانک‌ها می‌افزایی، ضربی‌ست از آدم‌های معصومی که در اثر فقر، مرده یا تباه شده‌اند. هرروز به رقمِ موجودیِ خویش در بانک‌ها بنگر و تعدادِ این آدم‌های از دست رفته را شماره کن. برای چه کسی ذخیره می‌کنی؟ برای فرزندانت که پس از تو چند صباحی بیش در این دنیا باقی نخواهند بود و ای بسا که ثروتِ تو، موهبت و لذتِ کارکردن را از آن‌ها بگیرد و فاسدشان کند؟

لاشخور، از مرده‌یِ دیگران تغذیه می‌کند. زندگیِ لاشخور، متکی به مرگِ دیگران است. آزمند، کسی‌ست که انتظارِ مرگِ دیگران را می‌کشد. آزمند، کسی‌ست که فقر و بیماری و مرگ می‌آفریند.

المصطفی درست می‌گوید: اگر حرص و آز بر جای باشد، مردم دنیا به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ کسانی که دارند و کسانی که ندارند. این تمایز، حاصلِ یک زندگیِ سالم انسانی نیست. این تمایز، زشت است. اگر لاشخورها این تمایز را به وجود آورده بودند، شاید می‌شد به طریقی آن را پذیرفت. اما این تمایز را آدم‌ها آفریده‌اند؛ به همین دلیل است که بسیار زشت می‌نماید.

آشنای عشق، آشنای عدالت نیز هست.

آشنای عشق و آشنای عدالت، هرگز آزمند نیست، زیرا آزمندی، مکیدنِ خونِ دیگری‌ست.

کسی که خونِ دیگران را می‌مکد تا به ارقام موجودیِ خویش در بانک‌ها بیفزاید، ابتدا روح خویش را می‌میراند.

ای شما که توری از زحمت می‌سازید و به در می‌افکنید!

یا که در مزرعه و تاکستان،

بذرِ جان می‌پاشید و با عرقِ جبین آبیاری می‌کنید!

هنگامی که در هیاهوی بازار،

با بافندگان و کوزه‌گران و عطاران گردِ هم می‌آییم،

روحِ بلندِ زمین را نیز فرابخوانید

تا به میانِ شما آید، ترازوهاتان را تطهیر کند و دقت‌شان ببخشد.

فراخواندنِ روح بلندِ زمین، آنگاه معنا دارد که ابتدا روح خویش را یافته باشی. ابتدا آگاهیِ خویش را فرابخوان. ابتدا سکوت را به ساحتِ وجودت راه بده. این کار تنها با مراقبه عملی‌ست. تنها مراقبه‌یِ خاموش و خلوت و آکنده از رایحه‌یی عشقِ توست که همه‌یِ کارهای تو را تطهیر می‌کند.

سکوتِ ژرفِ تو، هاله‌ای از کاریزما و جاذبه را گرداگردت به وجود خواهد آورد و موجِ عشقت را به همه‌یِ آن‌هایی که در دایره‌یِ شعاع تواند، خواهد رساند.

ابتدا خودت بیدار شو. اگر پیش از بیداری، روحِ بلندِ زمین را فرابخوانی، دوباره به خواب خواهی رفت و از روح بلندِ زمین غفلت خواهی کرد.

روح بلندِ زمین، تویی.

روح بلندِ آسمان، تویی.

آگاهیِ برینِ هستی، در تو تجلی کرده است.

تنها تویی که می‌توانی از عشق سرشار شوی.

تنها تویی که می‌توانی عدالت بورزی.

و سِتَروَنانِ دل و دست را به هنگامه‌یِ داد و ستدِ خود راه مدهید،

آنان کلماتِ پوچِ خود را به شما می‌دهند

و در ازایِ آن‌ها، حاصلِ رنج‌تان را می‌ستانند.

منظورِ المصطفی واعظانِ بی‌عمل است. کسانی که در هنگامه‌یِ وعظ، جلوه‌ها می‌کنند، اما چون به خلوت می‌روند، آن کارِ دیگر می‌کنند. آن‌ها هیچ خلاقیتی ندارند و فقط حرف می‌زنند. آن‌ها باری بر دوشِ بشریت‌اند. آن‌ها از راهِ مصرفِ دسترنج کسانی که کار می‌کنند، ارتزاق می‌کنند. آن‌ها کلماتِ پوچ‌شان را می‌دهند و حاصل تلاشِ دیگران را از چنگ‌شان بیرون می‌آورند. دیگران می‌کارند تا آن‌ها بخورند، آن‌ها نمی‌کارند و همچنان می‌خورند.

آن‌ها برای فروش، دروغ را به بازار آورده‌اند.

خریدارِ دروغ‌اینان نباشید.

به این گونه کسان بگویید:

« با ما به کشت‌زارها بیایید و بکارید،

یا با برادران و خواهران‌مان به دریاها بروید و تور بیفکنید؛

زیرا خاک و دریا، با شما نیز مهربان و گشاده‌ست خواهند بود،

چنان که با ما هستند.»

اگر آوازه‌خوانانِ دوره‌گرد و کولیان و رقاصان آمدند،

متاعِ نغمه و رقصِ آن‌ها را نیز بخرید.

زیرا آنان نیز گردآورندگانِ میوه و کُندُراند،

و آنچه عرضه می‌کنند،

گرچه از جنسِ رؤیاست،

لیکن جامه‌ای‌ست بر قامتِ روح‌تان،

و شرابی‌ست در کامِ جان‌تان.

المصطفی هرگز هنرمندان را فراموش نمی‌کند. این عبارت‌ها، هشیاریِ ژرفِ المصطفی را می‌رساند.

هنرمندان، آفریننده‌اند.

آن‌ها چون شمع می‌سوزند و حاصلِ سوختنِ خویش را به روشنایی و گرما تبدیل می‌کنند.

عارفان نیز آفریننده‌اند. جنسِ آفرینشِ عارفان، چیزی دیگر است. آن‌ها آفریننده‌یِ انسان‌اند. آن‌ها قله‌های آگاهی را در ساحتِ وجودِ بشری، برفی می‌کنند.

هرآنچه که در زندگیِ انسانی دوست‌داشتنی‌ست، آفریده‌یِ عارفانِ راستین است. البته، عارفان به بازار نمی‌آیند، شما باید به زیارتِ آن‌ها بروید. زیرا بازار آن‌ها را درک نمی‌کند.

سرشکِ این عارفانِ گوشه‌گیر را چو دَریابی، دُر یابی.

دستانِ عارفان خالی‌ست، اما دل‌هاشان مالامال از متاعِ عشق است.

دلِ مالامال از عشقِ آن‌ها را تنها کسانی می‌بینند که خود دلی مشتاق و پُر طلب دارند.

و پیش از آن که بازار و هیاهویش را ترک کنید،

نیک بنگرید،

مبادا کسی دست‌خالی از آنجا برود!

زیرا روحِ بلندِ زمین،

خاطر آسوده بر باد نخواهد خفت،

مگر آنکه نیازِ کم‌ترین فردِ شما نیز برآورده شده باشد.

خوشا به حالِ المصطفی که در ضمیر وجود، اینچنین فرو می‌رود و سخنانی همچون گهر بیرون می‌کشد و آسان می‌گوید.

او با لذتِ پرواز، آشناست.

او به دنبالِ آشیانه‌ای در فضای چمن نمی‌گردد.

او در راهِ شوق، با ماه و ستاره همسفر است.

او نمی‌نشیند و پا به دامان نمی‌کشد، بلکه چون موج مستِ خودی می‌شود و سر به توفان می‌کشد.

او به قصدِ صیدِ پلنگانِ معانی راهیِ دشت‌های وسیع مراقبه می‌شود و شب‌ها نیز ستاره‌ها را از فلک بر می‌گیرد و به گردن می‌آویزد.

حیات، عُمرها در کعبه و بتخانه می‌گردد،

تا از بزمِ عشق،

یک دانای راز بیرون بیاید.

در این چمن، هرکس نشیمنی می‌سازد، اما کسی که سازد و واسوزد آشیانه، کجاست؟

هزار قافله‌یِ بشری، پا به عرصه‌یِ زندگانی می‌گذارند و بیگانه‌وار می‌گذرند. اما کیست که با زندگی آشنا باشد و محرمانه به آن نگاه کند؟ نگاهِ آشنا، کدام نگاه است؟

نگاهِ آشنا، نگاهی‌ست که دامانِ گُل و لاله را می‌کِشَد و اندر دلِ غنچه می‌خزد.

موئینه به تن کردن و بی‌ذوق تپیدن، هنر نیست.

ما به انجمنِ شوق دعوت شده‌ایم. در این انجمن باید تپیدن را آموخت. باید با چشمانِ تیزِ عقاب دید و با دلِ شهباز پرواز کرد.

باید همچون شعله به دلِ خاشاک دوید.

چنان زندگیِ کن که اگر مرگِ تو،

مرگِ همیشگی باشد،

خدا از کرده‌یِ خود شرمسار شود.

شعله‌ای باش و خاشاکِ تردید و مصلحت‌ها را بسوز.

خاکیان را در حریمِ زندگانی راه نیست.

اگر به سینه‌یِ این کائنات فرو نروی، نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است.

از اشتباه کردن نترس. غلط‌خرامیِ ما نیز لذتی دارد.

خوشم که منزلِ ما دور و راه خَم به خَم است.

روبهی آموخته‌ای، به همین دلیل از خویش دورافتاده‌ای.

ای خوش آن جویِ تُنُک مایه که از ذوقِ خودی،

در دلِ خاک فرو رفت

و به دریا نرسید.

عاشق، آن است که عالم خویش را بسازد.

عاشق، ان است که درنسازد به جهانی که کرانی دارد.

ما از خدا گم شده‌ایم.

او در جست و جوی ماست.

او چون ما، نیازمند و گرفتارِ آرزوست. او گاهی پیامِ خویش را بر برگِ لاله می‌نویسد و گاهی درونِ سینه‌یِ مرغان، هایهوی می‌کند.

او گاهی نیز در نرگس می‌آرامد تا جمالِ ما را ببیند.

در خاکدانِ ما، گهرِ زندگی گم است. این گهرِ گمشده، ماییم یا که اوست؟

ذره‌ای، بی‌مایه‌ای، میترسم که تبخیر شوی و ناپیدا شوی. پخته‌تر کن خویش را، تا آفتاب از سینه‌ات آید برون.

خود را پیکرِ خاکی مگیر. چاک اگر در سینه بریزی، آفتاب بیرون می‌آید.

زندگی، در صدفِ خویش گهر ساختن است. زندگی، در دلِ شعله فرو رفتن و نگداختن است. عشق، بیرون تاختن از این گنبدِ دربسته است.

عشق، به یکی داو، جهان بردن و جان باختن است.

مذهبِ زنده‌دلان، خواب پریشانی نیست.

مذهبِ زنده‌دلان، از همین خاک، جهانِ دگری ساختن است.

اگر قطره‌ای خون در وجودت هست، اگر مشتی پَر بر شانه‌هایت هست، بیا تا من طریقِ شاهبازی را به تو بیاموزم.

همچون طفلان با حسرت از زیرِ درخت به آشیانه‌یِ مرغان نگاه نکن. پرواز کن و مِهر و ماه را صید کن.

دلی با تب و تابِ تمنا آشناست، چون پروانه پی در پی خود را به شعله می‌زند.

عشق اگر فرمان می‌دهد که جان بگذر، این عشق است که محبوب است و مقصود است، نه جان.

بلندی‌های بادگیر

آنگاه یکی از قاضیانِ شهر، گام پیش نهاد و گفت:

با ما از جنایت و مکافات سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

هرگاه روح شما بر باد پَرسه می‌زند،

تنها و بی‌حافظ می‌گردید،

دیگران را می‌آزارید،

و بدین‌سان، بر خویشتن نیز ستم می‌کنید.

به جبرانِ ستمی که بر خود و دیگران روا داشته‌اید،

باید دروازه‌یِ ملکوت را بکوبید

و پشتِ در بسته بمانید.

دریاست خویشتنِ اُلوهیِ تو؛

هرگز آلوده نمی‌شود.

و به مانندِ اثیر بالا می‌برد،

اما تنها آنانی را که بال دارند.

خورشید است خویشتنِ اُلوهیِ تو؛

او در سوراخ‌های تاریکِ موش‌های صحرایی خانه نمی‌کند

و به لانه‌یِ تنگ و نمورِ ماران نمی‌خزد.

اما در ساحتِ وجودِ تو،

خویشتنِ اُلوهی‌اَت تنها نیست.

پاره‌ای از تو هنوز انسان است،

پاره‌ای از تو هنوز انسان نیست،

بلکه توده‌ای‌ست آشوبناک

که در خواب و در میانِ مِه راه می‌رود

و بیداریِ خود را می‌جوید.

حال از پاره‌یِ انسانی‌تان سخن می‌گویم.

زیرا همین پاره است که با جنایت و مکافات آشناست.

نه آن توده‌یِ آشوبناکِ خوابگرد در مهِ،

و نه آن خویشتنِ خدایی‌تان.

بلندی‌های بادگیر

جبران خلیل جبران در قله‌های آگاهیِ بشری ساکن است. او شاعر است، اما در رؤیای خویش، مدام به تماشای مسکن و مأوای خویش در قله‌های همیشه برفیِ آگاهی می‌رود. او تلاش می‌کند تا آنچه را که در رؤیاهای خویش دیده است، بازگو کند. اما در رؤیا نمی‌توان حقیقت را بی‌حجابِ مِه رؤیت کرد.

بهترین رؤیاها نیز چیزی نیستند، مگر شبی مهتابی که در آیینه‌یِ ساکتِ دریاچه‌ای منعکس شده است. اگر بادی نوزد و دریاچه آرام و بی‌اضطراب باشد، آنگاه دریاچه، آیینه‌ای می‌شود و ماه در آن آیینه می‌تابد. با وجودِ این، این ماه، ماهِ واقعی نیست، تصویری از ماهِ واقعی‌ست. اگر سنگریزه‌ای به داخل دریاچه بیفتد، ماه و تابشِ سربی‌اش بر امواج می‌لغزند و ناپدید می‌شوند.

رؤیایِ شاعرانه، همین دریاچه‌یِ بی‌اضطراب است.

هنگامی که شاعر از ماه سخن می‌گوید، تصویرِ ماه را مدّ نظر دارد. تصویرِ ماه، دقیقاً شبیهِ ماه است، حتی گاهی زیباتر نیز هست. دریاچه، زیباییِ ماه را مضاعف می‌کند. هاله‌یِ سکوتی که پیرامونِ دریاچه را فراگرفته است،رؤیایِ شاعرانه را غنی‌تر می‌سازد. اما رؤیایِ غنی و زیبا، باز هم رؤیاست.

باز تفاوتِ شاعر و عارف را یادآوری می‌کنم: شاعر فقط انعکاس ماه را در دریاچه‌یِ آرامِ خیالِ خود می‌بیند. عارف به خود ماه نگاه می‌کند. بنابراین، شاعر و عارف بسیار نزدیکِ هم ایستاده‌اند. گاهی توصیفِ شاعرانه چنان قوی‌ست که تصویر و مُصَوَّر بر هم منطبق می‌شوند.بعلاوه، شاعر زبان‌آور است. عارف به زبان‌آوری نیازی ندارد. زبان‌آوری، گاهی غلط‌انداز می‌شود. بیانِ عارفانه، اما بسیار معمولی‌ست.

حیف که جبران خلیل جبران به انعکاسِ تصویرِ ماه در دریاچه‌یِ خیالش رضایت داده است. او به این نمی‌اندیشد که این تصویر، تصویر چیست. او خیالی خلاق دارد و همین خیالِ خلاق است که به کلماتش قدرتی جادویی می‌بخشد. او بارها و بارها به حقیقت نزدیک می‌شود، اما به دلی حقیقمت شیرجه نمی‌رود.

آنگاه یکی از قاضیانِ شهر، گام پیش نهاد و گفت:

با ما از جنایت و مکافات سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

هرگاه روح شما بر باد پَرسه می‌زند،

تنها و بی‌حافظ می‌گردید،

دیگران را می‌آزارید،

و بدین‌سان، بر خویشتن نیز ستم می‌کنید.

انسان اگر تنهاییِ خود را حقیقتاً درک کند. هرگز نمی‌تواند به کسی ستم کند. در جمعیت است که انسان دست به جنایت می‌آلاید. زیرا هنگامی که انسان خود را به دستِ روحِ جمعیِ توده‌ها می‌سپارد، دیگر مسئولِ اعمالِ خویش نیست. او خود را با گفتنِ این که:« من مُهره‌ای بیش نبودم. من همان کاری را می‌کردم که دیگران می‌کردند». توجیه می‌کنند.

در یکی از شهرهای هندوستان شاهدِ آتش زدنِ یکی از مساجد مسلمانان بودم. یکی از کسانی را که در این شورش حضور داشت می‌شناختم. اتفاقاً آدمِ تحصیل کرده‌ای نیز بود. پس از فروخوابیدنِ شورش، از او پرسیدم:« چطور دلت می‌آید پرستشگاهی را به آتش بکشی؟»

او گفت:« خوب، وقتی آدم تنهاست، این کار غیرِ قابلِ تصور است. اما وقتی در داخلِ جمعیت قرار می‌گیرد و می‌بیند که آن‌ها همه دارند همین کار را می‌کنند، او نیز دل و جرأت پیدا می‌کند و دست به‌کاری مشابه می‌شود.»

در این مواقع است که انسان بکلی فردیتِ خویش را فراموش می‌کند و به مهره‌ای در ماشینی بزرگ تبدیل می‌شود. آنگاه کارهای او، دیگر کارهای او نیستند، بلکه کارهای روحِ ناخودآگاهی‌اند که حاکم بر توده‌هاست.

کسی که فردیت و تنهاییِ خویش را می‌فهمد، بیدار می‌شود. چنین فردی هرگز نمی‌تواند جانی باشد. جنایت، بخشی از روانشناسیِ اراذل و اوباش است.

کسی که فردیتِ خویش را، در روحِ حاکم بر عوام، از دست می‌دهد، از حوزه‌ی اعمالِ ارادی خارج می‌شود.

کسانی که تنهایی و فردیتِ خویش را تجربه کرده‌اند، به قله‌های آگاهیِ بشری تبدیل شده‌اند.

توده‌ها هرگز نمی‌توانند بودا بشوند.

توده‌ها هرگز نمی‌توانند مسیحا بشوند.

بصیرت و فرزانگی، چراغی‌ست که سوختِ آن فردیت و تنهایی‌ست. همواره فرد است که می‌تواند بر بالِ باد سوار شود و به گردش درآید. همچون عقاب که در امتدادِ خورشید به پرواز درمی‌آید و اوجِ آسمان را تجربه می‌کند.

روانشناسیِ توده‌ها، روانشناسیِ مبتنی بر ترس است. توده‌ها از زورِ ترس است که توده شده‌اند.

شیرها همواره تنها سفر می‌کنند. آن‌ها شکوه و وقاری شیرانه دارند این گوسفندانند که در هم انبوه می‌شوند و از مرگِ خویش می‌ترسند. آیا تاکنون هیچ گوسفندی را تنها مشاهده کرده‌ای؟

گوسفندی که تنهاست، احساسِ گمشدگی می‌کند و نمی‌داند چه‌کار کند و به کجا برود. او همواره تحتِ تأثیرِ روانشناسیِ گَلّه بوده است.

جنایت، زاده‌یِ تنهاییِ انسان نیست.

جنایت، زاده‌یِ مستحیل شدن فردیت در روحِ حاکم بر جمع است؛ مجموعه‌ای از افراد که از تنها بودن عاجزاند.

در گَلّه بودن، به گوسفندان احساسِ امنیت می‌بخشد. گَلّه، جایی‌ست دِنج و مطمئن.

گوسفندان را نگاه کن. آن‌ها هنگامِ راه رفتن حتی به هم می‌چسبند. بدنِ آن‌ها دائم به بدنِ یکدیگر می‌خورد. آن‌ها حتی به اندازه‌یِ نیم متر هم نمی‌توانند از هم دور باشند. آن‌ها چنان رفتار می‌کنند که گویی فردیت‌شان در یک فردیتِ کلی محو شده است. آن‌ها از عدمِ فردیت خویش خرسندند.

جنایت از کسانی که فردیت‌شان را تحقق بخشیده‌اند، سر نمی‌زند. قدیسان هرگز دستان خویش را به جنایت نمی‌آلایند. عارفان هرگز مرتکبّ جنایت نمی‌شوند. شاعران از جنایت اجتناب می‌کنند.

تنها کسانی مرتکبِ جنایت می‌شوند که از تنهاییِ خویش می‌هراسند و از باز کردنِ بال‌های خویش در باد واهمه دارند. آن‌ها از گم شدن می‌ترسند.

جبران خلیل جبران می‌گوید:« کسی که به دیگری ستم می‌کند، به خویشتنِ خویش ستم روا داشته است» این حرف، بسیار دقیق است. اما من می‌گویم: حتی اندیشه‌یِ روا داشتنِ ستم دیگران نیز، ستمی‌ست، که بر خود روا داشته‌ای.

تو پیش از آنکه دستانِ خویش را به خونِ دیگران ببالایی، آن‌ها را به خونِ خویش آغشته‌ای. تو ابتدا قاتلِ خویش می‌شوی، سپس قاتلِ دیگران.

کسی که بر دیگران ستم روا می‌دارد، خود را از همه‌یِ مواهب و زیبایی‌های زندگی محروم می‌سازد. چنین کسی فقط ممکن است پولی گیرش بیاید. پولی که بهای حتی یک لحظه از عمرِ او نیز نمی‌شود. آدم‌ها خود را بسیار ارزان می‌فروشند، زیرا بهای حقیقیِ خویش را نمی‌دانند.

کسی که از خودش متنفر نیست، نمی‌تواند تنفرِ دیگران را به دل بگیرد. کسی که خود را دوست دارد، دیگران را نیز دوست می‌دارد. تو بر همه‌چیز مقدم هستی. تو همان بلایی را بر سرِ دیگران می‌آوری که بدتر از آن را پیشاپیش بر سرِ خود آورده باشی.

در تنهایی‌ست که استقلال و آزادیِ تو شکوفا می‌شود. در تنهایی‌ست که آگاهیِ تو متوجه‌یِ درونت می‌شود و خود را کشف می‌کند. هنگامی که کاشفِ قلمروهای بِکرِ وجودِ خود می‌شوی، دیگر نمی‌توانی به زندگیِ کهنه و بیاتِ خود قناعت کنی. زیرا خودشناسی‌اَت تمامیِ زوایای تاریکِ وجودت را روشن ساخته و در پرتوِ این روشنایی‌ست که نهالِ تازه‌یِ وجودت را روشن ساخته و در پرتوِ این روشنایی‌ست که نهالِ تازه‌یِ وجودت می‌بالد و قد می‌کشد. اکنون برای نخستین بار، اُلوهیتِ وجود خویش را تجربه می‌کنی.

در تنهایی، اندیشه‌یِ جنایت از ذهنِ هیچ کس عبور نمی‌کند.

به جبرانِ ستمی که بر خود و دیگران روا داشته‌اید،

باید دروازه‌یِ ملکوت را بکوبید

و پشتِ درِ بسته بمانید.

در تنهایی، دیگر لازم نیست پشتِ درِ بسته بمانید، زیرا در تنهایی، خود دروازه‌یِ ملکوتید. مسیح می‌گفت:« من دروازه‌یِ ملکوتم.» او نظر به همین معنا داشت.

سیاست‌مداران سرشتی متفاوت با خدامداران دارند.

خدامداران، تنهایی و آزادی و بالندگیِ تو را می‌خواهند.

اما سیاست‌مداران فردیتِ تو را بر نمی‌تابند.

آن‌ها تو را در میانِ توده‌یِ هوراکِش می‌پسندند.

آن‌ها خود را شبان می‌دانند و تو را بره.

اگر تنهایی و آزادیِ درونِ خویش را تجربه کنی، دیگر هرگز به پوستِ بره نمی‌خزی، زیرا شیرانه زندگی می‌کنی و در میانِ بیشه‌یِ شیران چرا می‌کنی. شیران به شبانان نیازی ندارند.

تو پاره‌ای از یک جمعیتِ سرگردان نیستی، تو خودت هستی.

خداوند درباره‌یِ تو، نه به عنوانِ جزئی از یک کُل، بلکه به عنوانِ یک فرد قضاوت خواهد کرد. مسئولیتِ همه‌یِ کارهایی که می‌کنی به گردنِ توی‌ِ تنهاست.

بودا می‌گفت:« هنگامی که کسی قدم به ساحتِ مراقبه می‌گذارد، در واقع فردیتِ خود را تحقق می‌بخشد. در این ساحت، هیچ‌کس جز خودِ او حضور ندارد. در ساحتِ این تنهایی‌ست که غرشِ شیر به گوش می‌رسد.»

بودا به تو شأنیت می‌بخشد. او تو را از گَلّه‌یِ گوسفندان جدا می‌کند، پوستِ عاریه‌ایِ گوسفندی را از تنت درمی‌آورد، و آنگاه تو را به شکوهِ شیرانه زیستن باز می‌گرداند.

شیرانه زندگی کن.

تنهایی را تجربه کن و آزاد شو.

تو می‌توانی با دیگران باشی، اما نه به‌عنوانِ یک گوسفند، بلکه به عنوانِ یک شیر. در این صورت، تو و دیگران فردیتِ خویش را حفظ کرده و آزادیِ یکدیگر را محترم شناخته‌اید. اینجاست که بینِ تو و دیگران همواره فاصله‌ای هست. در این صورت، آدم‌ها مجموعه‌ای از « من » ها هستند. « من » هایی مستقل که هر کدام آگاهانه مسئولیتِ تمامیِ اعمالِ خویش را به‌عهده می‌گیرند.

سالکانِ طریقت و جویندگانِ حقیقت همواره تنها سفر کرده‌اند.

آن‌هایی که در طلبِ فهمِ معنای زندگی‌اند، همواره به خویشتنِ خویش سفر کرده‌اند؛

به جایی که هیچ کس جز خودِ آن‌ها حضور ندارند.

تنهایی در بیرون و تنهایی در درون. این‌گونه است که ناگهان غرشِ شیر به گوش می‌رسد. بدیهی‌ست وقتی شیرانه می‌غری، میلیون‌ها گوسفند هراسان می‌شوند. آن‌ها نمی‌توانند شیرانه غرش کنند و مانند عقاب اوج بگیرند. چشم آن‌ها به همان توده‌یِ آشوبناکی دوخته شده است که در میان آن متولد شده‌اند.

کسی که فردیتِ خود را به فعلیت نمی‌رساند. هرگز به شأنِ انسانیِ خویش نمی‌رسد. او همیشه دلمرده می‌ماند.

نیازی به کوبیدنِ دروازه‌یِ ملکوت نیست، دروازه‌یِ دلِ خود را بگشا.

ملکوت در درونِ توست.

راه تویی،

رهرو تویی،

راهبر تویی،

منزل نیز تویی.

اگر پوستینِ گوسفندی بیرون بیایی، اگر شیرانه بغّری و عقاب‌وار به پرواز درآیی، ملکوت را در خویشتن تحقق بخشیده‌ای.

عرشِ خداوند در آسمان‌ها نیست، در دلِ انسانِ راستین است.

زندگی، انجمن‌آرا و نگهدارِ خود است.

ای که در قافله‌ای! بی همه شو، با همه برو. تو فروزنده‌تر از مِهرِ منیری. آنچنان زندگی کن که به هرذره پرتویی برسانی. آن نگینی را که تو به دستِ اهریمنان سپرده‌ای، آن‌قدر ارزش دارد که از جبریل هم باید دریغش بداری.

دریاست خویشتنِ اُلوهیِ تو؛

هرگز آلوده نمی‌شود.

در اینجا جبران خلیل جبران آیینه‌وار طلعتِ حقیقت را منعکس می‌کند. انسان سرشتی اُلوهی دارد، اما در حضیض می‌زید.

اما انسان، اراده‌ای‌ست آزاد. او هرگاه که بخواهد می‌تواند خود را از حضیض بالا بکشد.

در سرشتِ انسان، پرواز را تعبیه کرده‌اند.

انسان، محصور در اندامِ خویش نیست.

انسان، امکانی‌ست گسترده و بی‌انتها.

ما زندانیِ کیسه‌یِ پوستِ بدن‌مان نیستیم.

ما اقیانوسیم، با امکاناتی فراوان که در دل داریم.

نیچه، فیلسوفِ آلمانی، می‌گوید:« انسان رشته‌ای‌ست که بینِ دو بیکرانه کشیده شده است؛ بیکرانگیِ طبیعت و بیکرانگیِ خدا. انسان پلی‌ست از طبیعت به خدا.»

انسان نباید بر روی پُل خانه بسازد. انسان باید از روی پُل بگذرد. البته، می‌توان بر روی پُل قدری درنگ کرد و به تفرّج پرداخت، اما بر روی پل نمی‌توان زندگی کرد. باید از روی آن عبور کرد و رفت. زیرا انسان با گذشتن از روی این پُل است که هستی می‌یابد، نه با توقف بر روی آن.

سنگ و گیاه و حیوان « هست »اند. هستیِ این‌ها، دقیقاً همان است که « هست ». اما هستیِ انسان، همان نیست که « هست ». هستیِ انسان، همانی‌ست که خواهد آمد و همانی‌ست که خواهد شکفت. هستیِ انسان، متضمنِ یک تناقض است. انسان موجودی‌ست که « هنوز نیست ». اما می‌تواند باشد. انسان، یک وعده است. او وعده‌ای‌ست که « هنوز تحقق نیافته » است. تحقق نیافتنِ این وعده و اشتیاق برای تحققِ آن، آدمی را جاری می‌سازد و به پیش می‌برد. امید و اشتیاق، قطبِ مثبتِ وجودِ آدمی‌ست، با بارِ الکتریکی منفی، ترسِ انسان، ورطه‌ای‌ست که پیشِ روی اوست؛ ترس از این که این انسانِ موعود، ممکن است اتفاق نیفتد. این ترس، آینده‌یِ انسان را در مِهِ ابهام فرو می‌برد؛ یعنی آینده‌یِ او را باز می‌گذارد؛ یعنی آینده‌یِ او را به عهده‌یِ خودِ او می‌گذارد.

این ترس، همان اضطرابِ وجودی‌ست که اگزیستانسیالیست‌ها از آن سخن گفته‌اند. این اضطراب، از درکِ این حقیقت برمی‌خیزد که: آینده‌یِ من در دستِ من است. من مسئولِ آن چیزی خواهم بود که از خودم خواهم ساخت. من در دستِ خودم هستم. سرنوشتی در کار نیست. سرنوشت را من خود می‌نویسم. هرآنچه که بشوم، خودم در به وجود آمدنِ آن نقش داشته‌ام. مسئولیتِ راستینِ انسانی، از این آگاهی ناشی می‌شود.

هسته‌یِ مرکزیِ وجودِ آگاه و مسئولِ انسان را هیچ چیزی مخدوش نمی‌سازد. همین هسته‌یِ مرکزیِ وجود انسان است که گاهی باعث می‌شود او در عرض چند ثانیه، تغییری صد و هشتاد درجه‌ای بکند.

فُضَیلِ عیاض سردسته‌یِ دزدان و راهزنان بود. ناگهان با شنیدنِ جمله‌ای متغیّر شد و از آن به بعد به عارفی بزرگ و دریادل تبدیل شد. می‌گویند او عاشقِ دختری شده بود و هرچه را که از راه دزدی به دست می‌آورد، برای عشقِ خود می‌فرستاد.

شبی از شب‌ها که در کمینِ کاروانی بودند، ناگهان از میانِ کاروانیان کسی به آواز می‌خواند « پس کِی دلِ خفته‌یِ تو بیدار خواهد شد؟» این سخن همچون تیری کمانه کرد و بر دلِ فضیل نشست. او ناگهان برخاست و گفت:« هم اکنون بیدار شده است دلم. » آنگاه سر به کوه و بیابان گذاشت و مدت‌ها کسی از او خبری نداشت. او به مقام روشن‌شدگی رسیده بود. چنان بود که هارون‌الرشید به التماس می‌خواست او را ملاقات کند و او وقت نمی‌داد.

از او پرسیدند:« زهد بهتر است یا رضا؟ »

گفت:« رضا، زیرا کسی که به مقامِ رضا رسیده است، برتر از منزلت انسانیِ خویش، چیزی طلب نمی‌کند. »

همه‌یِ رودهای جهان بر سرِ راهِ خود هزاران آلودگی و خس و خاشاک را بر می‌دارند و با خود به دریا می‌آورند. میلیون‌ها سال است که آن‌ها به دریا می‌ریزند و دریا هنوز از آلودگی‌ها پاک است. عبارت‌های اخیر جبران خلیل جبران را باید با آب طلا نوشت.

تو نیز هزاران عملِ خوب و بد داشته‌ای. کرده‌های تو نیز خالی از خس و خاشاک نبوده اند. اما تو باز انسان مانده‌ای و هنوز آزادی و اختیارت ضایع نشده است. تو چنان وسعتی داری که این‌ها نمی‌توانند رنگ و بوی تو را تغییر بدهند.

بنابراین، مبادا درباره‌یِ آدم‌ها از روی اعمالی که از آن‌ها سر می‌زند عجولانه قضاوت کنی. اعمالِ اینان هرچه که باشد، باز حقیقتِ انسانی درونشان، همچنان پابرجاست. این حقیقت را هیچ‌چیز خراب نمی‌کند.

انسان برای تقّرب به حقیقت، از مراتبی می‌گذرد. یکی از این مراتب، مرتبه‌یِ خواب است. در این مرتبه، انسان آگاهانه در پیِ نزدیک شدن به ساحتِ حقیقت نیست. بیش‌ترِ آدم‌ها در این مرتبه‌اند. در این مرتبه، ماهی در رود است و رود به سوی دریا روان است، اما ماهی دغدغه‌ی دریا ندارد. ماهی در رود است و رود به سوی دریا روان است، اما دریا در دلِ ماهی نیست. ماهی به نورِ اشتیاقِ خویش نمی‌رود. ماهی، در تاریکی برده می‌شود. سلوک در این مرتبه، خودآگاهانه نیست. در این مرتبه، آدمی تابع تصادف و شرایط است.

آنجا که دریا در دلِ ماهی نیست. ماهی در حالتِ قبض و گرفتگی به سر می‌برد. درهای خانه‌یِ او بسته است. اتاقِ دلِ او را روزنی به بیرون نیست. گاهی پرتویی از جایی عبور می‌کند و به درونِ خانه‌یِ دلِ او می‌تابد، اما او اعتنایی نمی‌کند.

خداوند گاهی درِ خانه‌یِ دلِ آدمِ غافل را باز می‌کند و خود را آشکارا نشان می‌دهد، اما به جا آورده نمی‌شود.

گاهی با دیدنِ یک غروبِ دل‌انگیز و یا یک روزِ غمبارِ پاییزی، ناگهان پنجره‌یِ دل‌مان به دشتِ ماوراء گشوده می‌شود، اما ما برمی‌خیزیم و دوباره پنجره را می‌بندیم. در یک لحظه نگاه‌مان به دیگرسو می‌افتد، اما باورمان نمی‌شود.

خداوند، بارها و بارها در کنارِ ما و با ما گام برداشته است، نگاه در نگاه‌مان دوخته است، به ما لبخند زده است، دستِ خود را بر شانه‌هامان گذاشته است، در اتاق‌مان نشسته است، با ما سخن گفته است، در حیاطِ خانه‌مان به جست و خیز پرداخته است و ناگهان خود را به دامانِ نگاه‌مان انداخته است، اما ما او را به جا نیاوردی‌ایم و گذشته‌ایم.

او گاهی کتابی به دست‌مان می‌دهد و می‌گذرد. گاهی سخنی به گوش‌مان می‌گوید و می‌گذرد.

او گاهی در محلِ کارمان، غمی می‌شود و بر چهره‌ای می‌نشیند، و یا لبخندی می‌شود و بر لبانی می‌شکفد.

گاهی نوجوانی می‌شود و در چهارراهِ زندگی‌مان به سوی اتومبیل‌مان می‌آید و می‌خواهد شیشه‌یِ اتومبیل‌مان را پاک کند، بلکه دل‌مان را، تا جلوی خود را بهتر ببینیم. اما شیشه‌یِ اتومبیل را بالا می‌کشیم و روی خود را برمی‌گردانیم. ما او را نجسته‌ایم که بیابیم. هرکس یابنده‌یِ چیزی‌ست که در جست و جوی آن است.

بارها و بارها در چشمان خداوند زُل زده‌ایم و او را ندیده‌ایم.

او هیچ‌گاه خود را از ما پنهان نکرده است.

گاهی در سیمای کودکی ژنده‌پوش با کلاهی پشمینه ظاهر می‌شود که در مسیرِ جاده‌ای کوهستانی بساطِ گردوهای تازه چیده شده‌اش را پهن کرده است و به انتهای جاده می‌نگرد تا بیاید. او خود گردوها را چیده است. دستانِ سبزش گواهِ آنند. امیدوار است که تو او را ببینی، اتومبیلِ خود را نگه داری و تمامیِ گردوهای او را که قیمتِ یک بسته سیگار را نیز ندارند، بخری. اما تو بر سرعتِ اتومبیلِ خود می‌افزایی و او را در گرد و غبارِ بی‌توجهیِ خویش رها می‌کنی و می‌روی.

ما می‌رویم و او را نمی‌بینیم و بدین‌سان مکافات می‌شویم.

او با صدهزار جلوه بیرون می‌آید تا تو او را با صدهزار دیده تماشا کنی، اما تو تمامیِ دیده‌هایت را می‌بندی.

او هست، تو نیستی.

گاهی کودکی می‌شود و به دارالتأدیب می‌رود تا به همه‌یِ آدم‌ها اعلام کند که چقدر بی‌عاطفه‌اند. گاهی حلاج می‌شود و بر دار می‌رود تا نشان دهد ناسپاسی و بی‌ایمانیِ مردمان را.

ما پرستنده‌یِ مفاهیم هستیم، نه خدای زنده و حاضر. خدای زنده و حاضر، زنده است و حضور دارد و در کنار ماست.

ما در جست و جوی او نبوده‌ایم تا او را ببینیم. برای دیدنِ چیزی باید آن را جست و جو کرد، باید آن را خواست. بسیاری از مردم موجودند، اما وجود ندارند. بینِ موجود بودن و وجود داشتن، تفاوتی عظیم هست.

وجود داشتن، مستلزمِ خودآگاهی‌ست.

سنگ موجود است، اما خود نمی‌داند که « هست ».

سنگ فقط برای ما « هست »، اما برای خودش « نیست ».

سنگ در آگاهیِ ما حضور دارد، اما در آگاهیِ خود حضور ندارد.

نسبتِ بعضی از آدم‌ها با خودشان، نسبتِ سنگ است با سنگ. آن‌ها در آگاهیِ خویش حضور ندارند. آن‌ها اصلاً خبر ندارند که هستند. آن‌ها به هستیِ خود واقف نیستند و در مِهِ بی‌خبری زندگی می‌کنند. این سائقه‌هاست که آن‌ها را به پیش می‌راند. آن‌ها نیستند که زندگی را به پیش می‌برند.

بین رانده شدن در زندگی و پیش بردنِ زندگی نیز تفاوتی عظیم هست. انسانی که خود آگاهی ندارد، به درشکه‌ای می‌ماند که در آن، مسافر در خواب است و درشکه‌چی مست است و اسب‌ها نیز هرکدام رو به سویی دارند و همسو نیستند. کسی باید پیدا شود، افسارِ این اسب‌ها را در دست بگیرد، و آنها را آرام و هدایت کند.

این حکایتِ زندگیِ بسیاری از آدم‌هاست.

دانه‌ی را که خداوند در دلِ آدم‌ها کاشته و صد باغ و گلستان را در دلِ آن دانه پنهان کرده، اکنون زیرِ لایه‌هایی از یخ و برف به خواب رفته است.

دانه را با طلوعِ بیداری‌ات، گرم کن و آن صد باغ و گلستان را برویان.

بدیهی‌ست مسافری که خوابیده و سرنوشتِ خویش را به دستِ درشکه‌چیِ مست و اسبانِ رمیده سپرده است، زندگی را کابوسی بیش نمی‌بیند. او خود را به بخت و اقبال سپرده است. او خود را به هوی سپرده است.

اسب‌های رمیده، همان تمایلاتِ ما هستند. تمایلاتی که خواهان آنند تا ما را به تمامی تحتِ سلطه‌یِ خویش درآورند.

هرمیلی که مالکِ تو شود؛ بر تو سروری خواهد کرد.

بیدار شو و اربابِ تمایلاتِ خویشتن باش. هسته‌یِ مرکزیِ هویتِ انسانیِ تو هنوز دست نخورده باقی‌ست.

دریاست خویشتنِ اُلوهیِ تو؛

هرگز آلوده نمی‌شود.

و به مانندِ اثیر بالا می‌برد،

اما تنها آنانی را که بال دارند.

خورشید است خویشتنِ اُلوهیِ تو؛

او در سوراخ‌های تاریکِ موش‌های صحرایی خانه نمی‌کند

و به لاهنه‌یِ تنگ و نمورِ ماران نمی‌خزد.

تنها چیزهایی که تو به آن‌ها احتیاج داری، بال است و شجاعتِ تنها پریدن در آسمانِ بی‌انتها. بال‌ها و شجاعت را بیاور و آسمان را از آنِ خود کن.

خورشیدِ وجودِ تو، اگر طلوع کند، بر همه می‌تابد.

او خود را در سوراخ‌های موش‌های صحرایی و لانه‌یِ ماران زندانی نخواهد کرد.

خورشیدِ وجودِ تو، بر در نمی‌کوبد.

خورشیدِ وجودِ تو، در توست.

تو فقط همه‌یِ درها و پنجره‌ها را بازکن و بگذار رایحه‌یِ زندگی، همه‌یِ فضای جانت را پر کند.

آنگاه خورشیدی که در سینه داری، روشنت می‌کند و گرامی‌ات می‌بخشد.

اما در ساحتِ وجودِ تو،

خویشتنِ اُلوهی‌اَت تنها نیست.

آنچه که در ساحتِ وجودِ تو خانه دارد، در همه‌چیز خانه دارد. تمامیت همه‌یِ چیزها و وحدت‌شان، همان آگاهیِ بسیطِ هستی‌ست. نام این آگاهی بسیط را می‌توانی خدا بگذاری، من ذاتِ اُلوهی را ترجیح می‌دهم؛ یا احدیتِ ذاتیه را.

زیرا خداوند، شخص نیست، بلکه حضورِ ناب است.

پاره‌ای از تو هنوز انسان است،

پاره‌ای از تو هنوز انسان نیست.

بلکه توده‌ای‌ست آشوبناک

که در خواب و در میانِ مِه راه می‌رود

و بیداریِ خود را می‌جوید.

پاره‌ای از وجودِ تو در مرتبه‌یِ خواب است.

پاره‌ای از وجودِ تو در خواب است و هنوز از مرتبه‌یِ حیوانی فراتر نرفته است.

مشکل آن است که پاره‌یِ حیوانیِ وجودِ تو بیدار است و پاره‌یِ انسانیِ وجودت، در خواب.

پاره‌یِ انسانیِ وجودِ تو همواره می‌خواهد از خواب برخیزد. اما همتی در تو نمی‌بیند و دوباره به خواب می‌رود.

حال پاره‌یِ انسانی‌تان سخن می‌گویم.

زیرا همین پاره است که با جنایت و مکافات آشناست،

نه آن توده‌یِ آشوبناکِ خوابگرد در مِه،

و نه آن خویشتنِ خدایی‌تان.

جبران خلیل جبران انسان را به سه پاره تقسیم کرده است:

توده‌یِ آشوبناک،

پاره‌ای که در خواب است و هنوز انسان نیست،

و خویشتن اُلوهیِ او.

خویشتنِ اُلوهی، نام دیگری‌ست برای انسانی که بیدار شده است.

خویشتنِ اُلوهی، همانی‌ست که در بودا تحقق یافته است.

بیداریِ انسان، به فعلیت رسیدنِ خویشتنِ خداییِ اوست.

انسان موجودی‌ست تشکیل شده از انسان و حیوان. حیوانیت باید در او به خواب برود و انسانیتِ او بیدار شود.

اچ. جی. ولز مورخ بود. او دربارهٔ تارخ جهان می‌نوشت و هنگامی که بودا رسید، درماند که دربارهٔ چنین انسانی چه بنویسد. او چه دارد که دربارهٔ بودا بگوید. آنچه که او دربارهٔ بودا نوشته است، بسیار اهمیت دارد زیرا نظیر گفته‌های او را در جایی دیگر نمی‌توان یافت:« بودا، بی‌خداترین انسانِ خداییِ تاریخِ بشری‌ست.»

تو در آسمان‌ها خدا را می‌جویی،

حال آنکه او در سینهٔ تو پنهان است.

کیست در گوشِ تو که آوازت را می‌شنود؟

کیست که در دهانِ تو سخن‌ها می‌گذارد؟

کیست در دیدهٔ تو که از دیدهٔ تو به بیرون نگاه می‌کند؟

کیست جانِ تو که تو پیراهنِ اویی؟ تویی یا او؟

تو بیدار می‌شوی و بر جست و جوی خود می‌خندی. زیرا خدا در همه احوال با تو بوده است و تو ندیده‌ای او را و دایم خدایا خدایا کرده‌ای.

تو ندیده‌ای خود را و خدایا خدایا کرده‌ای.

خود را ببین، او را دیده‌ای.

آیا توانِ دیدارِ خویشتن را داری؟

اگر چنین است، پس برخیز

و با من به بلندی‌های بادگیر بیا.

کشش‌های دریا، تپش‌های دل

بارها شنیده‌ام

درباره‌یِ کسی که خطایی کرده،

چنان سخن می‌گویید که گویی از جمعِ آشنایِ شما نیست،

بلکه با شما غریبه بوده

و ناخوانده به دنیای شما آمده است،

اما من به شما می‌گویم:

همان طور که نیکان و پاکان

نمی‌توانند از آن ساحتِ متعالی که در یکایکِ شماست،

فروتر افتند.

و همچنان که یک برگ

بی‌آگاهیِ خاموشِ یک درخت،

به زردی نمی‌گراید،

خطاکار هم،

بدون میلِ پنهانِ شما،

خطایی نمی‌کند.

شما در صفی واحد،

به سوی خویشتنِ خدایی خویش گام بر می‌دارید.

راه، شمایید، رهرو شمایید و منزل نیز شما.

و هرگاه یکی از شما زمین می‌خورد،

هشداری می‌شود بهرِ آنانی که از قفا می‌آیند،

یعنی: سنگی در راه است، پایِ‌تان نگیرد به سنگ!

آری، او می‌افتد،

زیرا آنانی که پیش از او از این راه گذشته‌اند،

گرچه گام‌هاشان چابک‌تر و استوارتر بوده است،

اما سنگ را همچنان در راه گذاشته‌اند و گذشته‌اند.

و نیز می‌گویم،

هرچند که در گوشِ دلِ در حجابِ‌تان، خوش آهنگ نباشد:

آن که کُشته می‌شود،

در مرگِ خویش دست داشته است،

و آن که از او می‌دزدند،

همدستِ سارق است و مستحقِ ملامت،

خوبان نیز در شرارتِ اشرار نقشی دارند؛

و آنان که دستِ‌شان از گناه پاک است،

نیک بنگرند،

دستِ آن‌ها نیز به گناهِ گناهکار آلوده است.

آری، بسیارند کسانی که آسیب می‌رسانند،

اما خودشان زخمیِ همان آسیب رسیده بوده‌اند.

آری بسیارند کسانی که به تردامنی متهم‌اند،

اما در واقع،

بارِ گناهِ به ظاهر بی‌گناهان و پاکدامنان را به دوش می‌کشند.

هرگز نمی‌توانید دُرُستان را از نادُرُستان به دقت تمییز دهید،

و هرگز نخواهید توانست خوب و بد را از هم جدا کنید.

زیرا آن‌ها دوشادوشِ هم در آفتاب ایستاده‌اند،

مانندِ ریسمانِ سیاه و ریسمانِ سفید که با هم تابیده اند.

اگر ریسمانِ سیاه پاره شود،

بافنده، همه‌یِ پارچه را وارسی می‌کند،

و نیز چرخِ بافندگی را نیز با حوصله می‌کارد.

کِشِش های دریا، تپش‌های دل

نفسِ قضاوت در موردِ دیگران، عملی سخیف و نامؤمنانه است. با وجودِ این، بسیاری خود را دیندار می‌دانند و آدم‌ها را به خوب و بد تقسیم می‌کنند. آن‌ها متکبرانه خود را قاضیِ فضیلت‌ها و رذیلت‌هایِ مردمان می‌دانند. آن‌ها نمی‌دانند که یک عمل را نمی‌توان مبنایِ قضاوت در موردِ تمامی زندگیِ فرد قرار داد. آن‌ها نمی‌دانند خدایی کردن و آدم‌ها را در ترازوی نامیزانِ ذهن سنجیدن، خود زشت‌ترین کار است. پاکان از این گونه قضاوت‌ها مبرّایند.

در ضمن، ناکرده گناه، در جهان کیست؟ بگو. آن کس که گنه نکرد، چون زیست؟ بگو.

من بد کنم و تو بد مکافات دهی! پس فرقِ میانِ من و تو چیست؟ بگو.

و تو کیستی که به قضاوت در موردِ دیگران بنشینی؟ کیست که این مقام داوری را به تو بخشیده است؟

بی‌تردید تو را نگاهی تیز نیست که به درونِ آدم‌ها بروی و کانونِ جوشانِ آرزوها و اشتیاق‌شان را ببینی. تو فقط ظاهرِ اعمالِ آنها را می‌بینی. تو فقط به نمودهای رفتاریِ آن‌ها نظر داری، نه به بودهای هستی‌شناسانه‌شان. آن‌ها نیز در اعماق وجودشان دلایلی برای بروزِ چنین رفتاری دارند. اگر آن دلایل را نبینی و نشنوی، قضاوتی ابلهانه و غیر انسانی در موردِ اعمال و رفتار مردمان خواهی داشت.

تو چیزی را محکوم می‌کنی که خود مشتاقِ انجام آن هستی، اما از عواقبِ آن می‌ترسی. آنچه را که تو می‌جویی قدرت و شهرت و اعتبار است. اگر به خود بنگری، می‌بینی تو بیش‌تر لایق سرزنشی، تا آن که محکومش کرده‌ای.

آری، ای مدّعی! هرچه باشد، از تو پُرکارتریم. بنگر! با این همه مستی، باز از تو هشیارتریم. زیرا، تو خونِ کسان خوری و ما خونِ رزان. انصاف بده؛ کدام خونخوارتریم؟

دیندارِ واقعی، قدرت‌مدار نیست، خدامدار است، هستی‌مدار است. دیندارِ واقعی، با خاکِ شهرت طلبی، چشمانِ خویش را به روی زندگی پاک و معصوم نمی‌بندند.

دیندارِ واقعی، بی‌پیرایه و دوست داشتنی‌ست.

دیندارِ واقعی، چگونه می‌تواند در موردِ دیگران به قضاوت بنشیند؟

جبران خلیل جبران نکاتی ژرف و پُر معنا را باز می‌گوید:

بارها شنیده‌ام

درباره‌یِ کسی که خطا کرده

چنان سخن می‌گویید که گویی از جمعِ آشنایِ شما نیست.

بلکه با شما غریبه بوده

و ناخوانده به دنیای شما آمده است.

وانگهی ارزش‌ها ثابت و جامد نیستند. بسیاری از ارزش‌ها از فرهنگی به فرهنگِ دیگر تغییر می‌کنند. بسیاری از ارزش‌ها از زمانی به زمانِ دیگر تغییر می‌کنند. زندگی ثابت و ایستا نیست که بتوان برایش ارزش‌هایی ثابت و ایستا تراشید. زندگی جریانی‌ست موّاج و عازم دریا، همچون جویِ آب. نگاه کن که جوی آب چه مستانه، همچون کهکشان، به گریبانِ مرغزار می‌رود! از آن لحظه که جوی آب از خوابِ نازِ ابرها بیدار می‌شود و چشم خویش را به آغوش کوهسار می‌گشاید، در اثرِ خرامیدن او، از سنگ و سنگریزه نغمه بر می‌خیزد سیمایِ جویِ آب، آیینه‌ای‌ست بی‌رنگ و بی‌غبار. نگاه کن!

جویِ آب، بحری‌ست بیکرانه که مستانه می‌رود و به دریا می‌رود. جوی آب، در خود یگانه است و از قضاوت درباره‌یِ همه، بیگانه می‌رود. در راهی که می‌رود، صد دشت و مرغزار و باغ و راغ به او می‌گویند:« ای بسیطِ زمین با تو سازگار! ما را که راه از تُنُک آبی بیرون نبرده‌ایم، از دستبردِ ریگِ بیابان نگه‌دار.»

و او سینه را به هواهای شرق و غرب می‌گشاید و همسفرانِ زبون و زارِ خویش را در بر می‌گیرد و باز مستانه می‌رود، اما اکنون با صدهزار گوهر، یکدانه می‌رود. او هر دمّ به تازه می‌رسد و از کهنه می‌گذرد.

زندگی، همان بحرِ بیکرانه است که همواره بی‌نقشه می‌رود.

زندگی، خود نقشه‌یِ راهِ خویشتن است.

جویِ آبِ زندگیِ تو نیز به سوی دریا روان است و با نقشه‌یِ شوق می‌رود.

این جاذبه‌یِ دریاست که راه را به تو نشان می‌دهد.

دل را به کشش‌های دریا بسپار!

تپش‌های دلِ تو،

ترجمانِ کشش‌های دریایند.

امپراتور چین، لائو تزو را قاضی‌القضات مملکتِ خویش ساخت. لائو تزو بسیار کوشید تا نظرِ امپراتور را بر گرداند، اما نشد. لائو تزو نمی‌خواست این مقام را که مستلزمِ قضاوت در موردِ دیگران بود، بر عهده بگیرد. او به امپراتور گفت:« شما از اعطایِ این شغل به من، پشیمان خواهید شد، من از منظری دیگر به مردمان می‌نگرم.»

اما امپراتور که درباره‌یِ فرزانگی لائو تزو بسیار شنیده بود، بر خواسته‌ی خویش اصرار داشت. او به لائو تزو گفت:« من تصمیم خویش را گرفته‌ام و بر توست که اطاعت کنی.»

لائو تزو بر تختِ قضاوت نشست و اولین مورد را نزدِ او آوردند، اولین مورد، کسی بود که هنگام سرقت از خانه‌یِ ثروتمندترین فردِ شهر دستگیر شده بود. او را هنگامِ وقوعِ جرم دستگیر کرده بودند و شاهدانی هم بر این امر موجود بودند. در ضمن، او خود نیز به جرمش اقرار کرده بود.

لائو تزو به قضاوت پرداخت. قضاوتِ او بسیار یکّه و خردمندانه بود. چنین قضاوتی را تاریخ سراغ نداشته است.

لائو تزو سارق را به شش ماه زندان محکوم کرد، اما با او، ثروتمندترین فردِ شهر را نیز به شش ماه زندان محکوم کرد.

حاضرانِ در دادگاه، حکمی را که شنیده بودند، باور نمی کردند. آن‌ها منتظرِ شنیدنِ حکمی خردمندانه بودند. اما این حکم بشدت مسخره به نظر می‌رسید.

مگر ثروتمندترین فردِ شهر که از او دزدی شده است، چه گناهی کرده است که لائو تزو او را به شش ماه زندان محکوم می‌کند؟

ثروتمندترین فردِ شهر، به این حکم اعتراض کرد.

لائو تزو گفت:« جرمِ اصلی را تو مرتکب شده‌ای. جرمِ سارق، درجه دو است. من به تو ارفاق کردم که حکمی مشابه حکم سارق برایت صادر کردم. تو همه‌یِ دارایی‌های این شهر را گرد آورده‌ای. تو بسیاری را به گرسنگی کشانده‌ای. بسیاری از مردم کاشته‌اند، اما تو خورده‌ای. تو هیچ بذری را نیفشانده‌ای و هیچ نهالی را نکاشته‌ای. دستانِ تو از خلاقیت تهی‌ست و کیسه‌هایت پُر، اما دستانِ این مردم پُر از خلاقیت و تولید است، اما کیسه-هاشان تهی‌ست. تو جیبِ آنان را خالی کرده‌ای و کیسه‌های دارایی‌شان را ربوده‌ای. این سارق، سارقِ دارایی‌های تو نبوده است، او برای بازپس گرفتنِ دارایی‌های خود به خانه‌یِ تو رفته است.»

قضاوتِ لائو تزو کاملاً صحیح است. اگر در جامعه‌ای دولت حقوقِ مردم را پاس ندارد و ثروت‌ها به جانبِ عده‌ای معدود روانه شود، آنگاه مسئولیتِ گناهِ سارقان، بر عهده‌یِ چه کسی خواهد بود؟

اگر کسی گرسنه بماند، بیمار شود، پیر شود و نتواند به طریقی مشروع حاجاتِ خویش را برآورد، آنگاه دست به سرقت دراز کند، چه کسی مسئولِ این کار است؟

همه‌یِ کسانی که در دادگاه بودند، سکوت اختیار کردند. ثروتمندترین فردِ شهر گفت:« شاید شما درست بگویید، اما پیش از آنکه به زندان بروم، می‌خواهم امپراتور را ببینم.»

او به نزدِ امپراتور رفت و به امپراتور گفت:« عالیجناب! جسارتاً به عرض می‌رسانم که شخصی دیوانه را به عنوانِ قاضی‌القضاتِ کشور انتخاب فرموده‌اید. اگر منطقِ او صحیح باشد و من نیز دزد باشم، پس حضرتعالی سردسته‌یِ دزدان خواهید بود. اگر امروز نوبت زندانِ من باشد، بی‌تردید، فردا نوبت شماست. اگر من خونِ

مردمِ این شهر را مکیده‌ام، پس حضرتعالی باید خونِ مردمِ کشور را مکیده باشید. اگر می‌خواهید به سرنوشتی بدتر از سرنوشتِ من دچار نشوید، فوراً این مرد دیوانه را برکنار کنید و حکم احمقانه‌یِ مرا لغو فرمایید.»

امپراتور گفت:« این اشتباه از طرفِ من بوده است. لائو تزو از من درخواست کرد این شغل را به او ندهم، من نپذیرفتم. لائو تزو به من گفت که نظرگاهِ من با نظرگاهِ شما فرق دارد. شما در تاریکی خیره شده‌اید و من در روشنایی می‌بینم. شما حقایقِ ظریف را نمی‌بینید. شما نمی‌توانید قبول کنید کسی که خطا می‌کند، خود قربانیِ خطای کسی دیگر شده است. باید با قربانیان همدردی کرد. اما ما آن‌ها را محکوم می‌کنیم. ما مجرمان اصلی را ستایش می‌کنیم و قربانیان را به دارِ مجازات و سرزنش می‌آویزیم.»

لائو تزو از کارِ خویش برکنار شد. هیچ‌کس تحملِ عدالتِ بصیرانه‌یِ او را نداشت. امپراتور به لائو تزو گفت: «تو درست می‌گفتی. ما از دو زاویه‌یِ متفاوت به زندگی و اعمالِ آدم‌ها نگاه می‌کنیم.»

لائو تزو گفت: « اگر معنای سخن مرا دریافته بودید، اکنون می‌دیدید که زاویه‌یِ نگاهِ ما تفاوتی ندارد. آن‌ها متفاوت‌اند، زیرا من به ریشه‌ها نظر کرده‌ام و علت‌ها را کاویده‌ام. من عاشقِ این آدم‌ها هستم و شما عاشقِ قدرت و ثروت و اعتبارِ خویش. حرص، همواره در بی‌بصری می‌ماند، اعتبار و شهرت، کوراند. خوب است که در اولین روزِ قضاوتم به بی‌کفایتیِ من پی بردید، وگرنه شما را نیز روزی محکوم می‌کردم و به زندان می‌افکندم. اما بدانید که من شما را مجرمِ اصلی همه‌یِ نابسامانی‌هایِ اخلاقیِ این مرز و بوم می‌دانم. اما نیک می‌دانم که هیچ‌کس شما را محکوم نخواهد کرد و تاوانِ جرم و جنایت‌های شما را قربانیانِ شما خواهند داد.»

خطاکار کیست؟

تبرِ اتهام را باید به گردنِ کدامین بُت آویزان کرد؟

جرم چیست و جنایت کدام است؟

معیارهای قضاوت چیست؟

چگونه می‌توان در اقیانوسی از شوربختیِ مردمان، جزیره‌یِ خوشبختی خویش را بنا کرد؟

چگونه می‌توان شوربختی و گرسنگی دیگران را دید و راحت خُفت؟ چگونه می‌توان دست‌های تُهیِ خانواده‌ها را مشاهده کرد و چشمانِ گریان و گرسنه‌یِ فرزندان‌شان را دید و کاری نکرد و باز از عشق و خدا و همه‌یِ چیزهای خوب و زیبای زندگی سخن گفت؟

قسمت‌نامه‌یِ کسانی که از رنج و گرسنگیِ دیگران آجر می‌پزند تا کاخِ شادخواری‌های خویش را بنا کنند، این است:

« غوغای کارخانه‌یِ آهنگری از آنِ من، گلبانگِ ارغنونِ کلیسا از آنِ تو.

نخلی که شاه خراج بر آن می‌نهد از آنِ من، باغِ بهشت و سدره و طوبا از آنِ تو.

تلخابه‌ای که دردِ سر آوَرَد از آنِ من، صهبای پاکِ آدم و حوا از آنِ تو.

مرغابی و تَذَرو و کبوتر از آن من، ظِلِّ هُما و شَهپرِ عَنقا از آنِ تو.

این خاک و آنچه در شکم اوست از آن من، از خاک تا به عرشِ مُعَلّا از آنِ تو.»

و این گونه عدالتِ مبتنی بر حرصِ افسار گسیخته و هارِ خویش را اجرا می‌کنند.

کسی که خدا را در جانِ خویش تجربه کرده است، در غمِ مردمان سهیم است و در شادی‌شان نیز، در غیرِ این صورت، حرفی که می‌زند، همه بویِ ریا و دروغ می‌دهد. چنین کسی، برای زندگی احترامی قایل نیست.

درست و غلط کدام است و کیست که مرزِ این دو را تعیین می‌کند؟

پیش از آنکه در موردِ دیگران قضاوت کنی، در موردِ خودت قضاوت کن. برای قضاوت در موردِ خودت، از معیارهای متحجرانه پرهیز کن.

مبنایی بنا کن در خورِ شأنِ انسانیِ خود.

مَلَک صید باش و یزدان‌شکار.

خود را همچون شرر از شعله‌یِ زندگی جدا نکن.

اگر طالبِ تماشایی، همچون غریبان از کوچه‌های مرز و بومِ خود گذر نکن.

اگر نیکبخت و مَحرم باشی، خواهی دانست که زیرکی‌هایت همه از الهاماتِ ابلیس است و تنها عشق است که انسانی‌ست.

نقشی که بسته‌ای، همه اوهامِ باطل است.

عقلی به هم رسان که ادب خورده‌یِ دل باشد.

برخیز و به مددِ عشق، جهانِ کهنه را ویران کن و جهانِ تازه‌یِ خود را بساز.

افسوس که در هوای دنیایِ ما، گرمیِ یک آهِ بیتابانه نیست.

من در آرزوی رندِ این میخانه و لغزش‌های مستانه‌اش هستم.

بیا که از رگِ ساز، نوایی تازه تراوش می‌کند.

بیا تا مِی ای را به ساغر بیندازیم که شیشه را بگذارد.

بیا تا مُغان و دِیرِ مغان را نظامی تازه بدهیم و بنای میکده‌های کهن را جانانه براندازیم.

بیا تا از رهزنانِ چمن، انتقام لاله را بگیریم. البته با عشق، نه با خشونت.

بیا به بزمِ غنچه و گُل، طرحی دیگر بیندازیم.

همچون پروانه، به طوافِ شمع زیستن تا کی؟

از خویش، این همه بیگانه زیستن تا کِی؟

همّتِ بلند را بدرقه‌یِ راهِ خویش کن.

عشق، کاری به کارِ دون‌همتّان ندارد.

شاهین، هیچ‌گاه تَذَرو مرده را نمی‌گیرد.

کسی که خود را در لحافِ کهنه‌یِ باورهای خویش می‌پیچد، هیچ‌گاه چشم به رازهای همیشه تازه‌یِ هستی باز نخواهد کرد.

بشر همواره چشمانش را بر روی بدیهی‌ترین حقایقِ زندگی بسته است. بشر از اینجا و اکنون غفلت کرده و در نتیجه، زندگی را ندیده است. من دلمشغولِ آن چیزی هستم که اینجا و اکنون در آگاهیِ تو اتفاق می‌افتد. این همان چیزی‌ست که با تو خواهد بود و به فراسوی مرگ خواهد رفت.

آگاهیِ برینِ تو، واجدِ نوری‌ست که درست را از غلط تمییز خواهد داد.

هر آن چیزی که تو را هشیارتر، آگاه‌تر، بیدارتر، آرام‌تر، ساکت‌تر، رقصان‌تر، خندان‌تر و پُرشورتر می‌کند، درست است و خوب است.

هر آن چیزی که تو را ناهوشیارتر، جاهل‌تر، خواب آلوده‌تر، رام‌تر، شلوغ‌تر، بی‌شور و شعورتر، حسودتر و بی‌رمق‌تر می‌کند، غلط است و بد است.

من به دنبال آن نیستم که فهرستی از چیزهای درست و نادرست را برایت بیاورم. من می‌خواهم کمکت کنم تا شفاف‌تر ببینی و در لحظه لحظه‌یِ زندگیت، آگاهانه حضور داشته باشی.

به مرده‌ها رجوع نکن و به میرنده‌ها دل نبند. به آن منبعِ زنده‌ای رجوع کن که در کانونِ وجودِ توست.

این منبع از تو دور نیست. همین منبع و سرچشمه‌یِ انرژی‌ست که تو را به تو نزدیک کرده است.

آنگاه که فرشتگان به پایت افتاده‌اند و تو را ستودند، همین سرچشمه را در تو دیده بودند و ستایش می‌کردند. تو را سازی‌ست که سوزِ زندگی‌ست.

من و تو موجی از رودِ حیاتیم.

هیچ چیز همان جا نمی‌ماند که اکنون هست.

اصلاً هر آنچه که اکنون هست، دَمی نمی‌ماند.

این کائنات، هر دَم دگرگون می‌شوند.

زندگانی، انقلابِ هر دمی‌ست.

تار و پودِ وجود، از رفت و بود است.

ذوق و تپیدن‌های نمود نیز از رفت و بود است.

حتی جاده‌ها نیز مانند رهروان در سفرند.

کاروان و ناقه و دشت و نخیل و هرآنچه که می‌بینی در تب و تابِ سفرند.

ببین که بوته چگونه غنچه را در آغوش گرفته و نعشِ گُل را به دوش می‌کشد!

اگر همچون مِهر ، تاب و تبی داری، به وُسعت‌آباد سپهر گام بگذار. ورنه، از عدم سوی وجود نیا. اگر سینه‌ای درخوردِ تیر داری، بیا و در جهان، شاهین زندگی کن و شاهین بمیر.

یک دَم شیری کردن، بهتر از صد سال میشی کردن است.

مردِ تمام، همواره با تپش‌های زندگی می‌تپد، او نگرانِ مرگ نیست.

او همچون شاهینی که بر کبوتری می‌افتد، بر مرگ می‌افتد و بر آن چیره می‌شود.

غلامانند که هر زمان از بیم مرگ، صد بار می‌میرند. غلامانند که از بیم مرگ، زندگی را بر خویش حرام می‌سازند. آزادگان و فرزانگان شأنی دیگر دارند. آن‌ها به مرگ جان نمی‌دهند، بلکه از مرگ جان می‌ستانند. آن ها خوداندیش‌اند، مرگ‌اندیش نیستند.

مرگی که با لَحَد می‌سازدف مرگِ دام و دَد است.

مرگِ آزادان و آزادگان، هجرت از موج است به دریا؛ رفتن از تَعَیُنات است به بی‌تعینی و بی‌شکلی.

کیشِ ما، کیش موج‌های تیزگام است.

ما همواره جاده‌ها را انتخاب می‌کنیم و ماندن و مقام را وامی‌گذاریم.

تو هنوز به آدمی نرسیده‌ای و خدا را می‌جویی!

تو از خود گریخته‌ای و آشنا را می‌جویی!

ما قلندریم و کرامات‌مان جهان‌بینی‌ست. زِ ما نگاه طلب، کیمیا چه می‌جویی؟

لحظه‌ها، فرصت‌های بی‌شماری در اختیارت می‌گذارند. معیاری که به تو دادم، کمکت می‌کند تا از فرصت‌های زندگی، بیش‌ترین بهره را بگیری.

همواره به دلت رجوع کن و با دلِ خود به مشورت بپرداز. دلِ تو هیچ‌گاه گمراهت .نمی‌کند.

هیچ گاه خود را در آیینه‌یِ کِدِرِ دیگران نبین.

به خودت اعتماد کن و خودت را همان گونه که هستی، دوست بدار.

هنگامی که خشمگین هستی، خشم تو، ابری می‌شود و تو را می‌پوشاند.

هنگامی که پشتِ ابرها پنهان می‌شوی، دستِ خود را براحتی به جرم و جنایت می‌آلایی . اما هنگامی‌که به جای خشم و نفرت، عشق را می‌نشانی، زنگ‌های شور و مستی و شادمانی را در وجودِ خود به صدا در می‌آوری. متنفر نباش، عشق بورز. در هنگام و هنگامه‌یِ عشق ورزیدن است که آگاهی تو اوج می‌گیرد. اگر آگاهی‌ات به مددِ عشق اوج نگیرد، آنگاه شهوت را به غلط عشق خواهی نامید. عشقی که از آبشخورِ آگاهی سیراب نشده باشد، نمی‌تواند تو را رشد بدهد و بگستراند و توانایی‌هایت را شکوفا سازد.

هر آن چیزی که توانایی‌های بالقوه‌یِ تو را به فعلیت برساند. خوب است. آنچه که تو را می‌رویاند، نعمتی‌ست نه فقط برای تو، بلکه برای هستی.

هیچ انسانی جزیره‌ای دورافتاده از دیگران نیست. ما همه با هم قاره‌ای پهناور را تشکیل می‌دهیم و با ریشه‌هامان به هم پیوند می‌خوریم. ممکن است شاخه‌هامان جدای از هم به نظر برسند، اما بی‌تردید ریشه‌هامان یکی‌ست.

به فعلیت رسیدنِ آدمی، تنها اخلاقِ ممکن است. ضایع کردنِ استعدادها و توانایی‌ها و فروغلتیدن در تاریکی، تنها گناهِ ممکن است.

بارها شنیده‌ایم

درباره‌یِ کسی که خطایی کرده

چنان سخن می‌گویید که گویی از جمع آشنایِ شما نیست.

بلکه با شما غریبه بوده

و ناخوانده به دنیای شما آمده است

اما من به شما می‌گویم:

همان‌طور که نیکان و پاکان

نمی‌توانند از آن ساحتِ متعالی که در یکایکِ شماست،

فراتر بروند،

بدان و ناپاکان نیز

نمی‌توانند از نازل‌ترین سطحی که در یکایکِ شماست،

فروتر افتند.

هیچ کس در این هستی، غریبه نیست، همه آشنایِ هم‌اند. قدیس و گناهکار، دو دنیای جدای از هم نیستند.

قدیسِ واقعی، کسی‌ست که با همتِ خود، به چنان سطحی از آگاهی و بصیرت رسیده که قدیس و گناهکار را در دو رویِ سکه می‌بیند و می‌شناسد.

بعضی ها یک روی سکه را دیده‌اند، نه هر دو روی سکه را، اما فراموش نکن که سکه دو رو دارد. هر گناهکاری می‌تواند با یک چرخش جانانه در عرضِ چند ثانیه، تبدیل به قدیسی شود. هر قدیسی ممکن است در عرضِ چند ثانیه با چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای، به گناهکاری تبدیل شود. هر دو روی سکه، همواره در درونِ تو حاضرند. نحوه‌یِ بودن تو در اکنون و اینجاست که مهم است.

نشستن و گناهکاران را سرزنش کردن، دردی را دوا نمی‌کند.

کسانی که به مقام روشنایی رسیده‌اند، به جای سرزنشِ گناهکاران و کسانی که در راه لغزیده‌اند، نغمه‌یِ وصال خویش را سر می‌دهند و گوش‌های مردمان را می‌نوازند. آن‌ها خبر زیبایی‌هایی را که دیده‌اند برای مردمِ دنیا می‌آورند و به آن‌ها خبرِ زیبایی‌هایی را که دیده‌اند برای مردمِ دنیا می‌آورند و به آن‌ها برای تجربه‌یِ مستقیمِ این زیبایی‌ها، کمک می‌کنند. سرزنش‌کنندگان، تو خالی‌اند و خود هیچ حقیقتی را تجربه نکرده‌اند. سرزنش‌کنندگان، ضعف و سستی و لغزش‌های خود را با سرزنشِ دیگران و گمراه خواندنِ آنان، می‌پوشانند.

سرزنشِ ظلمت، چیزی از تیرگیِ آن نمی‌کاهد. کسی که روشن است، به اندازه‌یِ روشناییِ خود از تیرگی ظلمت می‌کاهد.

شمع وجودِ خود را روشن کن و به اندازه‌یِ روشناییِ آن، از تیرگیِ ظلمت کم کن.

نه در بندِ گناهکاران باش نه در بندِ قدیسان، به خود بپرداز.

بر شمردنِ ناتوانایی‌های دیگران، به هیچ وجه تو را توانا نمی‌سازد.

اگر بتوانی هر دو روی سکه‌یِ وجودِ خود را با سایه روشن‌هایش ببینی، معجزه‌ای در تو خواهد شکفت. و این تنها معجزه‌ای‌ست که انسان را به سطحِ دینداری می‌رساند. با این معجزه است که قدیس و گناهکار هر دو محو می‌شوند و تنها روشناییِ درون بر جا می‌ماند.

بیداریِ محض شو، بیداری‌ای که نه جویایِ قداست است و نه حریصِ گناه.

به فراسوی نیک و بد برو.

مستِ خدا شو؛ مستِ بی‌شرابِ خداوند.

واله و حیران باش

گنجی باش در خرابه‌های زندگی

بحری شو بیکرانه.

بی سحاب ببار.

صد آفتاب در سینه داری، آن‌ها را بیرون بیاور.

فقیهِ کتاب نباش، رازدانِ دل باش و عاشقِ سینه چاکِ مردمان.

مستِ خدا، زآن سوی کفر و دین است. مستِ خدا را چه خطا و صواب؟

اگر مستِ خدا شوی، تمامیِ گُل‌هایی که در رؤیا می‌دیدی‌شان، ناگهان به دامنت می‌ریزند.

اگر مستِ خدا شوی، موسیقی‌ای را می‌شنوی که هیچ سازی قادر به نواختنش نیست.

اگر مستِ خدا شوی، شاعر می‌شوی و شعری می‌سرایی که هیچ کلمه‌ای گنجایش آن را ندارد.

اما من به شما می‌گویم:

همان طور که نیکان و پاکان

نمی‌توانند از آن ساحتِ متعالی که در یکایکِ شماست،

فراتر بروند،

بدان و ناپاکان نیز

نمی‌توانند از نازل‌ترین سطحی که در یکایکِ شماست،

فروتر افتند.

و همچنان که یک برگ

بی‌آگاهیِ خاموشِ یک درخت،

به زردی نمی‌گراید،

خطاکار هم،

بدون میل پنهانِ شما،

خطایی نمی‌کند.

بصیرتی ژرف و بی‌نظیر در این سخنان موج می‌زند. یک برگ بی‌آگاهیِ خاموشِ درخت، به زردی نمی‌گراید. سرزنش کردن برگ زرد، از بی‌بصری‌ست. درخت این زرد شدن را می‌دانسته و خود به آن اجازه داده است. اگر از کسی خطایی سر بزند، این خطا بدون میل پنهانِ همگان نبوده است. اگر سرزنشی هست، متوجه‌یِ همه است. همگان در این خطا مقصرند.

ما همه برگ‌های گوناگون یک درختیم. اگر تو سبز هستی، برگی را که زرد شده است، سرزنش نکن، شاید آن برگِ زرد، به زردی می‌گراید و می‌افتد تا جا برای تازه واردی تازه و سبز باز شود. شاید او خود می‌رود. تا فضا برای آمدنِ دیگری باز شود. شاید تو نیز که اکنون سفت به شاخه‌یِ خود چسبیده‌ای، همین روزها به زردی بگرایی و بیفتی، کسی چه می‌داند؟

خیلی‌ها گمان می‌کردند همواره سبز خواهند ماند، اما نماندند. زرد شدند و بر زمین ریختند. تو پیش از آنکه زرد شوی و بیفتی، برگ‌های دیگر را برای زردی و سقوطشان سرزنش کرده‌ای. اما این نکته را ندانسته‌ای که درخت در جریانِ حال و روزِ همه‌یِ برگ‌های خود هست.

ما می‌توانستیم با اندکی توجه و التفات خیلی‌ها را از افتادن به دامانِ جرم و جنایت نجات دهیم، اما توجه‌ای نکردیم و دلی نسوزانده‌ایم. اکنون این همان شخص است که روزی به کمکِ من احتیاج داشت و من دریغ کردم، هموست که از دیوارِ خانه‌یِ من بالا آمده است تا مرا به قتل برساند و ثروتِ مرا به یغما ببرد. آه، او را نگاه کن چقدر بزرگ شده است! اما درست نگاه کن. گرچه دشنه‌ای در دستش است، اما سیمای معصومِ همان کودک را دارد، همانی که روزی از کنارش گذشتی و پای برهنه و دستانِ تهی‌اش را ندیدی. زخمی که تو با خنجرِ بی‌توجهی‌اَت بر دلش زدی و گذشتی. عفونی است. او را سرزنش نکن. خود را در آیینه‌یِ وجود او ببین.

کسی که ثروت می‌اندوزد و ثروتِ خویش را به نان و لباس و سرپناه و مدرسه و راه و بیمارستان و دارو و عشق و ایمان تبدیل نمی‌کند، هیولایی‌ست در لباسِ انسان. کسی که خود سیر است و ثروت اندوخته است و گرسنه‌ای در کنارِ خود می‌بیند و کاری نمی‌کند، آدمخواری ست که در جامعه‌ی بشری راه گم کرده است. کسی که دل ندارد تا آن را بسوزاند و به روشنایی و گرما تبدیل کند، گل است که کلوخ وار و تصادفی به هیئت انسان ها درآمده است. ای که دستت می‌رسد، کاری بکن.

اگر کسی خطایی می کند، میل پنهان همه ی ما او را به این خطا گرفتار کرده است. اما ما فقط خطاکار آشکار را مجازات می کنیم و از مجازات و سرزنش همگان در می‌گذریم. این است عدالت مسخره‌ی ما. ما به نام عدالت، انتقام می گیریم.

هیچ کس به علت ها نمی اندیشد. همه سرگرم معلول ها هستند. مرداب را به حال خود رها کرده‌اند و با حشره‌کش به دنبال تک تک پشه ها می دوند! خطاکار، قربانی‌ست. با قربانیان جامعه‌ی سهل انگار بشری، انسانی رفتار کنیم. انگشت اتهام را ابتدا به طرف جامعه ای بگیریم که در آن مردم برای جیب خود بیش‌تر از جان و روح و روان آدم ها ارزش قایلند.

در سینه ی قوانین ما، قلب عشق نمی تپد. قضاوت های قضات ما مبنی بر بصیرت نیست. به همین دلیل است که از سطح جرم و جنایت کاسته نشده است. نقصی عمده در سیستم قضاوت‌های ما هست. چیزی در این میانه مفقود شده است.

هنگامی که مجرمی را به محاکمه می کشند، شأن انسانی او را باید حفظ کنند، همه‌ی انسانیت لطمه می‌بیند. درست است که او خطا کرده است، اما او، انسانی‌ست که خطا کرده است. انسان بودن فی نفسه ارزشمند است. اگر او خطایی کرده است، پس بیمار است. مکافات باید درمان باشد، نه انتقام. همه‌ی زندان‌ها باید به مدرسه و بیمارستان تبدیل شوند. آن‌هایی که استثمار شده اند و لطمه دیده‌اند و به دلیل بی مهری جامعه شان، شأن انسانی خویش را باخته اند، در این مدرسه ها و بیمارستان‌هاست که آن را دوباره پیدا می‌کنند. به آن ها باید فرصتی دوباره داد،شاید خلاقیت گمگشته شان را پیدا کنند.

شما در صفی واحد،

به سوی خویشتن خدایی خویش گام برمی دارید.

به جای قضاوت در مورد خوبی و بدی دیگران، در صفی واحد به سوی عرش الهی بروید که در درون‌تان استوار است.

راه، شمایید، رهرو شمایید و منزل نیز شما.

در واقع جهان اکبر در درون شماست. جهان بزرگ، شمایید.

اگر زندگی را به غفلت بگذرانید، رنج می برید.

اگر آن را با بصیرت طی کنید، سعادت و شور و شعر و شعور را نصیب می برید.

افسوس که فقط عده ای اندک توانسته اند این راه را با چراغ بصیرت طی کنند.

اما من به تک تک آدم ها ایمان و اعتقاد دارم. می دانم که روزی خود را تکان خواهند داد، بیدار خواهند شد و با عظمی جانانه، اورست آگاهی و بصیرت را فتح خواهند کرد.

تو رهرو هستی و منزل و راه نیز.

تو در انتهای سلوک خویش، به خود می رسی، اما با نگاهی دیگر به این خود می نگری.

تو در تاریکی شب سفر خویش را آغاز می کنی، اما در سپیده دمان به منزل شهود و بصیرت می رسی.

تو زمانی به خانه می رسی که پرندگان در لابه لای درختان می خوانند و به تو خوشامد می گویند.

و هرگاه یکی از شما زمین می خورد،

هشداری می شود بهر آنانی که از قفا می آیند،

یعنی: سنگی در راه است، پای‌تان نگیرد به سنگ!

سرزنش نکن، قضاوت نیز.

آری، او می‌افتد،

زیرا آنانی که پیش از او از این راه گذشته‌اند،

گرچه گام‌هاشان چابک‌تر و استوارتر بوده است،

اما سنگ را همچنان در راه گذاشته‌اند و گذشته‌اند.

ما یک کُلِ همبسته‌ایم. ما وحدتی اُرگانیک داریم. کسانی که تلاش می‌کنند انسان‌ها را به هر دلیلِ ممکن از هم جدا کنند، جفایی نابخشودنی را مرتکب می‌شوند.

دور نمی‌بینم روزی را که مرزها از بین رفته‌اند انسان‌ها در هر گوشه‌ای از دنیا که بخواهند، می‌توانند زندگی کنند. روزی که دیگر هیچ آیینی و باوری آدم‌ها را از هم جدا نمی‌کند و همه خود را عضوی از خانواده‌ی بزرگِ هستی می‌دانند.

اگر ایثارِ جانِ من، آمدنِ چنین روزی را جلو می‌اندازد، حاضرم هزار جان داشته باشم و در این راه فدا کنم. ارزشش را دارد. زیرا زندگی اگر نتواند خود را در راهِ حقیقت، زیبایی، خوبی، پاکی فدا کند، زندگی نیست، عین مردگی‌ست.

و نیز می‌گویم،

هر چند که در گوشِ دلِ در حجابِ‌تان،خوش آهنگ نباشد:

آن که کُشته می‌شود،

در مرگِ خویش دست داشته است،

و آن که از او می‌دزدند،

همدست سارق است و مستحقِ ملامت.

تو در آیینه‌یِ اجتماع، خود را تماشا می‌کنی. بنابراین، همه‌یِ خوبی‌ها و بدی‌های جامعه، خوبی‌ها و بدی‌های تو نیز هست. بنابراین،کمک کن، قضاوت نکن. چو ایستاده‌ای، دستِ افتاده را بگیر، کمکش کن تا برخیزد.

هرگز افتاده‌ای را سرزنش نکن، زیرا با افتادنِ او، تو نیز زمین خورده‌ای، هنگامی که کسی برمی‌خیزد، جشنی به پا کن. زیرا با برخاستنِ او، تو نیز تعالی پیدا کردی.

خوبان نیز در شرارتِ اشرار نقشی دارند؛

و آنان که دست‌شان از گناه پاک است،

نیک بنگرند.

دستِ آن‌ها نیز به گناهِ گناهکار آلوده است.

آری، بسیارند کسانی که آسیب می‌رسانند،

اما خودشان زخمیِ همان آسیب رسیده بوده‌اند.

آری، بسیارند کسانی که به تردامنی متهم‌اند،

اما در واقع،

بارِ گناهِ به ظاهر بی‌گناهان و پاکدامنان را به دوش می‌کشند.

من، چه در امریکا و چه در هند، بارها به زندان رفته‌ام. از این بابت خوشحالم. زیرا جرمم روشنگری بوده است و بس. من خرافات را بر نمی‌تابم. من فریب و نیرنگ را بر نمی‌تابم. مرا از اتش و روشنایی سرشته‌اند. زندان فرصتی بود تا از نزدیک زندانیانی را ببینم که شریف‌تر از بسیاری از سیاستمدارانند. آن‌ها آدم‌های ساده‌ای هستند و همین سادگی‌شان آن‌ها را به سوی خطا و جرم سوق داده است. بعضی از آن‌ها نگاهی به غایت معصومانه دارند. نگاهی که در حفره‌های چشمِ خالی از مهرِ هیچ قاضی‌ای پیدا نمی‌شود.

هرگز نمی‌توانید دُرُستان را از نادُرُستان به دقت تمییز دهید،

و هرگز نخواهید توانست خوب و بد را از هم جدا کنید.

زیرا آن‌ها دوشادوشِ هم در آفتاب ایستاده‌اند،

مانندِ ریسمانِ سیاه و ریسمانِ سفید که با هم تابیده اند.

هستی می‌داند که به چه چیزی نیاز هست. همان‌طور که بافنده می‌داند به ریسمانِ سیاه نیز نیاز هست تا در کنارِ ریسمانِ سفید پارچه‌ای زیبا آفریده شود.

اگر ریسمانِ سیاه پاره شود،

بافنده، همه‌یِ پارچه را وارسی می‌کند،

و نیز چرخِ بافندگی را نیز با حوصله می‌کاود.

من هرگز کسی را که ضعیف است و از روی ضعف خطا می‌کند، سرزنش نکرده‌ام.

من سیاه و سفیدِ زندگیِ انسانی را دوست دارم.

خطاکاران، بیمارند.

بیماری بد است، اما بیمار بد نیست.

بیمار، بیماری نیست.

بیمار، انسان است.

انسان شأنی اُلوهی دارد.

انسان آیینه‌ای‌ست که خدا خویشتن را در آن به تماشا نشسته است.

آیینه را نشکنیم.

صدای گام‌های برفیِ عشق

کسی که می‌خواهد درباره‌یِ زنی بی‌وفا داوری کند،

انصاف آن است که جان و دلِ شوهرِ آن زن را نیز

در ترازو بگذارد و بسنجد.

کسی که تازیانه را می‌چرخاند تا بر بدنِ محکومی فرود آوَرَد،

شایسته آن است که به روحِ زخمیِ محکوم نیز نگاهی بیندازد.

کسی که می‌خواهد به نامِ فضیلت، رذلیت را کیفر دهد

و تبر را بر جانِ درختِ بدی بکوبد،

خوب است نظری هم به ریشه‌های آن درخت بیندازد؛

بی‌تردید خواهد دید که ریشه‌های خوب و ریشه‌های بد،

بارور و نابارور،

در دلِ خاموشِ خاک،

تنگ یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

و شما ای داوری‌کنندگان که دوستدارِ عدالتید:

چگونه داوری خواهید کرد درباره‌یِ کسی که

تَنی ناکرده گناه دارد،

اما روحش دزد و خیانت پیشه است؟

چگونه کیفر خواهید کرد کسی را که

جسمی را کُشته است،

اما روحِ خودِ او را نیز دیگران کُشته‌اند؟

چگونه مکافات خواهید کرد کسی را که

در عمل فریبکار و ستم پیشه است،

اما دلِ او را نیز دیگران فریبکارانه شکسته‌اند

و روحش را لگدمالِ جَفا کرده‌اند؟

چگونه تازیانه خواهید زد کسی را که

هم اکنون ندامتش بر گناهش پیشی گرفته است؟

آیا ندامت، همان مکافاتِ عادلانه‌ای نیست

که به دستِ باکفایتِ قوانین‌تان جاری می‌شود؟

و مگر نه آن است که شما خواستارِ اجرای عدالت هستید؟

با وجودِ این،

نه می‌توانید بارِ ندامت را بر دوشِ بی‌گناه بگذارید

و نه می‌توانید زنگِ آن را از آیینه‌یِ دلِ گناهکار بزدایید.

ندامت، شبانگاهان می‌آید،

بر درِ خانه‌یِ گناهکاران می‌کوبد،

آن‌ها را بیدار می‌کند

و به تماشای خویشتنِ خویش‌شان وا می‌دارد.

ای شُمایی که پیِ فهم عدالتید:

اگر اعمالِ مردمان را در روشنایِ نیمروزِ بصیرت ننگرید،

پس چگونه توفیقِ فهم عدالت را خواهید داشت؟

تنها در روشنایِ نیمروزِ بصیرت است که خواهید دید

ایستاده و افتاده، در واقع، یک انسان است

که در سایه روشن،

خویشتنِ بَهیمی و خویشتنِ خدایيِ خویش

ایستاده است.

سنگی صیقلی که بر تارُکِ معبد می‌درخشد،

به هیچ وجه قیمتی‌تر از سنگِ خاره‌ای نیست

که در شالوده‌یِ معبد، از نظرها پنهان است.

صدای گام‌های برفیِ عشق

جبران خلیل جبران باز به دلِ حقیقت جهش می‌کند. جهش‌های کیهانیِ خلیل جبران به ژرفای حقیقت، بسیار زیباست. او حقیقت را نشانه می‌رود، گرچه گاهی نیز دستانش می‌لرزد و تیرش به خطا می‌رود.

طبیبِ خوب آن است که علت‌های بیماری را تشخیص دهد و مداوا کند. طبیبی که به علایم بیماری توجه می‌کند و از علت‌ها در می‌گذرد، طبیبِ خوبی نیست، اگر علت‌ها باقی بمانند، بیماری در جایی دیگر از بدن و در زمانی دیگر باز خواهد گشت. جبران خلیل جبران نیز گاهی به اعمال توجه می‌کند و از سرچشمه‌های عمل غفلت می‌کند. استحاله‌یِ انسان و بیرون آمدنش از پیله‌یِ حوایجِ روزمره فقط زمانی امکان پذیر می‌گردد که او با علت‌ها و سرچشمه‌ها رویاروی شود.

کسی که می‌خواهد درباره‌یِ زنی بی‌وفا داوری کند.

انصاف آن است که جان و دلِ شوهرِ آن زن را نیز

در ترازو بگذارد و بسنجد.

لطافتی در این سخنان هست که آن‌ها را بر دل می‌نشاند. زندگی هرگز ثابت و ایستا نیست. عشق نیز پدیده‌ای پویاست. توقعِ ثبات از عشق، توقعی غیر عملی‌ست. همه چیز جاری‌ست. حتی سنگ‌ها نیز یکنواخت و ثابت نیستند. چشمِ تیزبین می‌تواند حتی جریان و سیالیتِ سنگ‌ها را نیز ببیند. جمود و ثبات، نوعی بیماری‌ست. این بیماری فقط در زندگیِ انسان‌ها شایع می‌شود. تحجّر و جمود و ثبات، حالت‌های ثابتِ مردگان است. آن‌ها که زنده‌اند، همیشه جاری‌اند و هیچ‌گاه حالتی یکنواخت ندارند.

عشق و وفا در بهارِ آشنایی‌ها می‌شکفد، اما گاهی خزانی هم به دنبال می‌آید. عشق، یک ابتلاست. این تو نیستی که عشق را می‌آفرینی که فقط به عشق دچار می‌شوی. عشق، همچون نسیم می‌وزد و همچون نسیم می‌رود.

هنگامی که نسیمِ عشق می‌وزد، شادمانی کن و تن به آن بسپار.

و هنگامی که می‌رود، تنها بگو: خدانگهدار.

عشق، چیزی نیست که بتوانی آن را در قفس نگه بداری. عشق آزاد است.

عشق، پرنده‌ای‌ست آزاد و رها. اگر عشق را در قفس بیندازی، دیگر نمی‌خوانند. بگذار عشق آزادانه بیاید و هرگاه خواست، برود. در قفس را همیشه باز بگذار. اصلاً چرا قفس را دور نیندازی؟ آن را ویران کن و دور بینداز. پرنده‌ی عشق را نه در قفس، بلکه هنگام پرواز در آسمان تماشا کن. بدین سان از تماشایِ عشق و پروازِ دل‌انگیزش بیش‌تر لذت خواهی برد.

همواره خود را وامدارِ عشق بدان. آن روزهایی را به یاد بیاور که نسیم عشق می‌وزید و تو در هوای دلکشِ آن دست می‌افشاندی و پای می‌کوبیدی. نغمه سرایی‌هایت را در گوشِ نسیم عشق یاد آر. عشق اگر برود، غمبار است، اما گناه نیست.

به بند کشیدنِ عشق، برده ساختنِ عشق است. در حالی که آزادی، ذات عشق است. عشق اگر آزاد باشد، هست، وگرنه، هرگز وجود نخواهد داشت.

اگر عشق آمد، شاد باش. اگر عشق رفت، به او بگو:« ای عشق! می روی و دلم تنگ می‌شود» آنگاه دلِ خود را صادقانه باز کن، بگذار غم به درونِ آن بخزد، اما باز از عشقی که آمده و رفته است، سپاسگزار باش. عشق اگر حتی برای ماه‌ها و روزها و لحظه‌هایی دوام داشته باشد، باز عشق است و عزیز و دوست‌داشتنی‌ست. همین لحظات است که به نامِ خاطره، دلت را سرشار می‌سازد.

کسی را که دوست می‌داری، اسیرِ توقعاتِ خود نکن. از عشقِ خود ابری بساز باران‌ساز و بر او بی دیغ ببار. بگذار معشوقِ تو، زیرِ بارشِ بی‌امانِ بارانِ عشقِ تو، ببالد و خود را به خورشید برساند. بالیدن و نورانیتِ او را تماشا کن و شاد باش. این گونه است که عشق می‌ماند و نمی‌رود، زیرا احساسِ آزادی می‌کند.

عشق، در هرکجا که خود را آزاد ببیند، می‌ماند. عشق، آنگاه به اندیشه‌یِ گریز می‌افتد که خود را در قفس ببیند، عشق، تابِ قفس ندارد.

جبران خلیل جبران می‌گوید:« زن را به بی‌وفایی متهم نکن، پیش از آن، دلِ مردش را نیز در ترازو بگذار و آن را وزن کن. شاید زن از قفسی گریخته که مرد برایش ساخته است.»

کسی که می‌خواهد درباره‌یِ زنی بی‌وفا داوری کند،

انصاف آن است که جان و دلِ شوهرِ آن زن را نیز

در ترازو بگذارد و بسنجد.

نباید عشق و شهوت را با هم خَلط کرد. شهوت، بخشی از واکنش‌های شیمیاییِ بدنِ توست. شهوت، به هورمون‌های بدنِ تو مربوط است. در شهوت، معنویتی وجود ندارد. بسیاری دچار نوعی سوء تفاهم هستند. آنها بر شهوت، نامِ عشق را گذاشته‌اند. آن‌ها نه دیگران را، بلکه خود را فریب می‌دهند.

عشق، عادت هم نیست. عشق، معنویتی بی‌مرز است. تو نمی‌توانی عشقِ خود را پنهان کنی. عشق، اثیری‌ست، نشت می‌کند و به مشام می‌رسد. تو عجزِ خود از عشق ورزیدن را نیز نمی‌توانی بپوشانی. هنگامی که آتشِ عشق در تو زبانه می‌کشد، اطرافت گرم و روشن است. اما هنگامی که آتش عشقت خاموش شده و افسرده است، اطرافت نیز سرد و تاریک است.

مهم آن نیست که معشوق تو می‌آید و می‌رود، مهم آن است که تو همواره دلی پرمهر داشته باشی. مهم آن است که آتش عشق تو، علی‌رغم بی‌وفایی‌های معشوق، همچنان گرم و روشن بماند.

حق طبیعی انسان است که اگر صدای گام‌های برفی عشق را پشت دیوار خانه‌ی دلش شنید، در را به روی او بگشاید. مهم نیست که او کیست، مهم آن است که او بهانه‌ای‌ست برای روشن نگه داشتن آتشی که در نهاد من توست.

اگر عشقی باشد، خانه، خانه است. اگر عشق نباشد، خانه زندان است. وقتی عشق خانه را ترک می‌کند، زن و شوهر به جان هم می‌افتند و با کوچک‌ترین بهانه‌های احمقانه یکدیگر را متهم می‌کنند. جنگی که بین زن و شوهرها برپاست، حاصل جای خالی عشق است. بدون عشق، زندگی ملال‌انگیز می‌شود. ملالت افسردگی و آنگاه خشونت می‌آورد. عشق است که گرمی و شادمانی و صفا را با خود به خانه می‌آورد و در سفره‌تان می‌گذارد.

اگر عشق از میان دو نفر رخت برمی‌بندد و می‌رود، بهتر آن است که آن‌ها دوستانه از هم جدا شوند. اما بسیاری ترجیح می‌دهند باهم بمانند و با کینه و نفرت باهم بجنگند.

اگر عشق رفت، زن و شوهر نباید انگشت اتهام را متوجه‌ی یکدیگر کنند. آن‌ها باید این حقیقت را بپذیرند که زندگی جاری‌ست و مدام تغییر می‌کند. آن‌ها نیز همگام با زندگی، تغییر می‌کنند. آن‌ها گاهی تغییر می‌کنند و هنوز همسفرند، و گاهی تغییر می‌کنند و مسیرشان را از هم جدا می‌کنند. زندگی همواره در تغییر است. فقط مرگ است که ثابت است.

یکی از دوستان دیرینه‌ام را در فرودگاه لندندیدم. با خوشحالی از او پرسیدم:« چطوری؟ »

گفت:« خوبِ خوب. » او عادت داشت همه‌ی پرسش‌ها را با « خوب خوب » جواب بدهد. پرسیدم:« حال همسرت چطور است؟ » جواب داد:« خوب خوب. » پرسیدم:« بچه‌ها چطورند؟ » جواب داد:« خوب خوب.» گفتم:« گفتم حال پدرت چطور است؟ » گفت:« پنج سال است که خوب خوب است. »

ابتدا منظورش را نفهمیدم. گفتم:« می‌شود کمی توضیح بدهی. متوجه نمی‌شوم. آخر من تازه از پشت کوه آمده‌ام. »

گفت:« او مرده است. حالا دیگر راحت شده و هیچ مشکلی ندارد. ما هم دیگر هیچ مشکلی با او نداریم. او اکنون در گور خود آسوده خفته و خوب خوب است. »

فقط مردگان‌اند که آسوده و خوب خوب‌اند.

زندگان در تب وتابند و هزار و یک مشکل دارند!

جبران خلیل جبران می‌گوید اگر کسی همسرش را به داوری بکشاند، خود نیز باید به داوری کشانده شود. زیرا عشق رودخانه‌ای‌ست که بین دو ساحل جریان دارد. اگر عشق از یک طرف ساحل ناپدید شود، از طرف دیگر نیز ناپدید شده است. هیچ رودخانه‌ای نمی‌تواند بین یک ساحل جاری باشد. عشق، انرژی عظیمی‌ست که بین دو نفر رد و بدل می‌شود. اگر یکی از طرفین عشقش را از دست بدهد، دیگری، هرچند که خواهان باشد و مشتاق، عشقش چیزی نیست، مگر شهوت و نیاز.

به عشق وفادار باش. معشوق ممکن است بیاید و برود، اما عشق باید برای همیشه بماند. عاشق و معشوق هردو باید به عشق وفادار باشند. اگر عشق برای ابد دوام آورد، آورده است، وگرنه، هنگامی که می‌رود، او را با نفرت بدرقه نکنید. او با رفتنش، جرمی را مرتکب نشده است.

احساسِ تملک، عشق را می‌میراند.

در هند بسیاری از زنان خود را به آتشی می‌افکنند که برای سوزاندنِ جسدِ شوهران‌شان برپا شده است. آن‌ها بدین‌وسیله می‌خواهند وفاداریِ خود را به شوهران‌شان اثبات کنند. پرسش این است: چرا تاکنون هیچ شوهری این کار را نکرده است؟ چرا همیشه زنان باید وفاداریِ خود را اثبات کنند؟ آیا همه‌ی مردان نسبت به همسران‌شان وفادارند؟

در اینجا اخلاقی مردسالارانه حاکم است. مردان قوانین و باورها را به نحوی سامان داده‌اند که بتوانند زنان را به اسارت بکشند.

دلِ مردها را نیز باید در ترازو گذاشت و میزانِ وفاداریِ آن را سنجید. ممکن است مرد تصویرِ بی‌وفاییِ خویش را در آیینه‌یِ همسرش می‌بیند، اما از آنجا که بزدل است و زبون، زن را به محاکمه می‌کشاند، نه خود را.

کسی که می‌خواهد به نامِ فضیلت، رذیلت را کیفر دهد

و تبر را بر جانِ درختِ بدی بکوبد،

خوب است نظری هم به ریشه‌های آن درخت بیندازد؛

بی‌تردید خواهد دید که ریشه‌های خوب و ریشه‌های بد،

بارور و نابارور،

در دلِ خاموشِ خاک،

تنگ یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

جبران خلیل جبران می‌گوید:« آدم‌های خوب و آدم‌های بد، از هم جدا نیستند، جایی در اعماقِ تاریکِ زمین، ریشه‌های آن‌ها به هم می‌پیوندد. بنابراین، نباید درختانِ بی‌بَر را سرزنش کرد. شاید به اندازه‌یِ کافی آب به درخت نرسیده و در نتیجه درخت نتوانسته میوه‌ای تولید کند. میوه‌ها که از آسمان نمی‌آیند، آن‌ها به آب محتاجند. ممکن است درختِ بی‌بَر در سایه‌یِ درختی تنومند باشد و در نتیجه نتواند به میزانِ کافی نور و هوا بگیرد. پس راحت درختِ بی‌بَر را سرزنش نکنید و آن را به محاکمه نکشید.»

اگر می‌خواهی کسی را سرزنش کنی، ابتدا خود را در موقعیتِ او قرار بده و ببین اگر تو در آن موقعیت بودی، آیا بهتر از او عمل می‌کردی. کسی که اندک مایه‌ای از عدالت در وجودش هست، پیش از آنکه درباره‌یِ کسی قضاوت کند، خود را در موقعیتِ او قرار می‌دهد.

دانشکده‌های حقوق باید این عنصر را واردِ آموزه‌های خود کنند. آن‌ها باید به قضاوتِ آینده یاد بدهند که هنگامِ قضاوت در موردِ کسی، خود را در موردِ کسی، خود را در موقعیتِ او قرار دهند.

گرسنه اگر غذا را از طُرُقِ مشروع به دست نیاورد، آن را می‌دزدد.

امامِ اولِ شیعیان در مسندِ قضاوت بود. مردی فرزندِ خود را نزدِ او آورد و گفت:« فرزندِ من علاقه‌ای عجیب به غذاهای شیرین دارد. به همین دلیل بدنِ او پُر از جوش است. چه باید کرد؟» علی (ع) به آن‌ها گفت:«بروید و چند روز دیگر بیایید.» آن‌ها رفتند و چند روز دیگر آمدند. علی (ع) به آن پسر گفت:« خرما نخور.» آن‌ها تعجب کردند که چرا بارِ اول این پاسخ را از او نشنیده‌اند. پرسیدند:« چرا همان روز این پاسخ را نگفتید؟» علی (ع) گفت:« من این چند روز خود را در موقعیتِ این پسر قرار دادم و خود دست از خوردنِ خرما کشیدم. آن روز که شما آمده بودید، من خود خرمای زیادی خورده بودم. من خود به خرما علاقه دارم.»

آه، که جهان دیری‌ست که تشنه‌یِ قضاوت‌هایی زلال و عادلانه است و آن را نمی‌یابید.

می‌دانی صفتِ پاکی برازنده‌یِ چه کسی‌ست؟ آن کس که وجودِ پاکش را به قضاوت‌های ناپاک و پیشداوری‌ها نمی‌آلاید. خلق از چنین کسی در آسایش‌اند و خاطرشان از قضاوت‌های او آزرده نمی‌شود. او نمی‌آساید، تا دیگران بیاسایند. اگر آسمان چنین شخصی را برافرازد، او از توسن غرور به زیر می‌آید. تا دیگران گرسنه و مسکین‌اند، او به مال و جاه خویش نمی‌افزاید. تا بر برهنه جامه نپوشاند، از بهرِ خویش بام نمی‌افزاید.

اگر کسی را بدین صفت یافتی، سزاوار است که نامش را فرشته بگذاری. گرچه لفظِ انسان برای او زیبنده‌تر است. زیرا انسان از فرشتگان برتر است. اما سنگ و گیاهی که در او منفعتی هست، بهتر از آدمی‌ست که در او خاصیتی و عشق و شفقتی نیست.

اگر وسوسه‌ی قضاوت در موردِ دیگران به جانت افتاد، روح خود را نیز در ترازو بگذار و بسنج. آیا تو بهتر از اویی؟ شاید انگیزه‌های انجام خطاهایی مشابه در تو نیز هست، اما بهانه‌ای باید تا آن انگیزه‌ها جامه‌یِ واقعیت بپوشند. زیرا محکومی که در برابرِ تو ایستاده است نیز هرگز گمان نمی‌کرد روزی مرتکبِ چنین خطایی شود.

پیش از آنکه در موردِ دیگران قضاوت کنی، به درونِ خویش نظر کن، همان شخص را در درونِ خویش خواهی یافت. کسانی که در مراسم اعدام کسی که تجاوز کرده است حاضر می‌شوند و هورا می‌کشند، به درونِ خویش نظر کنند، آیا میلِ به تجاوز در آن‌ها مرده است؟ آیا اگر آن‌ها در موقعیتی خلوت و مشابه قرار بگیرند، مرتکب تجاوز نمی‌شوند؟ ابتدا متجاوزِ درونِ خود را محکوم کن. آیا تو با نگاهِ آلوده و بیمارت، هر روز مرتکبِ تجاوز نمی‌شوی؟ آیا تو در ذهنِ خود به کسی تجاوز نمی‌کنی؟ به خواب‌هایت رجوع کن و خود را بهتر بشناس.

چگونه داوری خواهید کرد درباره‌یِ کسی که

تَنی ناکرده گناه دارد،

اما روحش دزد و خیانت پیشه است؟

همه مخاطبِ این پرسشِ جبران خلیل جبران هستند. زیرا همه در یک کشتی سوارند.

همه در خود قاضی‌ای عبوس و ریاکار دارند.

جبران خلیل جبران می‌پرسد:

چگونه کیفر خواهید کرد کسی را که

جسمی را کُشته است،

اما روحِ خودِ او را نیز دیگران کُشته‌اند؟

اگر روحِ کسی را کشته باشند، قانون به دنبالِ قاتلِ روح نخواهد گشت. روح‌های بسیاری را کشته‌اند و هیچ‌کس از قاتلانِ روح سراغ نگرفته است. قانون فقط نگرانِ جنایت‌های ظاهری و کمّی‌ست. قانون به جنایت‌های کیفی کاری ندارد. قانون به چشمانِ انسان‌ها نگاه نمی‌کند تا در آیینه‌یِ چشمانِ آن‌ها، روح‌شان را ببیند و جنایتی را که بر آن‌ها رفته است کشف کند.

چگونه مکافات خواهید کرد کسی را که

در عمل فریبکار و ستم‌پیشه است،

اما دلِ او را نیز دیگران فریبکارانه شکسته‌اند

و روحش را لگدمالِ جفا کرده‌اند؟

قانونی که با عشق بیگانه است، قانونی که با بصیرت بیگانه است، به دستانِ فریبکار می‌نگرد، اما دلِ شکسته و روح لگدمال شده‌یِ او را نمی‌بیند. همه‌یِ این‌ها را باید یک جا در ترازو گذاشت و سنجید. ترازوی قانون میزان نیست.

چگونه تازیانه خواهید زد کسی را که

هم اکنون ندامتش بر گناهش پیشی گرفته است؟

کسی که خطایی کرده و از خطای خود پشیمان است، دیگر چه مکافاتی بالاتر از پشیمانی را می‌توان برای او در نظر گرفت؟

مجازات‌ها بر جرم‌ها می‌چربد. خطاکاران مجازاتی به مراتب سنگین تر از خطای خود تحمل می‌کنند. آن‌هایی که برای بارِ اول خطا کرده‌اند دستگیر می‌شوند. کتک می‌خورند، توهین می‌شوند، فحش می‌شنوند، به زندان و به میان سارقان و جانیانِ سابقه دار می‌روند و حرفه‌ای می‌شوند و بیرون می‌آیند. این است سیستمِ مکافات خاطی و بازپروری او!

مادرِ بیمارِ مردی، در حل مرگ بود. آن مرد پولی برای تهیه‌یِ دارو نداشت. ناچار داروها را دزدید. او را گرفتند و مجرمش خواندند، او مجرم نبود. او در جامعه‌ای مجرم زندگی می‌کرد.

او را گرفتند و به سه سال زندان محکومش کردند. او جوان بود و ساده، او را به سلولی انداختند که در آن چهار نفر از قاچاقچیان و جانیان خطرناک زندانی بودند. در آن سلول هزاران بلا به سرِ او آوردند و دستِ آخر هیولایی را تحویلِ جامعه دادند.

جامعه نیز شأن گمشده‌یِ او را به او بازنگرداند. همه‌جا او را مجرم و خطرناک تلقی کردند. او سابقه‌دار بود و کسی به او کار نمی‌داد. هیچ‌کس به او پناه نمی‌داد. آنگاه جامعه او را همچون گربه‌ای در گوشه‌یِ کوچه‌ای بن بست گیر انداخت و وادارش کرد پنجول بکشد و دست به جنایتی بزرگ بزند.

من به آگاهی و روشن شدگیِ انسان معتقدم. باید جانِ آدم‌ها را روشن کرد. تا این اتفاقِ مبارک نیفتد، جرم و جنایت نیز همچنان باقی خواهد بود. همه‌یِ جنایت‌ها زاده نمی‌شود. پشیمانی کفایت نمی‌کند. انسان باید روشن شود.

آیا ندامت، همان مکافاتِ عادلانه‌ای نیست

که به دستِ با کفایتِ قوانین‌تان جاری شود؟

و مگر نه آن است که شما خواستارِ اجرای عدالت هستید؟

با وجودِ این،

نه می‌توانید بارِ ندامت را بر دوشِ بی‌گناه بگذارید

و نه می‌توانید زنگِ آن را از آیینه‌یِ دل گناهکار بزدایید.

ندامت، شبانگاهان می‌آید،

بر درِ خانه‌یِ گناهکاران می‌کوبد،

آن‌ها را بیدار می‌کند

و به تماشای خویشتنِ خویشِ‌شان وا می‌دارد.

تلاش برای تحمیلِ ندامت، موجبِ افزایشِ قساوتِ قلبِ خطاکار می‌شود.

اصولاً خوبی‌ها را نمی‌توان به کسی تحمیل کرد. خوبی‌ها را باید در روشنایی نشان داد. زیبایی‌ها را باید در روشنایی به نمایش گذاشت.

همین کافی‌ست.

ای شمایی که پیِ فهم عدالتید:

اگر اعمالِ مردمان را در روشنایِ نیمروزِ بصیرت ننگرید،

پس چگونه توفیقِ فهم عدالت را خواهید داشت؟

قضاوتِ خود را محدود به بخشی از عملِ آدم‌ها نکن. تو نمی‌توانی با خواندنِ یک صحفه از صفحاتِ وسطِ یک رُمانِ قطور، درباره‌یِ کُلِ آن رُمان قضاوت کنی. چگونه می‌توان با صِرفِ دیدنِ یک عمل و رفتار از کسی، درباره‌یِ او قضاوت کرد. انسان‌ها به کوه‌های یخی می‌مانند، فقط بخشِ کوچکی از آن‌ها از آب بیرون آمده و پیداست.

تو حتی نمی‌توانی تمامیتِ خویش را ببینی و ارزیابی کنی. چگونه ممکن است بتوانی دیگران را ببینی و درباره‌یِ کلیتِ وجودِ آن‌ها قضاوت کنی؟ ابتدا از خویشتن شروع کن. هرچه بیش‌تر خود را بشناسی، نسبت به دیگران شفقتِ بیش‌تری نشان خواهی داد.

روزی که خود را تمام قد در آیینه‌یِ مراقبه به تماشا بنشینی،

آن روز در خواهی یافت که گناهکار و قدیس،

دو رویِ سکه‌یِ نمایش زندگیِ مایند.

تنها در روشنایِ نیمروزِ بصیرت است که خواهید دید

ایستاده و افتاده، در واقع، یک انسان است

که در سایه روشنِ

خویشتنِ بَهیمی و خویشتنِ خدایی خویش

ایستاده است،

سنگی صیقلی که بر تارُکِ معبد می‌درخشد،

به هیچ وجه قیمتی‌تر از سنگِ خاره‌ای نیست

که در شالوده‌یِ معبد،

از نظرها پنهان است.

هیچ کس ذاتاً حقیر نیست.

هیچ کس ذاتاً متعالی نیست.

ما همه پاره‌های یک کُل‌ایم.

اگر کسی خطایی کند، همه‌یِ ما در انجامِ آن خطا، سهیم هستیم.

شکستِ بشریت، شکستِ همه‌یِ ماست.

پیروزی بشریت، پیروزیِ همه‌یِ ماست.

ما همه در یک تیم بازی می‌کنیم.

اگر کسی گُلی بزند،

از طرفِ همه‌یِ اعضای تیم زده است.

اگر کسی گُلی بخورد،

از طرفِ همه‌یِ تیم آن گُل را خورده است.

اگر در جامعه‌یِ بشری کسی گوتاما بودا شود، رایحه‌یِ آن را همگان استشمام خواهند کرد.

المصطفی گُلی‌ست که در خاکِ زندگیِ انسانیِ ما روییده است.

این گُل در کتابِ پیامبر می‌شکفد.

ما اکنون به تماشای زیباییِ این گُل شکوفا نشسته‌ایم.

و عطرِ دل‌انگیزِ آن را استشمام می‌کنیم.

چکاوک را از آواز سرشته‌اند

آنگاه حقوق‌دانی گفت:

درباره‌یِ قانون‌های ما چه می‌گویی، استاد؟

و او پاسخ داد:

دلِ‌تان به وضعِ قانون‌ها خوش است،

اما شکستنِ آن‌ها دلخوش‌ترتان می‌سازد!

به کودکانی می‌مانید که در ساحلِ دریا،

با جد و جهدِ تمام،

برج‌های ماسه‌ای می‌سازند،

و ناگهان با خنده آن‌ها را ویران می‌کنند.

اما هنگامی که شما سرگرمِ ساختنِ برج‌های ماسه‌ایِ خود هستید،

دریا ماسه‌هایی بیش‌تر و باز هم بیش‌تر را به ساحل می‌آوَرَد.

و هنگامی که آن‌ها را ویران می‌سازید،

با خنده‌های شما،

دریا نیز می‌خندد.

آری،

دریا،

همیشه با خنده‌های بی‌پیرایگان،

می‌خندد.

اما چه می‌توانم بگویم،

درباره‌یِ کسانی که

نه زندگی برای‌شان دریاست،

و نه قانون‌های ساخته‌یِ دستِ بشر، برج‌های ماسه‌ای؟

در نگاهِ اینان،

زندگی، صخره‌ای‌ست سنگی،

و قانون: تیشه‌ای که با آن،

صخره‌یِ زندگی را بر انگاره‌یِ خویش می‌تراشند.

چه بگویم درباره‌یِ لنگانی که از رقصندگان و رقص بیزارند؟

چه بگویم درباره‌یِ آن مارِ پیر که از انداختنِ پوستِ خود عاجز است

و دیگران را همه عریان و بی‌حیا می‌خواند؟

و درباره‌یِ کسی که پیش از وقت به بزمِ عروسی می‌آید.

و هنگامی که پُر خورد و نوشید و آرواره‌هایش خسته شد،

سرِ خود را کج می‌کند و می‌رود و می‌گوید:

هر بزمی لَهو و لَعِب است

و هر بزم نشینی، فاسد؟

چه بگویم درباره‌یِ اینان،

جُز آنکه اینان نیز در آفتابِ نیمروز ایستاده‌اند،

اما پُشت به آفتاب دارند؟

آن‌ها جُز آنکه اینان نیز آفتابِ نیمروز ایستاده‌اند،

اما پُشت به آفتاب دارند؟

آن‌ها جُز سایه‌هاشان را نمی‌بینند؛

سایه‌هایی که قانون‌های آن‌هاست.

اینان خورشید را چگونه تعبیر می‌کنند:

چیزی که سایه می‌اندازد بر زمین!

رعایتِ قانون‌ها یعنی چه؟

یعنی خم شدن بر زمین و کشیدنِ خطی به دورِ سایه‌یِ خویش

اما ای شمایی که رو به آفتاب دارید!

کدامین سایه‌یِ افتاده بر خاک می‌تواند شما را از رفتن باز دارد؟

ای شمایی که بر بالِ باد سوارید و می‌روید!

کدامین بادنما راه را به شما نشان خواهد داد؟

کدامین قانونِ بشری‌ست که بتواند پای‌تان را ببندد،

اگر یوغ‌تان را بشکنید و گردن آزاد کنید،

بی‌آنکه آن را بر درِ زندانِ کسی کوبیده باشید؟

از کدامین قانون باید بترسید،

آنگاه که خوش رقصید،

اما بر روی غُل و زنجیرِ کسی پا نمی‌گذارید؟

کیست که درباره‌تان داوری کند و به محاکمه‌تان بکشاند،

آنگاه که جامه چاک می‌کنید و عریان می‌شوید،

اما جامه‌تان را بر سرِ راهِ کسی نمی‌اندازید؟

ای مردم اُرفالِس!

شما می‌توانید آوازِ دُهُل را خاموش کنید،

اما چه کسی می‌تواند چکاوک را از خواندن باز دارد؟

چکاوک را از آواز سرشته‌اند

آنگاه حقوق دانی گفت:

درباره‌یِ قانون‌های ما چه می‌گویی، ای استاد؟

و او پاسخ داد:

دلِ‌تان به وضعِ قانون‌ها خوش است،

اما شکستنِ انها دلخوش‌ترتان می‌سازد!

به کودکانی می‌مانید که در ساحلِ دریا،

با جدِ و جهدِ تمام.

برج‌های ماسه‌ای می‌سازند،

و ناگهان با خنده آن‌ها را ویران می‌کنند

این‌ها سخنانی بسیار پُراهمیت هستند. این سخنان را باید با تمامیِ مضامین‌شان به خاطر سپرد. ابتدا باید دید چه کسانی قانون وضع می‌کنند و به آن دلخوش‌اند.

جبران خلیل جبران درباره‌یِ توان و قابلیتِ کسانی که قانون وضع می‌کنند، سکوت کرده است. اینان آدم‌های ضعیف و درمانده‌اند. اینان به دلیلِ ضعف‌شان است که گِردِ هم می‌آیند.

عده‌ای آدمِ ضعیف و کم‌مایه گِردِ هم می‌آیند و برای سرنوشتِ خیل عظیمی از انسان‌ها تصمیم می‌گیرند. قانون‌هایی که این‌گونه آدم‌ها وضع می‌کنند، بر عشق و بصیرت و صداقت و سکوت مبتنی نیست. همه‌یِ این قانون‌هایِ ساخته‌یِ دستِ بشری، صادره از ترس و جهل است.

هر چیزی که بر ترس و جهل مبتنی باشد، زشت است.

گرچه ظاهراً قانون‌ها را برای حمایت از حقوق ضعیفان وضع می‌کنند، اما واضعانِ این قانون‌ها زرنگ و زیرک‌اند و مجراهای منافع خود را خوب می‌شناسند. رد پای این قانون‌ها را خوب بگیرید و بروید، بی‌تردید به جیب‌هایِ ضعیفان و درماندگان می‌رسید. آن‌ها مصلحت‌های خود را معیار قرار می‌دهند و قانون وضع می‌کنند و با وضع این قانون‌ها خود به نوایی می‌رسند و مردم را بیچاره‌تر و درمانده‌تر می‌کنند. آن‌ها با حیله و نیرنگ و دروغ

آرایِ مردم را جمع می‌کنند. با ماشین‌های درپیتی به مجالسِ قانون‌گذاری وارد می‌شوند و در پایانِ دوره‌یِ نمایندگیِ خویش، با ماشین‌های آنچنانی و جیب‌های پُر، از آنجا خارج می‌شوند و می‌گازند و مردم را پشت سر خود در گرد و خاک می‌گذارند و می‌روند. نه شوری در این نمایندگان هست و نه شعری و نه شعوری.

قانون‌هایی که باید به دادِ مردم برسد، بلایِ جانِ مردم می‌شود. زیرا در وضعِ این قانون‌ها، مصلحت‌های فردی دخیل است.

آدولف هیلتر به شیوه‌ای دموکراتیک به عنوانِ صدرِ اعظمِ آلمان انتخاب شد. اما زمانی که به قدرت رسید، خود را قانون نامید. آنگاه همان قانون‌ها را بر علیه مردمی به کار گرفت که انتخابش کرده بودند.

قانون‌های جهان همه بدونِ پشتوانه‌اند، زیرا بر عشق و بصیرت استوار نیستند. عشق و بصیرت که نباشد، قانونی هم وجود نخواهد داشت.

ناپلئون بناپارت مرتب می‌گفت: « من قانونم. سخنِ من قانون است. » در گذشته‌یِ زندگی بشری تاکنون، همواره حق با قدرت بوده است. ما هنوز نتوانسته‌ایم از قرونِ وسطی بیرون بیایم. قدرت هنوز خود را حق می‌خواند.

قدرت نباید حق باشد. حق بسیار برتر و متعالی‌تر و عزیزتر از قدرت است. قدرت، حیوانی‌ست، حق اما انسانی و قدسی‌ست. نمی‌دانم چرا هرکس قدرت را در دست می‌گیرد، به جای خدمت به مردم، آن‌ها را خادمِ خویش می‌سازد.

بره‌ای به لبِ رودخانه آمد و مشغولِ نوشیدنِ آب شد. در همان زمان سر و کله‌یِ شیری پیدا شد. شیر با دیدنِ آن صبحانه‌یِ لذیذ، آب دهانش را قورت داد و گفت: « از اخلاقت خوشمان نیامد، بره. من دارم آب می‌نوشم و تو آب را گِل آلود می‌کنی؟ »

بره گفت: « اما جنابِ شیر، من پایینِ رودخانه ایستاده‌ام و شما بالای رودخانه. آبِ رودخانه از بالا به پایین جریان دارد. چگونه ممکن است من آب را برای شما گِل آلود کنم؟»

شیر به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا بره را بخورد. بنابراین، ابروها را در هم کشید و گفت: « پدر پدرسوخته‌یِ تو به من توهین کرده است.»

بره گفت:« چه وقت، قربان؟»

شیر گفت: « دیروز»

بره گفت: « اما پدرِ من شش ماه است که عمرش را به جناب‌عالی داده است. چگونه ممکن است شما او را دیروز دیده باشید؟ تازه به فرض اگر ایشان به شما توهین کرده باشد. من چه گناهی کرده‌ام که مستحقِ سرزنش باشم؟»

بره همه‌یِ بهانه‌های جناب شیر را خنثی می‌کرد. شیر نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام پس از کمی تأمل، به بره گفت:« تو ادب نداری. تو اصلاً نمی‌دانی چگونه با بزرگ‌تر از خودت صحبت کنی. احترام سرت نمی‌شود. هرچه من بگویم، تو جوابی بر علیهِ آن پیدا می‌کنی. من دیگر این بی‌حرمتی را تحمل نخواهم کرد.»

بره گفت: « بسیار خوب، از این به بعد احترام شما را نگه خواهم داشت. جنابِ شیر. شما درصددِ خوردنِ بنده‌یِ ناقابل هستید. بفرمایید بنده را میل کنید. نوشِ جان‌تان. »

شیر با دیدنِ ادب و تواضع بره، پرید و او را یک لقمه کرد.

قدرت، بحث و دیالوگ سرش نمی‌شود. قدرت، قانون‌هایی را که به ظاهر برای حمایت از شعیفان وضع شده است، به نحوی تفسیر می‌کند که منافع خویش را تأمین کند.

اکنون زمان آن است که انسان توجه خود را از قانون‌ها به عشق معطوف کند.

آنگاه حقوق‌دانی گفت:

درباره‌یِ قانون‌های ما چه می‌گویی، ای استاد؟

و او پاسخ داد:

دلِ‌تان به وضع قانون‌ها خوش است...

دلِ‌تان به وضع قانون‌ها خوش است، زیرا همین قانون‌هایند که به شما قدرت می‌دهند. اما شما از شکستنِ آن‌ها خوشحال‌تر می‌شوید. جالب اینجاست که اکثر سیاستمدارانِ دنیا، در رشته‌یِ حقوق تحصیل کرده‌اند. آن‌ها پیچ و خم‌های قانون را می‌شناسند و راحت‌تر می‌خورند و می‌برند. اگر جُرم و جنایت از زندگیِ انسان‌ها بیرون برود، حقوق‌دان‌ها و قاضی‌ها و وکیل‌ها بیکار خواهند شد. حضورِ این‌ها در جوامعِ انسانی حاکی از وجودِ جرم و جنایت و زشتی در این جوامع است.

بنابراین، همین آدم‌ها قانون وضع می‌کنند. همین قانونی را که خود وضع کرده‌اند، می‌شکنند. این همان بازیِ کودکانه است که جبران خلیل جبران از آن سخن می‌گوید:

به کودکانی می‌مانید که در ساحلِ دریا،

با جدِ و جهدِ تمام،

برج‌های ماسه‌ای می‌سازند،

و ناگهان با خنده آن‌ها را ویران می‌کنند.

اینان به جرم و جنایت محتاجند. حرفه‌یِ اینان به جرم و جنایت گره خورده است. هرچه جرم و جنایت بیش‌تر شود، آن‌ها نیز حق‌الزحمه‌یِ بیش‌تری می‌گیرند و پولِ بیش‌تری در می‌آورند.

آیا گمان می‌کنی اینان از محو شدنِ جرم و جنایت خشنود خواهند شد. آن‌ها هم‌اکنون اربابند، اما در آن صورت، به گدایی خواهند رفت.

اگر انسان واقعاً خواستار محو شدنِ جُرم و جنایت است، باید دادگاه‌ها را به مکانی برای مراقبه تبدیل کند. زندان‌ها همه باید به بیمارستان‌هایی جهتِ شفای بیمارانِ روانی که مجرم‌شان می‌خوانیم، تبدیل شوند. در این زندان- بیمارستان‌ها، آن‌ها حرفه‌ای و هنری می‌آموزند و با شأنِ انسانیِ خویش آشنا می‌شوند. بی‌تردید همه‌یِ آدم‌ها استعدادی یکه دارند. این استعدادها باید شکوفا شود. بدین‌سان، هنگامی که از زندان‌ها بیرون می‌آیند، به هنرِ خویش تکیه می‌کنند، نه به جُرم و جنایتِ خویش.

در کدام زندان به زندانیان موسیقی می‌آموزند؟ در کدام زندان، زندانیان را با شعر و عرفان آشنا می‌سازند؟ در کدام زندان زیباترین فیلم‌های عاشقانه و انسانی را برای تلطیفِ روحیه‌یِ زندانیان به نمایش می‌گذارند؟ در کدام زندان با زندانیان به احترام رفتار می‌کنند تا آن‌ها شأنِ انسانیِ خویش را بازیابند؟

تمامیِ تلاشِ زندانبانان آن است که حتی از یک قدیسِ زندانی نیز، هیولایی بسازند و بیرون بفرستند.

اما هنگامی که شما سرگرمِ ساختنِ برج‌های ماسه‌ایِ خود هستید،

دریا ماسه‌هایی بیش‌تر و باز هم بیش‌تر را به ساحل می‌آوَرَد.

و هنگامی که آن‌ها را ویران می‌سازید.

با خنده‌های شما،

دریا نیز می‌خندد.

جبران خلیل جبران با زبانی نمادین و کنایی می‌گوید که هستی به حماقتِ مداومِ بشریت می‌خندد. بشریت همواره کاخ‌های ماسه‌ای می‌سازد، به امیدِ آنکه این کاخ بماند و هرگز خراب نشود.

چه بسیار کاخِ قوانین که در طولِ تاریخ ساخته و خراب شده است؛ این قوانین در ابتدا برای حمایت از حقوقِ ضعیفان وضع شدند، اما رفته رفته به دستِ صاحبانِ قدرت افتادند و بر علیهِ ضعیفان به کار گرفته شدند.

جبران خلیل جبران می‌گوید:« انسان مضحکه‌یِ دریا و خاک و ماه و ستارگان شده است.» بشر با خود چه کرده است؟

آری،

دریا،

همیشه با خنده‌های بی‌پیرایگان،

می‌خندد.

اما من می‌گویم که دریا همیشه به حالِ بی‌پیرایگان می‌گرید. چگونه ممکن است دریا و خاک و درخت و ستاره وضعیتِ بی‌پیرایگان را ببینند و بخندند. بی‌پیرایگان و محرومان، همواره لگدمالِ جفای صاحبانِ زر و زورند. تزویر نیز همواره بی‌پیرایگان و محرومان را تسکین داده است، مبادا منفجر شوند و خوابِ خوشِ زالوها را آشفته سازند؛ خوشا به حالِ فقیران، زیرا ملکوتِ آسمان‌ها از آنِ آنان خواهد بود!

اما چه می‌توانم بگویم،

درباره‌یِ کسانی که

نه زندگی برای‌شان دریاست،

و نه قانون‌های ساخته‌یِ دستِ بشر، برج‌های ماسه‌ای؟

در نگاهِ اینان،

زندگی، صخره‌ای‌ست سنگی،

و قانون: تیشه‌ای که با آن.

صخره‌یِ زندگی را بر انگاره‌یِ خویش می‌تراشند.

پدران سعی می‌کنند فرزندان‌شان را بر انگاره‌یِ خویش بسازند. هرکس سعی می‌کند دیگری را بر انگاره‌یِ خویش بسازد. اما به محض آنکه سعی می‌کنی دیگری را بر انگاره‌یِ خویش بسازی، خشونت را در وجودِ خود راه می‌دهی، نه عشق را. زیرا به دیگری اجازه نمی‌دهی تا شکل و شمایل خویش را داشته باشد؛ تو به او ماسکی می‌دهی که از روی صورتِ خویش قالبِ گرفته‌ای.

روزی میهمانِ یکی از دوستانم بودم. صبح بود و در باغِ خانه‌اش نشسته بودیم. پسری داشت هشت نه ساله. از او پرسیدم: « می‌خواهی چه کاره بشوی؟ »

گفت: « شاید در دیوانه خانه کاری بگیرم. »

گفتم:« در دیوانه‌خانه؟ »

گفت: « بله، زیرا پدرم می‌خواهد دکتر شوم. مادرم می‌خواهد مهندس شوم، عمویم می‌خواهد ادیب شوم، خلاصه همه می‌خواهند چیزی بشوم که آن‌ها دوست دارند، هیچ‌کس از علاقه‌یِ خودِ من نمی‌پرسد. آن‌ها نگرانِ آرزوهای خودشان هستند. آن‌ها می‌خواهند مرا از روی خودشان کپی کنند. من می‌خواهم به دیوانه‌خانه بروم، بلکه یک مقدار دکتر باشم، یک مقدار مهندس، یک مقدار ادیب، یک مقدار از این، یک مقدار از آن. »

گفتم:« تو پسرِ باهوشی هستی. هیچ کس نمی‌تواند تو را به دیوانه خانه بیندازد. امشب با پدر و مادرت صحبت خواهم کرد.»

گفت:« از وقتی به یاد می‌آورم، وضعیت همین بوده است. هروقت میهمانی به خانه‌یِ ما آمده، فوراً به پدرم گفته: دماغش شبیهِ شماست. به مادرم گفته: چشم‌هایش شبیهِ شماست. هیچ کس نگفته که من شبیهِ خودم هستم و به هیچ کس نرفته‌ام. آیا من هیچ چیز ندارم که فقط به من تعلق داشته باشد، نه به دیگری؟ دماغم مالِ یکی‌ست، چشم‌هایم مالِ یکی‌ست، موهایم مالِ یکی‌ست، گوش‌هایم مالِ یکی‌ست. دارم دیوانه می‌شوم.»

گویی هیچ کس حق ندارد خودش باشد. همه‌یِ افسردگی‌ها و عصیبت‌ها و خشونت‌ها از همین‌جا ناشی می‌شود. همین عقده‌هاست که به جُرم و جنایت می‌انجامد. اگر افراد همان‌گونه که هستند، مورد مِهر و محبت و عشق قرار می‌گرفتند، آنگاه جُرم و جنایت از زمین رخت بر می‌بست.

من می‌خواهم آن شورشیِ خفته در تو را بیدار کنم. جامعه این شورشی را سرکوب کرده و به ضمیرِ ناخودآگاهت تبعید کرده است. من می‌خواهم کمکت کنم تا آن را به ضمیر ناخودآگاهت بیاوری و سپس به

فراآگاهی ببری. آنگاه دیگر هرگز شبیه پدرت و یا هرکسی دیگر نخواهی بود. تو فقط به خودت شباهت خواهی داشت. در این صورت است که خشم و خشونت و عصبیت از خانه‌یِ دلت بیرون می‌رود و به آرامشی اهورایی می‌رسی. زیرا دیگر احساسِ فشار و سرکوب نخواهی کرد.

فراموش نکن که هرآنچه را که دیگران بر سرِ تو می‌آورند، تو نیز تلافی می‌کنی و بر سرِ جامعه می‌آوری. خشونت، بی‌قانونی، جُرم و جنایت عوارضِ علتی عمیق‌اند. علت آن است که به شخص اجازه داده نمی‌شود تا سرشت و شرنوشتِ خویش را به فعلیت برساند. کسی که فرصت نکرده تا خودش باشد، چگونه می‌تواند دلی پُرمهر داشته باشد و احساسِ سعادت و خوشبختی کند؟

چه بگویم درباره‌یِ لنگانی که از رقصندگان و رقص بیزارند؟

قانون چگونه می‌تواند به لَنگی کمک کند که از رقصنده‌ها بیزار است؟ این سخن بسیار ژرف است. مرا از آمریکا بیرون کردند، تنها به این دلیل که من و همه‌یِ شاگردانم کسانی بودیم که می‌رقصیدیم و آن‌ها لَنگ بودند. آن‌ها کور بودند و ما سرگرم تماشای رنگین‌کمان و خورشید و آسمان بودیم. کسی که احساسِ بیچارگی می‌کند، هرگز نمی‌خواهد دیگران را خوشبخت ببیند.

چه بگویم درباره‌یِ لنگانی که از رقصندگان و رقص بیزارند؟

همین آدم‌های لَنگ‌اند که مسیحا را بر صلیب کشیدند و حلاج را بر دار. همین‌هایند که به دستِ سقراط فرزانه جام شوکران دادند. همین‌هایند که نمی‌توانند نوابغ و فرزانگان را ببینند. اینان حسود و بخیل‌اند و بلند قامت‌تر از خود را تاب نمی‌آورند.

آتن در اوج ترقی و تمدن بود. اما همین آتنِ مترقی، از فرزانه‌ای همچون سقراط عقب افتاده بود. آن‌ها نمی‌توانستند در اوجی پرواز کنند که سقراط می‌کرد. وجود سقراط مایه‌یِ تحقیرِ آنان می‌شد. بنابراین، چاره این بود:« این مرد را بکشید، زیرا او مدام لَنگی و ناتوانی‌مان را یادآوری می‌کند.»

آدولف هیتلر چه کسی بود؟ کسی که هیچ هنری نداشت و به قدرت رسیده بود. او انتقام لَنگی و گُنگی و بی‌هنریِ خویش را از انسان‌ها گرفت. شش میلیون نفر به دستِ او کشته شدند.

تو می‌توانی دیگران را نابود کنی، اما نمی‌توانی نبوغ‌شان را از آن خویش کنی. تو می‌توانی تمامی بلند قامتانِ دنیا را نابود کنی، اما با این کار، هرگز نمی‌توانی به اندازه‌یِ یک سانت به قامتِ کوتاهِ خویش اضافه کنی. آدولف هیتلر کوتوله ماند، کوتوله زندگی کرد و کوتوله مُرد.

چگونه می‌توان لَنگان را از نابودیِ بلندقامتان بازداشت؟

چگونه می‌توان گُنگان را از نابودی آوازه‌خوانان بازداشت؟

تنها یک راه وجود دارد: لَنگان نیز در خود استعدادی یکه دارند؛ آن‌ها را کمک کنید تا استعدادِ یکه‌شان را به فعلیت برسانند. حتی لَنگ هم می‌تواند آواز بخواند، نقاشی کند، شعر بگوید، مراقبه داشته باشد، بنویسد. آدم لَنگ به جای آنکه به فکرِ نابودیِ رقصندگان باشد، بهتر است به فکر تعالیِ سرمایه‌های وجودیِ خود باشد. آنگاه دیگر هرگز احساسِ حقارت نخواهد کرد.

چه بگویم درباره‌یِ آن گاوی که یوغش را دوست می‌دارد

و آهوانِ دشت و غزالانِ بیشه را،

گم کرده راه و سرگردان می‌داند؟

هیچ گاوی با یوغ به دنیا نمی‌آید. گاوی که یوغ به گردن دارد، به بوفالوهای باشکوه حسادت می‌کند. بوفالوها می‌میرند، اما اسارت را برنمی‌تابند. اگر به یک بوفالویِ نر گاری ببندی، به محض دیدنِ یک بوفالوی ماده تمامیِ گاری و سرنشینانش را به دره پرتاب می‌کند و به دنبالِ جفتِ خویش می‌رود. اما گاوانِ ترِ بارکش، از نژادِ همین بوفالوها هستند. آن‌ها را اخته می‌کنند و به بارکشی وا می‌دارند. آنگاه آنان امنیت بیشتری پیدا می‌کنند، کاه و یونجه‌یِ بیش‌تری می‌خورند و از سرما و گرما نیز در امان خواهند بود. بدیهی‌ست که چنین گاوی، آهوانِ دشت و غزالانِ بیشه را گم کرده راه و سرگردان می‌خواند. او از آن رو که گاری را می‌کشد، خود را مفید می‌داند و یوغِ خویش را دوست می‌دارد.

جبران خلیل جبران با زبانی سمبلیک به آدم‌ها می‌گوید:« شما آنگاه یوغ بردگیِ خویش را دوست خواهید داشت که احساس کنید به واسطه‌یِ آن یوغ، زندگی‌ای امن‌تر و راحت‌تر پیدا کرده‌اید. آنگاه شأن و آزادی و شکوهِ خویش را از یاد خواهید برد.»

چه بگویم درباره‌یِ آن مارِ پیر که از انداختنِ پوستِ خود عاجز است و دیگران را همه عریان و بی‌حیا می‌خواند؟

ماران همه ساله پوست می‌اندازند و با پوستی تازه و باطروات، از پوستِ قدیمیِ خویش بیرون می‌آیند. درست مانند درختان. درختان نیز همه‌ساله برگ‌های کهنه‌یِ خود را می‌ریزند و دوباره‌یِ جامه‌ای نو و سبز بر تن می‌کنند و زیورآلاتِ شکوفه‌ها را بر خویش می‌آویزند. اما مار در هنگامه‌یِ پیری، ضعیف و ناتوان می‌شود. او در زمانِ پیری، دیگر نمی‌تواند از پوستِ کهنه‌یِ خود بیرون بیاید، بنابراین، دنبالِ توجیهِ وضعیتِ خویش و تسکین خود است:

چه بگویم درباره‌یِ آن مارِ پیر که از انداختنِ پوستِ خود عاجز است و دیگران را همه عریان و بی‌حیا می‌خواند؟

هنگامی که می‌رقصید و می‌خوانید و عشق می‌ورزید، مایه‌یِ رشکِ همه‌یِ ناتوانان و لَنگان می‌شوید. آن‌ها خود نمی‌توانند برقصند و رقصِ شما را به نابودی می‌کشانند. اما بهتر است رقصان بمیرید و رقص‌کنان به سرِ چشمه‌یِ خورشیدِ درخشان بروید، تا اینکه از سرِ ترس به پستوهای خویش بخزید و سرِ خویش را بر زانوانِ غمبارتان بگذارید. زیرا زندگی اگر با رقص و نغمه و عشق آشنا نباشد، زندگی نیست، بلکه عین مُردگی‌ست.

برقصید و هر شب بر قدسیانِ آسمان یاهو زنید. آنگاه که صوفیان متکبرانه از «لا » دَم می‌زنند. شما از « الا هو » دَم زنید. بازِ هوایی نیستید تا تیهوی جان‌ها بَرید. عنقایِ قافِ قُربتید، چرا بر تیهو بانگ زنید؟ کوکویی دیوانه باشید و صد شهر را ویران کنید. بر قصرِ قیصر قی کنید، بر تاجِ خاقان آتش زنید. قاضی چه باشد پیش‌تان؟ مُفتی چه داند کیش‌تان؛ آن‌هنگام که پشتِ پای نیستی بر حکم و بر محاکمه می‌زنید؟ ما دزدِ شبرو نیستیم، ما تیغ رویارو زنیم. اگر آسیایِ معرفت ساعتی بی‌بار بماند، ما بر فرازِ نُه فَلَک از برای شأنِ اُلوهی انسان توتو می‌زنیم. اکنون دیگر نَفس کدبانوی ماست. ما کدخدایِ نَفسیم. ما پادشاهِ کشورِ وجودیم، کِی پیشِ مدعیانِ زبون و ناتوان و پیر زانو می‌زنیم؟

چون زمزمه‌یِ وحدت از ذات سر برمی‌آورد، چه این دم و چه آن‌دم، چه این سو و چه آن‌سو؟

مدعّیان، خود را در پلاسِ جامه‌هاشان می‌پیچند تا زشتیِ اندام‌شان را بپوشانند. آن‌ها با دیدنِ زیباییِ عریانِ دیگران، دِق می‌کنند. زیرا زیباییِ عریانِ دیگران، آن‌ها را به یادِ زشتی‌هایِ اندام‌شان می‌اندازد. گرچه آن‌ها خود را درجامعه‌یِ کُلُفتِ ریا پوشانده‌اند، اما خود از شکل و شمایلِ خویش آگاهند.

و درباره‌ی کسی که پیش از وقت به بزمِ عروسی می‌آید،

و هنگامی که پُر خورد و نوشید و آرواره‌هایش خسته شد.

سرِ خود را کج می‌کند و می‌رود و می‌گوید:

هر بزمی لَهو و لَعِب است

و هر بزم‌نشینی، فاسد؟

چه بگویم درباره‌ی اینان،

جُز آنکه اینان نیز در آفتابِ نیمروز ایستاده‌اند.

اما پُشت به آفتاب دارند؟

همه‌ی کسانی که درباره‌ی دیگران قضاوت می‌کنند و آن‌ها را محکوم می‌کنند تا برتر از دیگران جلوه کنند، در آفتابِ نیمروز ایستاده‌اند، اما پشت به آفتاب دارند. آن‌ها نمی‌خواهند با آفتاب ببینند. آن‌ها به کوری خویش رضایت داده‌اند. کوری، سلوکِ آن‌ها شده است. کوری، فلسفه‌ی زندگیِ آن‌ها شده است. آن‌ها کورند و به کوری خویش، خرسندند. استحاله‌ی از کوری به بینایی، بسیار ساده است: چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای. پس از آن، همه نور است و بینایی‌ست.

اما حتی اگر اینان را بینا کنی، باز چشمانِ خویش را می‌بندند. آن‌ها بر ندیدن، اصرار دارند. آن‌ها فقط سایه‌ی خویش را می‌بینند. آن‌ها فقط سایه‌ی خویش را می‌بینند و سایه‌ی آن‌ها، قانونِ آن‌هاست، پرسش این بود:

درباره‌ی قانون‌های ما چه می‌گویی، ای استاد؟

و پاسخ این است:

آن‌ها جُز سایه‌هاشان را نمی‌بینند؛

سایه‌هایی که قانون‌های آن‌هاست.

قانون‌های آن‌ها، در هنگامه‌ی کوریِ آن‌ها و تاریکی و جهل‌شان وضع می‌شود.

اینان خورشید را چگونه تعبیر می‌کنند:

چیزی که سایه می‌اندازد بر زمین!

برای اینان، خورشید نور نیست، افکننده‌یِ سایه‌هاست. بدیهی‌ست اگر پُشت به خورشید داشته باشی، خورشید را این‌گونه تقسیر خواهی کرد.

رعایتِ قانون‌ها یعنی چه؟

یعنی خم شدن بر زمین و کشیدنِ خطی به دورِ سایه‌یِ خویش.

آن‌ها جز سایه‌های خود، ثروتی ندارند. آن‌ها فاقدِ روشنایی‌اند. آن‌ها بر زمین خم می‌شوند و خطی به دورِ سایه‌یِ خویش می‌کشند و آنگاه می‌خواهند این خط را بر دیگران نیز تحمیل کنند.

اما ای شمایی که رو به آفتاب دارید!

کدامین سایه‌یِ افتاده بر خاک می‌تواند شما را ا رفتن بازدارد؟

عبارتی زیبا و شگفت‌انگیز است. روح را به وجد می‌آورد.

اما ای شمایی که رو به آفتاب دارید!

کدامین سایه‌یِ افتاده بر خاک می‌تواند شما را از رفتن باز دارد؟

قانونِ شما، خورشید است: خورشیدِ عشق.

به عشق پُشت نکنید. همواره با روشناییِ عشق حرکت کنید، مطمئن باشید که بی‌پیرایه و پاک خواهید زیست.

به راهی بروید که عشق نشان‌تان می‌دهد.

ای شمایی که بر بال باد سوارید و می‌روید!

کدامین بادنما راه را به شما نشان خواهد داد؟

خود را به دستِ عشق بسپارید و بر بال‌های باد سوار شوید. باد شما را به منزل خواهد رساند.

کدامین قانونِ بشری‌ست که بتواند پای‌تان را ببندد،

اگر یوغ‌تان را بشکنید و گردن آزاد کنید،

بی‌آنکه آن را بر درِ زندانِ کسی کوبیده باشید؟

انتخاب با توست: می‌توانی آزادی را انتخاب کنی، می‌توانی بردگی را انتخاب کنی، تو آزاد به دنیا آمده‌ای، بردگی هدیه‌یِ نامیمونِ جامعه‌ای‌ست که عشق را نمی‌شناسد.

بندها را بُگسل و آزاد باش. یوغ را از گردن بردار و آزاده باش. آنگاه آزاد و رها به دنبالِ سرشت و سرنوشت خویش باش. هر کجا که باشی، در بهشتِ پروازهای خویش‌ای.

بهشت کجاست؟ هر کجا که تو باشی و با سرشتِ اُلوهی خویش باشی.

اگر یوغ‌تان را بشکنید و گردن آزاد کنید،

بی‌آنکه آن را بر زندانِ کسی کوبیده باشید؟

از کدامین قانون باید بترسید،

آنگاه که خوش می‌رقصید،

اما بر روی غُل و زنجیرِ کسی پا نمی‌گذارید؟

برقص، اما بر روی غُل و زنجیرِ دیگران پا مگذار. بگذار او آزادانه تصمیم بگیرد. یا در زنجیر خواهد ماند، و یا او نیز زنجیرهایش را خواهد گُسست. تو فقط شکوهِ پروازِ خود را در برابرِ دیدگانِ او به تماشا بگذار.

کیست که درباره‌تان داوری کند و به محاکمه‌تان بکشاند،

آنگاه که جامه چاک می‌کنید و عریان می‌شوید،

اما جامه‌تان را بر سر راهِ کسی نمی‌اندازید؟

کیست که بتواند در راه تحققِ فردیتِ تو را سنگی بیندازد؟ اما تو نیز جامه‌هایت را بر سرِ راه کسی نینداز.

ای مردم اُرفالِس!

شما می‌توانید آوازِ دُهُل را خاموش کنید،

می‌توانید سیم‌های چنگ را پاره کنید،

اما چه کسی می‌تواند چکاوک را از خواندن باز دارد؟

چکاوک را از آواز سرشته‌اند.

انسانِ راستینِ بی‌نقاب

انسانِ راستینِ بی‌نقاب

هنرِ اصلیِ خلیل جبران دیدن است. او هنرمندِ نگاه است. او کسی‌ست که می‌تواند ببیند. دیدن با نگاه کردن فرق دارد. خلیل جبران می‌تواند چشمانش را ببندد و ببیند. بسیاری از مردم نگاه می‌کنند، اما نمی‌بینند. آن‌ها وقتی به چیزی نگاه می‌کنند، پیشاپیش، بر چسبِ ذهنیتِ خویش را بر آن چیز چسبانده‌اند. آن‌ها برچسب‌های ذهنیتِ خویش را می‌بینند نه آن چیز را. این برچسب‌ها را ما به اختیار نمی‌سازیم. آن‌ها پیش از ما و حتی پیش از پدران و مادرانِ ما بوده‌اند. آن‌ها، در زبانِ ما، در فرهنگِ ما، در آداب و رسوم ما، در معاش و معیشتِ ما و در چیزهای دیگر می‌آیند و خود را تحمیل می‌کنند و از ما می‌خواهند که امور را به شیوه‌ای خاص ببینیم. برچسب‌ها، نوعی عادتِ ذهنی‌اند. هر عادتی، خلاقیت را از آدمی می‌گیرد. دیدن، هنگامی صورت می‌گیرد که ما خلاقانه نگاه می‌کنیم. اگر از روی عادت به چیزها نگاه کنیم، آن‌ها را نمی‌بینیم. باید یاد بگیریم چگونه در حضورِ یک گُلِ قاصدک به احترام زانو بزنیم و احساس کنیم در دنیا هیچ چیز جُز ما و این گُلِ قاصدک وجود ندارد. برای کسی که می‌بیند و احساس می‌کند، گُلِ قاصدک جامی می‌شود پُر از شرابِ کهنه‌یِ مردافکن. ما تاکنون فقط برچسب‌ها را بر روی این همه خُمِ پدیده‌های شگفت‌انگیز نگاه کرده‌ایم و هیچ‌گاه از شرابِ زیبایی و شکوهِ آن‌ها نچشیده‌ایم. چقدر محرومند کسانی که با چشمانی باز به دنیا می‌آیند و چشمانِ خویش را می‌بندند و چیزی نمی‌بینند و می‌روند. میلیون‌ها میلیون انسان به سوی زندگی هجوم می‌آورند و بی‌شور و شعر و شعور از صحنه‌یِ پُر شکوهِ زندگی خارج می‌شوند و می‌روند. آن‌ها هیچ گاه در حضورِ حضرتِ هستی درنگ نمی‌کنند، آن‌ها هیچ‌گاه یاد نمی‌گیرند که ببینند. آن‌ها کاملاً فراموش می‌کنند که آدمی چشمانی هم برای دیدن و تجربه کردنِ زندگی دارد. اگر کسی استعدادِ دیدنِ خویش را به‌کار نگیرد، این اندام در او تحلیل می‌رود و می‌پژمُرَد.

اگر استعدادِ دیدنِ آدمی به فعلیت نرسد، میلِ تملّک در او فزونی می‌گیرد. او دوست دارد همه چیز را تملّک کند. او دوست دارد بر همه‌چیز سلطه پیدا کند. «منِ» سلطه‌گر با «منِ» بیننده، کاملاً فرق دارد. «منِ» سلطه‌گر خواهان تملّک است و ویران می‌کند، اما «منِ» بیننده همدلی می‌کند و می‌آفریند. «منِ» بیننده با قاصدک و درخت و ستاره و کوه و آب و آبشار و آدم‌ها همدل و خویشاوند است. آدم‌ها در نگاهِ «منِ» سلطه‌گر،

یا مفیدند و یا مفید نیستند. در اینجا فایده معیار نگاه کردن است. در حالی که در دیدن، انسان با چیزی که می‌بیند، یگانه می‌شود.

در دیدن، برچسب‌ها و مفاهیم و کلمات ناپدید می‌شوند و بیننده به درونِ واقعیت شیرجه می‌رود، در واقعیت «حضور» می‌یابد، بخشی از آن می‌شود، با آن یکی می‌شود. بر چسب زدن به واقعیت‌ها و گزینشی دیدنِ آن‌ها، بیماریِ ذهن است.

فرزانه‌ای چینی ششصد سال پیش گفته است: « هشیار بودن، زنده بودن و زندگی کردن، بر دیدن ابتنا دارد. دیدن به ما امکان می‌دهد تا امورِ فوق‌العاده را در واقعیت‌های پیش پا افتاده تشخیص دهیم. اگر بتوانیم ببینیم، متوجه می‌شویم که هر روز در پیرامونِ ما هزاران معجزه اتفاق می‌افتد. آنگاه در می‌یابیم که معجزه، حقیقتی استثنایی نیست. معجزه، چیزی‌ست که هر لحظه اتفاق می‌افتد و ما آن را نمی‌بینیم.

یک جوانه‌یِ سبز که از دلِ چوبی خشکیده بیرون می‌آید و نور را می‌بوسد، معجزه است. پُف کردنِ گُلِ قاصدک، واشدنش و پراکنده شدنش به دستِ باد، معجزه‌ای‌ست که از کنارش بی‌اعتنا می‌گذریم. ما به این امور عادت کرده‌ایم. بنابراین، آن‌ها را نمی‌بینیم. عادت، حجابِ دیدن است. عادت‌ها را باید با مراقبه و تأملِ عمیق شکست.

در زندگی، هیچ چیز عادی و پیش پا افتاده وجود ندارد. هر چیزی در خورِ توجه و شایسته‌یِ دیدن است. گزینشی دیدنِ امور، کاری‌ست احمقانه.

هر ساقه‌یِ علفی بر ریشه‌های خود استوار است. هر پدیده‌ای یکه است و در «اکنون» و « اینجا». عازم سفرِ دل‌انگیزِ خویش از تولد تا مرگ و از مرگ تا تولدی دیگر است. باید از راهِ ریشه‌ها واردِ زندگیِ یک ساقه‌یِ علف شد و با آن ارتباط برقرار کرد. به تماشایِ گُلِ شبدر رفتن، قشنگ‌تر و انسانی‌تر از شرفیاب شدن به حضورِ یک مقام بلند پایه و دون‌مایه است. در اینجا تو را از تو می‌ستانند؛ در آنجا تو را به تو می‌بخشند.

شکوفایی یک گُلِ شبدر، شکوفاییِ من است و مرگِ آن، مرگِ من. آنگاه من در گلی دیگر خواهم شکفت. همدلی با لایه‌یِ صحرایی چیزی از من نمی‌کاهد، بلکه من را من‌تر می‌کند. هنر «دیدن»، من را از میانِ آنچه که « من» نیست و گمان می‌کنم « من » است، بیرون می‌کشد.

دیدن، دشوار نیست، دیدن، فقط مستلزمِ دو چشم بینا و یک دلِ طالب است؛ دلی که دروازه‌های خود را رو به جهان گشوده است. جهان، زنده است و نفس می‌کشد. بینِ دیدن و هنر و دین، شکافی نیست. اگر کسی بین این معانی شکافی ببیند، آن شکاف، در بنیادِ خودِ او افتاده است. این معانی، همبسته‌اند. یکی‌اند. مایستر اکهارت، عارفِ بزرگِ مسیحی گفته است:« چشمانی که من با آن‌ها خدار را می‌بینم، همان چشمانی‌ست که خداوند با آن به من نگاه می‌کند.»

در اپانیشادها آمده است:« آدمی، همان نگاه است؛ نگاهی است؛ نگاهی بی‌انتها. »

البته این نگاه، نگاه آدم‌های معمولی نیست. این نگاه، نگاهی هستی شناسانه است. این نگاه، گلی‌ست که در وجود آدمی می‌شکفد. چنین نگاهی، همه را می‌بیند و با همه هم‌نفس می‌شود. « من هستم، تو نیستی و او نیست»، شعارِ کسی‌ست که به دنیا نگاه می‌کند. بی‌آنکه آن را ببیند؛ بی‌آنکه در آن زندگی کند. این شعار، شعارِ کسی‌ست که در مقابلِ واقعیت می‌ایستد و با واقعیت خصومت می‌ورزد. این شعار، شعارِ کسی‌ست که با خود در جنگ است. کسی که دشمنِ خود است. از دوست داشتنِ دیگران نیز عاجز است. دستِ مخلمینِ زندگی، هرگز شانه‌های چنین آدمی را نوازش نخواهد کرد.

جبران خلیل جبران در صددِ آن است که ناگفتنی‌ها را در قالبِ کلمات بریزد و بگوید. اما شانه‌یِ کلمات، برای کشیدنِ چنین باری، بسیار ضعیف است. بی‌دلیل نیست که بسیاری از عارفان در برابرِ بسیاری از پرسش‌ها سکوت کرده‌اند و چیزی نگفته‌اند. کلمات گاهی به بیراهه می‌کشانند. فرزانه‌ای گفته است:« کسی که می‌داند، سخنی بر زبان نمی‌آورد، کسی که سخن می‌گوید، نمی‌داند.» فرزانه‌ای دیگر، موضعی تندتر اتخاذ کرده و گفته است:« آنانی که سخن می‌گویند، جُز بر جهل و سردرگمیِ شنوندگان نمی‌افرایند.»

امروزه آدم‌ها فقط حرف می‌زنند و چیزی نمی‌گویند. حرف، حرف، حرف. این‌همه حرف و این همه بیگانگی! آدم‌های این روزگار، در دنیایی از خود بیگانه زندگی می‌کنند. کسی، کسی را نمی‌شناسد و نمی‌خواهد بشناسد. بیگانه، در زبانِ فرانسه به معنای دیوانه است. دنیا پُر از آدم بیگانه شده است: دیوانه خانه‌ای بزرگ. تعدادِ دیوانه‌ها آن‌قدر زیاد شده که دیگر دیوانه‌ها را در بیرون از دیوانه‌خانه‌ها نگه می‌دارند و عاقلان را در دیوانه‌خانه‌ها و زندان‌ها. گویی نظم امور، بر جهالت و دیوانگی استوار است. مدیریتِ دنیایِ قرن بیستم را

دیوانه‌ها عهده‌دار بوده‌اند. آن‌ها چیزی نساختند که بتوان به آن افتخار کرد؛ جُز اعلامیه‌یِ جهانیِ حقوق بشر، که آن هم در هیچ کجای دنیا به موردِ اجرا گذاشته نمی‌شود.

انسان به گشودنِ چشم سومِ خویش محتاج است. چشمی که با آن، نگاه در نگاهِ کوه و پرنده و آدم‌ها بدوزد و با آن‌ها یگانه شود.

«دیدن» همان تجربه‌یِ نابِ «خود» است در آیینه‌یِ هرآنچه که دیده می‌شود. « دیدن» خودآگاهی‌ست. کسی که خود را می‌بیند، در می‌یابد که پاره‌ای از یک گُلِ یک پارچه است. او این را نیز می‌فهمد که هرچیزی، نمادی از چیزهای دیگر نیست، بلکه نمادی از خود است. هر چیزی، نماینده‌یِ خودش است. گُل، نمادِ عشق نیست، بلکه نمادِ خودش است، کوه، نمادِ قدرت و استحکام نیست، بلکه نمادِ خودش است که از قدرت عزیزتر است. برای آموختنِ هنرِ دیدن، هیچ معلمی شایسته تر از خودمان وجود ندارد. دیدن، مستلزمِ آن نیست که چیزی بر محفوظات‌مان بیفزاییم. دیدن، مستلزمِ آن است که بسیاری از آموخته‌ها را از ذهن‌مان بیرون بریزیم. دیدن، مستلزم آشنایی‌زدایی‌ست. دیدن، هنرِ « عادت زدایی» ست. باید عادت‌های ذهنی را پاک کرد و دیدنی دگر آموخت. وقتی به درختی نگاه می‌کنیم، باید پرده‌یِ بسیاری از آموخته‌ها و پیش‌فرض‌ها را از جلوی دیدگان‌مان کنار بزنیم.، تا درخت، خود را به ما نشان بدهد. برای دیدار با درخت، هیچ مانعی صعب‌العبورتر از شناخت‌هایِ معتادمان نیست.

باید در هستی حضور پیدا کنیم. باید در هستی مشارکت کنیم. برای دیدنِ شکافته شدنِ یک هسته و دمیدنِ جوانه، باید در هیجانِ این تولدِ بزرگ و خجسته شریک شویم. آنگاه شگفت‌زده خواهیم شد که اساساً چنین معجزه‌ای باورنکردنی در هستی رخ می‌دهد.

خلاقیت، مستلزم دیدن است و دیدن، ثمره‌یِ حضورِ در هستی‌ست. دستی که می‌رود تا طرحی را بر بومی بنشاند، .باید از آنچه که چشم‌ها می‌نوشند و دل در آن مشارکت می‌کند، غذا بگیرد.

دیدن، بیداری‌ست. با این بیداری‌ست که ما به دنیا می‌آییم. چه شگفت انگیز و عجیب و معجزه آساست دیدن. من گُل و آب و باران و ستاره را «می‌بینم» ! من دیگری را «می‌بینم» ! من تو را «می‌بینم» ! هستی، آن‌قدر بدیهی انگاشته شده که ما فراموش کرده‌ایم آن را ببینیم. ما فراموش کرده ایم که هستی هست!

بی‌دلیل نیست که گفته‌اند خاستگاهِ دین حیرت است. حیرت، حاصلِ همین فهم برین از هستی‌ست. فهم نازل و حقیر، با معیارِ سود و زیان با دین مواجه می‌شود. نگاهِ کاسبکارانه به دین، از نگاهِ منکرانه به آن، مخرب‌تر است.

اگر دینداری این است که من می‌بینم، پس بیایید برای یک بار هم که شده، کافر شویم. ایمان، از جنسِ باور نیست. ایمان، از جنسِ حیرت و مشارکت در هستی‌ست. ایمان، همچون، عشق، تمامِ وجودِ ما را به حضور و رقصِ عاشقانه فرا می‌خواند.

اگر انسان استعدادِ دیدنِ خود را به فعلیت برساند و چشم سومِ خود را باز کند، با شامّه‌اش هم می‌تواند ببیند و با گوش‌هایش هم می‌تواند ببوید! این اغراق و مبالغه نیست. هستند نابینایانی که حسِ بینایی‌شان از طریقِ گوش‌هاشان، قوی‌تر از بیناییِ کسانی‌ست که نابینا نیستند.

هنرمندِ نقاشی که تنه‌یِ یک درخت را نقاشی می‌کند، باید جریانِ شیره‌یِ درخت را در آوندهایش از پایین به بالا دنبال کند و موسیقیِ آن را بشنود. قلم‌مویِ او باید خاک را از طریقِ ریشه‌های درخت لمس کند و بر بوم بنشاند. نقاش باید پیچشِ درخت را، رشدش را، تلاش و تقلایش برای رسیدن به نور را در جانِ خویش تجربه کند.

سالِ گذشته به یک باغِ سیب رفتم. درخت‌ها همه غرقِ میوه بودند. به یکی از درخت‌ها نزدیک شدم و مدت‌ها به آن خیره ماندم. ناگهان آن درخت برایم هویتی انسانی پیدا کرد. انسانیتی که پاهای خود را در خاک محکم کرده بود. شاخه‌های بزرگ، نژادها بودند و شاخه‌های کوچک، خانواده‌ها. برگ‌ها هم، تک تکِ آدم‌ها به نظر می‌رسیدند. دیدم، من نیز برگی از همین درختم که دیر یا زود جدا خواهم شد و جا را برای برگی تازه‌تر و سبزتر باز خواهم کرد. پاییز در راه بود و بادِ پاییزی برگ‌ها را می‌تکاند و بر زمین می‌ریخت. برگ‌ها می‌ریختند و درخت خود را آماده می‌کرد تا پس از هنگامه‌یِ سپیدِ زمستان، با انفجاری از شکوفه‌های سفید و صورتی، دوباره بیدار شود. آنگاه برگ‌هایی تازه می‌رویند و شکوفه‌ها میوه می‌شوند و شاخه‌ها زیر بارِ سنگین‌شان سرخم می‌کنند. آن درخت، برای من، تمامی زندگی بود.

جبران خلیل جبران هنرمندی‌ست واقعی. او در «اکنون» و «اینجا» حضور دارد. یعنی او در ارتباطِ مستقیم با واقعیتِ زنده است. هنرمند با موضوعی سر و کار دارد که هم خاص است و هم عام، یعنی هم زمانمند است و

هم بی‌زمان. هنرمند، زمان حال را جاودانه می‌کند. تولد و مرگ هنرمند، در اکنون اتفاق می‌افتد. حیات هنرمند، وابسته به آفرینش اوست. بنابراین، هنرمند برای زنده بودن، باید مدام بیافریند. هنرمند، نباید به کارهای گذشته‌اش دل خوش کند. ماندن در آفرینش‌های گذشته، هنرمند را فسیل می‌کند. آفرینش‌های گذشته، حیاتی مستقل دارند و وضعیتِ فعلیِ هنرمند را عوض نمی‌کنند. هنرمند باید مدام درباره‌یِ وضعیتِ فعلیِ خود تصمیم بگیرد. هنرمند می‌آفریند، پس هست. اثرِ هنریِ تمام شده را باید به فراموشی سپرد. اثرِ هنریِ تمام شده، فسیلِ تجربه‌ای‌ست که زمانی زنده بوده است. اثرِ هنریِ تمام شده را مخاطب است که زنده می‌کند؛ مخاطبی که چشمانی بینا دارد و می‌تواند که یک اثرِ هنری، شیء نیست، یک اقدام و عمل است، جریان دارد، نفس می‌کشد و در هر دیدار، حرف‌هایی تازه برای گفتن دارد.

اگر اثری را با موفقیت آفریدی، از خود ممنون نباش و اگر هم کاری که می‌کنی با توفیق همراه نبود، غمگین نباش. از نو شروع کن. با آفریدنِ مدام، مدام خود را از نو بیافرین. به ستایش و یا سرزنشِ مخاطبان فکر نکن. مخاطبان، در زمانِ مناسب، به وظیفه‌شان عمل خواهند کرد.

با دیدنِ چهره‌یِ یک انسان، باید احساس کنی که در آستانه‌یِ دیدارِ تمامیِ انسانیت ایستاده‌ای. زیرا یک فردِ انسانی، دارایِ تمامیِ رازهای انسانیت است. همان طور که یک قطره‌یِ شبنم، رازهای تمامیِ اقیانوس‌ها را در دل دارد.

آدم‌ها به دلایلِ گوناگون، چهره‌یِ خود را زیر نقابی پنهان می‌کنند. بندرت به آدمی برمی‌خوری که برهنگیِ روحش، در سیمایش نمایان باشد. نقاب‌ها آدم‌ها را یک شکل می‌سازد. در حالی که هر فردِ آدمی، به تنهایی، دنیایی تماشایی‌ست. هر اندازه که جامعه از موهبتِ آزادی برخوردار باشد، نیازِ آدم‌ها به نقاب‌ها کم‌تر است. پوشیدنِ نقاب‌ها، معلولِ ترس است؛ ترس از هویدا ساختنِ آنچه که واقعاً هستی.

تو واقعیتِ هستیِ خویش را با نقاب می‌پوشانی. آنگاه، نه واقعیتِ تو، بلکه نقابِ تو و خویشتنِ دروغینِ تو، به جای تو زندگی می‌کنند. منِ دروغینِ تو، زندگیِ منِ راستینِ تو را از تو می‌ستاند. در حالی که منِ راستینِ تو مشتاقِ زندگی‌ست و منِ دروغینت اشتیاقی به زندگی ندارد. منِ دروغینِ تو، نقاب است، مرده است. این‌گونه است که منِ راستینِ تو، یک عمر، نعش مرده‌ای را بر دوشِ خود حمل می‌کند. یأس و سرخوردگی و احساس

پوچی نیز از همین جا سرچشمه می‌گیرند. نقاب‌ها مجال نمی‌دهند تا «من» ها از پرده بیرون بیایند و زندگی را لمس کنند.

هنرمندی که می‌خواهد سیمای یک انسان را ترسیم کند، باید به چنان مهارتی در دیدن رسیده باشد که بتواند این نقاب را کنار بزند و سیمایِ واقعی انسان را در زیرِ آن ببیند.

هنرمند باید نقاشِ سیمای واقعیِ انسان باشد، نه نقاشِ تصویرِ مرده و بی‌جانِ یک نقاب. هنرمند باید ورایِ نقاب مرده، سیمای گوشت و پوست و خون‌دارِ آدمی را ببیند و ثبت کند. آدم‌های زنده مهم‌اند. نه صورتک‌های بی‌جان. چنین اثری، واجدِ ویژگی‌های یک کارِ خلاقه است. این نگاه‌نگاهِ هنرمندانه و خلاقانه به آدم‌هاست. هنگامی که ما آدم‌ها را با این نگاهِ نافذ و ژرف می‌بینیم. آن‌ها را طوری دیگر می‌بینیم. زیرا ما دیگر از نقاب‌ها گذشته‌ایم و به خودِ اصیلِ آن‌ها رسیده‌ایم. هنگامی که «خود» آدم‌ها را ، نه صورتک‌هاشان را، ببینیم، آن‌ها را دوست خواهیم داشت؛ با همه‌یِ کاستی‌هاشان، جبران خلیل جبران آدم‌ها را با این نگاهِ خلاقانه می‌بیند.

اگر می‌خواهی اثری ماندگار و جاودانه بیافرینی، هنرمندِ چهره‌های زنده باش، نه نقاشِ ماسک‌های مرده. زندگی با تمامی رازها و زیبایی‌هایش، آن‌سویِ این صورتک‌هاست. به آن‌سویِ این صورتک‌ها سفر کن. کاشفِ سرزمین‌های بِکرِ روح‌ها و خاطره‌ها باش. آدمی که بدونِ نقاب دیده می‌شود، همان آدمی‌ست که بدونِ برچسب فهمیده می‌شود. برچسب‌هایی که به آدم‌ها می‌چسبانیم، مانعِ شناختِ ما از آن‌هاست. گرچه برچسب‌ها کارِ ما را راحت می‌کنند، اما هرگز ما را به حقیقت نمی‌رسانند.

البته، برداشتنِ نقابِ منِ دروغین را باید از خودمان شروع کنیم. اگر من نقابم را بردارم و با تو صادقانه روبرو شوم. تو هم جرأت می‌کنی و نقابت را از چهره‌یِ منِ راستینت برمی‌داری و صادقانه و عریان با من روبرو می‌شوی. دنیای ما، دنیایِ روابطِ آدم‌ها با آدم‌ها نیست؛ دنیای روابطِ نقاب‌ها با نقاب‌هاست. آدم‌ها کم‌تر فرصت می‌کنند تا سیمای حقیقی یکدیگر را ببینند. «انسانِ راستینِ بی‌نقاب»، همان انسانی‌ست که مولانا آرزوی دیدارش را دارد. همان حُسنی‌ست که او آرزو دارد دَمی از نقاب ابر بیرون بیاید و چهره‌یِ مشعشعِ خود را بنمایاند. گرچه می‌گویند چنین انسانی یافت نمی‌شود، اما او آن را در هنرِ خویش می‌آفریند.

چگونه می‌توان نقاب را از چهره‌یِ راستین خود برداشت؟ برداشتنِ نقاب، روشِ ویژه‌ای نمی‌خواهد؛ فقط آن را بردار و زمین بگذار. خودت باش و خودت را آن‌گونه که هستی، دوست بدار. حتی اگر مجبور باشی برای «خود بودن» بهای سنگینی بپردازی، این بها را بپرداز و خود را بخر.

نقاب به چهره زدن است که روش می‌خواهد. دروغ گفتن است که مستلزمِ فکر کردن و مِن‌مِن کردن است. راست گفتن، به فکر کردن نیازی ندارد. گرچه دروغگو کم حافظه است و همواره خود را لو می‌دهد. نقاب‌ها نیز همواره کج می‌شوند و دل بیننده را می‌آزارند.

خودت را از پسِ نقابت بیرون بیاور و به خود فرصتِ نفس کشیدن بده. تا کی می‌خواهی فرصتِ یکباره‌یِ عمر را صرفِ نمایش دادنِ صورتک‌هایت کنی؟ آیا حضورِ کوتاه و موقتی تو در عرصه‌یِ زندگی برای همین منظورِ احمقانه است؟

«انسانِ راستینِ بی‌نقاب»، از دنیا بیزار نیست، بلکه دنیا را با همه‌یِ وجودش دوست دارد. او فهمی عاشقانه از هستی دارد. او همه‌چیز را عاشقانه می‌بیند و می‌فهمد. آنچه که در نگاهِ تو معمولی و پیش‌پاافتاده است، در نگاهِ « انسانِ راستینِ بی‌نقاب » امری‌ست قدسی و معجزه‌آسا. آنچه را که تو طبیعی و روزمره می‌بینی، در نگاهِ « انسانِ راستینِ بی‌نقاب »، امری‌ست حیرت انگیز و فوق‌العاده؛ مانند پروازِ یک پرنده در آسمان، دمیدنِ خورشید، رویشِ گیاه، ریزشِ برگ، بارشِ باران، کوچِ پرستوها، غُرشِ رعد، کوبشِ تگرگ و هزاران هزار پدیده‌یِ دیگر.

« انسانِ راستینِ بی‌نقاب » همواره خود را در حضورِ حضرتِ هستی می‌بیند. او دنیا را عرشِ الهی می‌داند و خود را در حضورِ خداوند می‌بیند.

تو در حضورِ خداوندی. او حاضر است و با توست، اما تو حضور نداری و با او نیستی. تو از او غایبی، او از تو غایب نیست، تو در حجابی، او در حجاب نیست.

ماهیتِ انسان، در سیمای انسانِ راستین جلوه‌گر می‌شود. تنها چنین انسانی‌ست که به شناختِ هستی و تجربه‌یِ زندگی نایل می‌شود. انسانِ بی‌نقاب، نقاب را از چهره‌یِ اشیا و امور برمی‌گیرد و آن‌ها را ورای حجابِ واژگان می‌بیند. کلمات، برچسب‌اند. مفاهیم، برچسب‌اَند. کلمات و مفاهیم از عهده‌یِ نشان دادنِ حقیقت برنمی‌آید. از حقیقت نمی‌توان سوء استفاده کرد، اما از کلمات و مفاهیم می‌توان. به همین دلیل در تبلیغات

سیاسی و اقتصادی و آگهی‌های تجاری، کلمات و مفاهیم از معنای اصلی خود تهی می‌شوند و به راحتی استثمار می‌گردند. واژگان و مفاهیم، تسلیم می‌شوند. اما حقیقت شکست‌ناپذیر می‌ماند. حقیقت، اسارت را برنمی‌تابد. کلمات و مفاهیم، واسطه‌اند و نباید آن‌ها را با خود حقیقت یکسان پنداشت. کلمات و مفاهیم، انگشتی هستند که به ماه اشاره می‌کنند، اما خودِ ماه نیستند.

در وجودِ هر کدام از آدم‌ها، یک هنرمند خانه دارد. این هنرمند، با آدم‌ها به دنیا می‌آید، اما زندانی می شود. کلیدِ قفلِ بسته‌یِ این زندان به دستِ خودِ انسان است. باید در را به روی هنرمندِ زندانیِ درون گشود. هنگامی که این هنرمند بیرون می‌آید و در فضای باز به بیرون نگاه می‌کند، هر آنچه را که از مشاهداتش بازگو می‌کند، عینِ هنر و شعر است. شعر، خاستگاهِ همه‌یِ هنرهاست. نگاهی که به بیکرانگی گشوده می‌شود، نگاهی‌ست شاعرانه که از عرفان سیراب می‌شود. جبران خلیل جبران هنرمندی‌ست که گاهی به ساحتِ عرفان می‌رسد.

صدای نشستنِ آرام دانه‌های برف را همگان نمی‌شنوند، اما هنرمندی که در درونِ ماست، آن را می‌شنود، بلکه آن را می‌بیند! بله، هنرمند، صدا را با چشم‌هایش می‌بیند. در این سخن مبالغه‌ای نیست. هنرمند درون، چشمی دارد که می‌شنود، گوشی دارد که می‌بیند. برف نه در بیرون، بلکه در درونِ هنرمند می‌بارد. هیچ چیز هنرمند درون را از بیرون جدا نمی‌کند. مگر « منِ دروغین ». حجابِ « منِ دروغین » که برداشته شود، بیرون و درونِ هنرمند به وحدت می‌رسند.

هنرمند روحی لطیف دارد. او در نیمه‌های شب، صدای نرمِ قدم‌های برف را بر لبه‌یِ پنجره‌یِ اتاقش می‌شنود و بیدار می‌شود و پیش از همه، به برف خوشامد می‌گوید. او با هر دانه‌یِ برف، فرشته‌ای سپیدپوش را می‌بیند که تسبیح گوی و سرودخوان پایین می‌آید.

دوستی داشتم که دلی دریایی و پاک و بی‌زنگار داشت. بیمار شد. خشونتِ سرطان با لطافتِ روحش سازگاری نداشت. در لحظه‌یِ مرگ، بر بالینش بودم. باران می‌بارید. آخرین جمله‌ای که بر زبان آورد و مُرد، دو کلمه بیش نبود: « آه! باران! » او در لحظه‌یِ مرگ، از مرگ وحشتی نداشت، از باریدنِ باران هیجان زده شده بود. دو کلمه‌ای که در پایان عمرش شنیدم، زیباترین شعری‌ست که تاکنون به گوشم خورده است.

انسانِ راستینِ بی‌نقاب را باید تجربه کرد. باید او را زیست. او را نمی‌توان توصیف کرد. چنین انسانی، خویشتنِ خویشِ ماست، نفخه‌ای‌ست از خداوند، پاره‌ای‌ست از هستی.

این نفخه را تنها می‌توان نشان داد. آن را نمی‌توان وصف کرد.

اثرِ هنری، ره‌آوردِ « دیدن » است و « دیدن »، فراسویِ قیل و قال صورت می‌گیرد. انسان، همان نگاهِ اوست. این نگاه را باید تجربه کرد. آن را باید زیست.

چشم‌هایی که می‌بینند، هرگز خسته نمی‌شوند و به خواب نمی‌روند. با همین چشم‌هاست که خداوند را می‌بینیم و با همین چشم‌هاست که خداوند به ما می‌نگرد. این چشم‌ها هرآنچه را که می‌بینند، برای دل بازگو می‌کنند و دل نیز دست‌ها را برای آفریدن به حرکت در می‌آورد.

« دیدن » هنری‌ست پُربهاتر از تمامیِ هنرهای عالم، قرار نیست ما با آفرینش‌های خود، بر مجموعه‌یِ اشیایِ عالم چیزی بیفزاییم. ما می‌خواهیم با آفرینش‌های خود، پیش از آنکه بمیریم، بتوانیم حقیقتاً ببینیم.

خلاقیت‌های هنریِ خویش را بر همین « دیدن» استوار کن. بگذار مبنا همین باشد. « منِ دروغین »، مانع دیدن می‌شود. آنگاه که قلم‌مویی به دست می‌گیری تا نقشی بیافرینی، با نوکِ آن، پوسته‌یِ این « من » را نیز بشکن. اگر آوازی خوش داری، با طنینِ آن، لرزه بر اندام این « من » بینداز.

زندگی را عاشقانه و هنرمندانه ببین. برای آنکه به‌طورِ دقیق ببینی، بر روی هر چیزی مکث کن. به چشمان خود فرصتِ لازم را بده. تفکیک نکن. گزینش نکن. تبعیض قایل نشو. گُلِ شبدر چیزی از لاله‌یِ قرمزکم ندارد. یک گُلِ قاصدک، به اندازه‌یِ تمامیِ یک دشتِ پهناور، قشنگی دارد. به یک گُلِ قاصدک، یک کرم ابریشم، شب تاب، کوه، درخت، پرنده و ستاره و آب ، آن‌قدر فرصت بده تا تمامیِ ظرفِ احساس و نگاهت را پُر کند. آنگاه آن را مانند پروانه‌ای که در دست گرفته‌ای، رها کن تا برود. آن پروانه می‌رود، اما برای همیشه از آنِ تو می‌شود و در دلت می‌ماند. در اینجا دلِ تو مانندِ آیینه عمل می‌کند. آیینه، همه‌چیز را در خود منعکس می‌کند، بی‌آنکه آن‌ها را تملّک کند. ظرفیتِ آیینه برای انعکاسِ چیزها، تمامی ندارد.

انعکاسِ واقعیت‌ها در دریاچه‌یِ آرامِ روحِ هنرمند، تصویرِ صِرف نیستند. هنرمند، آن‌ها را در روحِ خویش باز می‌آفریند. سیب‌های سِزان، سیب‌تر از سیب‌های معمولی‌اند. در نظر آدم‌های معمولی با نگاهی معمولی، آنچه هنرمند انجام می‌دهد صرفاً ساختنِ تصویری از واقعیت است. اما در نظرِ کسی که از موهبتِ « دیدن» برخوردار است، عمل و اقدامِ هنرمند، شاهدی بر واقعیت است. واقعیت، دلیلی بر هنرِ هنرمند نیست، بلکه هنرِ هنرمند دلیلی بر واقعیت است. در اینجا، این واقعیت است که اعتبارِ خود را از عمل و اقدام هنرمند کسب

می‌کند. آنچه که چشمان هنرمند می‌بیند و در روح او نقش می‌بندد، صورتی از عالمِ بی‌صورت است. آن بی‌شکلی و بی‌صورتی که در همه‌جا حضور دارد، آن بی‌چهره‌ای که در همه‌یِ چهره‌ها خود را می‌نمایاند، خداست. هرچه هست، اوست و جُز او چیزی نیست. هنگامی که دلِ هنرمند از این حقیقتِ بی‌چند و چون لبریز می‌شود و سرریز می‌کند، اثری هنری آفریده می‌شود.

با وجودِ این، هنرمندانی نیز وجود دارند که نه قلم‌مویی دارند و نه سازی و نه صدایی. آن‌ها نه نقشی می‌کشند، نه آهنگی می‌نوازند و نه آوازی می‌خوانند. نَفس حضور آن‌ها، همان هنرِ آن‌هاست. هر اقدامی از طرفِ آن‌ها، بر غنایِ زندگی می‌افزاید و زندگی را زیباتر و ژرف‌تر می‌سازد. آن‌ها از موهبتِ « دیدن » برخوردارند. آن‌ها هنرمندانِ عرصه‌یِ زندگی‌اند.

جبران خلیل جبران از هردو موهبت برخوردار است.

پایان جلد اول از زبان فرشتگان

www.oshods.com

https://groups.yahoo.com/neo/groups/oshodreamstar/info

با تشکر از عزیزانی که با عشق خود، مارا در این راه آگاهی یاری نمودند.